بعون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین خانصاحب موسوی

مرحوم برادر زادۂ میر عالم مغفور

سابق

وزیر

دکن

۱۳۱۶ھ

دیوانِ موسوی

۱۸۹۸ع

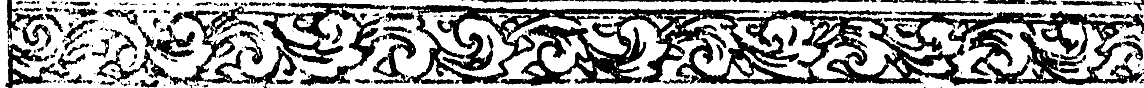
حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی خانصاحب بہادر خلفِ حضرت موسوی مرحوم

ظفر پریس حیدرآباد دکن بازار کسارہٹہ مین چھپا









حمد باری تعالی

ای نام تو زیور زبانها   افروختهٔ تو شمع جانها

ای چشم ستاره روشن از تو   وی صفحهٔ خاک گلشن از تو

آن پنجه صنعت تو بنمود   از کتم عدم وجود موجود

ای در طلبت ذره نوردان   بر مرکز خود سپهر گردان

ای مهر تو جای کوکب تیر   گه ذروه و گه حضیض تقدیر

ای از تو پدیدهای بینا   جسم گردی سپهر مینا

ای توبه ده گناهگاران   وی عفو نمای شرمساران

همبوده متاع رنگ در بار ای از تو بهار ارغوان کار
ای از تو دل نیازمندان پرنور چو روی مهر خندان
ای از کرم تو در نظاره دانای فلک پر از ستاره
در ذکر تو چرخ بیکناره دارندهٔ سبحهٔ ستاره
ای از تو فلک بذیده هوش برخوان زمین لبان سرپوش
ای بر احدیت زبان تر در بطن صدف جنین گوهر
بر هستی تو دهد گواهی ای سعد فلک بکام ماهی
ای صنع تو از پی ثمرها بشگافته دانه بر حجرها
ای از تو سپهر آبنوسی سرخ و سیه و کبود و طوسی
تشریف کمال را ز عالم دادی تو بآدمی و آدم
ای غیر تو آفریدهٔ تو خرگاه فلک تنیده تو
غیر تو کند که سنگ باران بر شیشهٔ اثم باده خواران
گسترده بود ز قاف تا قاف خوان کرمت ز فرط الطاف
ماه و ماهی باوج و پستی از یاد تو میکنند مستی
خورشید بآن سپهر تازی بیهوده پی تو جان گدازی
بذلت دهد از حصول باران بر مزرعهٔ امیدواران
خورشید که تر بود ایاغش خشک ست براه تو دماغش

مانع نبود کسی برایت — آید به فنای هر که زایت

روشن بود از تو ماه جاوید — هنگام مقابلات خورشید

از بذل تو کرده چرخ گردان — دنیا ز نجوم را به همیان

نشو از تو کند بکان زر خام — مانند جنین درون ارحام

ای هستی نکهت گل از تو — وی مستی راوق مُل از تو

گنجینهٔ تو ز صرف تو کم — گردد نه چو گنج کل عالم

پیشت ازل ای قدیم بالذات — در گوش ابد کند محاکات

جز قدرت تو که می تواند — گردون فلک به پیش راند

صنع تو کشد ز سنگ خارا — آنی تو که لعل افسر آرا

از حکم تو صبح می زند چاک — در چادر شب به بام افلاک

هم نقش نجوم را تو کردی — هم سقف سمای لاجوردی

عزم تو اگر شود به کاری — محتاج کسان نه به یاری

لطف تو فزود حسن تازه — بر عارض گل ز رنگ غازه

شیرازهٔ گل ز تست در بند — از فیض تو غنچه در شکر خند



بر یاد تو چشمه که کاود
ما ورد بجای ما تراود



ای دست تو مفتاح صنادیقِ کرم را — وی روی تو مصباح قنادیل حرم را

آنی تو که اطلاق کند جوهر اوّل
با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را

دوران ز جهادات دهد گوش و صماخی
گر شرح دهی مسئله جذر اصم را

ای موسی عمران پیت افروخته شمعی
وی عیسی مریم ز تو آموخته دم را

بی رتبه کند کلک تو انشای عطارد
بی پرده کند شوق تو جور لسی ارم را

طبعت کشد از بحر عدم دُرّ معانی
لطفت بردا ز چرخ کهن ضعف هرم را

بی حکم تو سلطان کواکب نگذارد
بر نقطه بز غاله و خرچنگ قدم را

گر ساقی گردون نه بیاد تو دهد می
نوشد ز کفِ دست فنا جام عدم را

در ضمن وجودت بود اعیان موالید
چون مقصد اصلی است حدوث تو قدم را

تو ناظم عهدی و بجود تو دهد نظم
نظّام فلک روزی اصحاب همم را

رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم
محتاج شود چون بجناب تو قسم را

تکبیر زند خسرو سیّاره بر افلاک
چون راست کنی کوکبه جاه و حشم را

در لحظه نماید به شفا منقلب الکیف
سیّابه الطاف تو انواع الم را

منقوش نه بُد جز علم اعظم تو هیچ
چون نیک نمودیم نظر خاتم جم را

بر لوح دلت ثبت نمودند ز هر شی
زان پیش که موجود نمایند قلم را

همچون خزف کهنه شدی بی شرف و قدر
گر نقش زوندی نه بنام تو درم را

تا خرم تو چوپان شده از بهر ضعیفان
مسکن نه بود غیر فنا گرگ ستم را

تسکین بدهد حاذق تقدیر درین عهد
با اشربه لطف تو اصناف سقم را

تقویم شده پیکر خصمت ز شر این　　تا ثبت کند دشنهٔ تیز تو رقم را

نبود عجب از قهر تو ضرغام سماوی　　گر اخذ کند صورت نوعی غنم را

آن شعله بود لقف عتابت که کند دور　　چون عنصر رابع نم پیمانهٔ یم را

مسلوب کند نهی تو از طبع عنب سکر　　محبوس کند منع تو در پردهٔ نغم را

مهر تو کشد گوهر خوش رنگ زغا را　　قهر تو کند جوهر زر چو بقم را

در ششدر حیرت به فتد مهرهٔ بهرام　　یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را

از دایره و قطره دهد یاد بدلها　　بر منطقهٔ چرخ گذاری چو علم را

دست تو سحابیست که بر مزرع افلاس　　بارد عوض ماء معین دام و درم را

آهو نه کند تفرقه در بیشهٔ عدلت　　از نالهٔ نی همهمهٔ شیر اجم را

بدخواه تو جز زهر هلاهل نشود سیر　　زان گونه بجوع البقر آگنده شکم را

از بسکه بعهد تو کجی رفت ز هر شیئ　　شاید که فلک راست نماید قد خم را

بی روح کند خلق تو اصناف ریاحین　　بی رنگ کند طبع تو ازهار ارم را

تحلیل زهیبت بکند رزم تو اجسام　　تبدیل براحت بکند بزم تو غم را

تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد　　در عالم جان خلعت کاوس عجم را

شاها منم آن شاعر خوش فکر که کلکم　　از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را

گر چشم برهمن به فتد بر رخ نظمم　　در دل شکند رونق بازار صنم را

تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ　　از دست دهد صاحب قاموس قلم را

گر سر بکشد شعله تیغ آن سزا جم — افسرده کند آتش زردشت عجم را

افتد نظر سهو من از جانب احجار — زیر دلب آئینه بر آهن حکم را

تا در تهٔ این چتر سیه بهر سلاطین — تنه آهین دهد کوس و علم جاه و حشم را

همکوس ترا رعد بهاری بدهد جان
هم بوسه زند کاهکشان پای علم را

زبسکه فیض فزون گشت باغ دنیا را — گذاشت صورت گل حاجت هیولا را

نشسته حور جمالی بمحمل هر شاخ — که رونما بردا از صدر قلب لیلی را

هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین — که خضر تی بنود آسمان خضرے را

بصحن گنبد چارم ز ازدیاد نسیم — جوار مهر نگاه دعطاس عیسی را

بزاهدان سحر خیز در جمال و صفا — چمن نمونه نماید متاع عقبی را

زجوش لاله همه انفضاے صفحه باغ — سواد کعبه دین گشت عید اضحی را

بجاے دایره اختر شناس چرخ بروج — زشاخ گل نگرد ارتفاع شعری را

چمن بلحظ نماید ز طبع معجزه راے — هزار مرتبه بیضاے دست موسی را

ق

نسیم گردشی پیش کلفروش بهار — بسهو تذکره حسن روے سلمی را

که باغ دهر تراهد دگر بدوره خویش — نظیر صورت آن غصن دوح معنی را

شنید نقش نباتی و گفت اے بی فهم — ز آتش می نکنی فرق من و سلوی را

نوای نغمه مرغان بار بد آهنگ — نموده کحل بر ازرن طیور طوبی را

زمجرّان روایح که صبح تا شام اند ‌ ‌ ستاده مستعد جر دلیل و دعوی را

هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ ‌ ‌ دمیده کشت ز روح هزار سلمی را

درون لطن شود مستحیل نافه چنین ‌ ‌ اگر فتد بگلستان گذار جُبلی را

چمن گرفته سطرلاب گل پی تعیّن ‌ ‌ چو سمت کعبهٔ دین تخت رشک کسری را

سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد ‌ ‌ که سر دکرد دمش معجزات عیسی را

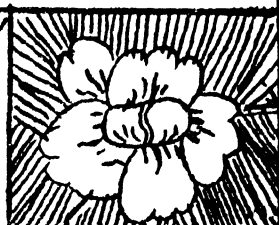
قضا برای حیاض دعیون بخشش تو ‌ ‌ بچرخ جوی مجری بکند مجری را

نموده باختن دهر کلک معجزه زاش ‌ ‌ همان که سعی کو ز نان بدشت افعی را

شهنشهی که نماید همین بر د ز جلوس ‌ ‌ خودش به نیّر دهیلش سما دنیا را

ز فرط شوق نماید طبیعتم اصرار ‌ ‌ که باریاب کند مطلع مثنّی را

بمدح حاضر او مطلعی کنم منظوم ‌ ‌ که روح تازه به بخشد جریده عشی را



اگر ز رای تو گیرد دمی تجلّی را

فروغ شمس کند شمس گل مجری را



برتبه یک بود اکسیر خاک پات طلا ‌ ‌ محل بود متفاوت نحاس داعمی را

بدل لب شهد شود در حدیقهٔ خلقت ‌ ‌ اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را

سموم قهر تو با آن همه جسامت او ‌ ‌ هزال نیش کجک داد هیل فربی را

محل بود دو یکی ذاتی و دگر عرضی ‌ ‌ محل ذات توئی فیض حق تعالی را

بچرخ مسئله دان ثوابت و سیار ‌ ‌ زخامهٔ تو کشد انتظار فتوی را

برای تمثیت دهر نفس جوهر کل — بهر صلاح نهد با تو امر شوری را

کند مخالف رای ترا به حین عطاس — زمانه سبز بخوانش چو برگ حسنی را

شود چو اسم تو موصوف وصف لفظ کریم — نهند خوشه انجم نقیط می را

نموده جمع به بزم تو خالق بی مثل — حدوث مشکل دهر و وجود آری را

به قحط مطبخیان تو زاز دیاد نعم — به مفت می نه ستانند من و سلوی را

ز دست قابض خود می کند حصول نجات — وهی دوباره تو جانی که جسم موتی را

شود خلاف توالی مسیر چرخ بروج — تو منقلب به تعالی گر امر اجری را

ببارگاه تو وقتی که طبع مدح سراست — حلی لفظ دهد شاهدان معنی را

برای آنکه گذارد بدوش غاشیه اش — زمانه زنده نماید جریر و اعشی را

ق

اگر چه طائفه چون خزان بهمن و دی — بگلستان دکن کرده اند ماوی را

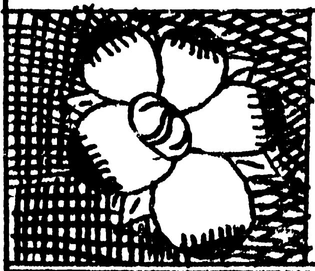
نهاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش — ز فرط کبر چو دیهیم تاج مدی را

مگر خزانگار دی بهشت قوت تو — برون کند ز حرم هیچولات عزی را

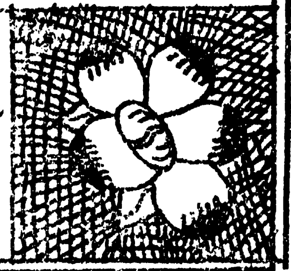
توانی که بچشم نظر باز زهره در تدویر — بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را

دمی بخصم ترا لذتی بغنیم جهان — چنانکه عشوه معشوق جان خنثی را

همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع — نفوس ناطقه ناس خزان و بشری را



مدار کوکب عمر تو باد دایره — که مرکزش نکند آسمان کبری را



ای روی تو چون مهر درخشنده جهان را — وی کوی تو چون کعبه سرافگنده زمان را

آنی تو که اندر کف اعجاز نمایت — برنده تر از تیغ کند خامه زبان را

خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر — زاوازهٔ جود و کرمت هیچ مکان را

نبود عجب از سعی کمالات تو هرگز — گر فرق کنی از هم نطق و حیوان را

در عهد امان مهد تو طیران عنادل — باز مزمه تبدیل نمودند فغان را

سیمرغ جواهر پر گردون نه فزاید — در حیز شب جذب نهار سرطان را

برداشت بگو پال توان رستم اردی — از ملک چمن غارت ترکان خزان را

جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر — تا خطبهٔ توصیف کند سرو روان را

از سینهٔ بی کینه بردن داد درین فصل — دانای زمین عقدهٔ هر راز نهان را

صیقل زند از عکس چمن باد بهاری — تا دور کند تیرگی طبع وخان را

کاهید شب تیره بجد یکه نسازند — از دودهٔ او خال رخ لاله رخان را

خوشبو شده چون نافهٔ چین صحن چمن را — تا بوسه زند دامن خاقان جهان را

سوزد کف خوش رنگ شرر ریز چناری — در آتش حسرت جگر برق طپان را

هر سبزهٔ نورسته چمن راست زبانی — تا طعنه زند نزهت بستان جهان را

آن شاه جوان بخت که از هیبت عدلش — خورشید نیارد نگرد گرم رخان را

آوازهٔ قهر تو بجدیست که مهتاب — از تار شعاعی بکند بخیه کتان را

از بهر تماشائی چمن نرگس جاش — واکرده بهر سوی دو چشم نگران را

تا حشر به تیزی نگراید دم تیغش
گو خصم تو ز الماس کند سنگ فسان را

از بسکه بود نامیه در دهر مساوی
به داشت ز هم تفرقه پیر و جوان را

بنگر که پی حرب خزان ابر بهار است
از قوس قزح بر کتف خویش کمان را

شاهی که کند لمعهٔ انوار جبینش
کم نور تر از شمع سها مهر جهان را

دارای فریدون فر آصف ملقب آنکه
بر چرخ ز تحسین برد حکم قران را

خواهم که بتاید قلم مرتبهٔ تو
از مدح حضورش بدهم کام و زبان را

باز از سر نو فصل بهار است جهان را
چون گل شگفد دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طبیبان زمانت
از لطف عمیم تو علاج خفقان را

گر عرضه دهد جا به دو چشم آتش رشکش
سوزد به ته خاک سلاطین کیان را

با مسرع عزمت سر نوطی به نماید
شرطین به یک گام و بدیگر دبران را

بی مخمصه سعی به شوید کف جودت
رنگ برص از سیم و زر زر هم یرقان را

از چشم تو بیمار بود نرگس فتان
خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را

مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح
از مطبخ جود تو برد گرده نان را

گر بند به بند دو جهان بانی حفظت
تا سور نیایند حوادث حرمان را

در صیدگه معدلت آرای تو آهو
خارد به سم نرم تن شیر ژیان را

جائیکه شود طبع تو حامی ضعیفان
با مور تقابل نه بود پیل دمان را

تا شحنهٔ قهر تو ندا داد به گیتی — بزاز فتن تخته بزد روی دوکان را

(ق)

روزی که پی کاس سر دشمن بی مغز — جا به کتف خویش دهی گرز گران را

دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیابد — جز وسعت صحرای عدم جای امان را

یک عمر فتد دور ز گلگون تو هرچند — از باد سبک بگسلد دست عنان را

گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد — تازد به کرو نیله گردون دوان را

تا عقدهٔ گل وا شود از باد سحر خیز — تا خصم تو بندد گره هون و هوان را

تا قوت احیا بود اندر حق عشاق — چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را

تا هیچ گل احقر نبود نسبت جز دش — حاجت به بیان تا نبود هیچ عیان را

تشبیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر — با نرگس بیمار چمن چشم بتان را

در درج مینای فلک صورت همیان — تا از پی بذل تو بود کاهکشان را

از چشمهٔ جان باد نکوخواه تو سیراب
بدخواه تو مهمان طلب عامل جان را

ای آفتاب حسن ترا شپر آفتاب — خندد ز طعنه ذرهٔ کویت بر آفتاب

تو مهر بی نقاب سمای سعادتی — سوزد سپند بزم تو چون مجمر آفتاب

اکثر نطاق حسن ترا ماه نو — دایم قبای تنگ ترا در بر آفتاب

ای جانها فدای سرو تو بخرام در چمن — تا سعد چرخ گل شود ز عبهر آفتاب

بودی برای عارض تو قابل المثل — عارض شدی نه رنج کسوف ابر آفتاب

در محفلی که باده بعیادت کنند نوش
آب حیات مل شود و ساغر آفتاب

جائی که باد صبح نقاب تو بر کشد
از چنبر افق نکند سر بر آفتاب

زینت فزای عارض گردون نمی‌شدی
آئینه دار طلعت رویت گر آفتاب

آنی که بی حجاب نمائی اگر عذار
گردد ز غصه صورت نیلوفر آفتاب

این خال نیست مرکز دلهای عاشقان
یا نقطه ایست از شب یلدا در آفتاب

یا عکس قبه سپر شهریار دین
زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب

آن ناصر زمانه که از بیم رمح او
افکنده ماه نو سپر و خنجر آفتاب

وقت غزا طلب چو نماید سلاح خویش
تیغ آورد بکف مه نو مغفر آفتاب

کلکم بیاد شاه چنان داد مطلعی
گوئی فتاد از دهن اژدر آفتاب

ای بوستان علم ترا عرعر آفتاب
دارد خدنگ فکر تو جای پر آفتاب

تیغ تو شعله ایست که بارد شرار قهر
طبع تو دجله ایست که آرد بر آفتاب

در مطبخ تو حوت شود جرم مشتری
در محفل تو شمع نهد بر سر آفتاب

سهم عدو شکار ترا جعبه کهکشان
تیغ جهان‌گشای ترا جوهر آفتاب

ای بر زبان معجزه‌شان تو وقت صرف
مشتق ستاره میشود و مصدر آفتاب

مهر تو آفتاب کند پیکر سها
قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب

رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو
باز هما ظلال ترا شهپر آفتاب

گر پرتوی ز رای تو افتد بروی بحر — بطن صدف دهد عوض گوهر آفتاب

گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه — طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب

بارد سحاب نطق تو از لعل دُرِّ تر — ریزد دهان سحر تو از عنبر آفتاب

در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق — دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب

هر صبح گه مسخر گیتی شود همی — عکسی مگر فتاده ز تیغت بر آفتاب

نوری اگر ز قلب تو تابد به کشوری — جای لبن به طفل دهد مادر آفتاب

جای رسیده کار که گردد پی عجوز — تا کاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب

حیدر مثال لب چو کشائی پی دعا — آید ز غرب بر فلک اخضر آفتاب

از هیبت رماح تو هر صبح خسروا — بهرام را کند به تهٔ چادر آفتاب

ق

بربید جوی اب فتد گر گذار تو — ای بادهٔ جلال ترا ساغر آفتاب

این را کند کفایت لطفت می حیات — وان را دهد کرامت طبعیت بر آفتاب

شاها برای سفک دماء عدوی تو — خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب

جائی که باشد جبروت تو برفکند — کمتر بود از آن که شود بستر آفتاب

تا بر بساط صفحه غبرا به هر سحر — باشد لبان دست کریمان ز زر آفتاب

در فرط نور از کرم حی لم یزل
چشمک زند ستاره بختت بر آفتاب

ای ز حسن تو پریشان همه اوراق کتاب — رفته در فکر تو از صاحب منطق خور و خواب

ای شئی بمقا که زروی تو بود | نیست جز چشمهٔ خورشید درخشنده جواب
هر خبر محتمل صدق به کذب است ولی | جز وصل تو لایحتمل صدق صواب
خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود | تالی شرطیه عشق تو دایم نایاب
غم و رنج تو بود لازم ذات انسان | صورت خاصهٔ شاملهٔ رسم کتاب
گر بیان کرده شود کمیت افرادی | سور محصورهٔ عشاق تو لاحد و حساب
اندرین دور نظر تا که بزلف تو فتاد | رفته بطلان تسلسل حکما راز کتاب
طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر | فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب
باده خواران توحی اند ضرورت حیات | جهت کیفیت نسبت ما دام خراب
نیست تعریف تو ممکن که بنا شد چیزی | که جلی تر بود از ذات تو ای مهر نقاب
منقضی شد به جهان وقتیه کل قمر | زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب
صادق آید به کثیر ارچه که مفهوم حسین | لیک جز حسن دل آویز تو فردش نایاب
در زمان فتنه افزائی تو هر ذاتی را | جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب
خوبی طالع بدبین که نه شد غیر از سلب | نسبت لطف ترا در حق ما که ایجاب
چون نه شد عشق توام منتج چیزی پس ازین | در زنم چنگ بدامان شهنشه به شتاب
آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر | کم نقاتر بود از نقش سر صفحهٔ آب
همدم عیسی و با صاحب توریت سمی | کاظم الغیظ و لقب نیز همین از القاب
واله طلعت رایش چه صباح و چه مسا | جان ده شربت جودش چه بحار و چه سراب

مطلع نظم کنم نوکه شود دربراو
مطلع مهر کم از مهبط تیر و مهتاب

ای رخ یوسف راهیل زرویت بنقاب
وی کف موسی عمران بکفت منت یراب

داند آن کو بحقایق بود آگه که توئی
علت غائی این عالم خلق واسباب

دردمدریشه مشعون به پناهت چو هلال
پربود شیشه گردون زهوایت چو حباب

ای نثار تو بود علت زر ساز زمین
وی سحاب تو بود باعث دُربار سحاب

هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
می کند کسب زرای فلک آرات صواب

امن عهد تو بحدیست که هر بوتیمار
خسپد آسوده تر از مهد بچنگال عقاب

جرم خورشید بهر دم شرف نو یابد
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب

مُفتقر ماده رانیست وجودت چو عقول
مقترن کو بودش در نظر اهل حجاب

خوان احسان تو ازبسکه وسیع است شها
می پرد طایر بهر چرخ بگردش چو ذباب

کاذب است اینکه نیابد ز احد خبر واحد
زانکه ذاتت شده باممکن اول هم باب

گر کند کسب ضیا مهر زرائے تو دمی
تا ابد دور شود رخ محاق از مهتاب

جز ستم نیست زدست تو نخیف و مهلوس
غیر زر نیست بعهد تو پریشان وخراب

داده تسکین رکاب تو سکون را اثبات
کرد تعجیل عنانت حرکت را پے تاب

آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پے قوت
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب

جمرت نار ببارد ز سما جاے مطر
گر نگاه غلط قهر تو افتد به تراب

تا نه حفظ تو شود شامل حالش نکند — هیچ تعریف با فراد خودش استیعاب

جلوهٔ طاوس گلستان تو جایی که کند — آسمان را نه در انجای بود قدر غراب

ابر درمانده شود از کف جودت به سخا — چرخ دریوزه کند از تک رخش تو شتاب

چون قبای گل صد برگ شود چاک بچاک — گر به تیغ تو شود قوت وهمیه قراب

کوه با حلم تو ناچیزتر از جوهر فرد — بحر با طبع تو بی قدرتر از قطره آب

زهره در بزم تو از گیسوی حورهای بهشت — تار بر کاسهٔ مهتاب کشد جائے رباب

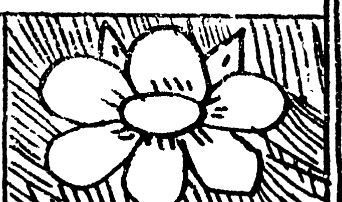
مستعیر اند ز تو عقل و مه و ارض و هوا — به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب

بسکه جمع اند بعهد تو موالید زمین — زلف را هم نه توان یافت پریشان در خواب

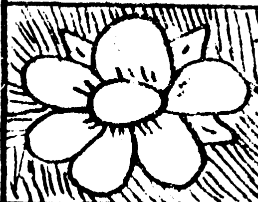
گر صفات تو ز قوت نه در آیند به فعل — در ثبوت حرکت فایده ندهد اطناب

تا شود عقدهٔ گل وا ابتدا بیر نسیم — تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب

باد مهر تو بدل همچو شمیم اندر گل — باد خصم تو به تن همچو فصول اندر باب



موسوی هر بیت فرط فتاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب



گر نه رای شاه را نور اکتساب است آفتاب — از چه ضوافزای جرم ماهتاب است آفتاب

آن خم آشام می دولت که بهر نقل او — دایماً در منقل گردون کباب است آفتاب

برج اقبال و شرف را کوکبی کز فرط ضو — حین سمت الراس او هر شیخ و شاب است آفتاب

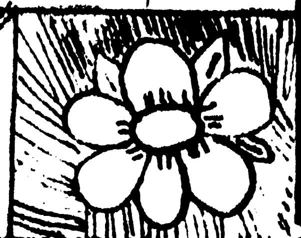
با همه افراط نور خویش در نصف النهار — کفهٔ میزان جودش را نه پابست آفتاب

ای برای رای دهر آرای تو وقت کلام / بر زبان جوهر اوّل خطاب است آفتاب

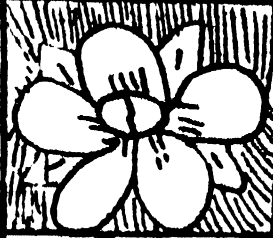
خرمن اعلای عقلت را لبیناس است مور / شیرهٔ جان بخش ملکت را ذباب است آفتاب

پر برآورد دست از خط شعاعی بهر صید / گر پسند خاطرت باشد عقابست آفتاب

مطلعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار / با فروغ طلعتش بی آب و تابست آفتاب



گر نه از خمخانهٔ شه بهره یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غرق سراب است آفتاب



رفعت کاخ تو کیوان پسندد گو یدهمین / گنبد چارم بود این قصر را باب است آفتاب

با ضیای جود تو همچون سُها باشد سحاب / با فروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب

ممتنع باشد از آن تشبیه تو نزد عقول / پیکر قدسی تو و از زرّ ناب است آفتاب

تا فروزد شعلهٔ تیغ تو در عین حمل / همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب

بسکه شد در خدمت عالیت مصروف القوی / چون ضعیف القلب محتاج گلاب است آفتاب

کوکب تیغ تو مریخ و سنانش مشتری / مطرب بزم تو ناهید و رباب است آفتاب

با جبین روشن تو نزد ارباب نجوم / چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب

تا که بر چرخ سعادت نیّر بخت تو دید / از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب

می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض / گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب

ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز / چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب

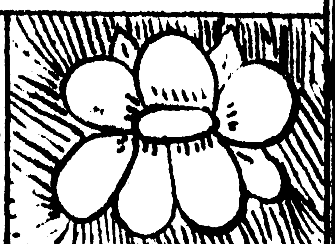
ای که می بینم اندر طرفه شش طاق دهر / جوهر سیماب سان در اضطراب است آفتاب

چون ز کهنه عقل تو پرسند گاه بر چرخ پیر آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب

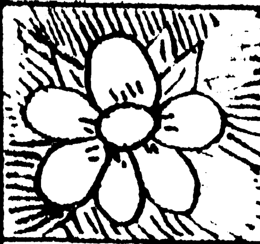
می گسارانند در بزم تو کاندر دست شان کاسهٔ زرین بود چرخ و شرابست آفتاب

شاه باز طبع تو جایی که بندد آشیان اندر آن جا کمتر از چرغ و غرابست آفتاب

تا که در مصر چمن رخسار گل یوسف نماست تا که در نیل فلک شکل حباب است آفتاب



یا در آیات تو اندر دیده آیات ظفر کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب



صحن صحرا همه محسود عروس حلب است تا باورنگ حمل شاه کواکب لقب است

قوت نامیه زبس بود ابریشم بافت پیکر باغ ملبس به لباس قصب است

میل مهر است ز برج غاله به سوی خرچنگ زان تزاید همه با روز و تناقص بشب است

نسبت لیل بروی فلک افروز نهار همچو تبخاله که بر روی بجاده لب است

پی نماید نم شبنم جام شقایق دایم زانچه هر رشحهٔ آن مایهٔ عیش و طرب است

خاک این رخنه همان است که میگفتی پیش در مسامات دل از نار جحیم لهب است

قوت نیر اعظم به نظر آر که باز رنگش از شعشعه مانند چوب ذهب است

چشمه هایی که تو دیدی ز طراوت مجوف جوفش آگنده دگر بار ز ماء العنب است

بو فراس است مگر مرغ گلستان گویا کش قوانین بلاغت همه اندر خطب است

بید ماند ز تو باز غصون و ازهار دوحه هایی که تو گفتی ز یبوست حطب است

عود بود است نهالی که ز غارت کردن باز در صحن چمن اطلس خضرا سلب است

عاشق حور رخی گشته گلستان شاید / گرچه این امر میان من و او منتجب است

لیکن از سنگ دم لاله دخونابه گل / شاهد اشک شفق کوش درون رهب است

خوانده اند ز صفت نرگس و ریحان سوسن / آنچه در نظم سخن سنج فلک منتخب است

گل چنان روح دهد کاذحنه عود خمار / پیش آن رایحه گوئی تو که دود خشب است

سطح گلشن که تو بینی همه پر زر گویا / طبقی بهر نثار شه مهدی لقب است

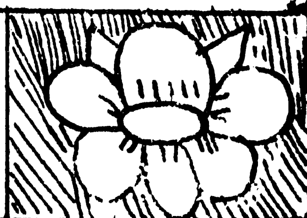
صاحب عصر و غضنفر فر و بهرام اثر / گر ز تف قهر وی اندر تن خورشید تب است

صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر / مالک ملک عجم حافظ دین عرب است

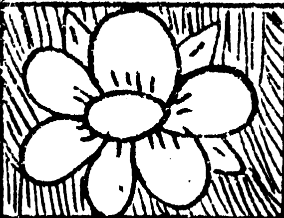
آنکه در معرکه سیاف سمای خامس / حیرت اندوده تیغش چو ز حجاج حلب است

گر نه تعظیم تو در عالم علویست چرا / فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است

خواندم آن مطلع رخشنده تر از برق به باره / گر ز تف جان عطارد چو سقر ملتهب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حدوث نسبت فرق قدم یک وجب است



بر زبان تو کلم شهد و ذبابش عیسی / در بنان تو قلم نخل و نقاطش رطب است

دست دُرپاش تو تا کرد و عادت سخا / ابکم اندر دهن حرص زبان طلب است

صورت علت غائی بی ارکان جهان / قائض الجود وجود تو ضروری سبب است

محترق گشت مگر چرخ ز تف غضبت / از بثورات کواکب تنش اندر جرب است

بوقبیس است اگر خصم تو از فرط سمن / خس و را تیغ شرربار تو برق غضب است

نسبت پیکر رای تو بود جوهر فرد ‌‌ ‌ آنچه در چشمهٔ خورشید فلک مکتسب است

شمع فانوس بود بر دل غیب آگاهت ‌ ‌ ‌ رازهائیکه باجسام فلک محتجب است

اسرع السّیر بود مسرع عزم تو چنان ‌ ‌ ‌ که برید قمرش دور زحل در عقب است

داورا در چمن عدل تو افغان غراب ‌ ‌ ‌ از لب مرغ خوش آهنگ نشید طرب است

باهمه سرعتهٔ خود دیلهٔ گردون دوان ‌ ‌ ‌ باتک رخش تو چون قطب مریض العصب است

دست صناع قضا ای ذرایجار وجود ‌ ‌ ‌ از پس بعث تو بیکار ز شغل شغب است

پیلت آن چرخ بروج است که در دیدهٔ عقل ‌ ‌ ‌ هودجش عرش و سرش راس و ذنابش ذنب است

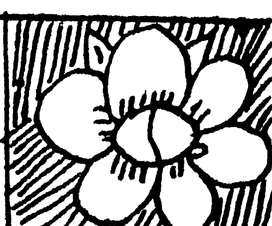
حوضهٔ همتت آن گونه عریض است طویل ‌ ‌ ‌ که بمانند فلک بر سر سطحش حبب است

لیک برمه چه کند اصبع اعجازی را ‌ ‌ ‌ ژاژخوائی که ز راه حسد از بولهب است

مثل سیفی کن و زان شعلهٔ جواله بسوز ‌ ‌ ‌ که به انبوهی اشواک ره دین نقب است

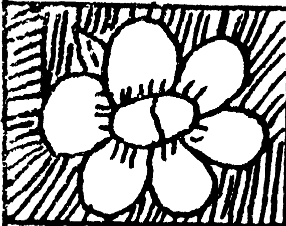
گرچه این امر به اعدائے بروزت ملکا ‌ ‌ ‌ بر شیاطین چو شهب موجب رنج و تعب است

تا درین گنبد فیروزه لقا اردمی روتر ‌ ‌ ‌ از تصاریف زمان پهلوی زنگی شب است



ابلق دهر دوا ما به تهران تو باد

کین چموش است و به مهمیز تو اندر ادب است



رواق ابرویت ای یار گرنه محراب است ‌ ‌ ‌ بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است

چرا ز لعل تو سوزد بگو درونهٔ من ‌ ‌ ‌ اگرچه نقش برودت به طبع عناب است

چرا ستارهٔ من همشعاع مهتاب است ‌ ‌ ‌ اگرنه شعشعهٔ حسن تو فلک تاب است

بطلعتی شده لب ریز گشت جام حیات — هنوز هم از نم وصل تو دو جه بی آب است
مریز باده لب تلخ هجرم اندر کام — که بر خلاف محبت نه کار احباب است
کند وضوی طهارت ز آب دیدهٔ خویش — کسی که پیش رخش زابروی تو محراب است
بآب دیده و مژگان من تماشه کن — که جوش فوج فرنج وکنار نیلاب است
نظام دولت و دین آصف سلیمان فر — که خاتم فلکش کم برای القاب است
عقول رتبهٔ فرخندهٔ نام بحر سخا — که بذل چون جز لاینفکش در اصلاب است
زخال جور نما پاک روی خویش که جور — بعهد شاه چو بخت حسود در خواب است
چه سان نه خصم تو گردد ز قهر تو فرّار — که ممتنع بر آتش قیام سیماب است
بلوح خاطرش آورد مطلعی طبعم — که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است

مطلع

قریب مخلب ضرغام ثور در خواب است — بمرغزار جهان تا ز عدل نوّاب است
ایا ستاره نوالی که شمس بخششش را — کف کراست تو قطعه صطرلاب است
سزد که ناز کند جان بو البشر تا حشر — که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است
ببام قصر تو از غایت علو و علا — هلال کنگره و کهکشان چو میزاب است
کشیده چون تو نه یوسف رخی زچاه عدم — اگرچه در کف هستی همیشه دولاب است
بر باد حکم تو زانگونه اسرع السیر است — که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است
به بزم شاه فلک تا براصبع ناهید — زمانه نوبی قانون دهر مضراب است

به محفل تو بود کوک ساز فرحت و سور

که بر محافل سورت مدارا سباب است

دهم چو در کفت ای آتشین عذار انگشت
بسوزدم صفت پنجه چنار انگشت

تو ئی که دست کشد گر به فرق بیمارت
مسیح را شود از نبض او فگار انگشت

بآرزوی شبستان وصلتت ایدوست
سرا سرم همه چون شمع اشکبار انگشت

چو ماه نو به مخافت بیاد ابروی تو
بیا شود پی ایمای من هزار انگشت

ز چهره پاک نما اشک سرخ مادر نه
چه کار آیدت ای رشک نو بهار انگشت

به پیش افعی زلف تو آورد بیرون
عصای موسی عمران به زینهار انگشت

به ساز با من بیدل که تا نخواهم داد
زشاه بحر کف تیغ آبدار انگشت

قبول حکم مطاع تراز کاهکشان
به چشم خویش نهاد است روزگار انگشت

چمن چو قصد کند مشت گله حضمش
شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت

برای ذکر جمیلش به سبحه شبنم
زسبزها بدر آید بهر بهار انگشت

جهان کشای شهنشه نظام دولت و دین
که ماه نو به گلکش کند نثار انگشت

ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
بجای تیغ به بگرفتن حصار انگشت

خطوط شعشعه بنمود مهر را طنبور
که زهره پیش تو تا بر زند بتار انگشت

بیاد خلق تو نوشد شها شراب عسل
اگر بمهد مکد طفل شیرخوار انگشت

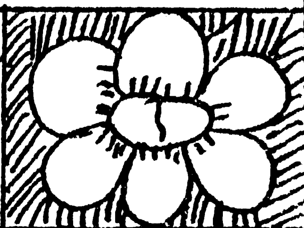
گواه بذل خود از دوح کر طلب سازی
بجای گل بدماند ز شاخسار انگشت

زبسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم
شده لبسان نی قند شیره بار انگشت

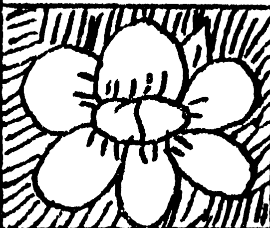
زبان بمدح سرائی شاه بکشایم
چنان که نظم دهد دُرّ شاهوار انگشت

شها توئی که درین عهد صورت موسی
بی نزاعنه بیضا کفی و مار انگشت

همیشه تاکه نماید برون بدر هلال
درون پنجه معشوق گلعذار انگشت



شود نه از اثر سعی افتتاح عقود
بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت



دران محل که ز لعلت در ثمین خیزد
صدف ز گوهر و زنبور از انگبین خیزد

نظر کند چو جبین ترا ابر از قطرات
دل از نظاره گردون هشتمین خیزد

بجز خنای کفت باغ ارغوانی را
ندیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد

بهر زمین که فتد ظل طره آت بهیچ
بجای سبزه ازان نافه های چین خیزد

اگر فتد به جمال تو دیده مجنون را
یقین که صورت لیلیش از نگین خیزد

فغان که حسن تو و دیده های ما در صلح
که بهر غارت دل عشقت از کمین خیزد

بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان
بی حمایة ما گر نه شاه دین خیزد

نظام دولت دنیا که بهر خدمت او
ز آب نطفه درون رحم جنین خیزد

ق

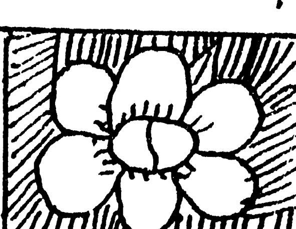
شهنشهی که اگر دست قدرتش بمثل
برای جذب بهار از ز آستین خیزد

یقین بود که چو جُلّی ز خار بهمن و دے
نتیجه گل از اردی و فروردین خیزد

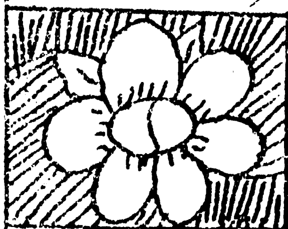
کسی گر نه گران ترا بود مشکل
که چین جشر باجساد از زمین خیزد

بر آستان تو تاجبه سا شود از غیب
پی قمر سر هر شهر نو جبین خیزد

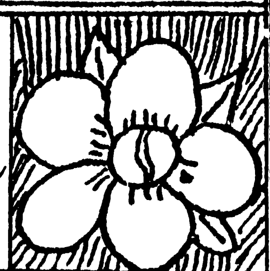
ایا ستاره نوالی که بهر بخشش تو — گهر بکان و بدریا دُر ثمین خیزد
نگاه قهر تو افتد اگر بروی بحار — بجای ابخره از موج گرد کین خیزد
زخاک معرکه آنی که بهر توگه رزم — بجای سبزه و گل یاور دمعین خیزد
رود چو صیت گران حلمی تو در غزنین — فغان ز رشک ز گور سبکتگین خیزد
بمرغزار فلک تربیت کنی گر جدی — پی مقابله ضیغم عرین خیزد
اگر ز بذل تو بادی وزد به برگ باغ — زبلتش همه اشجار گوهرین خیزد
مجره نیست قمر از برای دیدن تو — به هر شب از افق خود بدوربین خیزد
پی خطاب زمین بوس او کنم نظمی — که از حسد ز ظهیر اه آتشین خیزد



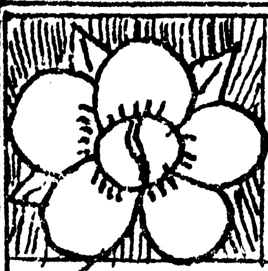
چو عزم صلحت ایا شهریار دین خیزد
ز قهر قهر برآید ز کینه کین خیزد



کشند برزم تو شیر فلک رواج خون — ز بس که رایحه تا گنبد برین خیزد
بود به قدرت دادار طرفه برهانی — که چون تو دژ نیتهی ز ما وطین خیزد
ق
ز راه کینه گر آن قرص خاتم الاسلام — به قلع کفر بجنبش مجاهدین خیزد
ز مشرق شب عیشش بجای سور و سرور — سفیده سحر روز والپسین خیزد
ز شوق او به چمن در مشیمه ازهار — سزد که در عوض گل رخ جنین خیزد
حدیقه که شود لحظه مذکر خلقت — ز حنظلش همه طعم جلنجبین خیزد
همیشه تا که ز تحویل تاجدار حمل — بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزد



حدیقه تو چنان سبز باد زآب مراد
که التهاب ز اکباد حاسدین خیزد



مهی که مهر ز رخساره اش حجاب کند
چگونه آئینه داریش آفتاب کند

مرو بجانب بستان که سوسن و گل را
مباد آنکه جمال تو لاجواب کند

خروس صبح نوا کرد شمع جمله بسوخت
نشد که لعل تو مدهوشم از شراب کند

کسی ز عارض چون مصحف تو گیرد فال
که غسل وجهه بجای دمای ناب کند

بطرهٔ تو دلم نایم است زان ترسم
که دست شانه به بیداریش شتاب کند

کند به عشوه گری چشمت از دیاد چنان
که بذل از کف سلطان کامیاب کند

جواب مطلع ابروے تو نیارد تیر
ز کلیات فلک گرچه انتخاب کند

ته نقاب عذارت که برق خرمن جانست
کرمی تواندش ای دوست بی نقاب کند

لبت که چشمهٔ جان بخش خضر تشنه اوست
روا مدار که بی باده ام خراب کند

توئی که چنگی افلاک صورت سیماب
به خاور از تف حسن تو اضطراب کند

چنان بعشوه گری چشم تو کند افراط
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند

نظام دولت و اقبال آصف جمجاه
که آتش غضبش بحر را سراب کند

شهنشهی که سهای سپهر را چون مهر
نگاه تربیتش مالک الرقاب کند

اگر به بحر رود از طلاقتش سخنی
نتایج همه اصداف را حباب کند

عرض کند بدم تیغ او اگر نظرے
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

سنزد که ترک سپهر از برای دشنهٔ او
هلال یکشبه چرخ را قراب کند

رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور
بیک دوگام ز ضرغام عزم خواب کند

بهر بلد که شود فتنه مست دست قضا
بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند

بمدح حاضر او مطلعی نموده به نظم
دلم بیاد رخش قصد بار رباب کند

دمی که جوهر اول ترا خطاب کند
نخست مضمضه از رایق گلاب کند

دمی که طرهٔ طرار یار بگشاید
زمانه انگل چین دتتار بگشاید

ز دل گذشتم و بگذاشت دلبرم که دمی
فلک بروی من از وصل یار بگشاید

ز ضعف بخم امیدم به بین که فوت یاس
بهر طرف که خرامم کنار بگشاید

ز شوق تو بزمین تیز گشتگان ترا
قدم چو رنجه نمائی مزار بگشاید

گمان غرق نمایند ساکنان زمین
چو دیده ام مژه اشکبار بگشاید

نمود قافله جانم از عدم شب گیر
که تا بکوی تو ای یار بار بگشاید

چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند
گره ز بستهٔ کار بهار بگشاید

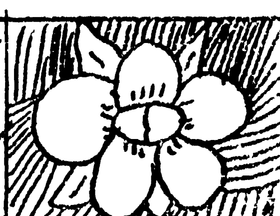
عرق فشانی آن رشک چشمهٔ خورشید
ستاره ریزی صبح بهار بگشاید

دلا مزن در نومید کز اعانت غیب
مطالبات ترا کردگار بگشاید

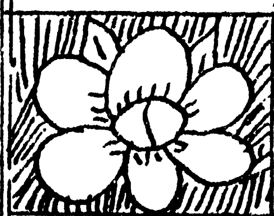
نه این لبست که ایزد عقود خاطر تو
بناخن شه گردون وقار بگشاید

مبارزی که گه رزم دست هیبت او
ز چرخ منطقهٔ استوار بگشاید

به یک اشاره انگشت آنکه احمد وار | دو هفته جرم قمر را حصار بگشاید



بمدح حاضر او گوهری فرو ریزم
که زهره از حسدش گوشوار بگشاید



نقاب لیل ز روی نهار بگشاید | نظر چو رای تو بر روزگار بگشاید
زهی جناب تو ای مظهر جلال خدای | که قهرت از دل دریا غبار بگشاید
تو هی که نفس نباتی برای فرحت تو | بعین بهمن و دی لاله زار بگشاید
ز رشک رمح تو امچو نه نیست کاندر باغ | ز دیده سرو سهی جویبار بگشاید
شهنشهی که بمفتاح خلق خود تنها | هزار نافه چین و تتار بگشاید
ز تف شعله خشم تو در حدیقه دهر | سوار نار ز دست چنار بگشاید
بهر نگاه صبا عقده های لاینحل | باستعانت فکرت هزار بگشاید
پی جمال تو بر چرخ دیدهٔ ناهید | ز شام تا به سحر بار بار بگشاید
اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم | ز کارخانهٔ این هفت و چار بگشاید
رباب سان کف هیبت ز کاسهٔ خورشید | خطوط شعشعه بر وهم تار بگشاید
هلاس ثور شود همچو اشتر قربان | زبان جدی پی زینهار بگشاید
اگر قلاده حکم تو ای مطاع زمان | ز شیر فوج گه کارزار بگشاید
گلوله های نجوم از تفنگ کاه کشان | قضا بدست تو در کارزار بگشاید
اگر نه مزع عزم تو بر قند عکسی | ز جرم ساکن ارضی قرار بگشاید

رسید کار بجایی که دوج دولت تو   سپهر سرزده را چون انار بگشاید

شها تو آن مه کنعان مصر لهایی   ق   که غنچه‌ات چو نقاب از عذار بگشاید

شگفتهای مژه حور علین زلیخا وار   درین سراچه گو هر نگار بگشاید

همیشه تا که ز فرص [illegible] ذات عشر   باهل هیئت افلاک کار بگشاید

زهی به تو شهنشاه چرخ را دایم   به سقف گنبد چهارم مدار بگشاید

ای به کلک تو تیغ را فریاد   دی به معدن زجود تو بیداد

قدر تو سطح عرش را واصل   نفس تو شخص عقل را اوستاد

در خیال طبیعتت شکسند   رنگ بر روی خامهٔ بهزاد

ای بر آورد طایران نجوم   سر به شوقت ز بیضه فولاد

ای بحکم تو در رهو التعجیل   دی به حلم تو در زمین اوتاد

ای برایت طبایع الارکان   حامل الامر طالع الارشاد

تخت تو چرخ را بود همسنگ   بخت تو علیش را بود همزاد

زابتدای نتیجه های وجود   مثل تو مادر زمانه نزاد

رفته از خنجر شرر بارت   دود از دودمان ها بر باد

شد نه همدم عروس گیتی را   در حجاب از تو خوب تر داماد

شکر نعمات ای کریم طباع   بر زبان ملایک است اوراد

روح را صنع تست در انشا — جسم را مهر تست در ابعاد

بذل تو بر بقاے دایم تو — هست برهان قاطع الاخلاد

در زمان تو غیر توان ان — همچو عنقا است نوع بی افراد

میکند دهر در امور ضرور — بهر تمشیت از تو استمداد

طرف تو شکل دار روی اکثر — می زداید ز قلب فقر سواد

طوق عبدیت تو همچو حمام — زیب گردن بود بهر ازاد

ای لبا عقدهاے لاینحل — که به فکرت لبسان غنچه کشاد

خسروا در فضاے حشمت تو — کمتر از مردک است جاه قباد

عمر خصم ترا محاسب دهر — جای هر هفته می نهد هفتاد

شکند عدلت از ره انصاف — سر خسرو به تیشه فرهاد

فیض عامت قوای نامیه را — میدهد در حدیقه ها به جماد

با جناب تو طعنهاے حسود — اقبح از کفر و ابطل از الحاد

کرده ایزد رواق دولت تو — محکم از چرخ هفتمین بنیاد

جنبش آسمان سر زده را — آستان تو منتهای مراد

حاسد جاه و دشمن قدرت تا — سرنگون همچو طره شمشاد

مهرورز تو در حدایق دهر — باد چون سرو از همه آزاد

بذر تا در دمد به سعی غمام

غنچه تا بشگفد به کوشش باد

دمی که مژده گل نغمه هزار دهد
به سبزه شبنم تر دُرّ آبدار دهد

بهار از مدد تاجدار تخت حمل
طلای قلب چمن زار را عیار دهد

به میل مهر ز بزغاله جانب خرچنگ
هنر لیل سمن در تن نهار دهد

درون بادیهٔ سبز چرخ ناقهٔ ابر
بدست باد بهاری مهار دهد

به حسرت دومین رازهاے مخفی را
زمین دفعتهٔ از سینه فگار دهد

به سودن کف افسوس در فضای چمن
شرار آتش غم پنجهٔ چنار دهد

به صنعت دم خود جان تازه همچو مسیح
به قالب چمنی باد خوشگوار دهد

نهال قامت دلچسپ عنبرین مویان
لبان سروسهی زیب جوی بار دهد

وطن به صحن چمن قمری ار هزار کند
شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد

پی سپاس بمالد جبین خویش بخاک
هر آن ثمر که درختش ز شاخسار دهد

فسرده تن شود آذر گشسپ فارسیان
ز بسکه رنج دلش حسن لاله زار دهد

ز همنشینی نسرین و نسترن سنبل
بمغز دلشدگان بوی زلف یار دهد

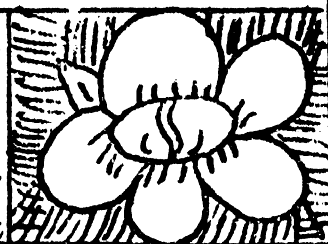
بعندلیب نواسنج اوستاد بهار
کتاب گل پی تدریس در کنار دهد

بکام حار مزاجان باغ حنظل تلخ
باعتدال هوا شربت انار دهد

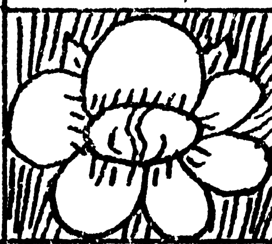
ز خار غمزه نو سینه را کند غربال
شراب کهنه چو ساقی گلعذار دهد

تن مرا که نحیفش نموده صدمه دهر
بلطف خویش شفا شاه کامگار دهد

خداۤیگان فلک قدر آصف جمجاه — که دست قدرت او چرخ را قرار دهد
شهنشهی که کشد گر غبار موکب او — بسنبل ز مقله خود چشم روزگار دهد



چنان کشم خط مدح خطاب او که ظهیر — زبان و کلک مرا بوسه بار بار دهد



درخت جود تو جائیکه برگ و بار دهد — فلک عطیه خود را به استتار دهد
شمیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی — بجای بیضه خود نافه تتار دهد
پی قبول صور جوهر هیولی را — قضا به پنجه صنع تو افتقار دهد
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر — کمست گر جهت فوق را قرار دهد
برزم نعره نمای اگر چو رعد بهار — لسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد
بجاست ابلق لیل و نهار دهر اگر — عنان خود بکف چون تو شهسوار دهد
تگرگ باری قهر تو جان ز فتنه برد — طلسم کاری لطف تو گل ز خار دهد
پی وساده و سنت بسند تعظیم — فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد
به حامل فلکی تیغ تو دو نیمه زند — به سایل شتری جود تو قطار دهد
سزد که دهر عصای شبانی انسان — بدست چون تو کلیمی شعیب وار دهد
روان تازه چو عیسی به قالب بی روح — به یک دمی لب لعلت هزار بار دهد
ز سنگ تفرقه نیست لعل را هرگز — اگر نه دست سخای تو اعتبار دهد
کباب ساز تو بر خوان مهر دارد نقل — شراب دار تو در جام مه عقار دهد

سکون بی حرکت دهر را فراگرد
اگر نفاذ ز حکم تو مستعار دهد

کند هر آنکه تجاوز ز حق تو هر گنه
زمانه کالبدش را به نوک دار دهد

به بزم جود تو ساز د بساط حاتم طی
به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار دهد

اگرچه رمح تو شاخ کهن بود لیکن
زمان زمان سر بدخواه تو به بار دهد

توئی که دست قدر اندرین زمان شاید
حدوث را بوجود تو اختصار دهد

سیاه سقف فلک شد چو عارض زنگی
ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار دهد

شهنشها منم آن بحر شعر را غواص
که فکرتم چو گفت در آبدار دهد

اگر ز جد را اسم در چمن زنم حرفی
زمانه گوش چماخی به نوک خار دهد

دبیر چرخ بدستم ز نظم خود هر صبح
دهد برای صلاح و بانکسار دهد

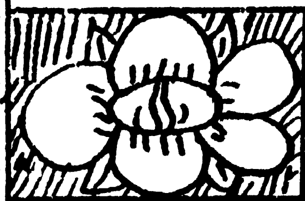
عجاب طبع تو بود که قوت سخنم
ظهیر را به تهٔ خاک اگر فشار دهد

کتاب مدح ترا بر دعا نمایم ختم
که خلعت اثرش حق کردگار دهد

همیشه تاکه رباید خزان حلئی چمن
حلل همیشه به گل تاکه نوبهار دهد



برهنه باد عدوی تو از لباس حیات
لفت سوار مرصع بدوستدار دهد



صناع ممکنات چو چرخ استوار کرد
کلک مرا به محو ثنایش اختیار کرد

اول کشید نقش تو بر صفحهٔ وجود
زان پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد

بالغ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ
هر چند طی مرحلهٔ بی شمار کرد

پذرفت بر ولای تو فیضان انعقاد
بر رحل زین توسن اقبال ذوالجلال
طبع زمین لعل گهر بیز تو شها
هنگام کین حرارت قهر تو خسروا
اندر یمین خویش کهن مایه که داشت
منت خدای راکه تلافی بحسن وجه
اسلام در زمان تو محمود کفر را
بر دامن محبت تو گردی اگر نشاند
هر دو صفتن که نشانید دهر دون
اطلاق کرد ایزد بیچون بنوع ناس
عقل دهم بناصیهٔ اخطل دجیره
هر تاجدار روی خود از درگهت که تافت
بی انقلاب نیّر اعظم ز راس جدی
فهمت بچار دفتر عنصر احاطه ساخت
بوده است اکتساب مصابیح رای تو
بر وضع خویش قرار پذیرفت روزگار
روی سخا گفت به کهین مهین نمود

هر نطفه که در رحم خود قرار کرد
ذات ترا به صورت قرآن سوار کرد
هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
هر قطره که بود به دریا شرار کرد
گنجور روزگار ترا دربار کرد
لطفت نمود انچه بهار روزگار کرد
با تیغ آبدار تو دفع حمار کرد
جیب زمانه را غضبت تار تار کرد
دست قضا به تیغ تو بی برگ و بار کرد
تا فرد کاملش نه ترا اعتبار کرد
از کلک نکته زای تو نقش و نگار کرد
در پیش گاه تو فلکش تاجدار کرد
از سعی تو حدیقهٔ گیتی بهار کرد
وهمت ز هفت پرده گردون گذار کرد
آن طلعتی که شمس به نصف النهار کرد
تا کلک را به سطح کفت بیقرار کرد
خوئی وغا دلت به صغار و کبار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیدهٔ قمر — از اکتساب طلعت خورشید عار کرد

چین بر جبین عدل تو آورده در نظر — آهن ربا نه جذب به آهن کنار کرد

سرو است نیزهٔ تو که این گلشن کبود — جوی مجره را پی آن جوی بار کرد

نی خشت مهر بود نه خم کبود چرخ — کایزد به خم لطف ترا می کسار کرد

ای از برای خضرت زرع تو زمهریر — با آب استحاله جرم بخار کرد

تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد
کند رخ دف دین اثر ذو الفقار کرد

ای گوهر تو مایهٔ انجار روزگار — وی گل دید بحکم تو بر خار روزگار

ای قطرهٔ تو مرکز ادوار روزگار — وی سند تو نقطهٔ پرکار روزگار

فانوس شمع بزم تو اجرام آسمان — مانوس طوق حکم تو احرار روزگار

از نفس روح بخش تو سرمایهٔ حیات — حاصل نموده هر در و دیوار روزگار

در مملکات ذرده قصر جلال تو — ان سو بود ز گنبد دوار روزگار

مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی — ضایع شود نتیجهٔ افکار روزگار

لطف تو هر سحر نم کافور صبح را — ریزد بکام تشنهٔ بیمار روزگار

آنی که می تند سحر و شام خسروا — دوک فلک به قوت تو تار روزگار

موقوف کرد صنعت تعمیر خویشتن — بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار

در کار میکند کف صباغ عدل تو — جای زریر گونه رخسار روزگار

هیکر دو دوش قوت دزاکه ام خیال
گز بهر چیست این همه رفتار روزگار

بر بسته پشت خویش نمد زین اطلسی
دایم دو دجلوگه رهوار روزگار

یا کعبه بود که به طوف حریم او
می بگذرد لیالی و اسحار روزگار

فزیاد کرد جوهر معلول اولسم
کی محتجب ز علم تو اسرار روزگار

گردد بگرد خسرو عالم محیط چرخ
چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار

در عهد امن مهد تو اجزای کاینات
در خواب غیر طالع بیدار روزگار

بس خار فتنه را که نما داده بود چرخ
عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار

روشن به طبع روی تو مصباح اختران
اندک به پیش جود تو بسیار روزگار

از بس که خون خویش خورد در زمان تو
نیلی شده است پیکر عیار روزگار

یابد نمو به لطف تو اشجار گلستان
چیند دو کان به خلق تو عطار روزگار

گر از سموم قهر تو تفی رسد بدهر
یکسان شود صحاری و ابحار روزگار

آن قلب پر دغل که ز سوی مزاج خویش
ق
آید بسر زگری تو در دار روزگار

همچون طلای ناسره هنگام امتحان
رویش سیاه باد به معیار روزگار

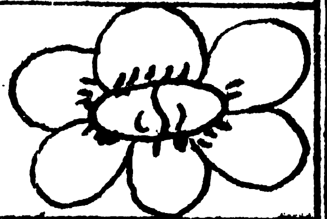
هنگام گیرودار تو در می برد بوام
یاقوت زرد رنگ ز رخسار روزگار

جمع آید از تو گرچه محال است فی المثل
اجزای اتصالی ناقار روزگار

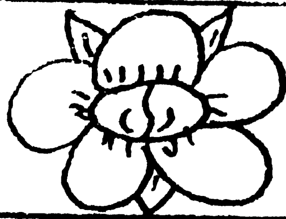
حوری کند به شوق لقای تو سر بردن
از غرفهای قصر طلا کار روزگار

دست قضا کشید به رویش به نقش کون
نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

پر می کند قوائے نباتی گهه بهار | مهر تو جائے روح در از بار روزگار
امن تو گردگردن بیچارگان خلاص | از حلقه هائے طرهٔ طرار روزگار
بس روئے علم را که نهان کرده بود دهر | طبع تو بر کشید ز استار روزگار
این طرفه ترکه می برد ای خسروئے عجم | دین عرب به تیغ تو زنار روزگار
دنیا چگونه جان برد از پنجهٔ فساد | حفظ تو گر شود نه نگهدار روزگار
حکمت دهد به عنصر اول نه گر نهیب | آتش زند زمانه به طومار روزگار
هر چند روزگار به ممکن دهد فنا | لیکن بحکم واجب دادار روزگار
تا بال و پر کشاده عقاب خدنگ تو | بلیکار گشت مخلب و منقار روزگار



بادان چنان بقائے جنابت که بر شود
تارئے رحیل عمر تو اعمار روزگار



بام داد آن که مهر عالم گیر | شست از اوج دهر روغن تیر
شخص چرخ وسیع دامان را | پنجهٔ صبح شد گریبان گیر
از پی حفظ خود ز صدمهٔ شمس | زهره بگرفت حوت و جوزا تیر
برد یغمای تاج دار حمل | دانه هائے گهر ز درج به بیر
اندر آن صبح من ز معقولات | می نمودم به عقل کل تقریر
بر زبانش گه از هیولی حرف | بر قلامش گه از صور تصویر
گاه اندر ثبوت جوهر فرد | می نمودم ز هر نمط تفسیر

در تعلم من ارض تفسیده | او به تعلیم من چو ابر مطیر
سخنم از جواهر و اعراض | نظرم در کواکب و تاثیر
گفتمش کی نظام موجودات | شبهه در دلم بود جاگیر
این که گویند بین دو حرکات | ق | نبود غیر یک سکون گزیر
خردلی گر رود به سوی سما | بوقبیسی اگر در آید زیر
چون شود التقای شان باهم | چه بود حال این صغیر و کبیر
بنمای اگر ثبوت سکون | چون کشد بار کوه بذر صغیر
نکنی گر سکون را اثبات | نشود ضبط کلیتی تو کسیر
ناگهان در چنین اصول و فروع | آمدم پیش خدمتی ز وزیر
ماه در سیر و مشتری به لقا | مهر در چهره و تیر در تقریر
ایستادم ز هیبتش لرزان | گوسپندی چو در مقابل شیر
کرده عقلم ز آشیان پرواز | مانده رنگم به زعفران و زریر
چون مرا دید خایف و ترسان | هم چو گل بانگ مرغ کرد صفیر
کی نم چشمهٔ فصاحت تو | شسته رنگ از قصیده‌های ظهیر
مژده بادت که از عنایت حق | شد دگر یار یاورت تقدیر
خوانده شاه معظمت در بار | آن همایون فر فرشته نظیر
گفتمش من تهی کف و در بزم | آخر از پیش کش بود نه گزیر

گفت شعری نما بمدحش نظم — شعر گفتم بود متاع حقیر

گفت قدر سخن بمدحت او — درگذشت است ازان حجا حریر

درصماخم چو این نوا در داد — آن وفا سیرت وصفا تخمیر

طبیعم آورد مطلعی فی الحال — جان فزاتر به تشنه زآب غدیر

کی کند کاهن فلک تعبیر — بازوت راز پنجه تقدیر

از پی فرحت تو صحن سپهر — مرغزاری داختران نخچیر

کرده حکمت بدل برای جنین — حمرت خون با سفیدی شیر

نیش رمح تو میکند غربال — شکل کاوس را به چرخ اسیر

روغن آسا حرارت طبعت — می کند جذب رازهای ضمیر

در تنور فلک فطیر قمر — مایهٔ قهر تو نموده خمیر

ای به عدل تو گاو قربانی — گشته به ضیغم سپهر دلیر

وی به شخص تو نوع انسانی — برده از تاجدار چرخ سریر

رایت اجرام نور را مصقال — لطفت احکام نجم را تفسیر

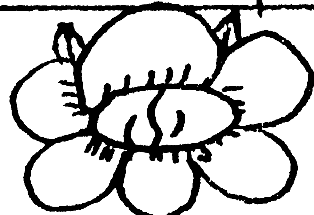
حکمتت از سلاسل انفاس — نفس اماره را کند زنجیر

هیبتت در معادن اجناس — رنگ بی جاده را دهد تغییر

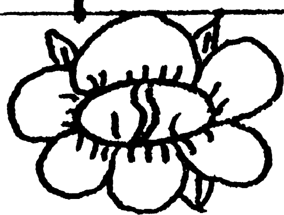
امر تو ساده را کند بکار — نهی تو باده را نماید شیر

از لتساکین مهر تو خفقان
وز تحار یک قهر تو یرقان
در امان تو غیر رخصت تو
در زمان تو غیر صورت تو
تا کند صاف پنجهٔ طباخ

اختلاجی نمیدهد به ضمیر
انقباضی نمی کند به زریر
نکند سیر آسمان نخچیر
نکشد حسن مشترک تصویر
کف روغن به آلهٔ کفگیر



زینت خوان نعمت تو بوند
نیّرین فلک چو نان و پنیر



دی که آمد ز درم آن بت ناهید غدار
بهر نظارهٔ حسن رخش از غایت شوق
خستهٔ غمزهٔ بی دربی آورده‌ام فرنگ
تشنهٔ جرعهٔ لعل لب او آب بقا
جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چمن
ز ابر دلش همچو مه نو همه گیتی مهلوس
خارخار هوس وصلت آن غیرت گل
گشته از حسن قدش سرو روان پا در گل
از کف دست خضابستهٔ آن پنجهٔ نور
دیدهٔ پر فتنش را همه جان ها مفتون

بدر دن شهرهٔ بمار دبه بهر دن مهرهٔ مار
روز و شب صورت من چشم کواکب بیدار
بستهٔ طرهٔ خم درخم او چین و تتار
واله رونق رنگ رخ او باغ و بهار
خون خور از رایحهٔ سنبل او مشک تتار
همچو نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار
داده بر چرخ چهارم به مسیحا آزار
رفته از قهقهه اش کبک دری در کهسار
صورت برق جهد آتش حسرت ز چنار
مرکز خال لبش را همه دلها پرکار

مهر می سوخت به مجمر ز کواکب اسپند | چشم زخمش نرسد تا ز عیون اغیار

مست مدهوش ز خود رفته پیمانه ناز | بکفی باده بجام و بدگر موسیقار

چنگ فرضی بزنم تا که به گنجینه وصل | دیده بگشاد برویم به نگاه خونخوار

گفتم ای غالیه موصلح نما عربده چند | ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار

شاه فرخنده علم خسرو دل بستوده سیشم | آنکه دریوزه کند چرخ ز قدرش مقدار

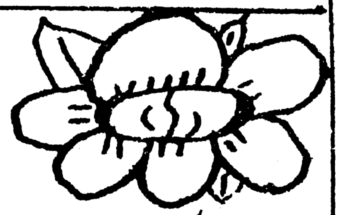
آصف جم خادم و ناصر مریخ حشم | که کند هی وی از آب عنب دفع خمار

سینه اش مخزن انوار و لبش درج درّ | خنجرش برق شرربار و کفش ابر بهار

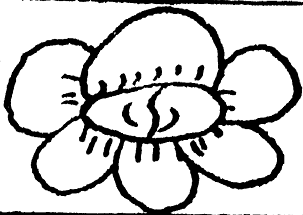
آن که اندر کنف حفظ جهان حافظ او | پنجه بهمن و دی در نرسد تا گلزار

خارج از ذات شریفش همه عیب و نقصان | هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان نهار

داخل عنصر پاکش همه وحی و الهام | هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
خامه سوزد بکف تیر سپهر دوّار



ای لآلی فلک بر سر بزم تو نثار | چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار

از پی تمشیت دهر ز لوح محفوظ | هر سحرگاه کند نقش تو اخذ اسرار

از پی بخشش وجود تو در آید بوجود | زر خالص به معادن درّ مکنون به بحار

منفعل خسرو گردون اگر از رای تو نیست | از چه در قصر چهارم شده مستور ستار

عهد بر بسته ز تبعیت رای تو قضا | داده بار رفعت حکم تو قدر دست قرار

بر زبان برده فلک نام تو تا بی عظمت — سبحه از کاهکشان کرده پی استغفار

به گه معرکه در بوتهٔ مغفر سر خصم — آب از صدمهٔ گرز تو چو نحاس از تنکار

چشم انجم بنود این که بر آماج فلک — تیرهائیست که بنشسته ز تو تا سوفار

چرخ با مسرع دین تو بود بی حرکت — عقل با جودت طبع تو بود بی مقدار

سرگران شد ز همه کفهٔ قدرت چه عجب — که تو اکسیری و شاهان دگر هم چو عیار

می رباید به زمان چون حجر مقناطیس — آهن قلب عدو تیغ تو اندر پیکار

یافت در بطن صدف همچو جنین خلعت کون — از پی زینت دیهیم تو در شهوار

برده چشم ملک زیر کف پای تو فرش — دانش پیر فلک بخت جوانت را یار

همچو قمری به گه طوق عبودیت تست — گرچه خالی است ازین بار رقاب احرار

در زمان تو شها دانهٔ مهمانی کبک — باز از غایت تعظیم برد در منقار

همه ممنون نوالت چه وضیع و چه شریف — همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار

سعی از دفع تقابل ز قضا دار بلند — عارض مهر نماید به گه زلف شب تار

آنکه گردد متجاوز ز جهت یک سر مو — کشدش مفتی تقدیر چو منصور بدار

کلک تو پیکر ثعبان و دوات شط نیل — بهر فرعون منشان دست تو بیضا اظهار

تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل — تا ابد را نه بود جانب آینده شمار

تا بود در گه این گنبد خضرای سپهر — نور را طبع بشر راغب و هارب از نار

مخزن نور بود سینهٔ بی کینهٔ تو

صدر خصم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا کرده‌ای ای فلک در بر
چرا ز دیده دهی خون چو لالهٔ احمر

چرا به آبله شد سینهٔ تو هم چو صدف
چرا دوار بود همچو آسیات بسر

شراره ریز شهاب است چون درون تو
ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر

کدام تیر که نیشتش نموده تن غربال
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر

چرا همی کشی از تیره ابر پرده برو
چرا همی کشی از گرد باد خاک بسر

چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید
چرا به سینه خلائی ز ماه نو خنجر

زداد کیست بدست تو صبحگه مشعل
ز خون کیست جبین تو شامگه احمر

چرا ز رعد کنی ناله هم چو مظلومان
چرا ز ابر فشانی سرشک خون در بر

ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو
نه از کواکب رخشان است بر تنت گوهر

حمایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ
چرا معدل روزت دو ساخته پیکر

چرا به شام چو آفت رسیدهٔ مظلوم
چرا عمامهٔ خورشید را زنی از سر

چنین که حال پریشان نموده بر خویش
که آب در صدف از خجلتش شود گوهر

شمیم مجمرهٔ دین علیم علم یقین
قتیل معرکهٔ کین شهید تشنه جگر

گل حدیقهٔ جنت شفیع روز جزا
ملی قرابهٔ قدرت انیس خیر بشر

جگر شود ز بیان شجاعتش فولاد
حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

بمدح حاضر او مطلعی کنم ترقیم

که عرق آب شود از خجالتش گوهر

ایا به مکرمت از معدن و بحار اکبر — و یا به مرتبت از جوهر و عرض برتر

بنای عهد تو محکم تر از زمین و زمان — نفاذ حکم تو مسرع تر از قضا و قدر

غبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح — فروغ لعل تو مندیل عرش را زیور

قلم ز تیغ تو گر دوحه شود به مثل — سپر بریده دهد تا به حشر جای ثمر

رکاب رخش ترا قطب بیخود و مبهوت — عنان خنگ ترا برق واله و مضطر

توان نیافت درین شیشه خانهٔ امکان — بجز ضمیر تو آئینهٔ غیوب نظر

سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود — لب تو حقهٔ لعل و کف تو ابر مطر

رسد ز عزم تو هر وقت باد را اعجال — بود ز حلم تو هر جای خاک را عنصر

مثل زدم به فلک بام عز و جاه ترا — با ستواری این کهنه گنبد اخضر

بخشم داد ندا عقل اوّلم فی الحال — که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر

هنوز بر تو محقق نشد که غربالے — مشابهت نه پذیرد و به سدّ اسکندر

هبوط را نه بود تا قیام گردون راه — بگو کجی که ز خاک رهت شود افسر

دل تو شمع شبستان و دهر پروانه — رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر

شود نه هضم شتر مرغ چرخ تا دم صور — به سهو ز آتش قهر تو گر خورد اخگر

بظاهری تو ملبّس بکسوت انسان — چو عقل پاک که گیرد تمثّلی به بشر

برد تعدّد فضل تو کمیّت ز نجوم — دهد حلاوت نطق تو کیفیت به شکر

دم حمایت و حفظ تو نگسلد هرگز — زشاه باز اجل تار عنکبوت نظر

شمیم زلف تر از بل عنبر سارا — نسیم خلق تر از خون نافه زُوفر

سعادت ابدی در خمیر تو مدغم — عنایت ازلی در ضمیر تو مضمر

صفای بزم تو مانند سطحهٔ فردوس — فضای رزم تو مانند صفحهٔ محشر

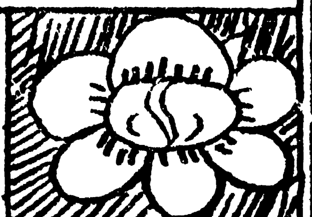
حکایتیست بدست سخاوت تو سحاب — شفاعتیست به نخل شهادت تو ثمر

به بسته سرعت فکر تو چرخ را رفتار — شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر

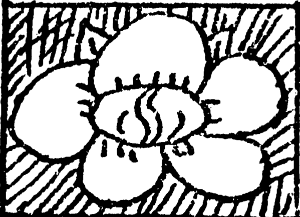
نم عطای تو شامل به الفس و آفاق — کف سخای تو واصل به اطول و اقصر

دهد نه اصل بجز امر تو نمو و فروع — کند نه طبع بجز حکم تو حدوث صور

دل محب تو باشد به التذاذ نعیم — تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
به شربت نم تسنیم و جرعهٔ کوثر



ق

می پرورد رنگ زر خسار جماد تصویر — بس که زین جبهه پرفته همی بار و تیر

آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز — این سخن را نه توان کرد بصحت تقریر

زان که تو نوری و او کاسب انوار چو چراغ — زانکه تو شاهی و او حامل حکمت چو وزیر

تا ز سپهر سفرش دست دهد داد دهی — می کند نالهٔ جان کاه ز مهر دل شب گیر

چون توان داشت ازین چشم امیدی که چو دس — گرد آلوده رخ خویشتن از روغن قیر

بر سماهم نه بود خاطر آرزده ز رنج — ماه را بین که محاقش بچه سان کرد زریر

ابر با آن همه رفعت که بود در سر او — برق جز خرمن آن سوخته بنود جا گیر

گوهر یم که فزون است ز قیمت قدرش — می کشد مثقب دل لخت تنش را در تیر

بسکه ترسیده دل از قید خزان بلبل را — می نماید به نظر موج هواے زنجیر

نغمه سور سپندار که مرغان چمن شو — می کنند از قفس جان بر صیاد صفیر

مانده جز نام نه از خوشه خضرائی فلک — تیز دندانی جدی و حملش کرده عصیر

از حبوبات بود کفه میزان خالی — در بقولات کند مزرع کیوان تقصیر

ثور لاغر شده از ترس چو گاو قربان — که مبادا شودش پنجه ضیغم جان گیر

حوت تفسیده چو مرغابی بی آب تموز — دلو بارتبه چو مشکیزه سقاے اجیر

حسن باکوبی ناهید شد از دست کنون — گشته خلخال مه نو قدمش را زنجیر

قلب را بی حرکت ساخته تن سکته خوف — مهر را رعشه باعضا شده چون گردن پیر

ماتم قمری از ان کسوت خاکستریش — بنظر آرد مشو در پی شرح و تفسیر

خال خالی که به طاوس بود حسن مدان — داغ داغ است تنش از ید این پرتزویر

هان فریبش نه خوری ای دل غافل که بود — در کفش گندم انموزج و در بار شعیر

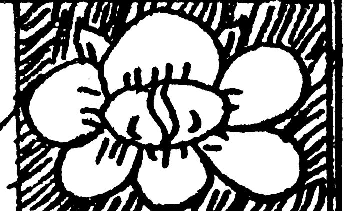
جای امنی نه بود در ته این کهنه رباط — ق — جز در دولت سلطان سلیمان توقیر

پی تی این حرف غلط بود که سر زد ز قلم — کو سلیمان و کجا نایب علام قدیر

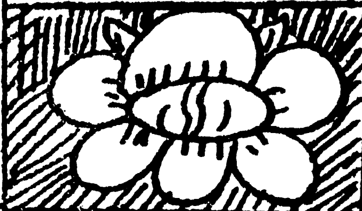
فخر آن بس به سلیمان که کشد با صد رنج — دانه از خرمن جاهش صفت مور حقیر

ضامن خلق باندراق و شفیع ثامن — وارث علم بمیراث و حکیم تقدیر

علی موسی جعفر که مدار دِ قلمش | صورتِ سرمه دهد دیده جان را تنویر



خواهم از طبع گهر سنج کشم مطلع تو
که زند بر شرفش روح عطارد تکبیر



ای به بوی تو بساتین جهان را تعطیر | وی ز روئی تو مصابیح سما را تنویر

هم چو ثعبان جهد از باطنِ اقلام شرار | عیوض تیغ اگر نامه نمائی تحریر

نیزه خار بحکمِ تو دهد دستهٔ گل | شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر

گر نه ز اجسام بدی ذات شریفت مقصود | در هیولا نه شدی صورتِ جسمی جاگیر

بر وجودت نه بود هیچ عدم را تقدیم | در نوالت نه بود هیچ کرم را تاخیر

در رکابت متراکم چه وضیع و چه شریف | در حسابت متساوی چه قلیل و چه کثیر

ق چرخ پر زور و قوی هیکل و محکم بنیاد | برد در حکم تو شاید سرِ موی تقصیر

به قصاصی که بود لازمهٔ هر مغرور | ساخت از مورچه پر پیر هنش را تقدیر

علم تو حاضر و محضور همه کن فیکون | تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سریر

در نیارد به حضور تو دبیرِ افلاک | علمِ عقلِ نخستین بزبان بی تصغیر

نظرِ فیضِ تو جائی که کند زر مس قلب | کمتر انجا بود از خاکِ لیمان اکسیر

چون در آید به سخا دست لآلی بارت | برق چشمک زند از چشم ز نیسان مطیر

ای به انوار تو اجرام کواکب را نور | دی به احکام تو اجسام عناصر را سیر

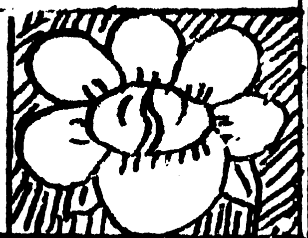
ای با سمای شریف تو ملک را ایمان | دی به آرای رزین فلک را تدبیر

گشته از صنع تو مبهوت عقولات عشر — صورت خمسهٔ حیران بمیان تدبیر

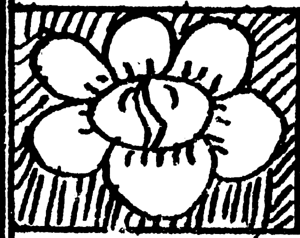
به شمیم تو دهد خاک چمن را ترویج — به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر

تا به ابحار بود ماء و در اصداف دُرَر — تا در اوراق بود نقش در اقلام صریر

باد سیه اب هوا خواه تو از آب گهر — باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حصیر



موسوی گوش بر اشعار تو دارند مدام
عرفی و انوری و سعدی و سلمان و ظهیر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله‌زار — شعله می بارد ز آهم بسکه اندر هجر یار

آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب — بر بساط خاک می بنمایدم عنصر چهار

گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز — آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار

خاک را ضد است باد و آب آتش را مزیل — طرفه نار عشق تو تا بد چو گردم اشکبار

باد زلفت لعل را بنمود یاقوت کبود — آب جامت گل کشید از خاک بی فصل بهار

آتش هجر تو ننشیند بجز آب وصال — ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار

ای لطیف از آب و آتش بهر تو بعد از فنا — گرد باد آسا برد خاکم بهر جا روزگار

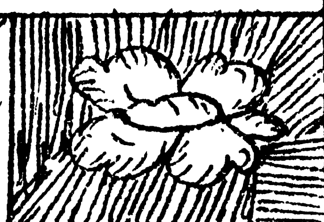
ورنه عالم از تو در بارش که آب تیغ او — بر کشد از باد و خاک و آتش هستی دمار

آتش قهرش کشیده خاک از دریای نور — باد مهرش در صدف پرورده دُرّ آبدار

ای سرشته پیکر قدست ز دُرّ درج نور — نی ز خاک و باد و آب و آتش بی اعتبار

آب و خاک و باد و آتش کی گرفتی امتزاج — گر نه گشتی زامتزاجش چون تو فردی آشکار

مسیح نکهت گل باد و آتش پیش او — آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تتار
آب جود و باد بذل و آتش تیغ ترا — خاک نتواند که بر تابد با حلم و قار
در صماخ آرد چو صیت رزم تو قرع هوا — خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خمار
آتش اقبال و باد جود تو بینند اگر — ابر بدبد خاک را چون آب در شاهوار
مغز باد از خلق تو خوشبو بود چون آب گل — جسم خاک از قهر تو آتش دهد هم چون چنار
خاک پایت را برد گر باد سوی عاشقان — جای آب آتش چکد از دیده در جیب و کنار
زالتهاب شعله اش یکسان بود نزدیک عقل — تر و خشک و آب و خاک و باد و آتش در شمار
چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ — آتش تیغست بزم از باد نصرت بیقرار
خاک سم بادپایت را اگر بینند عدو — آتش کینش بدل گردد بآب اضطرار
ای به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو — سوی باد و آب و خاک و آتش خویش فرار
تا نماید جذب خاک خشک آب مطر را — تا بر آرد شعله باد گرم از آتش هزار


آب امید عدویت خشک باد از باد یاس
خاک خصمت را به سوزد آتش دوزخ شرار


چون سقف لاجورد فلک شد گهر نگار — سلطان زنگ تاخت بر این نیلگون حصار
روی سپهر سینه وامق شد از نجوم — سطح زمین چو عارض عذری شد از بهار
من کرده جا به بستر خود هم چو می بجام — ناگه در آمد از درم آن مست و بی قرار
زلفی و دام های بلا را در و مقر — چشمی و فتنه های جهان را بر و مدار

روئی و ماه را کلف رشک بر جبین
برخواستم زجائی وفتادم بپاے او
از فرط التفات سوالم نمود و گفت
شد عرصه بعید که بودی ز ما نهان
گفتم که در فراق تو عالم بود عیان
لاکن سپاس ایزد بیچون که وصل تو
گفته که نکته بود ار در دلت بگو
القصه بعد طی طریق نیاز و ناز
فرمود کیست آن بت مهروی سیم ساق
در حلقهٔ که صدر بود آن جمیل روی
ز رمید بر ز صورت خود تا دم صباح
باآنکه ثبت دفتر معشوق نام اوست
گفتم که تو غلط نکنی شعله رو اگر
بازم بگفت کیست مران برق طلعتی
نالد به صوت رعد از دتا جدار روم
خندد زمان چو در بکشد رخ تھہ نقاب
ورگرد روی خود بدرون صدف نهان

بوئی و مشک را دل خون خورده در تتار
دل برنهاده در طبق کف پے نثار
کای رو ز تو چو بخت لئیمان سیاه و تار
چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار
از حمرت سرشک تر و صفرت عذار
بار دگر ز دو د ز آئینه ام غبار
گفتم که به بود ز لبت در شاهوار
چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر آبدار
کاتش جهد ز پیکر او صورت چنار
یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار
سوزد لبسان عاشق بیچاره یار بار
گویا است شمع محفل دستور نامدار
خود بیقرار و جمله جهان را از و قرار
گریده به شکل ابر از و شاه زنگ بار
سوزد جهان چو بر فگند برقع از عذار
تا دید در گلوش گهرهاے آبدار

گفتم کہ نیست حاصل مصداق این مقال | جز تیغ آبدار شہنشاہ حق گداز
آن جامع العلوم کہ ہم چون تلامذہ | بوسد کف کرامت او عقل باربار
آن معجز البیان کہ بہ پیش کلام او | شبنم صفت چکد عرق شرم از بصار
رویین تنی کہ در دم ہیجا نہیب او | بہرام را کند چو مہ نو نحیف و زار

خواندم بہ بارگاہ وی این مطلعی بلند
کش عندلیب باغ زر گل کند نثار

ای بانی الوجود دیجود تو روزگار | وی ممتنع نظیر و عدیلت چو کردگار
ای خاک را ز نسبت حلم تو احتراز | وی باد را بہ سایہ حکم تو افتخار
خلق تو مایہ ایست کہ ہنگام امتحان | با انگبین بدل بہ نماید لعاب مار
از قوت قضا نہ شود نقش ہیچ گون | بر دامن تو تا نزند نقش افتقار
از مہر تو دمد گل اصباح بر سما | وز قہر تو بود دل احجار پر شرار
جای کہ قدرت تو کند جلوۂ ظہور | بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار
ای صفدری کہ در دم ہیجا نہیب تو | بہرام را کند چو مہ نو نحیف و زار
خاکی کہ ذکر لنگر حلمت بود بران | ای موسوی نہ زلزلہ در وی کند گذار
گر عکس بذل و خلق تو افتد بو جش و طیر | ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار
آن بر دہد چو بطن صدف گوہر ثمین | دان در دہد چو آہو چین نافۂ تتار
از حکم رای صنع تو بود است اینکہ شد | جلی لیل بازو را ز نطفہ بہ کھار

مفتول حکمت تو فنا دیل پنج و دو — محتاج به تو تو مصابیح هشت و چار

آئینه دار تیغ شرر ریزه تو جحیم — سوگندخوار دست دُرریز تو بحار

هر صبح خلق تو به صبا می دهد شمیم — هر ماه جود تو به فلک میدهد سوار

وی بود در ثوابت و سیاره ام خیال — وز ماه تا زحل نظرم می نمود کار

در پیش گاه شعله بر جبیس غیب دان — در دیده گاه لمعهٔ بهرام تیغ دار

گفتم که نیست چرخ مگر کهنه منقلی — با تودهٔ رماد که بیرون دهد شرار

بانگم نمود جوهر عاشر به لطف خویش — کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار

زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی — این کوزه پشت دون نه چنین بود خوار و زار

تا در شکاف دشنهٔ سلطان قلب او — این خشک ریشه ها دهد از باطن فگار

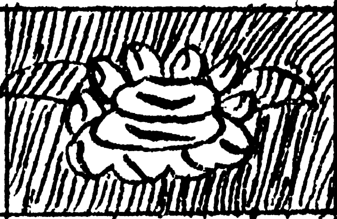
ارواح را به حکم تو زاید ان اتصال — اعراض را به امر تو را جسام افتقار

تشریف کبریائی ترا هیچ پاک نیست — گو بگسلد ز اطلس افلاک پود و تار

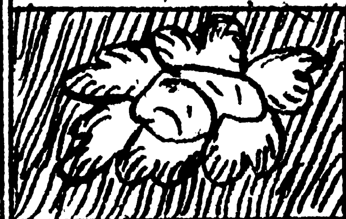
شبرنگ دهر را به ید عزم تو عنان — بختی چرخ را بکف حزم تو مهار

تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه — حادث شود دُر عوض دانه در انار

تا بر بساط عرض کهن گنبد سما — ما فوق دست ها ست ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
بر تخت و تاج و ملک و نگین قلعه و حصار



ای رای ترا عقول چاکر — وی بار ترا سپهر بر در

بانسبت کبریائے ذاتت — انجم به فلک سپند د مجمر

ماند ز قضائے آسمانی — کش حلقهٔ حکم تو کشد سر

بهرام ز هیبت تو هر روز — از صبح کشد به فرق چادر

بر یاد تو در مذاق اطفال — خورشید چکد ز ثدی مادر

هم از تو وجود چار ارکان — هم از تو نمود هفت اختر

ای وقت خلاف تو هیولا — گردد ز صور مدام بی بر

شیر از تو به مرغزار بالا — چون اشتر عید زیر خنجر

بس تیغ تو صدر کفر بدرید — تسمیهٔ تست زان به حیدر

چون ساقی خمر دین توئی رب — مهر تو نمود مزد کوثر

ای مفتقر وجود تو دهر — اعراض چو بر وجود جوهر

بالمعهٔ فکرت تو خورشید — چون مهره بود درون ششدر

سازد پئے خدمت تو تقدیر — در بطن صدف جنین گوهر

گر نظم جهان شود پریشان — ق — با تار ز هم عقود اختر

از بهر حدوث نقش تجدید — سازی تو اشاره سوی قنبر

شاید پئے این سپهر گردان — ای رایت تو بجائے محور

از خلق تو غنچه مید هد بوئے — وز بذل تو شاخ می دهد بر

گر کشف کنی رطوبت از قهر — آئینه شود تن سکندر

برقطب نهی چو چشم تحریک | سیرش ز قمر شود فزون تر
هر صبح پی طواف تو مهر | از دایرهٔ افق کشد سر
هر قوس دو ابروی سماوی | در قبضهٔ قدرت تو خنجر
در قلعهٔ چرخ بر زبان ها | افسانهٔ تو به فتح خیبر
در بادیه حفاظت برف | بر دوش کند لحاف آذر
مفروش کند چو عکس خورشید | در راه تو جبرئیل شهپر
تا بر خط استوای ارضی | لیل است نهار را برابر



بدخواه تو تیره باد چون شب
چون روز محب تو منور



سپیده دم که ز دم ساغر شراب طهور | نگاشت کلک قضا بر ضمیرم آیهٔ نور
رسیده زمزمهٔ قدس در صماخ دلم | چو جان تازه در آید به قالب رنجور
بود چو سست تر از تار عنکبوت جهان | به پیچ رشتهٔ خاطر درین سرای غرور
امید داشته دل را ازین حدیقه مدار | که کی ز سیب پر آسیب به شود رنجور
انار کش همه تن چاک چاک کز ناوک غم | به خون ناب شود استحالهٔ انگور
ببین که آتش حسرت جهد ز نبض چنار | ز بس حرارت غم کرده باطنش محرور
خلل پذیر حواس است تا ز صرصر قهر | کر است گوش گل و چشم نرگسش بی نور
بجای ساغر و باده است اندرین محفل | بکاسهٔ سر جم خون قیصر و فغفور

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است
که شسته می نه شود داغش از مرور دهور

سیاه پوش بود سنبلش چو مظلومان
گلش زخار خورد دشنه‌های نامحصور

بجای نغمهٔ بلبل بود صدای غراب
بهر طرف که سمای تو در رسد تا دور

بجای خود نه سمن باشد و نه نسرینش
خزان به صحن چمن تا دمید نفخهٔ صور

شد آن که جلوهٔ طاوس بود زینت باغ
کنون بهر طرفش بوم می نماید شور

ربود رهزن دی تولهٔ بسیج غنچه تمام
به طیلسان فنا رفت اطلس و سیفور

نمانده در عوض شاخ سبز وی برگی
تو همچنان متر صد به ظل وی ز حرور

فریب لقمهٔ پر زرم آولش نه خوری
که ریخ نیشش پس از نوش می دهد زنبور

مشو فریفتهٔ زنجبیل این معجون
که غالب است به کیفش برودت کافور

اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطمات
بگوشش ال امید است اگر شوی طنبور

وحید عهد مشو در کمال خود که شوی
بسان گوهر یکدانه تن غریق بجور

مصوران فنایند منتظر شب و روز
که قصر کالبدت را کنند نقش قصور

مباش غرهٔ طاعات خود که با همه زهد
وقود نار جحیم است بلعم باعور

به فربهی تن خود منازکین چوپان
برای میشش سمین تیز میکند ساطور

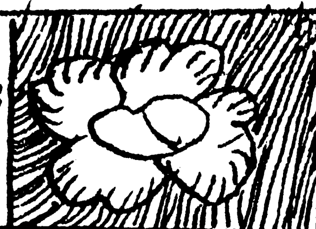
چه گفت گفت که ای کائنات را مفخر
چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نور

بیا بیا که بهاریست بی خزان دایم
ظلال چتر هما فال خسر و منصور

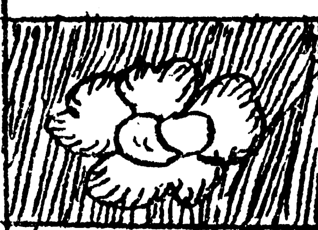
شهنشهی که کند سلخ دست قدرت وی
بدشنهٔ مه نو شیر چرخ را چو سمور

شمیم مجمرهٔ بزم حوریان جنان
لسیم مروحهٔ لطف کردگار غفور

محمدی که سلیمان زخرمن جودش
کند ذخیرهٔ خود دانه دانه صورت مور



پی خطاب زمین بوس از خزینه طبع
مصارعی بدر آرم چو لولوی منثور



ایا به هیبت تو جوهر از عوارض دور
دهد نهیب به قهر تو باز را عصفور

درون عهد تو اطلاق شاه بر دگران
تلفظ است بعینه سیاه را کافور

بران امید که گردد قبول خاطر تو
ز غرفه های فلک چهره می نماید حور

به پیش رای تو باشد چو شمع در فانوس
هر آنچه در جیب کهنه فلک بود مستور

ز صنع دست کمالت گهر شود خارا
زلمع برق خجالت سحر شود دیجور

ز بار حلم تو شد ناتوان اگر تن خاک
که ابر تقویت مغز وی کند به قطور

فلک به کام تو ارسال می کند فرمان
ملک به نام تو ترقیم می کند منشور

ربوده صولت تو زهره از صوام و هوام
فگند هیبت تو لرزه بر وحوش و طیور

زبان کلک بوصف تو الکن و معقود
دهان نطق به مدح تو ابکم و معذور

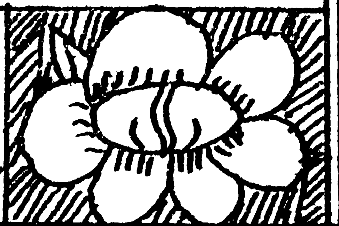
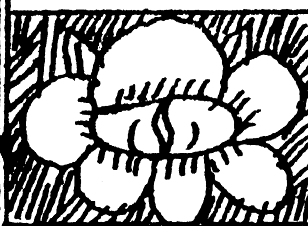
به باغ باد بهاری دهد به خلق تو روح
به چرخ نیر اعظم برد ز ظل تو نور

ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گزند
تنی که در زرهٔ حفظ تو شود مستور

توئی که مصلح عدل تو می برد ز جهان
فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور

کنند جمع ملایک به صد صعوبت سعی
ز خاک ریزه اعضاش تا بروز نشور

اگر زگرز گران تو سایهٔ به مثل | فتد به پیکر بیجان دشمن مقهور
دران زمان که تو بودی مدبر معقول | نه برده بود فلک نیز بهرهٔ زشعور
حجر چو لعل شود کز وی می ستاند زنگ | قمر چو بدر شود کسب می نماید نور
به کائنات سماوی عالم ارضی | ق | زکلک تیغ توای حاصل سنین و شهور
مرارت ثمر مل بلع تا کند سے خوار | حلاوت لب گل جمع تا کند زنبور
به نیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق | به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور
شهنشها بکنم ختم بر دعائی تو نظم | که والب اند درآمین او ملائک حور
فلاخنی بزن ای پاسبان که برگردید | فضائی باغ زبور زنیگان نا محصور


نه چون توشاه شود هر که شب کلاهی دوخت
جدا رست حدّ صحاح د معرفات کسور


اے شعشعۂ مهر ز چهره تو پدیدار | اعیان کواکب ز دیدار تو بیدار
هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق | زلفین خم اندر خم تو صورت زنار
با روئی تو بلبل بکند جک به گلستان | از صفحه گل حرف محبت زسر خار
ای روئی تو با موی تو هم آتش و هم عود | دی بزم تو با رزم تو هم نفع و هم آزار
ماندگه نظارهٔ تو مرغ بهشتی | فستق صفت از عشق رخت دانه به منقار
بنمایخ چون یاسمن خویش به عشاق | تا چند کنی پرده توای صنعت دادار
دارای جهان داور دستور معظم | خاقان قضا قدرت قاان کئی آثار

ای قهر تو با مهر تو هم بیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم مهره و هم مار

صبح بر عادت خود از پس اورادِ نماز
دیده ام بود به سیر کتب علمی باز

عقل فعال همی داد بروحم تعلیم
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز

می برآمد ز زبانم کلمات الهام
می تراوید ز کلکم رشحات اعجاز

دیده تیز مرا هم چو عقول حکما
بالغ السیر نگشتی فلک شعبده باز

جلوه میداد گهی خط مجسطی به نظر
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز

عیوض شکل قلیدس به سر سطح دلم
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز

ساختی قوت دراکهٔ من چون بد و نیک
صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز

بسکه وا کرده ز هم عقدهٔ ما لا ینحل
بوسه میزد بلب خامهٔ من دهر دراز

نقش می بست بکفم گاه ابد را انجام
سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز

صاف گردیده چنان آئینه طبع که گر
بیندش صاحب قرنین در افتد به نماز

حاجتی بود نه دعوای ملا را بدلیل
زانکه زاوازهٔ علمم همه پر بود احیاز

مینماید عمق سطح به چشم تیزم
بین جسمین بود صورت آهن در کاز

نطق جان بخش من از بسکه همین داد حیات
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز

جوهر عقل من از سعی خود اجزای کثیر
می نمودی ز جز لا یتجزی ابراز

چشم انجم همه دا بهر نقاط قلم
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم — طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز
فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی — ساز بود این به من و آن به علایم دمساز
نفس پر قوتم ادراک نمودی به نظر — حرکات کم و کیف و سکنات تگ و تاز
سینه ام بعد مجرد بود از الفت غیر — شاغلش نیست بجز مهر شهنشاه حجاز
آنکه عرض حشمتش تنگ کند صفحهٔ دهر — وانکه کحل کرمش سیر کند دیدهٔ آز
عددش سالع اعداد به نون حیدر — ز انقلاب علمش بر فتد این پردهٔ راز
منع حکمش کند از کیف اثر را معدوم — صنع دستش کند از حال محل را افراز



مطلعی طرح کنم نو که نمایند به طوع
انوری پیشکشم مُهنه و عرفی شیراز



ای سر کلک تو چون فکر معانی پرداز — وی کف جود تو چون بحر جواهر انداز
نوش مهر تو بود باسط دل را همدم — نیش قهر تو بود قابض جان را همراز
چرخ را از دو تو هر لحظه رکوع تعظیم — عقل را پیش تو هر لحظه سجود اعزاز
وا کند هر که به عهد تو شها دیدهٔ حرص — صورت کاهکشان شل شود دش ست نیاز
گفتمش عقل و فلک چوب ادب زد به سرم — کی فرد مانده به هر فرق حقیقت ز مجاز
نه عروجش به نزول است صعودش به هبوط — عقل را رو به نشیب است گه و گه به فراز
پاس عدل تو به حدیست که اندر گیتی — بهر هر صعوه بود مهد امان چنگل باز
از جبینت به فلک جرم قمر گیرد ضو — در نهیبت به سما جُثث قران گرد دباز

سگ را دور کند امر تو از طبع نبیذ — صوت را حبس کند نهی تو در پرده ساز

خلعت کون به بالای جهان ناید راست — تا نه بندد قلم صنع بنام تو طراز

از نم لطف تو هر ریشه مشعون به نمو — وز تف قهر تو هر شیشه گردون به گداز

می نهد خصم تهٔ تیغ تو هر لحظه سر — صورت شمع که بنهد سر تو در ته گاز

صولتت برکند از مخلب ضرغام ظفر — هیبت برکشد از پنجهٔ بهرام جراز

سرعت فکر سریعت ز فلک پیش قدم — رفعت شان رفیعت ز ملک بال انداز

فتنه را جای امانی نه بود غیر عدم — گر کند کلک تو بر صفحهٔ کاغذ آواز

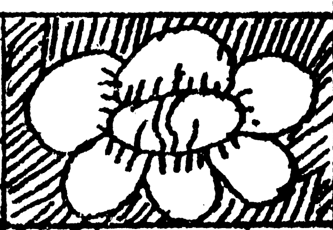
دوحه را سبز کند لطف تو در عین خزان — سیل را بند کند حکم تو در حین هواز

زعفران زار بود بزم تو از فرط نشاط — ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز

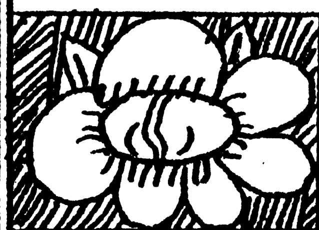
بگسلد تار زمانی همه چون رشتهٔ دوک — گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک و تاز

فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه — سرعت عزم تو شد تیر قضا را مهماز

تا در غرهٔ بیضای سحر پردهٔ لیل — تا بود صفحهٔ دیبای فلک پر ز طراز



باد سیمای هواخواه تو منقوش ظفر
سینهٔ تنگ بداندیش تو در پنجهٔ باز



ای دل پی قصیدهٔ نو طرح کن اساس — بشکن اساس رونق بازار بو فراس

از عارض فراید معنی بکش نقاب — بر قامت عرایض مضمون بده لباس

برکش قلم ز پنجهٔ سیمین تیر چرخ — لوح زبرجدیش نما تختهٔ نحاس

بی لحن آن ترانه سر اگر اصول او — ناهید را به چرخ مشوش شود حواس

باید که از حرارت نظم تو بر ورق — دست سپهر را نه بود طاقت مماس

نو گلشن اساس فکر که ابکار الوری — پذرفت در جهان همه آثار اندراس

واجب نما حدیقه فردوس بهر خویش — از مدحت شفیعهٔ عقبی نوع ناس

ام الائمة النجبا البضعة الرسول — کیف حوادث ضعفا بتل النفاس

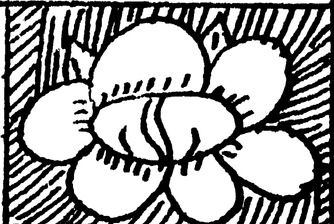
نقش و نگار رتبه حوا و جاه او — بر لوح خاطرم چو نمود ندا التباس

معلول اولم پی تادیب زد صدای — کز هیبتش نه هوش بجا ماند و نی حواس

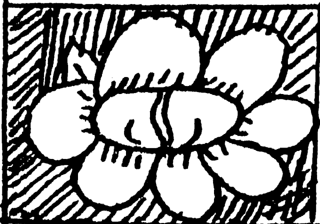
کاین التباس بیهده تا چند ای سفیه — خورشید را به ظلمت و امید را به یاس

آن فخر لبس نه از پی حوا که بطن او — گشته صدف برای چنین در بی قیاس

منتها بکن کمالت الطف فخر [illegible] از اول [illegible] تو اقتباس



بهر حصول گوهر مدح حضور او
در بحر فکر شعر کنم قصد ارتماس



ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس — وی عقل گاه طوف ضریح تو پر هراس

گیرد به فخر غاشیهٔ عصمت ترا — بر دوش خویش مریم عذری به التماس

جای که ناز بالش جاه تو بر نهد — کم قدر تر بود ز فلک اطلس از پلاس

تخمین اگر بلندی قدر ترا کند — کوته شود به عقل دهم سلم قیاس

اندر فضای حشر شود طرق تو اکنان — جبرئیل گاه طی طریق تو بیحواس

روحی و زند کوی تو گر جانب جحیم — گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

گر لمعهٔ ز رای تو افتد بروی خاک — خورشید روشنی کند از ذره التماس

امر جهان مطاع تو یابد اگر صدور — نهی فلک بجوف عدم گیرد اقتباس

جائی نشیاف لفظ کشد کاحل قضا — در چشم بخت حاسد تو سرمه نفاس

مخدومه جهان منم آن رشک انوری — کاقلیم نظم را بوجودم بود سپاس

با کلک مشک بیز لآلی فشان من — منشئ چرخ را نبود تاب امتراس

رشک صفائی آئینه سیمای نظم من — در طبع طوطیان بهشتی کند عفاس

جائی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر — مالد به روی خاک در آنجا جبین وراس

بی شبه از بلاغت اشعار من نمود — سلمان ساوجی به ته خاک اندر آس

کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من — فرق است در میان شناسا و ناشناس

تا چند موسوی بود این لاف پر گزاف — دست دعا بر آر و نما عجز و التماس

در کشت راز صفحهٔ خضر از چرخ تا — دهقان هفتمین درود دانه را بداس

سر سبز باد باغ امید نموالیت
آرد نهال بخت حسود تو بار یاس

ای جسم تو جان آفرینش — جان تو جهان آفرینش

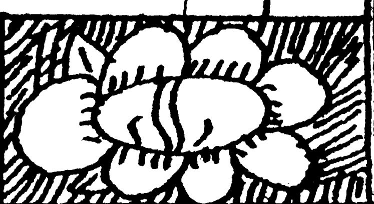
قاصر ز کمال مدحت تو — انشای زبان آفرینش

از بحر می عنایت تو — لب تشنه مغان آفرینش

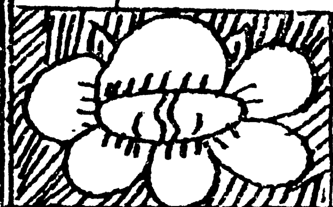
گرمی بگرفت از وجود دست — سودای دکان آفرینش

در مطبخ تو دہر اجاغی — مجموع دخان آفرینش
تا چند شوی به پردهٔ غیب — ای غیب بدان آفرینش
ای رتبه اسم اعظم تو — برتر ز دہان آفرینش
در بند قلادهٔ رضاییت — چه انس وچه جان آفرینش
در بحر نداده چون تو دُرّے — بحر امکان آفرینش
نرگس پی تست در چمن زار — از منتظران آفرینش
ذات تو بود بلند و برتر — از وہم وگمان آفرینش
در معرکهٔ تو شیر گردون — بزدل چو جبان آفرینش
بر آئینه دلت ہویدا — ہر شکل نهان آفرینش
گسترده قضا برائے تو صدر — بر بام مکان آفرینش
ق
عکسی به فتد ز جود تو گر — بر کارکنان آفرینش
مانند صدف فتد نه بیرون — جز دُر ز لسان آفرینش
کلک تو ستون جا در کون — دستت یم وکان آفرینش
تو بودئی ہیچ یک نه بوده — از نام ونشان آفرینش
در مدح طرازئی تو مصروف — با کلک بنان آفرینش
نعمات تو زاید است صد چند — از وسعت خوان آفرینش
اقصر به تو ہر وجود موجود — اطول ز تو شان آفرینش

در محکمهٔ تو کمتر از مور | پیلان دمانِ آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت | هر پیر و جوانِ آفرینش
در ناوک قهر تو قضا ده | صد زور کمانِ آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها | دفع خفقانِ آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد | رنج دورانِ آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها | چون برگ خزانِ آفرینش
خصم تو چو لاله غرق خون باد | اندر بستانِ آفرینش



تا سینهٔ عاشق است پر داغ
از لاله رخانِ آفرینش



ایا به حسن تو پیچد قصر چرخ را اطباق | نگاه لطف تو زهر زمانه را تریاق
توئی که چرخ برین قامت خمیدهٔ خویش | زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوی مرام و قد تو سرو سهی | رخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق
به پیش لعل تو اندر گلو مسیحا را | گره شود نفس معجزی لبان خناق
سواد طرهٔ تو شام مهوشان ختن | بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی | جبین ماه ز دست تو داغدار فراق
مریض چشم تو محمود عیسی مریم | خراب لعل تو مخمور بادهٔ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت | به ساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

به زلف تست نقط پالهنگ گردن حور
بدام تست دو دانا فرشته را اعناق

به عهدت از گل تر نام خویش را بلبل
به آب دیده همی شوید از رخ اوراق

به غیر شمع شبستان فروز عارض تو
بود نظاره خلد برین به رضوان شاق

بکش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود
به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رواق

بیا بیا که ز هجر تو نالهٔ سحرم
همین درد به لطون فلک حجاب صفاق

کنون مدار ز من چشم عقل و هوش ای دوست
که دل ز صبر جدا گشت و تن ز طاقت طاق

تنم که گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف
روا مدار که خوردش کنی بکوه فراق

به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس
ز عدل ظلم گداز شهنشهٔ آفاق

شهی که روز ازل بر دلای آو یزدان
گرفت از همهٔ ماسوای خود میثاق

غمام بذل و فلک زینت و ستاره سپاه
رسول قدر و ملک حکمت و بهشت وثاق

امام دین حسن عسکری که سدّهٔ او
رفیع تر بود از قصر این بلند رواق

ز بحر طبع بکش موسوی بمدح حضور
دری چو گوهر غلطان مهر دمه براق

ایا ز هیبت تو صورت از هیولی طاق
به قید مهر تو دل را ز کنها اطلاق

بر دشفای تو حمی محرق خورشید
در دکمال تو قانون حکمت اشراق

تو برتری به شرافت ز کوکب اول
که در تنزاید نوری تو او مریض محاق

چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزا
پی تصفح کهنت همیشه در اطراق

کند ملاوت لطفت جماد را ذی روح — بود لطافت طبعت بهار را مصداق

ضیاء بند کمندت عوابق ایام — شرار نعل سمندت صواعق احراق

رخ جمیل تو مصباح شیشهٔ فلکی — کف کفیل تو مفتاح مخزن ارزاق

زمان ز شغل تو خالی مکان ز جود تو پر — ملک ز تیغ تو لرزان فلک ز ابر بجاق

باعتبار ز دست تو بالش تحقیق — به افتخار ز پای تو مسند احقاق

سحاب دست و قضا قدرت و سپهر سریر — بهار طبع و فلک رفعت و نسیم اخلاق

شمیم جود تو فایض باطول و اقصر — نسیم لطف تو شامل بانفس و افاق

قدر ز طبع تو می پرورد چمن را رنگ — قضا به گرز تو می بشکند فتن را ساق

سموم قهر تو گر جا کند بجسم عدو — که باد پیکرش از آسیای چرخ دقاق

چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خصم — که تا به حشر بماند مریض رنج فواق

هزار نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست — به قهر مادر گیتیش می نماید عاق

شهنشها به بر نامهٔ تو نقش قدر — لئیم محض بود همچو نقطهٔ الحاق

شود به خصم لئیم تو منقلب به سموم — نسیم باغ جنانی بگاه استنشاق

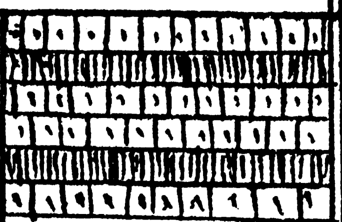
سمند برق تک اسرع الریاح ترا — هلال و کاهکشان می سزند نعل و جناق

روا بود که سماعیلیان ذکر بیت — کلاه فخر ربایند از بنی اسحاق

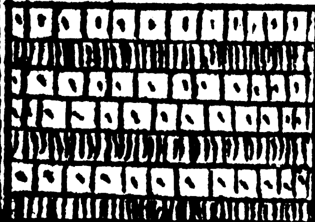
شود چو دیده انجم تمام تن همه نور — بحین طوف ضریح تو مقله و احداق

سپاس ایزد بیچون که گشت نظم ترم — لذیذتر ز غزل قطعه های بو اسحاق

بود محیط بهر شکل تا که حد و حدود | درون دایرهٔ تا جائی مرکز است بحاق
بسته بکمر خویش زار زوی تمام | فلک ز دایره ها بهر خدمت تو نطاق



چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفل
لسان دایرهٔ پیش تو بسته باد نطاق



دوش با شهد و شکر شمع و شراب گل رنگ | نغمه خوان تا به سحر بود دبت چابک و شنگ
جلوه می داد به زلفین خم اندر خم او | این دل زار و ضعیفم چو قدید او تنگ
من ز خود رفته گهی از لب خون باده او | گاه او مست زلال می مینائی فرنگ
گشته بی کار ایا طلعت او شمع و چراغ | شکل آئینه چنین در بلد توبه و زنگ
سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک | زهره به چرخ به آهنگ و سماع آهنگ
ردع می کرد به تریاق شفاهای عتاب | هر چه میداد به من نرگس مستش ز شرنگ
چرخ را نیل همی برد به نور رخسار | مشک را عطر همین داد به جعد شب رنگ
ماه می کرد تماشائی جمالش از دور | صورت بلبل گل دیده به صد شور ذعرنگ
گاه از دشنه کشادی سر شریان هرا | گاه با زخمه زدی زخم ابر اکحل چنگ
گفتم ای عربده جو سفک دمائت تا چند | می نه ترسی مگر از عدل شه هفت اورنگ
آن زحل قدر ملایک حشم و مهر اکلیل | وان قضا حکم کواکب خدم و چرخ نهنگ
آنکه فرمان وی از جبل مجره هر شام | کرده در گردن گردون دوان پالاهنگ
وان که احکام وی از روی متانت هر صبح | لرزه انداخته در مقبرهٔ پور پشنگ

مستفاد است ز عزم تو تحمّل به ثبات | مستعار است ز حلم تو توانی بدرنگ
کلک تو نطق ولبش را بنود جفر مداد | تیغ تو برق و دمش را بنود حاجت سنگ

مطلعی نظم نمایم که در آید از شوق
مهر بی فصل ز برغاله به سوی خرچنگ

ای دم قهر تو بی جاده مقرا از زنگ | چرخ سرکم زبر از دی نوالت پاسنگ
اشهب حکم تو جایی که در آید به گرد | دهر بی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ
نسبتی گر بدهد تاج ترا بی فرد | آید از ذره مربی تدادیش ننگ
اتفاقاً به شود کر بزمان تو علیل | می کند عزم عیادت پی روباه پلنگ
گشته در ادمغه چرخ برین بلبت عقل | خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ
سرگردان و وحیدی تو دهر لحظه بود | سینه شش جهت دهر بی حفظ تو تنگ
شاید از چرخ گهر نفخ دم اسرافیل | بر زند در کمر حلم گران بار تو چنگ
ممکنی ار چه مگر صنعة بنای قضا | ریخت بر پنجه تو قصر ازل رانیرنگ
تا که در صوبه زرخیز خراسان باشد | مرو را قرب و جوار به محال یکرنگ

بادتنخواه ندیمان توای دادرهند
گاه به بار رئی و گاه ابر حاصل زنگ

دهد زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ | زند چو پرده شب راستاره نقش فرنگ
دلم ز تیر کمانش رسد به شکل غزال | قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

رسید کار بجای زرنج شب که بود — میان عاقبت دامن هزار ها فرسنگ

زجور چرخ تنم زخمه‌ها خورد چو رباب — زهجر یار دلم ناله‌ها کند چون چنگ

برای چاره کارم تمیز ندو رسے — بدل شده است تو گوئی ستاره‌ام پلنگ

مکان عسرت من چون فضای حشر فراخ — زمان بهجت من چون دهان خوبان تنگ

کفم چو کیسهٔ بخشندگان ز زر خالی — رخم چو عارض پژمردگان گل بی رنگ

وجود جوهر پاک تو پیشتر زان بود — که اوستاد ازل دهر را زند نیرنگ

طپید ز تیغ کواکب بر تو بسمل وار — بروی خاک جبل اندرون آب نهنگ

سباق فتنهٔ ایام نزد حزمت سست — براق سرعت اوهام پیش عزمت لنگ

خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحهٔ گل — به ندرایت تو سطح رود خانه گنگ

سمند تو بستاند گرو ز چرخ برین — کمند تو به فشارد گلوی پورپشنگ

نظام ملک و ملل جان حشمت و اقبال — قرار دین و دول مغز دانش و فرهنگ

بجای غازه دهد حمرت خجالت را — نگارخانه طبع تو بر رخ اثر رنگ

نه جز به حلم تو جائی دگر حدوث شتاب — نه جز به حلم تو جائی دگر وجود درنگ

میان نغمهٔ چنگ تو صد فواید صلح — درون صلح تو پوشیده صد افادهٔ جنگ

توان ضعیف نوازی که از مجادل پیل — بزیر سایهٔ حفظ تو پشه دارد تنگ

بخوان نعمت تو قلب صورت نوعی — نموده نیز اول به پیکر نارنگ

شبها بجای مسیح است جاثلیقان را — شبیه روی تو اندر کلیساهای فرنگ

بمدح حاضرا د سطلعی کنم ترقیم | که انوری کشد از رتنگ آن عراس و غرنگ
همیشه تا بود از ضو تا جدار حمل | حدوث معدن الماس در دیا تلنگ
رخ عدوی تو باد اچو لاجورد سیاه | عذار رنگ محب تو لعل سان گلرنگ

نمی دهد سخن ساز جفن خوبان را
درون عهد تو تشبیه با سهام خدنگ

ایا به چشم سخای تو لعل صورت سنگ | فلک به کفهٔ میزان جود تو پاسنگ
درد بدست جنون جذب عشق حبیب مرا | کفد بگردن من زلف یار پالاهنگ
ذلیل ناکس چندم لصبد جلالت و قدر | لسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ
چنان به ناله درآیم سحر که مرغ چمن | به هم صفیری من تیز می کند آهنگ
به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ | مثال چشم لیمان رداق صبرم تنگ
شهی که تربیت مهر اوکند به عسل | به کام افعی دوران بدل لعاب شرنگ
عدالتی تو زند حد دار بردارا | مهابت تو کند سلب هوش از هوشنگ
نمونه الیست ز خلق تو در ولایت چین | حرار تیست ز تیغ تو در ممالک زنگ
ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر | جز آستانه فرمانروائی هفت اورنگ

تویی که پنجهٔ عدل تو شاخ سنبل و گل
پی غزال دماند ز داغهای پلنگ

درخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل | چه شد که گرد عذارم به زعفران تبدیل

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر — نگشت روی تو مصباح وخانه ام قندیل

حمل شدم پی ساطور غمزه ات لیکن — بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل

زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم — که ترک روی تو سازم مگر بوجهه جمیل

رخ قمر چو به بینم بخواب آخر لیل — بوصل روی تو از شوق میکنم تاویل

ریاضتم چو خط منحنی نمود دو نشد — درون مدرسهٔ عشق جز غمت تحصیل

بجای نقط به سطح محدب قلبم — نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل

بغیر خرقهٔ خال تو اسے شفت عتاب — نمی زند ز تنم التهاب طبل رحیل

شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان — تو حلقه حلقه کشائی اگر ز زلف طویل

برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم — بر آستان تو چون لبم اگر کنم تقبیل

چگونه جور ترا طاقتم شود همسر — که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل

روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند — به مهر عنصر اول به سوی می تبدیل

شهنشهی که بود در قلمروش بیکار — بسان دیدهٔ نرگس بدین عزرائیل

سمی واجب و استاد عقل و نفس رسول — جهان جود و دل علم و شرع را اکلیل

اگر نظاره نماید به رفعت قدرش — فتد ز جمجمهٔ راس چرخ را مندیل

به بارگاه وی آن مطلعی کنم ایثار — که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل



ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل
زمانه لنگر حلمت کشد به جر ثقیل



ازان زمانه تظلم بخواب خرگوش است | که کرد دست تو ضرغام عدل را تکحیل

به صفحه جوشش زند در کفت سطور کتاب | ز شوق صورت امواج رود خانه نیل

چنان به عهد تو پذرفت اعتدال جهان | که شد ز ذهن منجم ضرورت تعدیل

به سجدهای ملایک تو بوده مسجود | وگرنه از پی صلصال این قدر تبجیل

بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف | بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل

کنوز مسئلهای علوم قدسی را | به صدر پاک تو برجیس میدهد تمثیل

همان کند خم زرین تو به هستی خصم | که بهر عالم اجسام صور اسرافیل

شود ز پیک قمر نیز اسرع الحرکات | برو ز عزم تو قطب شمال گر تعجیل

حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود | نمانده در کف عقل عشر بجز تعطیل

چکند چون رشحات عرق قطور نجوم | نه دست حفظ تو گردد اگر بچرخ کفیل

نگشت تا ابد از تیغ اختلاف برون | نکرد دهر که برید محبت تو دلیل

ازانست دایره اعتدال افق ته قطب | که میکند فلک اطلس از پیت تقبیل

درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان | ربوده گوی فضیلت ز فارغ التحصیل

اگرچه بود سزاوار فدیه خلقت | بسان کبش چراگاه خلد پور خلیل

مگر چو دید قضا امر را جلیل القدر | نمود نقل به فرزند تو ز اسمعیل

به فیض مدح تو من آن حدیقه سخنم | که در بهار فصاحت مرا بود نه عدیل

شود چو تخم طیور اندرون نظم هضم | بزور حسن معانی شعر لفظ ثقیل

مداد کلک مرا می کشد دل رضوان | درون دیدهٔ حورا چو مردم از تبجیل

باصل خود چو براید ز نطق من لفظے | دود بر آلسنهٔ اهل علم بے تعلیل

کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن | دلم به جمع معانی رود چو درج بخیل

همیشه دایرهٔ ارتفاع تا ندهد | خبر ز رفعت کوکب به آسمان جلیل

بسان نقطهٔ سمت القدم عدوی ترا
درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل

در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال | فزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال

نمود خیمه شب باز مهرهاے نجوم | چو لعبتان خطای پس حجاب اشکال

رسیده نقطهٔ موهومهٔ خط لصرم | به سطح منطقهٔ چرخ ثامن الامثال

همی نمود صور جوهر نخستینم | به شکل جدی و حمل بل ورای این اشکال

مقدم از همه بربسته بود دب صغیر | نموده تیز بلی خون عالمی چنگال

نشسته پور قباد اندرون خانهٔ خویش | ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال

ستاده در پس آن خیره سرپهان سبعی | مگر به قامت از دو مهتر و به سن برسال

جلوس کرده بصد فر و زیب پور قباد | زلقس منطقه مایل به تحت نصف شمال

نموده در پس آن جامی خویشتن تنین | که مصطلح بود اندر عوایدش اقوال

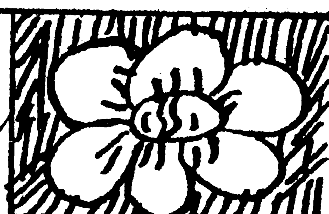
دراز کرده ازان پس لیسار را عوّا | عصا درون یمین از برای استقلال

بدیدم از پس آن بر نهاده اکلیلی | که گویدش لب اختر شناس تاج شمال

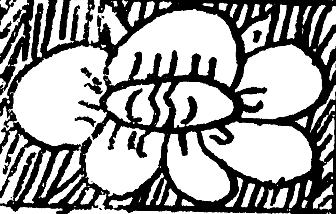
برهنه انظر فش بود بیکر جاثی
به نیل چرخ همین کرد سلحفات شناه
ازان بعید ترا اندک دو جاجۂ زرین
فراز مسند کرسی پسش پری چهره
قریب کرسی او ایستاده جلادی
به پای از پس آن ممسک العنان کفش
ستاده در عقبش رقیه خوان حوا
قیام کرده پس از وی بجای خود افعی
نهاده از پس آن بود تیر جار پری
قریب مسکن او ایستاده ذی سفنی
به پویه در عقبش اشقری جهان پیما
نمود از پس او بود قطعته الفرسی
عقاب گرسنه کرده جا به پشت سرش
پس سمند سبک دوزن مسلسله موی
شلثی پس ازان بد مسادی الساقین
دفا نکرد قوایم برای سمت جنوب
شهنشهی که کند قوت شناهی او

نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال
نموده جمع زبهر واز کمرکشش پر و بال
دراز کرده عشق همچو دیک بهر جدال
به تیر غمزه همی کرد سینه ها غربال
سر بریده بدستش گرفته از اغوال
یکی گرفته لگام دیگی گرفته دوال
بدستش ادهم رزین صورت خلخال
مقابل رخ حوا چو مبصر التمثال
میان کرکس مردار و ماکیان حلال
چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
که مثل نعل نمودی بزیر پاش هلال
ربوده از کف حورای خلد کوی جمال
کشاده در طمع صید خویشتن بر و بال
لسوگ شوی خود اندر کمال حزن و ملال
ز نقطه های کواکب کشیده سوی شمال
مگر زیاده کند شیر ایزد متعال
بدل حبامت یلبای چرخ زالبغال

زلبسکه گشت جبین سای آستانهٔ او | گرفت بدر میان دو هفته شکل هلال



زمدح غایت او در وکنم بمدح حضور
که هر دو واجب عینی بود بمدح سگال



ایا زنطق تو عقل نخست گیرد فال | نجوم و چرخ لعلم تو مکتب اطفال
ضمیر پاک تو مانند لوحهٔ محفوظ | دهد تو ای فلک را خبر ز استقبال
بجبن قهر تو گر رگ زنند خصم ترا | بجائی خون بتراود حرارت از تیفال
بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه | بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال
مگر رسیده ز تیغت بر آسمان لقفے | که هر صباح بلب می بر آورد تبخال
گرفته علم تو دور وجود امکان را | چنان که می بکند بذر احتوائی کهال
زشوق حسن تو دوشیزگان قصر سما | نمی زنند مره بالغدو والاصال
تو بوده متحمل پئے خلافت ارض | دگرنه دور نماید ز قوت صلصال
گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان | که نیست جمع تقابل درون دهر محال
درون کفهٔ میزان بذل تو کونین | قلیل تر بود از خمس نیمهٔ مثقال
به چرخ حکم کنی گر بترک سیر افق | درون نقطهٔ مغرب شود مطالع حال
به برج جود تو بند دگر آشیانه حمام | بجائے مرغ بر آرد ز بیضه ها اموال
چو باز عقل کند قصد ذروهٔ جاهت | هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال
اگر ز قهر تو روحی رسد بجانب شیر | ق | دگر ز قهر تو بادی وزد بسوی غزال

شود به ظاهر هم قلب صورت نوعی | چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال
به هر بلد که رسد صیت مردیت در گوش | کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال
طوالع و قمر از مصطبت صراحی و جام | کواکب و فلک از مزرعت چوب جوال
ز نیش قاتل تیغت دل شجاعت چاک | به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال
چه سان به عهد تو بندد کمند ظلم گلو | چه سان به عهد تو یابد سمند فتنه مجال
که بر دو تیره واحد بود چه خشک و چه تر | چو شعلهٔ غضب و کین تو شود جوال
سپهر بر شده دارد به شان تو ان نسبت | که بین قصر زمین است ازتفاع جبال
شود گره بدبرون عصب دم اعجاز | اگر لب تو کند با مسیح قصد سوال
به نقل خاک دهند ار ز حلم تو تشبیه | شود لسان سماوات فارغ از زلزال
بجز کمال تو ای علت چهارم خلق | کمال را سر دیگر بود و قرین زوال
اگر اعاده نمای تو صحت زایل | شود حبوب سلاطین داروی اسهال
شها به محکمهٔ لست داوری بشنو | میانهٔ من و این قیر چهره زشت خصال
ق
جواهری که به صد شوق آدرم بیرون | ز بحر فکر به اثبات ای همایون فال
چو ره زبان فضاست کنارهٔ جیحون | رباید از کفم این عارض سراپا خال
نهد به درج خویش و کند اسامی شان | سماک رامح و شعری و نسر و قطب شمال
همیشه تا که در آفاق مایله باشد | مطالعش ز طوالع مخالف الاحوال

اقصی عمر احبای تو شود اطول

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

مسند آرائی فلک جلوه کند چون بحمل — هیبت روز مفصل شود و شب مجمل

دعوی زنگی شب را سپه رومی روز — به سپرداری خورشید نماید فیصل

شعلهٔ ملتهب روز فروزد آتش — هر زغالی که بهم ساخته شد در منقل

ظلمت لیل بنور فلک افروز بهار — هم چو خالی که بود بر رخ خوبان چگل

ارض شد نافه تاتار به فیضان نسیم — چرخ شد مزرعهٔ سبز ز فتاح زحل

نامیه در عوض غارت غارت کردے — کرد تزئین به در و دشت لبساتین به حلل

گل چو بگرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش — پا به گل گشته سهی سرو چمن در منهل

بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دے — بسکه بنمود نما لاله بهر دشت و جبل

سرکه را طبع حماری بکند فیض هوا — برگ را باد بهاری به نماید صیقل

رفته تا اوج سما خیمهٔ گلگون سحاب — کرده بر سطح زمین سبزه فراش مخمل

نافه بگشاده بهر جائے نسیم نوروز — شیشه بشکست کف رند بهر سمت و محل

سرو را داید و سایه شده سیلاب عشق — هم چو ثعبان که به پیچد بدرخت صندل

بسکه خورشید حلاوت ده اثمار جهان — شهد نوشی چو زنی نیش به جوف حنظل

شعله و دود نمایند بهم نشو نما — مشعلی گر به چمن زار فروزد مشعل

گل پے لحن عنادل شده گوشش همتن — نرگس از بهر ریاحین شده چشمش احول

همچو بر رخ شده گلزار زمین ذو جهتین — جهتی جانب اعلی جهتی در اسفل

ابر بندد به کتف قوس قزح آخر روز / چرخ بار دز شهب اول شب سهم اجل

قد شیرین ست خرامان به چمن زار جهان / یا بود سرو که برکرده سر از باغ امل

آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد / از پی دیده خوبان به سوادش مکحل

گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم / که نمانید بهم ساز سخن لات و هبل

سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن / یا بود آتش افروخته اندر منقل

همه تن صرف زبان ساخته سوسن به چمن / تا شود مدح سرا بهر شهنشاه اجل

شاه لولاک سریر و اسد الله دلیر / که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل

آنکه بر قامت عرش فرش خلعت جود / قطعه بنمود ید قدرت خیاط ازل

مهر حبت اثرش موصل ممکن به حدوث / قهر دوزخ لهبش مفصل و صورت ز محل

خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترقیم
تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل

ای فزون قدر تر از طایر طوبی به محل / طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول

طلعت رای تو مصباح لیالی چو نجوم / سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل

اطول تار ازل پیش بقای تو قصیر / اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل

گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر / بار بر دار نگردد ز جنین بطن حبل

چرخ از انجره رشک تو مأوف دوار / مهر از طلعت رای تو گرفتار حول

آمدی از پی ایثار تو از چرخ فرود / گر دُر انجم نبودی کهن و مستعمل

تف جان سوز سموم غضبت می فگند | در تجاویف دماغ فلک از بیلس خلل

در سرای تو به تفصیل در آید به نظر | آنچه در باغ فرادس به نماید مجمل

نکهت روح و نقش سرخ کن رنگ بهار | هیبت جان گسلش زرد کن روی اجل

نور پاکت بود از آدم خاکی مقصود | همچو اندر کتب نحو بدل از مبدل

خاک را پایه رکاب تو دهد لنگر ثقل | باد را دست عنان تو به آرد زکسل

ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی | وی بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل

ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم | نسبت دست گهر بخش تو چون بازوی شل

ذات واجب برکاتت چو نه گشتی موجود | قشر بی مغز شدی گنبد عالم چو بصل

برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین | کوه با حلم گران سنگ تو مثل خردل

در سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام | در دلم مهر تو بنشسته چو صورت به محل

نتوان ساخت به رای تو در اندیشه نظیر | نتوان یافت بذات تو در اوهام بدل

هیچ معلول بر آرد نه سر از جیب وجود | تا نه عزم تو شود خامس اعداد علل

رایت رزم ترا سنبل رضوان پرچم | بازوی عزم ترا نصرت یزدان هیکل

طیب خلق تو بازار دهد مایه روح | نار عدل تو زکافور کند سلب عمل

ای قواریر فلک از می عشقت لبریز | وی بساتین جنان بی گل رویت مهمل

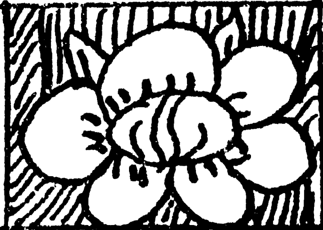
کاخ کونین بناه تو برافروخته شد | پیشتر زانکه شود ریخته نیرنگ ازل

نکهت روح فزای تو رسد گر به چمن | بلبل از رایحه گل کشد از ارجل

پیش دراکه تو شکل بدیهی است شها — آنچه جبریل نفهمد به براهین و دلل

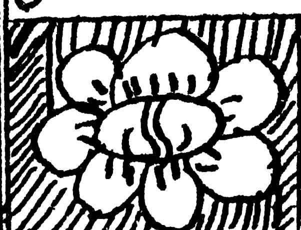
هست با قدرت امر تو قدر بی مقدور — هست با نافذ حکم تو قضا بی مدخل

تا به گلزار جهانست مزاج شیرین — نافر از حنظل بد ذائقه راغب بر عسل



چون عسل باد هواخواه تو شیرین بمذاق

خصم بدرایحات تلخ چو طعم حنظل



ای سر بر آستانهٔ تو بدر ها هلال — سیارها به محفل حسن تو پای مال

با طلعت جبین تو صبح بهار را — جای عرق ستاره بریزد در انفعال

خوی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود — موی تو هم چو سنبل و روی تو گل مثال

در عشوه دیدهٔ تو زند چرخ را خدنگ — در جلوه قامت تو کند سرو را نهال

رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو — در خلد از نظارهٔ حورا کشد ملال

از بسکه صورت تو بود حسن مشترک — آئینه خانه شد همه گنجینهٔ خیال

از لطمه های چنگل شاهین عشق تو — در آشیانه طایر طوبی شکسته بال

بنود به شمع دیده پروانه را نظر — در محفلی که نیست ز حسن تو قیل و قال

از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو — گیرد نه انفکاک ز آئینه ها مثال

ابروی تست عکس ده شیشهٔ فلک — یا بر کنار چرخ بود جلوهٔ هلال

دلها بسان صعوه در افتد بروی هم — تا دام و دانه تعبیه کردی ز زلف و خال

غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر — جان دادگان غمزهٔ چشم ترا سوال

تا سفرِ خال بر الف بنیت فرزد — ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال

ماء حیات تلخ شود در مذاق خضر — نوشد اگر ز مصطبهایت دم زلال

تا تنگ در کشیده به آغوش همچو جان — عکست نمی پذیرد از آئینه ها زوال

گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کبک — مانند خاک ره گنیم چند پایمال

در دل دمی نماند ز تفریط انشراح — در تن نمی نماند ز افراط اشتعال

جز توده رماد نیابم ز خود اثر — از بسکه سوخت آتش قهر تو پر و بال

گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم — لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال

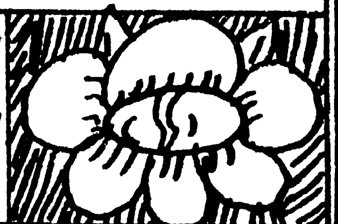
گفتم بجان هر آنچه تو گوئی وفا کنیم — ای هم چو موسویت دو صد جان ده وصال

گفت از صمیم قلب نما قطعهٔ به نظم — در مدح پادشاه فلک قدر حق خصال

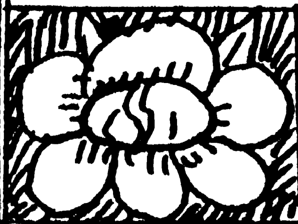
یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش — بر سطح عرض حجت دادار بی همال

داد این سخن چو قرع هوا در صماخ من — بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال

چون سر بجیب فکر فرو بردهم مدح — دادم لگام در دهن توسن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چکید
رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



گاهی چرخ را به بزم تو جا در صف نعال — وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال

نقاش سطح کوی تو پیشانی ملوک — خفاش لمع روی تو خورشید بی مثال

طوفان دهد به قهر شرربار تو حواس — نیسان کشد ز دست گهر بخش تو ملال

دل می دهد ز کف تنگ رخش ترا نسیم — جان می دهد ز تن خم تیغ ترا هلال

صنع تو در محاق دهد ماه را جلا — منع تو از مزاج برد فعل و انفعال

بال ملک بسرعت عزم تو در کسل — گاو زمین به لنگر حلم تو در وبال

اندر فضای حفظ تو بر لک لک ضعیف — شهباز چرخ را نه بود پنجه مجال

گردید می بری رخش از آفت کسوف — از بهر شمع بزم ترا داد می مثال

امن تو بهر میش فرح موجب سمن — عدل تو بهر گرگ ستم باعث هزال

جهد تو بر سما بکند خرق التیام — سعی تو در زمان گسلد تار اتصال

ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن — سوزد فلک ز تیر تو از برق چون جبال

حرف وجود خصم تو بر صفحهٔ ثبات — مانند جزو لایتجزی بود محال

جاهت برد ز جاه ملک رفعت و علو — حکمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال

ای راه فتنه بسته ز کلک تو در جهان — وی رنگ رخ شکسته ز جود تو بر نوال

عیسی برد ز کلمت تو سر ته گلیم — یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال

باز هما ظلال تو برق طیور سوز — رخش صبا مثال تو دیوی پری جمال

از خستگان سم سمند تو باب گیو — وز بستگان خم کمند تو پور زال

ثعبان موسوی همه با آن علو نشان — با اژدهای رمح تو پیچان پر از دوال

امر تو روح را کند از جسم منحل — نهی تو جنس را دهد از فصل انفصال

گوش جهان ز غلغلهٔ حشمت تو کر — نطق زمان ز دبدبهٔ سطوت تو لال

بر مفرش تو بال ملک نسجت حصیر
در محفل تو شمع فلک صورت سفال

سکر عداوت تو بهر ملتی حرام
خمر محبت تو بهر مذهبی حلال

از سایهٔ عمود گرانت سر عدو
مدغم به جسم صورت ماضیٔ افعلال

در دیدهٔ انام برین طاس واژگون
تا مهر را کمال بود ماه را زوال

کاهد تن عدوی تو مانند ماه نو
باشد رخ محب تو خورشید بی زوال

بر روی روشنت نه شود گر نثار دل
با دل چگونه سازم و آید چه کار دل

از بهر سیر گر بخرامی به صحن باغ
گل میکند نثار قدومت هزار دل

چون مو نمود رنج ز عالم نخیف و زار
تا زلف تو فگند به مشک تتار دل

خندد بروی چشمهٔ خورشید از فسوس
گردد مقیم کوی تو گر ذره وار دل

تا چند تر شدم ز غبار ره تو دوست
باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل

ای بر امید مرهم زنگار خط تو
هر دم شود ز تیغ نگاهت فگار دل

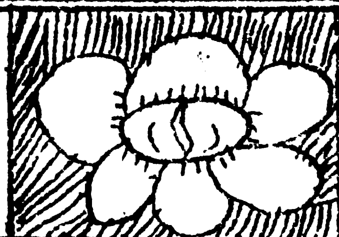
رضوان پی نثار تو هر شب چو عاشقان
جان در یمین در آرد و اندر یسار دل

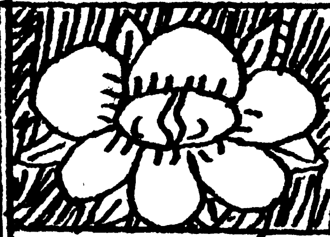
هر چند زلف تو دهدش وعده وصال
لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل

هرگز تمتعی ز وصال تو بر نداشت
افتاد تا نه بر قدم شهریار دل

آن جامعی که از پی درک کمال او
در بوستان دهد عوض گل هزار دل

سلطان روزگار به هنگام مدحتش
صد طعنه می زند برخ نوبهار دل





شاہا پئے نثار تو آورد مطلعی
دل چسپ تر ز مطلع ابروئے یار دل

تا یوم نفخ صور کند افتخار دل
بر صفحہ کلک تو کند از مشک بار دل

بندد اگر بہ مدح مضامین خلق او
خوشبو دہد چو نافہ مشک تتار دل

تیغ تو زاہن است مگر وقت کارزار
آہن ربا صفت بہ باید ہزار دل

پر گشت دامنم چو فلک از دُرِ نجوم
تا شد بہ بحر مدح توام غوطہ خوار دل

تو مالک الرقاب بدلہائے عالمی
باشد درون قالب تن مستعار دل

بر جیش خصم عزم تو شبخون کنی اگر
اندر سرش کند عمل کوکنار دل

آنکس کہ از حدیقۂ لطفت گلی بچید
در پہلوش خلد صفت نوک خار دل

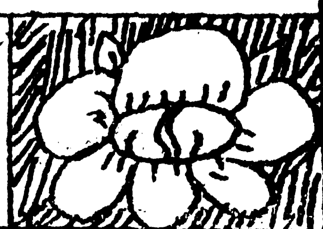
مہرت اگر نہ علت غائی بُدی شہا
مخلوق می نکرد بہ تن کردگار دل

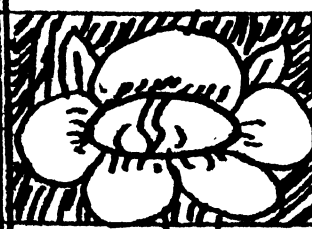
نامیہ بپیشکشت در قضائے باغ
پر می کند چو دانہ بجوف انار دل

اکسیر فیض چشم تو بر ہر کہ او فتاد
شد سیم ناب تن زر کامل عیار دل

تیغت دہد چو قاشق طباخ خون خصم
از محنت کشد چو سیخ کبابی ہزار دل

تا بو رسد نیاید بہ نوروز در مشام
تا خط بروز باغ بہ فصل بہار دل





خصم تو باد منقبض الطبع غنچہ وار
باشد ترا شگفتہ چو گل در کنار دل

چو کرد نیر اعظم بہ عادت معمول
بہ طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

کشید زارع کیوان بہ مزرع گردون
ز فرط خوف تن خود بہ تنگنائے خمول

نمود پیکر خود را بہ لعبتان سپہر
مہ دو ہفتہ کامل بہ صورت شاقول

چنان فزود لقف حر تاجدار حمل
کہ گشت قالب ترک سپہر ہم مہزول

غنودہ در دہن حوت زہرہ بیدرام
ز رقص و نغمہ شب لبس کہ خستہ گشت و ملول

درون گوشہ دار الکتابتہ علوے
بہ خفت تیر ز انشای خویشتن مشغول

نہان شدند ثوابت بہ خیمہ ہشتم
بصورتے کہ عروس حلب شود مجہول

جلای تازہ پذیرفت آسمان و زمین
چو از حمایتہ سلطان عہد دین رسول

جہان کشای و شہنشہ نظام دولت و دین
کہ مفتخر بود از ذات او فروع اصول

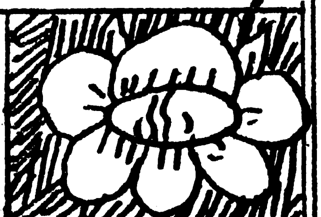
زمین ز سنگر حلمش بود ز بسکہ ضعیف
ز آب انجرہ اش میکند زمانہ نطول

چو نام نامی او بر زبان برد خورشید
بہ ماء ورد نماید دہان خود مغسول

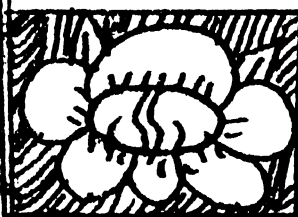
قضا توان و قدر قدرتی کہ ہمرہ روح
درون قالب تن ہیبتش نمودہ حلول

مباہی اند زمان وی از صغار و کبار
طفیلی اند وجود وی از نفوس و عقول

بہیچ قضیہ نہ شد نام نامیش موضوع
کہ از صفات بناشد بعد محمول



بہ مدح حاضر او مطلعی نمایم نظم
زہی سعادت بختم اگر شود مقبول



ایا بہ تیغ تو مرآت سلطنت مصقول
دیا بہ جود تو اعیان مکرمت مکحول

نمونہ الیست ز نطق تو گوہر و اصداف
کنایہ الیست ز بذل تو حاصل و محصول

میان طلعت رائی تو و نجوم سما است ... تفرقی که شود بین علت و معلول

چو دید رونق دیوانگان شهر ترا ... نمود عقل ز وهم نام خویشتن بهلول

برد لطافت طبعت حرارت مدقوق ... کند فصاحت نطقت مداوی مسلول

اگر ز قهر تو تیغی رسد به چرخ اسیر ... شوند ثابت و سیار قلب باثولول

شکسته قدر تو خورشید را به برج بره ... نموده تیغ تو مریخ را به کنج خمول

جو استعاره کند جود را قضا با نام ... قدر ایادی بذل ترا کند قابول

چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین ... که غمزه می نکند چشم زهره شنگول

به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم ... به پیش فکرت تو دور چرخ نامجهول

دهد به نفس تو تفضیل جوهر اول ... کسیکه می نکند فرق افضل از مفضول

همیشه تا که بنام زبرجدین باشد ... قریب مسند کرسی مقام راس القول

جمال تازه به فتراک تو دهد هر خصم
چو گوشواره بگوش سمن بر شنگول

اکنون که شمس از مدوحی لم یزل ... با الفتح والظفر دخلت منزل الحمل

سرمایهٔ زمانه که کمیت متصل ... اکثر نهار راشد و لیل را اقل

تاثیر گشت مبضع خط شعاع مهر ... من قلت الجنان ذهبت علة السبل

باد بهار نفخهٔ خود داد تا سما ... قوس قزح لوای خود افراخت تا زحل

نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان ... کز دیدهٔ ستاره برد رتبه و محل

احی الهوا الجماد فلا العجب الانام ‏— بالآء والمنات اذا کلم الهبل

رنگ شقایق است و ببین یا بتیغ مهر ‏— سفک دمای دی شده در دامن جبل

ازبسکه بر زمین بود انبوه یاس و بوس ‏— یکسان بود بدیده بیننده دشت و تل

ناهید وار بر دف گل مرغ نغمه سنج ‏— گه در چمن قصیده سراید گهی غزل

مالد به تن عروس چمن غازه و حنا ‏— بندد به سر نگار شجر جیغه و کلل

نرگس ز لاله داغ دلش را برد بوام ‏— تا از سواد دود کند دیده مکتحل

ذاتیست رنگ گنبد خضرای آسمان ‏— یا عکس سبزه ئیست که روئیده بر قلل

دست سحر به پای گلستان کنی نثار ‏— جای درر ستاره بریزد ز بهر قبل

جائی رسید رتبه گلشن که خامه ام ‏— روی نگار را به چمن می زند مثل

در مغز خسته باد دهد نافه تتار ‏— در کام تشنه آب بود شربت عسل

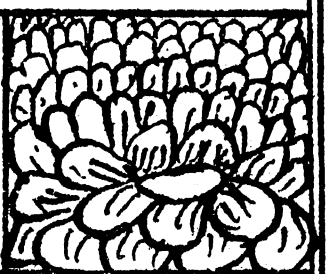
هر دلبری نبات ز مشاطه بهار ‏— بندد حلی به ساعد و پوشد به تن حلل

گوئی که جلوه داد بساتین سیاه خویش ‏— از بهر عرض در نظر آصف اجل

آن مشتری لقا که چو افسر نهد به سر ‏— از بال خویش روح امینش زند کلل

صدر زمانه ناصر دولت نظام ملک ‏— کز فر اوست دعوی افلاک مستدل

مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق ‏— ممنون خوان نعمت او اکثر و اقل



گویم به مدح حاضر او مطلعی چنان

کند رصفا دبیر فلک سازدش مثل



ای از ضیای رای تو خورشید مشتعل | وی دهر را وجود تو چون عقل بی بدل
کلک تو دوحه ایست که شاخش بود شهاب | تیغ تو باده ایست که جامش بود اجل
سیر فلک به سرعت عزم تو در سکون | پیک قمر به نسبت حکم تو در وحل
با آسمان چو خیمه قدرت کنم قیاس | گویا شود زبان ثریا به حرف بل
از طلعت تو دیده خورشید برده ضوء | وز ناخن تو عقده افلاک گشته حل
جیش ملک دوان به رکاب تو چون رهی | خنک فلک روان به جلوی تو چون کتل
قهر تو سلب نور کند از رخ قمر | مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل
شاید که در زمانه گر سر شعار تو | چوپان به جای کلب دهد گرگ را عمل
دست فلک بجود تو مالی شد از نجوم | روی زمین به عدل تو خالی شد از خلل
با رتبه لبت دم عیسی چو باد تند | با طلعت کفت ید موسی چو دست شل
از دامن جلال تو ای ظل کردگار | دست فریب چرخ نگردد چگونه شل
این قرص مهر نیست که شبرنگ چرخ را | داغیست از طویله تو بر سر کفل
قلزم پی عطای تو گنجینه در کنار | معدن پی سخای تو گنجینه در بغل
ای مطبخ تو مقسم ارزاق شیخ و شاب | وی محفل تو مرجع ارباب عقد و حل
آن اژدها که نام برمحش بها دهد | ق | چون با کفت قران بنماید گه جدل
ساید رکاب سان سر پای تو ذال گرد | بوسد عنان صفت کف دست تو سایل
در فصل نوبهار چمن از شمیم گل | تا عندلیب نغمه کشد در دم جعل

پر باد جام بزم تو از خم بی صداع
کر باد گوش خصم تو از نغمه امل

ای فارس سپهر که برزد به فرجه
صنع قضا ز طوبت بیضی صبح را
خورشید را چو گوی بمیدان صبحدم
یا پردهٔ عنب وشی افلاک کردهٔ صنم

تبدیل کرده چرخ چو آل عم رسول
فانوس آبگینه خضرای چرخ شد
زرین وثار خود به شعار رسیده علم
روشن چو بارگاه شهنشاه جم خدم

آن آصفی که خط عبودیتش به طوع
جائی که در مذاکره آید صفات او
دیو و پری به ناصیه خود کند رقم
اقلام تیر را نه بود طاقت رقم

ذهاب شمس طشت فراخ سپهر را
اندود زر آب خالص سیم سحر شکم

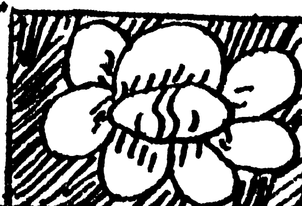
خوانم بمدح حاضر او مطلعی چنان
کاندر صباح خویش برد لذتش الم

ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم
جان ها تلف به فرق حدوث تو از قدم
صیتی بود ز دین تو در خطه عرب
نامی بود ز کلک تو در ادلکه عجم

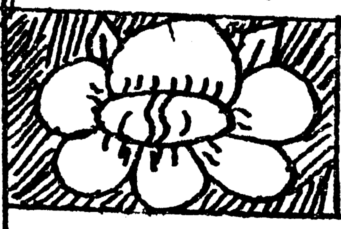
در اختلاف مسئلهای تو فلسفی
ذات ترا معلم اول کند حکم
بال ملک بود به مقامات تو فراش
سعد فلک خورد به سعادات تو قسم

رمح تو میل نور برد دیدهٔ فتن
تیغ تو برق خاک کن خرمن ستم
در عهد امن مهد تو ای قبلهٔ انام
حاصل نموده روی زمین حرمت حرم

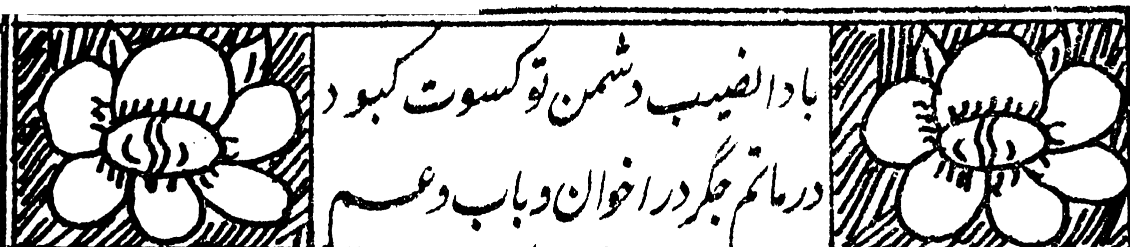
یا قوّت فسون تو ریزد ز لال نوش | از اژدر زمانه بجائے لعاب سم



تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه بیش نگاهت دهد حشم



حیدر مثال نعره نمائی اگر به رزم | بهرام را ز پنجه فتد تیغ تیز دم
از هیبت تو مانده نه صباغ دهر را | فرقی میان جوهر رز چوبه و بقم
مهرت حدیقه تو شیمش بود شفا | قهرت سمیه وصیتش بود السم
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار | پیر فلک شعیب و جهان گلّه غنم
تلدی شود نه کم ز قمیص جلال تو | حبل المتین دهر اگر بگسلد ز هم
مغزت جهان عقل و دلت مخزن حیا | دستت سحاب جود و گفت معدن کرم
طبعت دهد به خاک لبساتین رنگ روح | کلکت کند بلوح تقادیر بیش و کم
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع | گشتی نه آب و آتش و خاک و هوا بجسم
در مجمع قضا و مثال تو زر د زر گار ر | لا با قضا بگوید و با حکم تو نعم
شاها منم که چون بجهانم سمند نظم | بوسد ظهیر چشم رکابم بهر قدم
لافی اگر زند ز کمال خود الوزے | نوک زبانش گزلک طبعم کند قلم
دامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ | اندر بیاض خود نه ز نظمم کند رقم
چون من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر | هر چند شعر بود بدوران وقدر هم
از زعفران زداید تا مصقل نشاط | از آبگینه دل پر حزن زنگ غم



ای رشک نوبهار ز طبع تو خوان علم ‌ ‌ ‌ آگنده از نواله مدحت دهان علم

طغرانویس صفر دوم در مکاتبات ‌ ‌ ‌ جسم ترا کنایه نماید بجان علم

جان جهان علی که ز ابکار فکر او ‌ ‌ ‌ تا حشر افتخار کند دودمان علم

آن مصر جامعی تو ز دانش که بیحجاب ‌ ‌ ‌ آید نه یوسفی به تو از کاروان علم

هر نکته بدیهه که ریزد ز کلک تو ‌ ‌ ‌ برتر بود ز قوت وهم و گمان علم

در سایهٔ طبیعت تو می‌کشد غراب ‌ ‌ ‌ از نبض خویش طایر طوبی نشان علم

قطعه

شامل نگر شدی پی تعلیم قصد تو ‌ ‌ ‌ اے بعد کردگار بدستت عنان علم

گشتی درون عالم امکان ذلیل تر ‌ ‌ ‌ از راکبان جهل دل فارسان علم

گر رخش حکمت تو نگردد سبک عنان ‌ ‌ ‌ تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم

نکهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر ‌ ‌ ‌ گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم

پر جهل شد چو سینه غربال بطن جهل ‌ ‌ ‌ تاراست کرد نیچه غفلت سنان علم

ت

هر چند نفس جوهر کل اعظم است ازان ‌ ‌ ‌ کش دل کند خطاب بکوه گران علم

لیکن چو جزو لایتجزا بود حقیر ‌ ‌ ‌ جایکه قدرت تو به سازد جهان علم

تر شد بطون او مغز خشک روزگار ‌ ‌ ‌ در محفل تو سوخت زبس عود بیان علم

نادیده دیده کهن جوهرے دهر ‌ ‌ ‌ ای چون تو گوهری به جلالت به کان علم

غیر از زلال چشمهٔ عرفان قلب تو ‏ ‏ جاری نه شد به هیچ زمان ناودان علم

روزی به فکر خویشتن اجرام کوکبی ‏ ‏ پیساختم تقریر بهر آسمان علم

کاین زخمه زن بود رگ قانون علم را ‏ ‏ آن مشتریست تخته کشائی دوکان علم

تا گفتم از جلالت قدر تو خسروا ‏ ‏ این است آنکه روز نماید شبان علم

او از کرد عقل نخستینم از نهیب ‏ ‏ کای بی ادب طویل مکن طیلسان علم

هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست ‏ ‏ خورشید خویش میکندش آسمان علم

ای شاه باز بیشهٔ حکمت که از ازل ‏ ‏ طیری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم

نی تخت چرخ بود و نه سیم آفتاب ‏ ‏ وقتیکه بود ذات تو سلطان نشان علم

ای تا نشانده پنجه تقدیر ایزدی ‏ ‏ نخلی به رنگ طبع تو در بوستان علم

نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار ‏ ‏ چون سقف جهل ساده بدی سایبان علم

هر صبح بهر خاطر تو حور معنوی ‏ ‏ ملبوس خویش تازه کند در جنان علم

گر آمدی نه جوهر طبع تو در وجود ‏ ‏ بی مغز تا به حشر بدی استخوان علم

شمعی بود ز بزم تو اعجاز **موسوی** ‏ ‏ ای مدحت تو عقده گشائی زبان علم

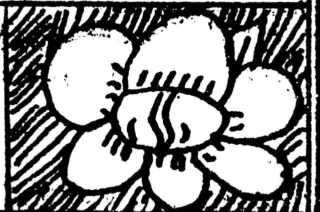
از گنبد فلک ملک آید جوق جوق ‏ ‏ تا گشت نفس ناطقه‌ات میزبان علم

مهر با مداد دست قضا بند عجز را ‏ ‏ پیچد برای خدمت تو بر میان علم

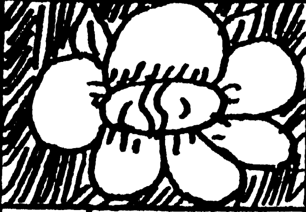
زایل شد آن عموم که عارض همی شدی ‏ ‏ بعد از وجود تو ز دل نکته دان علم

اینست از جناب تو امید **موسوی** ‏ ‏ ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

کز فرطِ التفات تو چون بلبل عقول | پر از نوای خود به نماید جهان علم
وا ساز عقدهٔ که بود بر زبان او | تا صورت کلیم نماید بیان علم
تا زنگ جهل دور کند مصقل حکم | تا تیغ عقل تیز شود بر فسان علم



پر باد مغز مونس تو از شراب هوش
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم



شب که بگرفت چرخ مینا فام | برقه از حوریان سیم اندام
دُمِ طاوس شد پر طوطے | از مصابیح ماه کون اجرام
داده جائے عرق سپهر برون | قطرات ستاره زمام
جائے بگرفته ماه نو به فلک | هم چو کشتی رزبه بحر ظلام
گاه لاغر شدی چو گیسوی حور | گاه گشتی چو روئے یار تمام
می نمودی اشاره زابروی خویش | هر زمان سوی ساغر گلفام
گشته روشن‌تر از فروغ رخش | به مراتب لیالی از ایام
بهر تحریر دفتر خود تیر | کرده در پیش توده اقلام
از پی گنج و رنج شادی و غم | می نمودی ز بهر منظار رقام
مثبت لوحهٔ ز بر جد او | هر سفید و سیاه را انجام
آگهی نے ز کهنه دفتر او | جز که باشد غیوب را علّام
لطمه می زد ز هر طرف ناهید | بردنی از کفی چو ماه بتمام

گاه گشتی به عشوه عیسی را — زنده کردی گهی به حسن کلام
کوفتی پایه صوت نغمهٔ او — زاهد چرخ نیز بر سر بام
گشته نزدیک آن که فتنهٔ او — رخنه سازد به گنبد اسلام
بوده در حفظ ملک خسرو مهر — کل یوم مدبر الاحکام
خفته در عهد او به مهد امان — چه سمادی چه عنصر اجسام
صبح کردی برون ز خاور سر — شام کردی به باختر آرام
افسر علم بر سر برجیس — جوهر خون بدشنهٔ بهرام
هر چه این از کتب نمودی حکم — جاری آن ساختی به ضرب حسام
مزرع چرخ را کف کیوان — سبز تر کرده از خط گل فام
آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم — می نمودی ذخیرهٔ ایّام
از پی نیش عقرب بدکیش — قوس از کهکشان کشیده سهام
تا شود فربه از تعدّی حوت — شست ماه نوانش کشیده مدام
خوشه اندر ترازوی افلاک — داده نرخ زمین را آرام
بسته دلو زحل به حبل امید — که کشد یوسفی خجسته مقام
گشته در مرغزار مینائی — ثور مخلوب مخلب ضرغام
صیدگاهی است آسمان گویا — از پی سیر بادشاه انام
آنکه گردند بهر خدمت او — متعلق نفوس با اجسام

نسبش طاهر و مجدّد دین — نقبش باقر و محمّد نام

چنگل باز از عدالت او — گشته گهواره از برای حمام

موسوی مطلعی به مدح حضور — تا معطر شود به بوش مشام

ای جنین را به کلک تو ارقام — وی زمین را به حلم تو آرام

چتر تو قبهٔ سما به عظم — علمت محور فلک به قیام

مائل حکمت نفوس و عقول — قائل مدحت خواص و عوام

کرم تو لآلی بینان — غضب تو صواعق ایام

با نمود تو مهر کم ز سها — با وجود تو دهر کم ز هوام

تشنه‌ات را نم حیات شراب — دشنه‌ات را گلوی خصم نیام

هیچ بنود ز ممکنات قدیم — غیر ذات تو نزد اهل کلام

ای به مهر تو عبدها احرار — وی به قهر تو مغزها افرام

مهر گرد ضریح تو گردد — هم چو محرم بگرد بیت حرام

می نماید ز راه روشن تو — آسمان کسب نور در اجرام

تیغت از صدر خاک قلب ربا — رحمت از ترک چرخ خون اشام

جوید اعضای کشتهٔ غضبت — نافخ صور تا برد ز قیام

به عطای تو کون را آغاز — به سخای تو جود را انجام

مهر از مجمع تو گرده نان ماه از مطبخ تو کاسه ادام

در زمان تو بهر مهمانی میش را گرگ می برد به کنام

می برد زال کشورت شاها گاو سر گرز را ز پنجه سام

گاه تصویر لوح پیشانیت حل نمانید ماه را به تمام

تمثیت می دهد هر انچه قضا نفس تو می نمایدش الهام

الف راست قامت اعدا گردد از هیبت تو حلقهٔ لام

عقل اول به حیله‌های لطیف دانش از فطرت تو گیرد وام

طیب خلق تو میکند بجهان حشر اجساد هم چو روز قیام

می نماید ز خوف نعرهٔ تو پنبه در گوش خود فلک ز غمام

زاید آمد نوالهٔ کرمت از دهان کشادهٔ اوهام

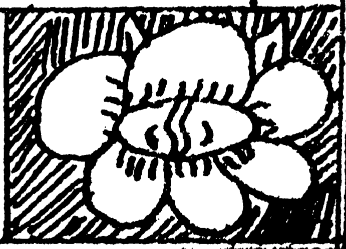
شام افلاس دوستان تو صبح صبح امید دشمنان تو شام

بی لگام فرد گذاشت ز سر زیر ران تو ابلق ایام

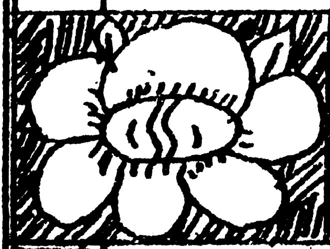
منعقد گردد از نهایت شوق بر ولای تو نطفه در ارحام

خطری نیست چون دلیل توئی بختی چرخ اگر گسست زمام

تاکه باشد به شرع مصطفوی شیرهٔ رز بدون ملح حرام



بی نمک دوستان تو نوشند
بادهٔ عیش را به زرین جام



چو شام خسرو خاور نهان شد از نظرم
عروس حجلهٔ ثالث پدید شد ز درم

بتافتی ز جبینش فروغ حسن چنان
که سلک لولوء لالا شدی خط نظرم

بزعم افعی زلفش که میگزید بدل
لبش چو تنگ نمودی دهان پر از شکرم

هجوم اشک تماشا نما که می نه برد
شبیه صورتش از پرده های چشم ترم

به پاس صورت دیوانگان در افتادم
اگرچه عقل نخستین بود بزیر پرم

بگفتمش که بمن باش یکدمی شاید
رود مرارت کام و حرارت جگرم

بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن
که از نگاه تو پوشیده نیست ما حضرم

بدایت است به عشق تو چون نهایت و رنج
مگر نهایت آن تا به جان بود خطرم

کمند زلف تو پیچد گلو به شام و سحر
نگاه تیز تو آتش زند به خشک و ترم

درین بلیه چه سانم بود امید حیات
که هر زمان رسد از غمزه ناوک دگرم

قناعت است مرا بر نظاره رنجه مشو
ز دور بر رخ پاک تو گر فتد نظرم

نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
فروغ حسن تو آتش به مرغ نامه برم

درون بزم تو ام ایستاده بر یک پای
که تا چو شمع بسوزی ز پای تا به سرم

خدای را بکش از روی خویش بند نقاب
که سرگشت دل از ضوء زهره و قمرم

قتیل واله دل خسته ضعیف و نزار
به بین که بهر تو چون مبتلای هر خبرم

بپیچ حلقهٔ آن زلف تابدار و بترس
ز قهر و سطوت فرمان روای بحر و برم

علی آصف جم قدر کز مقوله اوست
که کیمیای نجات ست پرتو نظرم

زلال چشمه نوش است درد میکده ام عبیر گیسوی حور است گرد ره گذرم

مجسمم نکند گر فلک چو غنچه گره لباس جامه گل جیب طاقتش بدرم

درین زمانه برای خلافت ارضی نموده خالق بی مثل آدم دگرم

منم که بر دل گرو بیان بود منقوشش لباس جوهر اول طهارت گهرم

من آن دلاور روئین تنم که روز نبرد زمانه نوبودش تیغ قرص خور سپرم

بنوع نوع کرامات در زمان مسلم به جنس جنس کمالات در جهان سمرم

شهنشها ملکا خسروا جهان پناها ز مدح تو به ثریا رسید شعر ترم

به گاه معرکه دست قضا دهد تزئین هلال یک شبه را هم چو تیغ بر کمرم

چمن که عطر دهد نفحه است از خلقم حجر که لعل شود شعبه است از هنرم

من آفتاب سپهر جلالم و اقبال به پیش پیش رود چون ستاره سحرم

عدو به جیب زدن من چگونه گردد راست که در یمین و یسار است نصرت و ظفرم

به چرخ ساخته همیان کهکشان طویل پر از کواکب رخشنده بذل مختصرم

طلای بیغش خورشید گاه بذل و عطا برنگ ذره نماید حقیر در نظرم

ز مغز گاو زمین طعمه میدهد هر شام به شاه باز جواهر پر فلک تیرم

قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم قضا بدعوی خود می خورد یمین سرم

چو نیرتین شود دور نقص رجعت شان فتد به خمسه حیران به سهو گر نظرم

منم که در صف هیجا برای دفع گزند ز جنبش عالم بالا همی رسد حشرم

اگر ز کشت امیدم جوی شود نقصان | رسد به خوشهٔ پروین آسمان ضررم

امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال | ز بو البشر بوراثت رسید تا پدرم

برین قصیده که سلک دُر ربود نظمش | بجا است گر به نمای دهان پر از گهرم

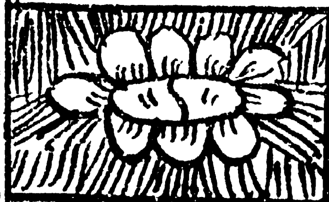
شها اگر به شنیدی ظهیر نظم مرا | بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم

ببین که لوح مدیح تو چون حدیقهٔ تر | چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم

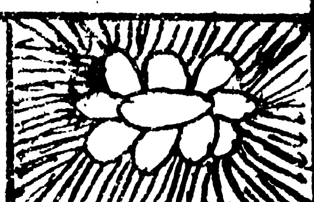
منم که صورت آئینه می شود طوطی | اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم

فنی که می نگری از فنون من دو نست | که از مسایل حکمت پر است صدر و برم

تو با غبانی و من غصن دوحهٔ علمم | هر بیم شو بر دار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
مباد سایهٔ لطف تو چون هما بسرم



دی چو بنشست فلاطون فلک در خم شام | چرخ بر جای عرق داد کواکب ز مسام

رفته در خلوت احجار چه مور و چه ملخ | خفته در حجله اوکار چه کبک و چه حمام

کرده سر بر سه نوا از افق چرخ کبود | تیغ دستور به شکلی که برآید ز نیام

پیکرش گشته ابا جوی مجرّه مقرون | متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام

کسب او نور زمان را ز جنبش انوار | فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام

ناشر سحر بیانی برازد بود به پاست | که نگاه قلمش خیره نمودی اوهام

بهر تمشیت این کارگه کون و فساد | می نوشتی به سر لوح زبرجد احکام

طبع او از می تصنیف مولف پر فکر
دست او از پی ترقیم مقید به قلام

ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
نقش در مکتب او بود ابد را انجام

نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
خامه اش کاتب تقدیر جنین در ارحام

باز قصری و دران قصر بهت حور وشی
بینش اصبع اعجاز رخش ماه تمام

غار غارنگه نرگس جادو زایش
می ربودی ز دل عیسی مریم آرام

پسته را دل بدو نیم از لب عناب او
سنگ بر سر زند از چشم سیاهش با دام

بادشاهی بد از ان قصر بیک درجه رفیع
کهکشان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام

راکب ابلق ایام دوانا در سیر
گرد بر گرد اقالیم خود از بهر نظام

گاه از بعد نمودی متصمت العاد
گاه از قرب نمودی متخلخل اجام

درجمادات از و گوهر حمرا انشا
بر نباتات از و اطلس خضرا الغام

گاه میریخت صواعق تف قهرش ز دخان
گاه میداد لآلی کف بذلش ز غمام

باز کاخی بر از ان قصر وستاده دردی
تشنه خون جهان ترکی و نامش بهرام

ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار
گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام

حلقه قوس قزح جای کمان اندر دست
بکتر چرخ کهن جای زره بر اندام

بود مردی بر ازینها همه در قصر ششم
سعد اکبر لقب و حضرت برجیسش نام

ماهر فن قضا عالم علم افلاک
واقف حکم قدر حاوی دور اجرام

بی قلم کرد همی شکل قلیدس تحریر
بی زبان گفت همین مسئلهٔ علم کلام

برآن مزرعهٔ بود درو دهقانی | سبز میکرد بذر و رات بجز سعی غمام

می دُرّدی بدم داس مه نو دشتش | خوشهٔ سنبله را بر فلک مینا فام

هرچه از دانهٔ انجم بشدی حاصل او | بهر ایام غلا جمع نمودی بتمام

بود انبوه ثوابت بر چرخ ثامن | بر در آصف جم قدر چو جمهور انام

آنکه از هیبت قهرش صفت هیئت قاص | داده اندر کف او تختی افلاک زمام

وانکه از حکمت حکمش بدلسون آفاق | قوت نامیه تاثیر کند در اجسام

تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش | کسب هر صورت جزئیه نمایند اوهام

جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم | عنصر نار خورد بر لقب قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بهر خطابش ترقیم

چادرش کرده فصاحت چو بنید اندر رجام



از پی خدمت تو روح حلول اجسام | می نماید بهر این گنبد خضرا بدوام

گرگ در عهد امان مهد تو هنگام صداع | اید از بهر عیادت به بیوت اغنام

هر سحر در چمن دهر بصد عجز و نیاز | روح از خلق تو با دست سحر گیرد وام

ق

آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات | عقل فریاد بر آورد که ای بی آرام

می ندانی که نیابد شرف اقدامش | هر سیه چرده اسیری تن نیلی اندام

دست بنای قضا حین بنای کاخت | پیکر مهر کند صرف جدر جای رخام

بازوی زور ترا صورت هیکل کونین | پنجه جود ترا عقد ثریا الغام

نطق تو شهد کند زهر عقارب باذناب — خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام

باده در جام که آرنده ات ای ساقی سور — آفتابیست که در برج حمل کرده مقام

زان دهد شام و سحر جوهر عاشر تحریک — تا کند دوک فلک رشتهٔ عمرت ابرام

چرخ چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود — عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام

گردد از پیک قمر نیز سریع الحرکات — گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام

دهر با ناخن علم تو کند حل عقود — مشک از نکهت خلق تو دهد طیب مشام

گر نه ملکت بود این چرخ تنومند چرا — حلقه در گوش کند از مه نو هم چو غلام

نکند جلوه بگردون مه نو عکس دهد — تیغ الماس شگاف تو اگر بر لب بام

در همین بحر که بحریست دُرر ریز چو بحر — بسته بر کوکب سیاره به ترتیب نظام

الوری اهل لسانش به تخلص خوانند — اوحدالدین بود بر لب شاهانش نام

سرور اگرچه که آن شاعر طوطی منقار — که دهد طعم شکر ذوق کلامش در کام

بسکه بر دیده عقل تو نباشد محجوب — ای بدل رای ترا ثابت و سیاره غلام

کز همان باده که کرده است قضایش مخمور — جرعهٔ ریخت قدر نیز مرا اندر جام

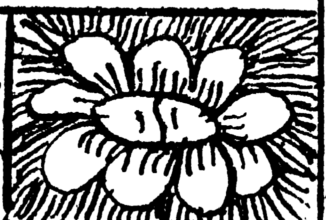
این هم از بهر تو تائید سماویست که باز — از پس بوالحسن آن بادشه نیک انجام

هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات — ریزد از کام نی خشک لباب بادام

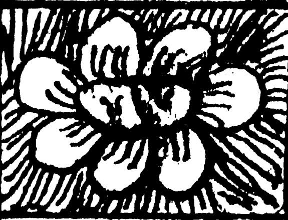
خود تو دانی که درین عهد عدیم المثلم — خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام

دامن سعی چو بندم به میان طبعم — از پی مدح تو ای بحر کرم فخر کرام

در کفم صفحهٔ قرطاس دہد روح طہیر | جان عرفی بہ تراشد بنوشتم اقلام
ژالہ از کشت احبائی تو بادا مسعود | برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شہنشاہ فلک جسم زمین | ق | در دہد از خنہ وا بجزہ خود ز مسام



پی اعدائے تو ہر لیل بود رجم شہاب
بہر احباب تو ہر فصل بود مطر غمام



منم آن طوطی شکر شکن باغ نعیم | کہ چکانم ز لب خامہ زلال تسنیم
منم آن گنج گہر سنج معانی کہ درو | خوار تر از خذف کہنہ بود دُرّ یتیم
منم آن بلبل خوش لہجہ بستان جلال | کہ کنم غاشیہ بر دوش گل باغ نعیم
منم آن عقل مجسم کہ بہ صد عجز و نیاز | دانش از فطرت من گدیہ کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت کہ بود در بر او | تیرہ تر از شب یلدا ید بیضائے کلیم
گوش گردد ہمہ تن صورت گل ہر خس باغ | عقدۂ خاطر را صم و اکنم از بیش نسیم
بر ثریا دم تشنیع زند خوشۂ تاک | اتفاقم فتد ار بر لب جو ہا تنظیم
گر رسد از مدد بخت زلال سخنم | خضر را چشمۂ جان بخش شود ماء حمیم
یوسف طبعم اگر جلوہ کند تبر او د | از کف دست زنان جدا دل خون تن تقویم
رمد از رایحہ گل بہ چمن زار جنان | گر بر د نکہتی از نظم ترم مغز نسیم
گوہر نظم مرا خازن جنت از شوق | بستہ در گردن حوران بہشتی چو یتیم
گر فتد رشحہ از آب زلال سخنم | خندہ بر چشمۂ جان بخش زند عظم رمیم

دہدم جلوہ معانی بہ نظر جوق بجوق
پر شود صفحۂ کاغذ ہمہ از دُرّ نجوم

گنج گنج است مضامین ز معانی بلند
انکہ تیغ دو سرش جرم فلک را بکند

عارف سرّ حق روح امین را اوستاد
خیمہ قدر ترا چون بتبند دست قضا

مہر او راہ نماینده گلزار جنان
تیغ تیزش بگہ معرکہ در بہد دل خون

آنچہ در عالم ہستی شکند منع خلا

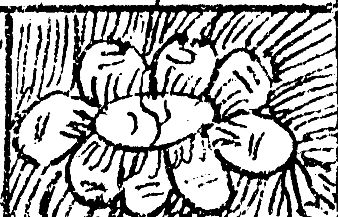
ہم چو ذرات بر چشمۂ خورشید و سیم
کلکم از مصرع منقوط نماید ترقیم

در دلم از پی ایثار شہنشاه کریم
ہمچو انگشت نبیّ قرص قمر را بدو نیم

کہ حدوثش بمعیّت شده یکسان قدیم
کمتر از جمجمۂ آب شود عرش عظیم

قہر او شعلہ فزاینده نیران جحیم
بنماید بعد و صورت ضرب و تقسیم

اگر نفس باز کشد شیشۂ این چرخ جسیم



از پی پیشکش آن گہر معدن علم
مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم



روح بخشی لب تو دیگر باره بآن عظم رمیم
گرد راید بہ پناه تو شہا سپره

تا دم حشر نہ روید بہ چمن سنبل تر
آنکہ اندر تہ این سقف مقرنس کرباس

دانہ و دام خط و خال بتہ حور نژاد
میزند در ہمہ عالم سر خود کوه بہ کوه

کہ مسیحا کند از دیدن آن سر بہ گلیم
مردم دیدۂ خورشید شود از تعظیم

گر کنی مسئلہ دین بہ حدایق تعلیم
حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم

بہ کشد طایر پر کنده دل را از بیم
ہم چو مجنون پی لیلای غنان تو نسیم

مهرهٔ خاک همه حقه سبز افلاک — شکل وامق پئے عذرائی رکاب تو مقیم

نوع نوع است کمالات تو در هر جنس — صنف صنف است فیوضات تو به هر اقلیم

عنصر رابع عالم نه ستادی به سراب — گر فتادی نه ز حلم تو برش بار عظیم

شکل اول نه بودی تا که بدیهه الانتاج — تا که در جوهر فرد است نزاع تقسیم

دادمی رائی ترا با رخ خورشید مثال — دیدمی گر نه گرفتار کسوفش چو غرم

ای قنادیل فلک بی رخ حسنت مظلم — دی موالید زمین از دم تیغت در بیم

قبه چتر ترا مهر نگینی است سفید — رایت قدر ترا چرخ مرید است مخیم

هر که رایبس دهد قهر تو در جوف دماغ — دهن بادام بگوشش نه تواند تنویم

جوز بی مغز نمودی فلک اطلس سبز — گر نه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم

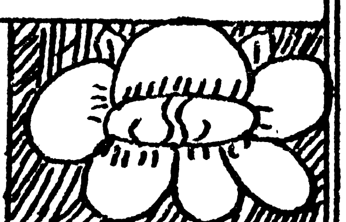
بسکه ترسد ز سموم غضبت نشتر روز — هر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم

طوطی از ترک بردن آید و شنقر از هند — بس که شد معتدل از عدل تو هر اقلیم

لاله کاری تو شامل نه شدی گر در غیب — نار نمرود نه گشتی شرف ابراهیم

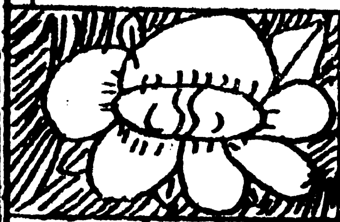
ساز پر زور شها بادهٔ ایمان مرا — حاجتم نیست که بخشی ز متاع زر و سیم

منصفا از نظر دیدهٔ انصاف ببین — فرق تبیین نبود در من و عرفی فهیم



باد سرسبز هواخواه تو مانند بهار

دور از رحمت حق خصم تو چون دیو رجیم



بگرفت تا وجود تو چرخ جو هرم — در ابتهاج اقلم و در حزن اکثرم

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش | جز نقطهٔ حضیض ندید است اخترم

تا رجهات شد همه معروف بود دهر | وز دهر جست شد نه قبای به پیکرم

هر شام کوکبی که در د پرده بر جمال | از طلعهٔ جمال به سوزد چو اخگرم

هر صبح اختری که کشد مرکز از افق | آرد ز چرخ فتنهٔ تو در برابرم

دل در هوای عارض گل پیکران جدا | مانند عندلیب کند ناله در برم

باز هر ملیشود گهی کیموس مستحیل | از تلخی زمانه غذائے که بینجورم

ساقی دهر چونکه رسد نو بتم بدور | شبنم بجائے باده چکاند بساغرم

حینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش | زاب طلا نوشته کلام منوّرم

جائے عطای درهم و دینار صیرفی | از داغهای تازه نهد گل به پیکرم

با اعتدال شمس که مکث سمت راس | در خط استوا بدهد ظل صنوبرم

ابنای روزگار شمارند مفلسم | هرچند در زمانه ز دانش توانگرم

پروردگان جهل مرکب ز فرط کبر | مانند عقل و علم برانند از درم

بر تخته نرد ارض ازین ستهٔ جهات | حیران لسان مهره بازی به ششدرم

یاقوت زرد رنگ عذار مرا بجور | نیلی نمود سیلی چرخ ستمگرم

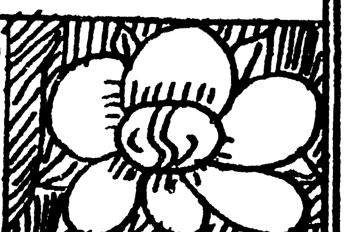
دوری بی حصول سعادت نمی زند | بالائی گنبذ ششمی سعد اکبرم

هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق | بهرام تیغ دارد بهر خوف خنجرم

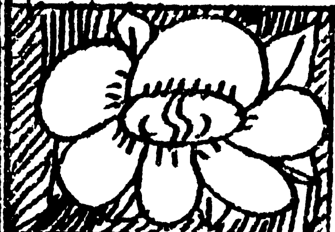
هر مرتی که شمس شرف یابد از حمل | ناهید عشوه ساز کند عود مجمرم

ضعف تنم رسید بجائی که راه عمر
القصه ریز سقف سیه کار زرگار
ای کاسه تهی ز شراب سرور عیش
کاین جامه دان بودی کرپاس نیلگون
خود صورتش بود چو نخاس سیاه رو
بر تقیه های نوز نگاه تو از سحاب
خشکم اگرچه چون تن کلک جهان خدیو
آن داوری که درگه تنظیم مدح او
نیسان کرامتی که دهد بر دم صباح
بحری که از صفای مضامین مدحتش

با استغاثه فلک پیر بسپرم
فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم
تا کی کنی لعاب افاعی به ساغرم
ندهد قماش نوشه دیبای اصفرم
بخشد چگونه نسخه گوگرد احمرم
در پرده پرده سبل است این گمان برم
لیکن پی مسیر تو مانند محورم
تیر ترا به خاطر عاطر نیاورم
کامل عیار تر ز شفق تو دهٔ زرم
هر لحظه آب باز صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بهره که بسپرم
با طلعت تو حاجت خورشید خاورم



روئین تنی که گویدمی زیبدش به رزم
با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر
تا چند حلقه های رکابت بود بلند
ای بحر مکرمت صدفش میکند خطاب

با شد مجره نیزه و خورشید مغفرم
کی گرد راه موکب تو افسر سرم
لختی فراز ساز که تا بوسه برم
در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم



ای طبع لاله کار سخن همتی که تا



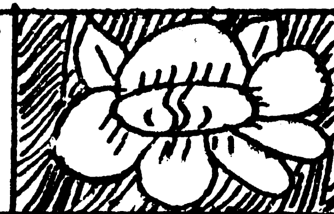
در بزم او ز مطلع تو تحفه برم

در زیر آسمان رده ام واین دعا کنم — بر سمت راس خود کف فیضش چو بنگرم
گفتم شبی به نرگس و گل در فضای باغ — کاندر حواس تان خلل آید به منظرم
زاسباب گر بود سببی ما تقدمش — افشا کنید کز پی اغشاش در خورم
گل گشت آب دیده و گفتا دمی شنو — کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم
بودیم دی چمان من و عبهر به صحن باغ — میکرد وصف شاه دهان پر ز گوهرم
تا ذکر تف شعلهٔ قهرش بلب رسید — او زایل البصر شد و من این چنین کرم
تا تیز گشت اشهب کلکم بوصف تو — شد بی لگام ادهم گردون مسخرم
تا دیده ام به شمس جمال تو اوفتاد — مخروط ظل لیل نماید منورم
گوید مداد در گه وصفت بگوش کلک — تو شاخ زعفرانی و من مشک اذفرم
هنگام مدح خوانچه الوان نعمتت — آید بدیده ماه چو صحن مزعفرم
باغت ابا حدیقهٔ گردون زند سخن — اطول بود ز کاه کشان تو عرعرم
تیغت به طالع سرطان میکند خطاب — روشن ترا ز ستاره شعریست جوهرم
جوزهر ماه کاخ ترا گوید از امید — می کرد کاش از تو قضا حلقهٔ درم
شاها من آن سخن ور برجیس منطقم — کاندر فنون نظم ز کایت توانگرم
هر شعر آبدار ز افزودنی صفا — گوید بگوش بحر که من گوهر ترم
قلبم درون سینهٔ هر نقطهٔ فصیح — اندر دماغ معنی خوش عقل اکبرم

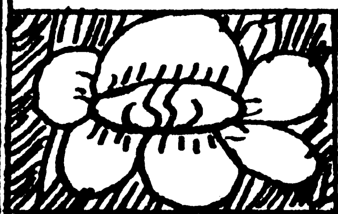
بنجم اگر به جور قصاید بود سما — در معدن است نظم و غزل لعل احمرم

در مدح هم چو کوهم و در وصف همچو بحر — در فکر هم چو عقلم و در طبع آذرم

در ناظمان عهد تو ای جاذب القلوب — خود نیک عالمی تو که من چیز دیگرم



زان نیر سپهر سعادت هزار سال
افتد ظلال لطف چو خورشید بر سرم



صبح کز فیض نسیم گشت عطرآگین مشام — جای گر شد روح ریحانی به سر چون می بجام

انشراحی روح را حاصل شد از فرط نشاط — کار زولیش را نماید طایر طوبی مقام

اندران سور و فرح کردم نگاهی سوی طبع — دیدمش جمشیدسان فرمان ده اعضا تمام

خم شده ارواح را سر پیش تختش بنده وار — بهر هر کاریکه فرمایند نمایند اهتمام

جان و دل مصروف طباخ جگر را روز و شب — تا دهد بهر غذائی خاصه اش کیموس نام

مدرکات ظاهری خمس و خمیس باطنی — هر طرف مشغول هر خدمت به مانند غلام

حدتی عارض نگردد تا به طبع عالیش — بادزن از بهر تفریحش ریه در کف مدام

هرچه حادث گشتی اندر کشور آباد تن — می نمود اخبار جاسوس عروقش صبح شام

ز آتش سوزان صفرا از خس و خاشاک ثقل — صاف میکردی مرارة صوبهٔ اسعا تمام

می نمودی یکطرف منشی حس مشترک — صورت احکام بر لوح خیالی ارتسام

ایستاده پیش رو مصفقات هم چون پرده دار — تا شمیم جاذبی از پس نیاید در مشام

پرده های چشم هم چون شیشه های دوربین — تو بتو جا کرده از بهر تماشایش مدام

میبدواندی گر شدی در عضو فرق اتصال — مرهم لطفش رطوبت دار بهر التیام

شحنهٔ حفظش برون کردی فواسد را ز تن — گاه از راه دروز و گاه از راه مسام

مختلط با دم نمودی مرهٔ صفرا گهی — تا غلظ را دور سازد بهر تعدیل قوام

کم نمودی خون قیفالی گهی بهر قلاع — صاف کردی خلط سوداوی گهی بهر خرام

گاه می بردی رطوبت بهر تلیین دماغ — یبس افزودی گهی از بهر تشدید عظام

دمبدم تحلیل میکردی فضولات دماغ — تا نه گردد عارض آن اشرف اعضا غمام

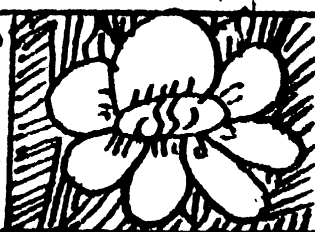
مبدء حس را رهاندی از بخارات غلیظ — جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در منام

می نمودی گاه شاهق نبض را گاهی عظیم — تا دهد جزب نسیم آلات باطن را نظام

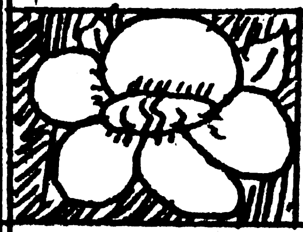
گفتمش ای دل چسان این رتبه را دریافتی — گفت از فیض امام ابن امام ابن امام

آن که از بحر سخایش جرعه نوشد اگر — تا ابد جاتے مطر لولوی تر بار دغمام

عالم علم لدنی کاشف اسرار دین — قرة العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم طرح گر تنظیم آن
سوز داز نار حسد منشی افلاکی قلام



ای بذاتت عالم جسمی و جانی را نظام — وی بلند از خلق و پست از خالق ذوالاکرام

در رکابت لشکری آسا ملایک را هجوم — با خبایت مشتری آسا سعادت را دوام

امر تو بر چرخ بند د بازوی کیوان نحس — هی تو بلی سکر ساز د باده جم را به جام

در زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف — ی زند بر سینه شهباز چنگ انتقام

هم چو گل بر خویشتن بالند ز اثبات دلیل
گشته گرز ترا بینند اگر اهل کلام

ای بنای چرخ را کلک لوای تو ستون
وی دهان آز را جود و سخای تو اشام

گر فتد اندر جهان لمعی ز رای روشنت
شب شود معدوم محض از دهر تا روز قیام

مغفر گردون ز نیش خنجرت غربال تن
لشکر انجم ز خوف نعرات در انهزام

گرچه مقدورات باری چون عدد بی انتهاست
لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اختتام

گر نه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر
مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام

کرده فیض همت عام تو هامون را وسیع
داده دود مطبخ گرم تو گردون را سهام

هر که گردد از شراب صحبتت شیرین مذاق
نوش دارو می مسیحا لیش نماید تلخ کام

علم را نبود ز قصر سینه ات بهتر وطن
فتح را نه بود ز بند دشنه ات برتر مقام

از نحاس قلب محتاجان سواد فقر را
می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام

می نماید مفسدان دهر را کلک تو سوده
می شمارد پخته گان عقل را طبع تو خام

لعل سازد سنگ را صنع تو بی تاثیر مهر
سبز سازد زرع را لطف تو بی سعی غمام

می دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولتت
دست بنای قضا خورشید را جای رخام

خنگ جوید در ظلال حفظ تو کبک از عقاب
صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رهام

صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو
آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام

داده اصحاب سخن را نامه ات علم بیان
کرده اسیاف فتن را خامه ات اندر نیام

فهم پر زور ملک با عقلت از نوع جنون
دست در پاش صدف با جودت از جنس لیام

می سزد گر وقت طوفان حوادث چرخ پیر
نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل
روح باشد در دار خمخانه ات نفی منافی
نشر علمت می نماید فرق ذاتت را از غیر
تا افق را سرخ سازد قرص خور قبل از طلوع

در زند بر دامن بخت جوانت اعتصام
خاص از ذات شریعت متفرق گردد ز عام
سقف باشد عرش از کاشانه ات زیبست بام
همچو کیف از قید لا قسمت زکم اندر کلام
ق تا هلال عید تا بر فلک بعد از صیام

سرخ روئی دوستانت از فرح همچون شفق
تلخ عیش دشمنانت همچو صوم بے طعام

تخته بر دکان صبر انس و جان گرد آسمان
آن توئی غارت گر جان ها که طور زهد را
از پی عشقت زلیخا دار بیر عقل را
هیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل
تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
ز ارتفاع رتبه ات ای بلبل بستان حسن
بود از لعل روان بخش کم کیفتے
با قوای خویش مانند تو نتوالنست ساختہ
باز بان کہکشان اندر صفات ذات تو
این ہم اقبالی بود ز اسکندر ملک دکن

تا ترا یوسف لقائی کاروان کرد آسمان
با تجلی ہائی رویت امتحان کرد آسمان
سعی ہا بنمود تا از نو جوان کرد آسمان
گر پی سود تو یک عالم زیان کرد آسمان
نرخ کالای صباحت را گران کرد آسمان
در فضای دیدہ خود آشیان کرد آسمان
آنچه بخضر اندر آب جان کرد آسمان
گرچه بسیار این چنین و آنچنان کرد آسمان
نقطہ بود آنچه دفتر ها بیان کرد آسمان
چون تو محبوب القلوبے را عیان کرد آسمان

آن غضنفر فراست قلبی که از چنگال او
پاره زرین خود دایم نهان کرد آسمان

وان سهام افگن جوانمردی که در دو هفته
بدر کامل را پی تیرش کمان کرد آسمان

مطلع در بزم او خواندم که از افراط شوق
معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان

تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان
خنده ها بر کشت زار زعفران کرد آسمان

بر امید تیغت اندر رزم مرغان هوا
چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان

هیچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو
بارها سعدین انجم را قران کرد آسمان

بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا
بنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان

ای به ثدی دایهٔ تقدیر البان فیوض
در وجود خصم شومت احتقان کرد آسمان

گرچه ز اسباب جهان بودی مگر ذات ترا
علت غائی اسباب جهان کرد آسمان

ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت
هیئت خود را به رنگ سرمه دان کرد آسمان

از برای بذل و ایثار تو در جوف زمین
با طلای ناب تبدیل دخان کرد آسمان

سرورا رویین تنا از پردلی هایت مدام
هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان

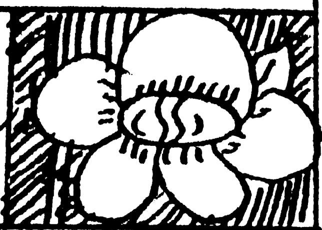
از وجود جود تو افراد نوع فقر را
نقطهٔ سمت القدم آسا نهان کرد آسمان

خیمهٔ قدر ترا بر زد چو فراش قدر
خویش را در پیش گاهش سایبان کرد آسمان

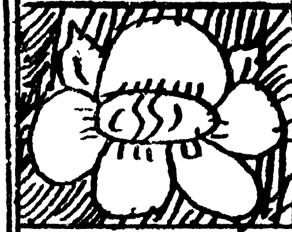
ز آبروی چشمهٔ تسنیم و روح سلسبیل
تا برد نام ترا غسل زبان کرد آسمان

برف را در وقت حفظت با همه تبریدا و
بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان

روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدانِ عدو ق گرچه تعداد قتیلانت نهان کرد آسمان
لیک پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو وضع و کم کشتگانت رابیان کرد آسمان
بی تحاشا با همه آهن دلی خویشتن ناله ها مانند مرغ گلستان کرد آسمان
تاکه باشد در زیان و سود از راه مجاز بر زبان های خلایق این و آن کرد آسمان

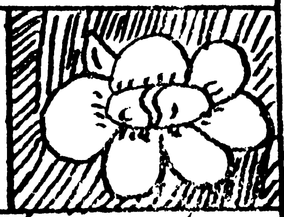


این و آن قربانِ بر تیغ جهان گیر تو باد
کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان

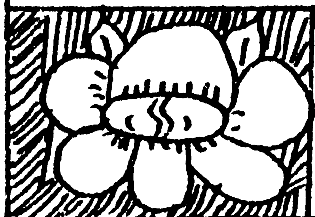


رفتد صعوهای طلا بر در آشیان باز سفید صبح چو گر دید زر فشان
برکنده شد نهال شب از باغ روزگار بر شسته شد نقاط شک از لوح آسمان
شد بیحجاب یوسف خورشید زر نگار شد در نقاب عارض خوبان کاروان
من باخرد دران سحری کز نشاط او یعقوب پیر شکل زلیخا شدی جوان
در قیل و قال حکمت برجیس فیلسوف در وجد و حال شعبهٔ ناهید نغمه خوان
گاهم دل از طلوع طوالع در انشراح گاهم لب از غروب غوارب بدآستان
در دیده گاه صورت تربیع نیرین در سینه گاه فکرت تسدیس این و آن
بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده ها بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان
کلکم همین نوشت نطاقات را حروف طبعم همین نمود قرانات را بیان
دستم کشیده حلقه قوس گهر نگار تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان
تاج شمال صورت اکلیل بر سرم جوزهر ماه شکل کمر بند بر میان

اشکال را به بسته ابر دست من درود — پرکار را شکسته ترا انگشت من توان
فکرم که این متمم حاوی بود چه طور — بحثم که آن متمم محوی بود چه سان
چشمم به حسن عارض تابان مشتری — دستم به روی ساعد سیمین کهکشان
نثرم کشیده خط بطالته بروی تیر — نظمم ربوده تاج زر از فرق فرقدان
مرکز صفته به حاق وسط منزل دلم — مانند خط مسایل هیئت به گرد آن
صف بسته پیش دیده ام اوج ممثلات — حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان
در لطمهٔ سیر کواکب دلم غریق — در مبحث قسی دوایر ترم زبان
حل گشته از قواعد من عقل را عقود — پر گشته از فطانته من چرخ را مکان
هر ماه از محاق بر آورد می بزنخ — جرم هلال صورت تیغ خدایگان
آن داوری که هیبت تیغش بهر صباح — بهرام را به بردیمانی کند نهان
آن خواجه که جذبهٔ شوقش بهر پگاه — خورشید را ز حجله مشرق کند عیان
نیسان کفی که طبع زمین بهر بذل او — با سیم مستحیل کند جوهر دخان
دریا دلی که بطن صدف بهر تاج او — از قطرهای آب نماید دُرِ گران



آرم پی خطاب زمین بوس او ز طبع
شعری که نیست مطلع خورشید باز آن



ای طبع نکته ران ترا عقل میهمان — وی جسم همچون جان ترا روح پاسبان
نوع البشر به شخص تو چون چرخ از نجوم — جنس هنر به جود تو چون گل ز باغبان

در اختلاف دین و ملل تیغ تو حکم ... در ارتعاش ارض و جبل حلم تو ضمان

صدر تو صحن گنبد تاسع در انشراح ... نفس تو رشک جوهر اول در امتحان

روی دراز کرده به نسرین تیز چنگ ... در مرغزار چرخ به عدل تو ماکیان

ای از تو سعد نیّر ششم در اقتباس ... وی از تو فخر عنصر چارم بر آسمان

از بهر رزم تیغی و از بهر بزم شمع ... از بهر روح روحی و از بهر جسم جان

کلک تو ای مطاع خواقین روزگار ... طغراکش جباه مناشیر کن فکان

رائی تو ای ضیائی مصابیح هفت و چار ... صیقل کن سطح تواریر آسمان

وهم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب ... عقل تو پیر کهنه و بخت تو نو جوان

شعری دمد به فیض خیال تو بر سما ... حورا رسد ز شوق لقای تو از جنان

از وصف تو مدام دهد نفحهٔ ختن ... در مدح تو قلام شود شاخ زعفران

ترویج را به خلق تو حسنی است بی زوال ... تفهیم را به نطق تو فخری است بی کران

افواه را بنام تو ز اذکار التذاذ ... اجسام را به حکم تو ز الوان اختران

فعل تو داده محکمهٔ شرع را نظام ... قول تو کرده ترجمهٔ وحی را بیان

از پنجهٔ تو وجه معیشت به وحش و طیر ... از یقظهٔ تو نوم فراغت بانس و جان

با مجمر تو نیّر اعظم بود شرار ... با مطبخ تو گنبد گردون بود دخان

ادیان رب معان بود و تیغ تو معین ... اسرار حق مکین بود و صدر تو مکان

بختی دهر را به ید حزم تو زمام ... شبدیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار	بر صورت رخا ر دو داین گنبد روان

اندر حمایل تو بود تیغ برق کار
دولاب دلو خصم تو بگسسته ریسمان

سحر که در خم گردون به رنگ افلاطون	دلم مطارحه کردی حدیث کن فیکون
برای تکملهٔ نفس در کفم شرحے	که قبضه است ز شتش متانت قانون
کشیده در نظرم صف جواهر و اعراض	نهاده بر قدم سر معانی و مضمون
به گاه نظم فشاندی به صفحهٔ قرطاس	زبان و خامهٔ من لعل و لولوء مکنون
به کار خویشتن آماده چون عقول عشر	چه مدرکات درون و چه مدرکات برون
ز کائنات سماوی پی نظارهٔ من	حجاب خویش برافگنده چرخ بوقلمون
زمان به قدرت خود از نظیر من خالے	مکان به وسعت خود از ضیفر من مشحون
احاطه کرده دلم را مسائل معقول	چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون
شدی دوات شط نیل خامه ام ثعبان	پی فراعنهٔ طبعان چو خواندمی افسون
ز تیز پای طبعم به صفحه تنتظیم	وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون
اگر به سهو نمایم ثبوت جوهر فرد	بود ز شکل نخستین بداهتش افزون
بلوح نظم کشم گر جمال لیلے را	دبیر چرخ شود بر فصاحتش مجنون
نمود شعر من اندر قصاید دگران	بسان صورت چین در میانه اکسون
برد فصاحت نظم حرارت مدقوق	کند لطافت طبعم کفایت معجون

ازان گرفته عدم همسرم که نسبت نیست
تفاخری نه بود بر مخمس و غزلم
مهی که از تف رشکم بود به باغ جهان
کشد صعوبتهٔ بی حصر دهر صنع طراز
شهی که پرورد از بهر افسرش چو چنین
مگر بدست شاهنشهم گزیری نیست
خدایگان زمان و قرار بخش زمین

صحاح رابکسورد شرح را به متدن
که این صفت بود از بهر دفائن دون
دل معلم ثانی برنگ آذر گون
که صورتی به هیولی چو من کند مقرون
درون بطن صدف بحر لولوی مکنون
بود ضرور که سازم قصیدهٔ موزون
که قطره ایست زنیسان بذل او جیحون

رقم کنم پئے مدح حضور او نظمی
لسان زهره لطیف و چو مشتری میمون

دیابه قدر تو ابحار مرتبت مشحون
توی که درخم چوگان کهکشان شانت
به ضرب حربت تو گوه می شود دریا
سها چو دم زند از اوج لست نقطهٔ جیم
ز ترس تیغ تو گاو زمین بدزد تن
شهنشها سحر و شام بنده جوزا را
مگر شنیده نه چرخ کوزه پشت آبلروسے
دهد شکست پیاپی ریاح فاسد را

دیابه صدر تو اسرار معرفت مخزون
به شکل گوی نماید سپهر آئینه گون
ز لقف هیبت تو بحر می شود هامون
قمر چو نو شود از مشق لست حلقهٔ نون
ز نیش تیر تو ترک سپهر گرید خون
ز شوق خدمت تو بسته بر کمر گردون
به بارگاه سلاطین همین شود مقرون
درون معدهٔ نیامت گوارش کمدن

ایا به نور تو اجرام اختران روشن
وبا به رمح تو اجسام آسمان مطعون

چنان به عدل تو برگشته صفحهٔ غبرا
که جز عدم نه شود فتنه بر زمین مسکون

شود ز خاصیت خویش کهربا مسلوب
نگاه لطف تو افتد اگر بکاه زبون

زمانه پر بود از جاه حشمت بحدی
که در قصب نفس خصم میشود مسجون

کف کفیل تو ز زجاج شیشهٔ مکسور
رخ جمیل تو صباغ ریشه مشعون

تا خری است ز معلول بعض علت را
مقدم است ازان بر جناب تو گردون

نه یوسفی چو تو آرد برون ز چاه عدم
اگرچه چرخ کشد دلو خود سنین و قرون

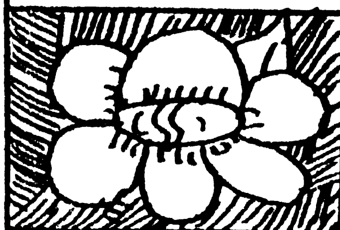
همان کند نسیم جودت به قرحهٔ افلاس
که بهر آکلة الفم مزاج فلدفیون

همیشه تا که طبیب فلک در آمیزد
مرارتی بحلاوت بصورت معجون

نصیب صادق وعد تو شربت دینار
غذای کاذب عهد تو حبة الافیون



به پیش بخشش تو شل ابادی حاتم
به نزد همت تو گم خزاین قارون



لله الحمد که شد کوکب نجم تابان
بر سماوات سعادت پی برّ و احسان

رفته شد گرد سیاهی همه از صفحهٔ دهر
نشسته شد نقش مدادی همه از لوح زمان

فرط نوریست بجرمش که شود بینا را
دیده ناهید و جبین مهر و عوارض کیوان

سنه الف دو [illegible] مات بود و ثلاث خمسین
به حساب عرب از هجرت محبوب زمان

صورت گنج در امد در ویرانهٔ من
روز منسوب قمر دوم ماه شعبان

بر زبان راند که پاشو چه نشینی محزون
این به فرمود و بر آورد اساسم بیرون
پس بیارا ستم از شفقت او در بر و دوش
پیشم آورد یکی دیو پری رو فرسی
نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک و دوش
نه توان گفت که می جست رهی در پرواز
گفتم این برق که اندیشه بگردش نرسد
گشته ظاهر عرق عجز چو بر ناصیه ام
دست مالید بر ویم ز کمال الطاف
پس پی رفع ملالم به سخن کرد آغاز
گاه گفتی که سر آمد همه رنج و الم
گاه گفتی که برون کن ز دل اندیشهٔ جاه
آنچه از موعظ و پند همین داد مرا
می نمودم به حدیث حسنش طے طریق
پس که می رفت روایح به مشامم گویا
تا به جائے برسیدیم که دربندی بود
لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دهان
رخت خواب و کله و منطقه و تیغ و سنان
حلهٔ سبز برنگ از حلل باغ جنان
بر د بالای دیم هم چو فصاحت بزبان
نه ورا رتبه که امری کنمش بیفرمان
طائر جان من اندر قفس تن بچه سان
گشته نزدیک که سوزد ز تفش خرمن جان
گفت مندیش که شد منزل حیرت پایان
که برون شد ز دلم از اثرش آه و فغان
گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
باش آزاده منش همچو حکیمان زمان
شرح حالش نتوان کرد بکلک دو زبان
ورنه آن ره بکجا کم شود از راه روان
گلبنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
راه وی تنگ تر از چشم لئیم الطبعان
زور آورد بدل نیز هجوم خفقان

چون مراد دید چنین خایف و ترسان و حزین — خود روان شد پی تسکین من آن سرو روان

رفت و آن سوی با ستاد به یک طرفت یمین — هم چو نور نظر از شیشهٔ شفاف پران

رجعتی کرد دگر باره و گفتا که مترس — کام در پیش نه و بر اثرم باش دوان

او چو شهباز قوی پیش و من اندر عقبش — صورت تیهوی دلباختهٔ افتان خیزان

جائی بعد خروج العقبه تحت العین — سرزمینی به نظارت چو گلستان جنان

سوسنش باج ربایندهٔ نطق بلغا — نرگسش فتنه نشانیدهٔ جادو نگهان

سنبلش در شکن افزون ز خم و پیچ کمند — نرگسش پرفتن از دیدهٔ جادو نگهان

گفتم این ارض مگر خلد برین است ای بخت — گفت بی صرفه مزن حرف چه خلد و چه جنان

این زمین است که هر صبح نماید به خشوع — نقش بر صفحهٔ وی لوح جبین رضوان

بودم از بخت خوش خویش درین قال و مقال — که شد از دور به چشم تتق گرد عیان

هر قدر تیر شدی دایره مخروطے — می نمودی به ته دامن او برق جهان

گفتم آن چیست که چون مهر درخشد ته ابر — گفت جمازهٔ سرکار شهنشاه جهان

نیر برج امامت شرف موجودات — گوهر درج رسالت سبب کون و مکان

قصه کوتاه که آمد برم آن رنج نژاد — بهر محرور مزاجان چو شراب رمان

ناقهٔ بود چشیم دو کوهان که به حسن — توشهٔ ارواح از دوری و اجسام توان

دیده سودم ته اقدام وی از غایت شوق — گفتم ای بار ترا بختی افلاک کشان

روی خود را به چراگاه خود آورد بالنخر — که تو صرف نسبی من چو گیاه بیجان

من به سان دف از اقبال زکوبش و تاب — او به حسرت چو جلاجل کف افسوس زنان

آخر الامر چو اسرار وی از حد به فزود — جا گرفتم به سر هودج آن کوه روان

کوکب بخت من آنوقت بمن کرده نظر — بر ترم دیده زهر به تر اشیای جهان

ق

گفت از یاد مبر به در شاهنشاهم — گفتم ای دوست زمن چشم نداری کفران

حالیت نیست که در مذهب اهل انصاف — غیر احسان نبود هیچ جزای احسان

مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من — رو نمودم طرف مرقد شاه شاهان

ان سلیمان فر و یوسف رخ و صالح اعجاز — شاه دریا دل و نیسان کف و دارا دربان

حجت خالق و با سید عالم هم نام — لقبش پاک نقی رکن سوم از ایمان

ریزم از طبع به توصیف خطابش در چند
که شود کهنه مغاک از تف رشکش عمان

ای نفاذ تو ثبوت حرکت را برهان — وی به ذات تو بکار برکت را طغیان

تیغ تو می درود داس صفت کاه فتن — کلک تو می فگند بحر نما در بیان

آنکه لطفش دهد اسباب وجود موجود — وانکه قهرش برد انوار نجوم رخشان

جیب مهر تو دوا ما بکف صندل سود — دامن کین تو هموار تر از آب زیان

احدی نیست که در بزم نوالت او را — نشود هم چو فلک پر زکواکب دامان

از خدنگ تو به سوزد نه فقط تیر شهاب — بر کمان تو بود قوس قزح هم قربان

خاک پای تو بود سرمهٔ چشم فغفور — گرد راه تو بود افسر راس خاقان

دهر با ناخن تدبیر تو هر شام و سحر ... عقدهٔ مشکلهٔ خویش نماید آسان

سوزد از رشک تو بر طارم چارم خورشید ... لرزد از خوف تو بر منظر هفتم کیوان

باد آگنده لحاف از پر قو دولت تو

تا که این خواب بود آیت بیدار دلان

ای به ناهید فلک صورت تو نقش نگین ... خوی خجلت به چکاند رخت از لعبت چین

آن تو سرمایهٔ حسنی که دل عالم خاک ... طعنه ها می زند از روی تو بر خلد برین

اندران بزم که از لعل تو باشد یادی ... بر زبان ها نرود ذکر لب حور العین

گر نه مشتاق لقایت بود این پشت دوتا ... از چه با دیدهٔ بیحد نگرد سوی زمین

می زند چرخ جگرسوخته در مجمر مهر ... از پی دفع گزند تو سپند پروین

جای آن است که تحت قدمت هر صبح ... پردهٔ دیدهٔ خود فرش کند روح امین

مرغ بستان فکند گر به جمال تو نگاه ... گردد از دیدن گل برگ چمن چین به جبین

زخمه را تن بدهد بهر نشاطش قانون ... ناله زاری بکند بهر سماعش شیرین

زلف شست این که کشد صعوهٔ دلها به دام ... تا بود حلقهٔ فتراک شهنشاه زمین

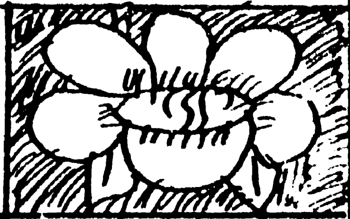
کوکب مجد سمای شرف و برج سخا ... آصف عهد و نظام دول و ناصر دین

آنکه از مشرب او ماه بود کاسهٔ زر ... وان که از مطبخ او مهر بود نان عجین

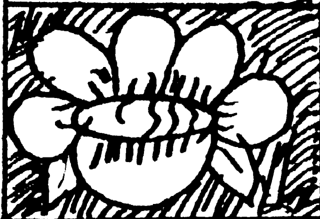
آن که با پنجهٔ جودش بنود بحر جواد ... وان که با پیکر بخششش بود چرخ سمین

کلک را معجزهٔ او به نماید ثعبان ... کبک را تربیت او به نماید شاهین

خسروا پرور دار از غایت شفقت شب و روز
از پی خدمت تو بطن حمل جسم جنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولو تر
که کند بر نفسش جان عطارد تحسین



ای قوای تو دهد چرخ ششم را تسکین
وی قیاس تو کند عقل دهم را تخمین

منحصر بر تو بود چشم سخا را تکحیل
ممتنع بی تو بود دست قضا را تکوین

پایهٔ قدر ترا کرده فلک سر به سجود
مایهٔ خلق ترا بسته گره نافه چین

فرحت بزم تو از چرخ برد رنگ کبود
هیبت رزم تو در کفر زند بیرق دین

برق را طعن نماید به عنان تو سما
حلم را کسب نماید ز رکاب تو زمین

در فنونات جهان علم تو بحریست عمیق
در صناعات سخن نظم تو دریست ثمین

یبس افلاس شد از ادمغهٔ فقر برون
تا فلاطون سخای تو نمودش تدهین

روح بی اذن تو آید نه ز ازهار برون
دوحه بی حکم تو گردد نه به اثمار قرین

نور از رای تو گیرد نه ز خورشید قمر
زینت از داغ تو یابد نه ز دیهیم جبین

خار را صنعت طبع تو کند دستهٔ گل
تار را قوت حفظ تو شود حبل متین

تا جهان بود جهان داور پیش از تو کسی
گرد شک را نه نشانید چنین زاب یقین

گر بود محتوی جنس مثال تو سها
گردن خصم ترا طوق شود دامن سین

ای مصابیح سما را ز جبینت انوار
وی بساطین زمان را نوابیت تلوین

طینت خاک به مهر تو دماند اشجار
عنصر نار به قهر تو نماید تسخین

چون نبی نفع بود خصم تو ازدولت خویش
نه برد بهره ز معشوقهٔ خوش خو غنیین

ناظم دهر کهن را نه نماید نسق
تا نه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین

ق
دوش می رفت میان من و عقل فعال
گفتگویی به سر منطقهٔ چرخ برین

گفتم این دایرهٔ را قرص نمایند چرا
اهل هیئت وسط صفحهٔ قصر نهمین

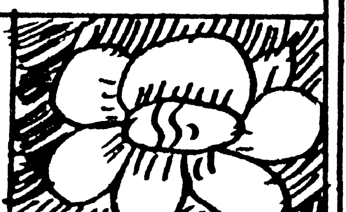
برملا ساز کز این امر حصولی دارد
ای ز فیض تو هیولی لصور گشته قرین

پاسخم داد که در عالم اجسام مگر
بهرهٔ نیست ترا از خرد و علم و یقین

نه تند دوک فلک تار زنان تا ندهند
اشتباهی به کمر بند شهنشاه زمین

تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر
اولش تاج جهان بانی و ثانیش نگین

اندرین عرصهٔ زرخیز ولایات دکن
باد بر تارکت آن عاشق و بر دست این



برکشید است قضا از پی استحکامش
خط عکسی ز کمر بند شهنشاه زمین



ای فرش اطلسی فلک اندر مکان تو
فرسودهٔ جباه ملک آستان تو

ای کاسهٔ ثرید مه و جام آفتاب
هر صبح و شام چرخ بود مهمان تو

یک قطر آسمان شود کم شود به طول
تیر قضا چو زه به شود در کمان تو

آنی که بهر رجم شیاطین فتنها
اقلام را شهب به نماید بنان تو

در مجمع ملائکه هر دم فصیح چرخ
بر منبر سپهر شود خطبه خوان تو

جلاد چرخ را چو فتد عقده در امور
وا می کند به قوت نوک سنان تو

اسکن ز قطب گنبد هشتم رکاب تو — اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو

گر قوت تو طرح نماید جهان تو — انموزجی شود دو جهان از جهان تو

آرد خط حبلت فداک از کمال شوق — صد هدهد صبا سوی تخت روان تو

از صفحهٔ دل حکماء فلاسفه — حک می کنند نقاط یقین را گمان تو

گر چرخ هشتمین نه بود در برت صغیر — کوته چراست منطقه اش بر میان تو

هر صبح مهر صورت نوعی خویش را — سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو

بس رازها که بُد ز ازل در حجاب غیب — بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو

برهان جزء لا یتجزی است در کلام — جسمی که خورد گشت بگرز گران تو

بر نیزه بعد فتح نمای چو انکار — ماند شفق به پرچم رمح و سنان تو

بعدی که هست از جهته فوق ما به تحت — باشد مسافتی وسط آستان تو

مفروض دهر را هیولی اگر کنند — تا دیل می کنند به صورت زمان تو

یا اعظم است بر لب گردیان بر چرخ — گردند تا نظارهٔ شان نشان تو

دیگر نه کرد بختی افلاک سرکشی — در داد تا زمام غو داند ربان تو

بر جلیس می کشاد تن ماهی به شست قوس — ای از برای صورت تزئین خوان تو

گردد چو طبع از هر زتها دسبے نیاز — بیند چو چشم آز رخ مهمان تو

بر چرخ چارمین مرض رعشه در بدن — ای مهر را ز قهر تو د ز مهر مان تو

طغرا نویس گنبد دوم زیاده نیست — جز عقده به سرعة طبع روان تو

زاندم که آشنا شده کلکم به نظم شعر
ای آشیان طیر بلاغت زبان تو

هرگز نکرد نقش به قرطاس پنج گاه
حرفی که دفتری نگشاید ز شان تو

رخ زرد بوده ام صفت رنگ برگ کاه
در آرزوی یار پئے آستان تو

منت خدائے را که بماند کهربا
جاذبم نمود جذب به حکم روان تو

در دهر تا محل نجوم است چرخ پیر
تابنده باد کوکب بخت جوان تو

اے پاسبان گنج گهر سنج نوع ناس
عقل نخست باد ز بد پاسبان تو



تا قایم است نرگس جماش دیده باز
مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که رخش دیده خورشید ندیده
چون صبح بنا گوش ضیا بخش دو دیده

صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ
حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده

صبحی نه که از فرط کرم نافخ ارواح
روحی بدرون تن افلاک دمیده

بودم بدل غمزده در کلبه تنگم
چون بخت بد خویش به بستر غنویده

بیچاره چو شهباز جناحین شکسته
بی حیله چو طاوس پر و بال بریده

ناگاه در آمد ز درم حور نژادے
کز شعشعه اش رنگ رخ مهر پریده

بودم به سر بستر خود تکیه ده غم
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده

از سرزنش خار جگر کاو زمانه
چون گل به تنم پیرهن صبر دریده

سیبش ثمر دوحه بستان لطافت
سروش الف لوحه الواح حمیده

صد قافله نالان بره کوچهٔ گیسو — صد زلزله پنهان ته ابروی خمیده

از غایت الطاف که بد لایق حالش — افگنده نظر بر من آفات رسیده

در زیر بدین گونه شد از لعل شکربار — کای در همه عمر رخ سوز ندیده

برخیز و بیا همره ما زین قفس تنگ — تا دید کنی انچکه چشم تو ندیده

این گفت و روان شد چو یکی سرو خرامان — من بر عقب او صفت ظل کشیده

او تند تر از باد سبک سیر بهاری — من کند تر از خاک به سربار کشیده

بودیم به درون قفس کلبهٔ احزان — لعلش رطب حسن و قدش نخل کشیده

عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس — سیلاب سرشک از مژه تا جیب دویده

بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی — باغی نکه داغی به فرادیس گزیده

در عرض برون صحن وی از طول زمانه — در لطف فزون خاک وی از آب چکیده

قصرش به بلندی مثل رتبهٔ شاهان — یک گام ره از کنگره اش چرخ خمیده

نی نی غلطی بود که ایوان رفیعش — ذکریست کز و طایر افلاک پریده

بادش به لطافت چو دم عیسی مریم — آبش به حلاوت نم تسنیم چشیده

آویخته از سقف قنادیل گهرکار — تختی ز جواهر در دالان کشیده

در صحن خرامنده غلامان قصب پوش — کاندر غم شان پیر فلک جیب دریده

شیران نر از هر طرفش بسته به زنجیر — کز دیدن شان زهره شود آب چکیده

تازی فرس چند ستاده که گه دو — هم پهلوی شان نیله گردون ندویده

چون جلوه نما گشت بدین گونه طلسمی ... در دیده من آنچه قدر هم نشنیده

بستم بادب دست کشادم لب اظهار ... با آن گل بی خار که ای سرو خمیده

این قصر هما سایه و این تخت فلک قدر ... باشد ز که کیست بر این جای سزیده

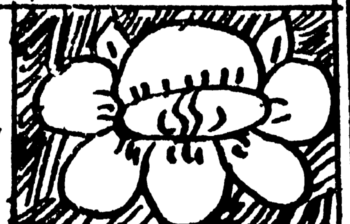
لب خنده فشان کرد به فرمود که گاهی ... خار هوسش نیز به طبع تو خلیده

گفتم هوسش سهل نباشد که چو پروین ... بر طاق سما رفعت و من پشت خمیده

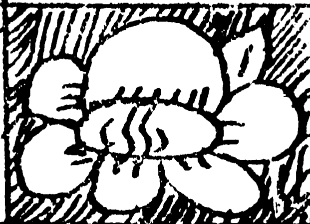
فرمود که خواهی به بری در صلهٔ خویش ... در مدح شهنشاه نما نظم قصیده

آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش ... جز خوشهٔ مقصود نه داسی درویده

لخت دل پیغمبر و هم نام ید الله ... یعنی نقی آن شاه سرافراز و گزیده



آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش
کاندر همهٔ عمر فلک هم نه شنیده



ای قهر ترا تا دل بدخواه تو دیده ... هم چون عرق از راه مسامات چکیده

نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال ... شیر فلک از ترس تو روباه خزیده

تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان ... صد شیره از بیضهٔ خورشید پریده

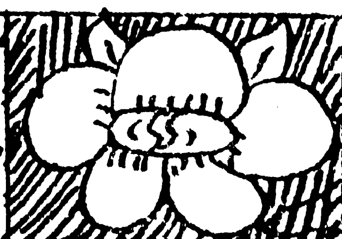
هر رشحه که از کلک کمالت به تراود ... در مقلهٔ خورشید شود مردم دیده

باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است ... از رایحهٔ گلشن خلد است رمیده

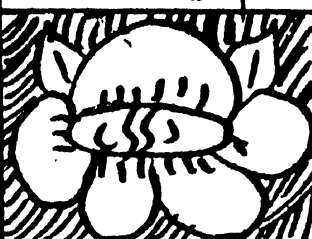
آنی تو که چون خضر شود زندهٔ جاوید ... هر طفل که بر یاد تو پستان بمکیده

عدل تو چنان ظلم گداز است که در دشت ... آهو بره از شیر کهن سال چشیده

کم‌تر بود آنجا فلک از جمجمهٔ آب
جای که قضا خیمهٔ قدر تو تنیده
این کاهکشان نیست که روئین تن گردون
پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از بهم گسلد خصم ترا رشتهٔ امید
تا تار زمان بر سر دوک است تنیده



صد داغ بر جبین صنوبر نهاده
تا در فضای باغ قدم در نهاده
این خال دود ه بر سمن تر نهاده
یا بر عذار نقطهٔ عنبر نهاده
چشم کهی سرشک دهد گاه خون ناب
در درج لعل تا گهر تر نهاده
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز
چون من به زیر دشنهٔ تو سر نهاده
حسرت خورد ز خوردن آب حیات خضر
در پیش تا قرابهٔ احمر نهاده
دست است جای خنجر و مسلخ قناره را
ای چرخ پیش دشنهٔ تو سر نهاده
این رسم تازه است که بر قتل عاشقان
بر روی خود قناره و خنجر نهاده
ازادهٔ ز قید تعلق مگر جبین
بر بندگی خسرو صفدر نهاده
شاهی که نقش چرخ بهم گویدش به عجز
اعراض را تو در تن جوهر نهاده
از تیغ خود توی که نشان و علامتی
بر آسمان ز برج دو پیکر نهاده
بر حجر شد چو خانهٔ زنبور بطن او
تا نیزه سوی گنبد اخضر نهاده
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان
شمعی ز رای روشن خود بر نهاده
فرعون طینتی چه زند دم به پیش تو
در کف تو کلک صور اژدر نهاده

طوطی ز فرط عدل به بلغار برده — در هند آشیانه شنقر نهاده

وا چشمی دوام دلیل است اینکه تو — شوقی ز روی خویش به عبهر نهاده

پیش از تو خاک بود چو کشتی بروی آب — اکنون ز حلم خویش تو لنگر نهاده

اندر طهارت است ز بال ملک فزون — این شهپری که بر سر افسر نهاده

برجیس را به مسئله ابکم نموده — بهرام را به محسر به چادر نهاده

قدر بلند او شده آن سوی آسمان — تا پای خویش بر سر منبر نهاده

تفی ز قهر خویش بدوزخ سپرده — رشحی ز لطف خویش بکوثر نهاده

بی کار شد ز صوت فتن گوش روزگار — تا دیده بر ضیانت کشور نهاده

خیبر صفت بود بکفت فتح قلعه تا — دل بر غلامی شه قنبر نهاده

برنده باد تیغ جهادت که از دمش
صد خوف در رعب در دل کافر نهاده

ای روی رخشان ترا دل داده چرخ چنبری — سر در سر سودای تو دیو و دد و جن و پری

گلزار رنگت غازه‌ها تاک از تو در خمیازه‌ها — برهم زن شیرازه‌ها نام تو در هر دفتری

بر اوج کیوان محملت خورشید شمع منزلت — ناهید اندر محفلت بر عهده خنیاگری

بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه جبین — افتد ز دستش بر زمین هو خامه صورتگری

نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم — هر دم نماید بسملم رفتارت ای کبک دری

چشم تو دمساز فتن عشق تو انباز محن — حسن تو پیدا ز چمن زلف تو دام مشتری

خون خور ز لعلت جام مل مفتون نطقت گوش گل
پر از محابنیت سنبل داغ از تو چرخ اخضری

ابروی تو قوس بلا مژگان تو سهم جفا
بر عارضت شمس الضحی سیه کند نیلوفری

حسنت نه تنها جان برد جان بعد و قبل ایمان برد
رنگ از رخ لبستان برد مانند باد صرصری

خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر
بار تو گردون را به سر عشق تواند رهبری

لعل تو عناب شفا عهد تو گلقند وفا
وصل تو داروی بقا هجر تو زهر دلدری

نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق
هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت را دری

ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرمنم
خواهم ازین جور و ستم نالم به پیش داوری

آن رابع ارکان دین آن عالم علم یقین
آن زیب و زین العابدین آن راه حق را رهبری

محمل نشین مجنون تو افسانه‌ها زافسون تو
مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری

آن دوح اغصان شرف وان شمع مصباح نجف
وان روح بستان طلف وان نخل مکارابری

خواهم به مدح حاضران معدن علم و عمل
از ابر نیسان کار دل بارم ز معنی گوهری

ای راهب برجیس را کالای زهدت مشتری
وی صاحب بلقیس را نام تو بر انگشتری

اردی به بستان تو دی لاشی ز فیضان تو شی
در مصطبت قطب و جدی هر یک همنور ساغری

بحر از نم جود تو شط باز از سر دست تو بط
ختم است بر ذاتت فقط هر بهتری و مهتری

ای واله علمت جبل وی جانده نطقت عسل
دست قضا پیش تو شل با آن همه تود دری

ای دل عطشش شهد تو از فرط جد و جهد تو
گردیده اندر عهد تو بی شکر هر مسکری

معیار پر زر شد زمین از بسکه می ساید جبین
پیش تو ای اکسیر دین مسند نشین خاوری

از انفی مدحت اگر زهری چشد خصم بتر
بخشد نه از بهرش اثر فیضان سوز محشری

سلطان اثر در تو ئی شاه غضنفر فر توئی
شهر حکم را در توی مدحت بناشد سرسری

تا زد برون عدلت قدم خایف بود گرگ از غنم
حکم ترا مانند جم خم کرده سر دیو و پری

از بحر الطافت اگر رشحی فتد اندر سفر
تسنیم ازان گیرد اثر خاصیت جان پروری

رنگ از رخت گیرد چمن جود از کفت اندر وطن
خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حیدری

قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات
بخشد نم پیمانه ات اسکار خمر کوثری

تا نفحهٔ سوز غضب جای مطر بارد شهب
با دیدهٔ قهر و غضب سوی سحاب از بنگری

هرچند خصمت بر شود چون عجل اندر زر شود
بی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری

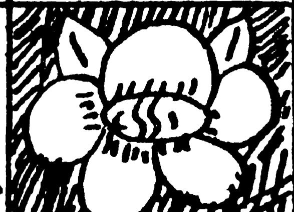
ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرقدان
طیار طوبی آشیان بهر تو نصب منبری

این چار و هفت و نه اگر بیخند از حکم تو سر
سازی تو معدوم الاثر در دم بگر زشتن پری

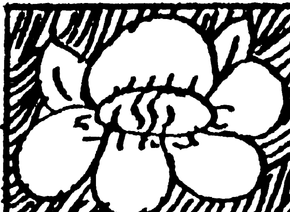
ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت روان
تخت تو سطح آسمان بهر تو انجم لشکری

قطعه

در سنگ تا باشد شرر در بحر تا باشد گهر
بر چرخ تا باشد مقر از بهر هر اختری



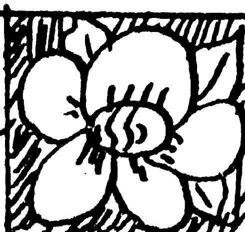
خصم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون
بی حیله از مکر و فسون چون طیر بی بال و پری



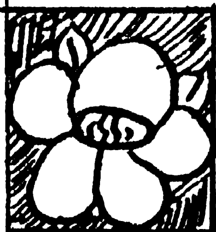
چنان فشرد دلم را مواد هجرانی
که از مسیح نمانده است چشم درمانی

سرم محل حوادث پی عوارض عشق
تنم به تلوسه اندر چو نبض بحرانی

تصورم همه در زلف مهوشان شب و روز | زبس فزود به مغزم بخار ظلمانی
به یاد لاله رخان سیل خون زند هر دم | بسان دجله ز چشمم عروق شریانی
شکست قالب تن از سرایت غم هجر | چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی
فزود انجره غم زبس بجوف دماغ | چو گرد باد زند دور روح نفسانی
به هیچ وجه نشیند نه اضطراب دلم | به غیر شربت دینار حاتم ثانی
خدایگان ملک قدر آصف جم جاه | که گل ز خار دماند به قهر فرمانی
شمیم بیرینش حسرت بهار ارم | نسیم مکرمتش نفع بخش روحانی
به عهد عدل فزایش که گرم تربادا | حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی
رخش به صورت خورشید نوزپاش جهان | لبش چو معدن حکمت بگوهرافشانی
به محفل طربش وقت قلقل مینا | رود ز ذهن فلک نقل پاک دلمانی
مسائل حکمی را به هفته یک بار | کند دبیر فلک حل از ان بآسانی



ز فرط شوق به خواهد که حاضرانه کند
کمیت خامه به میدان مدح جولانی



زهی پدید ز چهر تو فر سلطانی | وجود پاک تو ظل وجود سبحانی
تویی که در کف بیضا ضیاء توبه کند | پی فراعنه کلک تو کار ثعبانی
کند حدیقهٔ خضراء شفقت تو بدل | زبرجد خط خوبان به لعل رمانی
وجود پاک تو موجود گشت تا جهان | کند به نفس ملک فخر طبع انسانی

سر تو ممیع عقل چه عقل چرخ نورد | کف تو حسرت ابر چه ابر نیسانی

زا ژدهای فلک بانگ الامان خیزد | کمند معدلت خویش گر به پیچانی

بغیر حکم قضا تو ام تو ننماید | قبول نقش صور جوهر هیولانی

نگاه قهر تو افتد اگر به روی بحار | کند ز دامن خود چرخ گرد افشانی

اگر به عهد تو جمعیت نشاط انیست | به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی

ز لعل روح فزای تو کسب رنگ کند | درون دیدهٔ مردم غشاء لحمانی

بکد یه کاسه خورشید را گرفته فلک | که از دل تو بگیرد فراخ میدانی

زمام خویش بدست تو داده بختی چرخ | رود به رغبت خود هر طرف که میرانی

کند ز شش جهت دهر اجابت استقبال | لب تو جنبد اگر از پی دعاخوانی

پی نثار تو پرکرده کهکشان فلک | طلای بیغش انجم درون همیانی

ضیای رای تو خورشید را به طلعت آن | دهد بر آتش حسرت همیشه بریانی

شهنشها ملکا خسروا جهان بینها | بافتخار ز شخص تو نوع انسانی

به بین به چشم عطوفت که لوح مدحت تو | چسان گرفته ز خون دلم گلستانی

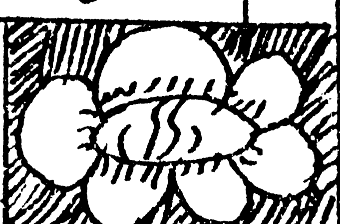
همین ز مدح سرائی تو زین قصیدهٔ تر | نهاده غاشیه بر دوش روح خاقانی

به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو | اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی

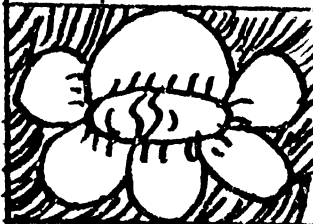
روم به راه دعا از طریق مدحت تو | که نیست منزل وصفت به سهل پایانی

رواق احمر گل تا به گلستان جهان | بود نشیمن بلبل پی غزل خوانی

شگفته باد گل مقصدت به باغ امید	به آب باری فیضان لطف ربانی



رخ عدوی دردن تیره آت بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمهٔ صفاهانی



تا بدر صنم کرد هلالی به هلالے	شد سر و یمین از بهر مه عید مثالے
تا وسمهٔ تو نسبت هلالی به هلالے	گشتیم به جهان بهر مه عید مثالے
گرد آنچه که مژگان تو با پیکر زار م	هرگز نکند پنجهٔ شیری به غزالے
باشم چو کواکب همه شب بهر تو بیدار	با این همه دیدار تو خوابی و خیالے
با آنکه به قصر ششمی اسعد بر جبیس	هر دم برد از حسن دلاویز تو فالے
این طرفه ازان روی سمن بوی قمر نور	حاصل بودم جز نئی محصول ملالے
از کثرت سودائی وصالت چو مجانین	هر دم بود م قالی و هر لحظه مقالے
شد عقده بکامش دم اعجاز مسیحا	شاید لب لعل تو نمود است سوالے
پرواز کنان تا به سر بام تو آیم	دارم دلم از حور بهشتی پر و بالے
جز حسن تو ای نجم سماوات سعادت	خالی نبود هیچ کمالی بزوالے
جز قامت موزون تو ای سرو سرافراز	بار آور خورشید ندیدیم نهالے
ای تیشهٔ فرهاد ز جور تو خراشی	نبود سر ما را بوفای تو خیالے
آن کافل ارزاق که از مزرع جودش	پر گشته حبوبات کواکب به جوالے
ای خواجه که شام و سحر از خاک در او	مه کسب کند جاهی و خورشید جلالے

آن صدر معظم که ندارد فلکش بار | در پرده تقدیر نظیرے و همالے
با عقل وهم ازلی تعلیم چو اطفال | نفس تو بهر صبح کند فال و مقالے

ان مطلع نو لظم نمایم به خطابش
گوئی به خیابان سخن رسته نهالے

ای ظرف وسیع فلک از علم تو مالے | بر طبع تو مشکل نه بود هیچ مقالے
با دست تو دریا نه برد اسم فراخی | با طبع تو گردون نه زند کوس کمالے
با علم تو از چرخ زند لاف مساوات | فریاد کند عقل که تیغی و دو دالے
با نکهت خلق تو شمم غالیه کند ی | با قایل کلک تو لب ناطقه لالے
از عدل تو هر شیر به روباه نماید | چون عقد اخوت سگ زر دی به شغالے
نعم ندهد درد ترا هیچ دوائی | جز شربت دینار کف ناصر عالے
تا قامت معشوق بود شکل الف راست | تا عاشق دل خسته شود صورت ذالے
خصم تو معرا بود از نقطهٔ امید | بر لوحهٔ اطفال دبستان چو دالے

کاسمش جز اعظم بود از بخشش دارام
جزوے که جز ان نیست پی هر دو کمالے

چون شهسوار ابلق ایام کرده سطے | بعد لعید بهمن و دشت دراز دی
اگنده گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ | چون صحن بارگاه شهنشاه ردم و ری
نسرین نموده پهلوے صد برگ جای خویش | چون در جوار قطب شمالی بود جدی

هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود | زنبورسان به حسرت ثالث نمود قی
زاقلیم باغ مایهٔ خود تاجر خزان | بر بختی سیمین شتا لبست کرد حی
آن کان مکرمت که به پیشش سجا ادے | طائی کند لبساط عطایای خویش طی
جان عقول و مغز خرد آصف زمان | لاشی بدل کند کف اقبال او به شی
طبعم نمود نظم به مدح حضور او | شعری که نیست مطلع خورشید به زدی

هر جام لاله را نم شب پر کند ز می
از بهر باده خواری تو ای خجسته پی

شاهی که کم متصل غیر قار را | یک جا به زور خویش کند چرخ دست پی
در پیکر گهر ز نم حکمت تو آب | بر جبههٔ قمر ز تف حسرت تو کی
نور تو خضر ره نه شود گر زمانه را | افتد راه روان فلک در ظلام غی
پیشش تو چون گزیده حرارت به خصم دون | خون جگر دمد ز مسامات جای خوی
گردد دو نیمه واهمه در مغز روزگار | از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه قی
کس در زمانه ات نه خورد زخمه غیر چنگ | کس در قلمروت نکند ناله غیر نی
وقتی که در سپرد امانت سوال کرد | روحت جواب داد که ربی علی لدی
بعد از عطای خلقت هستی به ممکنات | فرمان ده مثال قضا لا یموت و حی
پر می کند تصرف طبعی به عهد تو | بر جای روح مهر تو اندر عروق وی

بادا چو مهر سایهٔ الطاف تو جلی

تا موجب نجات محبان شود علی

کشد بدست وجود ای مجاهد غازی — از آشیان عدم باز چون تو شهبازی

بزیر ران توان اشقر جهان پیماست — که حاجتش نه بود چون ملک به مهمازی

ربود رفعت قدر تو ای سپهر جلال — زبال طایر طوطی بلند پروازی

تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر — به همچو عیسی و روح القدس بانبازی

به پیش لمعه رای تو چشمهٔ خورشید — هزار مرتبه مطعون طعن غمازی

سپهر سرزده چون نان محاط پنجه تست — که جسم لک لک احقر به مخلب بازی

سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است — که از تفش بگریزد هوای ره وازی

پی ابالهٔ طبعان دهر دست قضا — به جبهه قهر تو بارد شهاب اعجازی

قمیص طاقت او را چو جیب گل بدری — به پوشد از تو فلک شکل غنچه گر رازی

شود تهمتن گردون چو خاک ره پامال — دمی که نیزه بدستت کند سرافرازی

به پیش طبل تو هنگام کین و روز مصاف — بگوش کهنه گردون نیاید آوازی

توئی که قوت دست تو افسر خورشید — بروز چرخ به کوکب زراه طنازی

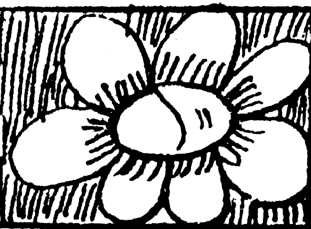
شمیم خلق تو شامل بروحی و زنگی — نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی

اگرچه طبع تو نازد به طبع کسری لیک — هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی

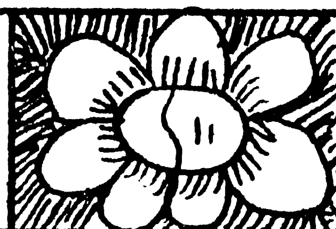
تو انفصال دهی صورت هیولا را — تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی

زمانه کلبهٔ مرغان شود بوسعت خویش — سمند تیز تگ عزم خود اگر تازی

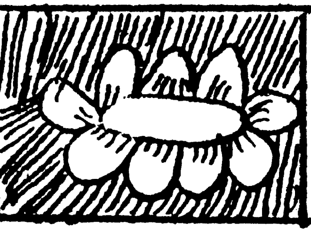
توبی اعانهٔ تشنکار از حرارت تیغ	در دن بوشهٔ تن قلب خصم بگدازے
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم	شود چو دست تو مشغول کیمیاسازے
جهان و هر چه در و هست برفتد ز نظام	بروی نقش تو گر لحظهٔ پر وازے
شود نه تا دم محشر ذلیل پنجهٔ تاک	به تن که برد ز بزمت قبای اعزازے
جوان تخت تو باز د بمهرهٔ مه و مهر	چنانکه طفل نماید به گردگان بازے



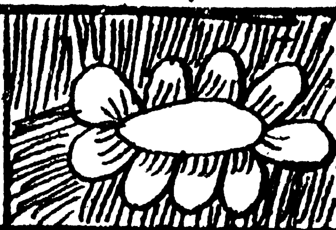
همیشه تا که بود چیره بر بساط سما
به لعبتان کواکب صفوف جلواری



بیا که بے رخت ای هدهد سلیمانی	سواد شهر سبا یم نمود زندانی
زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل	نهان اگر چه ز چشم شدی بآسانی
ستاره جای عرق ریزد از جبین صباح	اگر تو در نمای نقاب پیشانی
شب از تطاول زلف تو ای ز دین بیباک	نه بشد که راست شود گردن مسلمانی
توئی که چاه زنخدان تو چو بیژن و گیو	تهمتنان زمان را نموده زندانی



شراب مطلع نو کن به ساغر قرطاس
اگر هوس بود ت جوش آفرین خوانی



ایا ز لعل تو یاقوت را پشیمانی	خجل ز چشم تو اقداح راح ریحانی
لب تو مایهٔ جان میدهد بدشواری	غم تو قوت تن می کشد بآسانی
جفا بجوئی تو تن بر فراش دلجمعی	وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بگشائی — سیاه پوش شود دهر رخ چو پوشانی

رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل — هر آن که پیش تو نگذشت از مسلمانی

اگرچه مور ضعیفم مگر به قوت تو — همی کنم بر دیو و پری سلیمانی

شده است زیره بکرمان زمین ملک دکن — بیاض نظم غزل قطعهای کرمانی

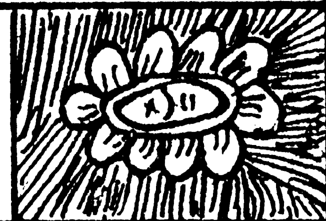
زند به قالب من جوش باده سان در خم — برای مدح شهنشه قوای روحانی

نهنگ بحر امامت که دست قدرت او — صور جدا کند از جوهر هیولانی

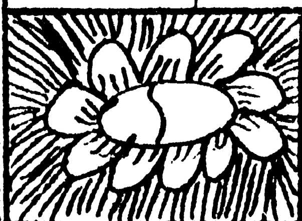
سپهر بذل و شرافت وصی و نفس رسول — جهان جود و کرامت علی عمرانی

شهنشهی که رسد گر نفایح خلقش — دهد دخان جهنم روایح بانی

نوشته دست قضا از برای هر ذی روح — به خط عبدیت او رقوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن
ازان رود به طرف نظم مطلع ثانی



ایا ز هیبت تو کودکان نصرای — نگاهوارهٔ خود دم زن از مسلمانی

تویی که قوت علم تو می کشد هر صبح — هور آئینه را از حجاب پنهانی

همی کشند ز سطح مقعر اکباد — محبت عوض دم عروق شریانی

اگر تو اعظم اجرام چرخ سرزده را — زبان به منع عبور رافق به جنبانی

مطالعی که برآید ز جانب مشرق — درون نقطهٔ مغرب تمام گنجانی

کند به مدرسه استفاده بی برهان — حدوث عالم امکان حکیم یونانی

تو اولین به وجودی که بین موجودات — وجود جوهر اول بنا شدت ثانی

به پیش طوطی نطق تو طیر صدره نشین — بسان آئینه جبین عرق حیرانی

رود ز لوحهٔ اثبات نقش موجودات — تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی

اگر ز کوکب بذل تو تاب یابد ارض — بجای قطره دهد دُر سحاب نیسانی

دگر ز جد دل جود تو آب یابد باغ — بدل به لعل شود دانه‌های رمّانی

درون مدرسه‌ات رشک هرمس اکبر — کشد ندامت نفسین نفس انسانی

چو ظل ارض بهر شام تاجدار حمل — نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی

به بر کشید تن کفر را قبای عدم — بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی

اگر به طبع تو گنج میکنی پی رنج — توکم متصل غیر قار دورانی

توئی که در پی ادراک رفعت قدرت — وفا نمی به نماید قوای جسمانی

گذشت دور مسیح وکنون زند در دیر — دم از وفای تو هر جاثلیق دیرانی

قضا چو غرس کند دوحهٔ خلاف ترا — قدر همی کندش ثمر پشیمانی

ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر — مقنطرات فلک را قسی بگردانی

توئی که پنجهٔ حفظ تو می نماید دور — ز طبع حادثهٔ دهر وصف امکانی

مثلثی که کشد دست تو بیک ساقش — هزار مد ازل تا ابد به گنجانی

همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح — ز کاسهٔ فلک سیر بخش یزدانی

نزول رحمت حق باد بر احبابیت

چنان که وحی بر اشراف نوع انسانی

چون ثنایت بر زبان آید همی   در تن بی جان جان آید همی

چون نمایم وصف خلقت جای کلک   نیشکر اندر بنان آید همی

زهره را در دیده گرد موکبت   به ز کحل اصفهان آید همی

عقدهٔ لاحل دهر و انحلال   پیش رایت توامان آید همی

یوسف عهدی تو پیشت پیر عقل   چون زلیخای جوان آید همی

ز اشتیاق خدمت درگاه تو   جسم در کون و مکان آید همی

با طلای ناب بهر بذل تو   در زمین قلب دخان آید همی

چون کند تعداد رب آسمان   زاید از ریگ روان آید همی

عقل بنماید ترا گوید چو چرخ   چون جهان اندر جهان آید همی

طوطیان خیزند از بلغار ترک   شکر از هندوستان آید همی

زاز یاد عدل تو ای بنده وار   در جناب انس و جان آید همی

ای ز کنعان مصر پایتخت ترا   هر سحر لو کاروان آید همی

از برای خدمت اندر رحم   در جنین تاب و توان آید همی

ز اشتیاق پنجهٔ احسان تو   دُر به بحر و زر به کان آید همی

آید از تیغ تو بر اعدای دون   آنچه از مه بر کتان آید همی

پس چرا کلک تو اندر دیده ها   چون درفش کاویان آید همی

گر نه ذات تست افزیدون عهد
ای که جنت میهمان آید همی

بس که از اعدا بود اندر مصاف
از سنانت بوی جان آید همی

از مغان خلد هر شام و سحر
از برایت ارمغان آید همی

تا بخار منقلب از زمهریر
بر زمین از آسمان آید همی



باد خضرا مزرع امید تو
تا که گل در گلستان آید همی



تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری
که هی خلد ز تو اندر دل چمن خارے

کشاده دیدهٔ انجم چشم عاشقان شب و روز
پی نظارهٔ حسن تو چرخ زنگارے

ستاره ریزی صبح بهار را ماند
بروی بدر مه نو اگر نگه دارے

بکش ز عارض گلبرگ خویش بند نقاب
که عجب نه توان داشت صنع داداری

قد تو نخلهٔ سحر و دل تو چشمهٔ زور
لب تو در حک مکر و فن تو عیارے

ز بس که بردم تیغ است راه کوی تو دوست
به هر پگاه صباهی رود به هشیارے

هزار شیشهٔ دل در دمی همی شکنی
چنان ز باده پندار و عجب سرشارے

همین بدست تو از نقد دلبری باشد
که از خراش ستم سینه‌ها بیفگارے

تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عناب
خدا نه کرد گر افتد دلی به بیمارے

جز این قدر ثمری نیست نخل قد ترا
که هر صباح ز تو فتنه آورد بارے

چنان به عشق تو مملوست شیشه تنم
که یاد غیر نه گنجد درش ز بسیارے

چنان به عشق تو مملوست شیشهٔ تن گم — که یاد غیر نگنجد درش ز بسیاری

مشو ز چهرهٔ ام ای اشک سرخ رنگ غبار — که این عبیر بود گرد راه دلداری

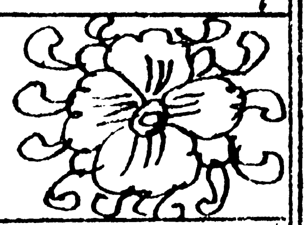
بدرد عشق تو زان گونه مبتلا شده ام — که از مسیح نمانده دوای او باری

رسیده کار بجایی کنون که طرهٔ تو — کشد غزال حرم را به بند طراری

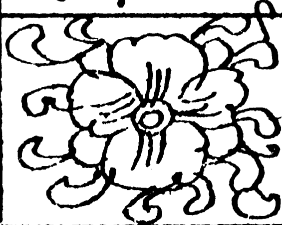
مناسب است که در عهد ناصر جسم قدر — عنان جور و جفا را کشیده تر داری

شهنشهی که ملایک ز لمع جبههٔ او — همی کشید به قصر نهم طلا کاری

هزار درجه فزون تر بود به نکهت و بو — شمیم خلق وی از نافه های تاتاری



سپهر خطاب زمین بوس آن خلاصهٔ دهر — زنم به صحن سخن تازه نقش معماری



ق

به ممکنات شود استحاله ها داری — اگر تو دست حفاظت ز دهر برداری

هنوز نا شده بر حافظ تو سارق مهر — که شحنهٔ تو ز دشش پالهنگ زر داری

وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال — جلوس کرده تو گویا خبر نمی داری

بغیر جوهر قدس تو قابلی نه بود — درین زمانه برای خلافت باری

اگر درون حدایق درآورد بدمی — نفایح نفحت را نسیم گلزاری

صمیم گل شنود قیل و قال انجم را — بصیر نرگس یابد شفا ز بیماری

اگر چو رعد بهاری به جنگ بخروشی — کند چو صاعقهٔ شمشیر تو شرر باری

تو بر جبین زهره غازه را بیفشانی — تو در نسیم جبل لطفه را نگهداری

چنان به تیغ تو هم عهد شد تفرق وصل / که مرهمش نه تواند سپهر زنگاری

دهن به ذکر تو گیرد حلاوت عسلی / چمن به خلق تو چیند اساس عطاری

همیشه چرخ تهی کاسه را طمع باشد / که راوقے برد از مصطبات تو باری

مگر چگونه کشد جرعه هاے رحمت تو / سیه رخی کدرے جان کنی دل آزاری

ق

بزیر ران تو اے شهسوار عرصهٔ دهر / چنان سمند سحاب سم شود بره داری

اگر عنانش نمایے سبک به پشت جبل / به سطح سنگ شده حلقه های پرکاری

توئی که در صدف چرخ مینماید تیر / نگاه طبع تو هم چون دُرر نگهداری

دمے که زنده نمائی به فیض خود اجسام / کند زعیسی مریم زمانه بیزاری

دهد سحاب به فیض تو لولوی منثور / کند بهار به طبع تو ارغوان کاری

شها منم که به این نغمه هاے باربدی / به خسروی تو از چرخ گیرم اقراری

ببین که قوت نطقم سحاب نیسان وار / چنان به مدحت تو میکند گهرباری

حلاوتی به چشاند مذاق عیش ترا / بهردم از لب شیرین ماه رخساری

همیشه تا که شود استحالهٔ انگور / درون معدهٔ خم تا بآب گلناری

دل محب تو پرخنده باد صورت جام / عیون خصم تو چون ابر بگریه و زاری

تمت القصائد



ای نام تو زیور زبان ها — افروختهٔ تو شمع جان ها

شاهد بر بی مکانی تو — ای بانی لامکان مکان ها

بر درگه کبریائی ذاتت — یکسان ست زمین و آسمان ها

وا ماندهٔ منزل صفاتت — هم قوت کلک و هم بیان ها

تشریف عنایت تو باشد — انجام بروی استخوان ها

مدح تو عطا به موسوی کرد
علیه الرحمه
در پیری قوت جوان ها

دشنه بکف بلا شود رند قدح پرست را — حسن فزون زیاده کرد فتنهٔ چشم مست را

ساقی گلعذار اگر باده دهد ز لعل تر — دل نه کند دم دگر یاد می الست را

موسوی این دل نزار از کشش نمی رهد
طرهٔ پرخمش چنان ساخته بند و بست را

می چکد خون بدل اشک ز چشم تر ما — تا که سودائی لب لعل تو شد در سر ما

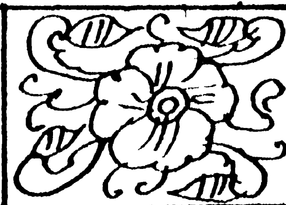
چه شود کم ز تو لے شمع شبستان مرد
لمعهٔ وصل تو گهه گهه به فتد گر بر ما

وادی عشق و راز است دلا باپدید
در غمش تا بکجا می برد آب و خور ما

می توان رفت بیک لحه بسر چشمهٔ جان
گر شود لطف تو مانند خضر ره بر ما

در خیال شم زلف تو ز شب تا به سحر
حضرت غالیه خلد بود بستر ما

هیچ گاهے نه زند دو ربیے چارهٔ کا
سنگ گردید برا فلاک مگر اختر ما



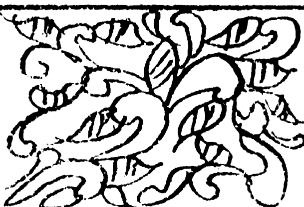
موسوی نیست ز غم های جهان پروائی
ما به باشیم و سلامت دل غم پرور ما



در دام کند زلف سمن سائی تو ما را
بیمار کند نرگس شهلائی تو ما را

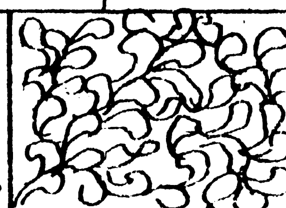


چشم تو بصد رنگ کند یار چه حاصل
گر زنده کند لعل شکر خائے تو ما را

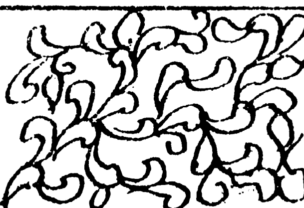


خورشید کند گدیه طلعت ز شب ما
زان روز که آید ے رخشان بلب ما

ترجیح عدم بود براین طرفه تش طاق
گر شوق لقائے تو نے شد سبب ما



با سوسن تر گر چه خراجی ندهد لیک
پیش تو شود بسته زبان طلب ما



الماس کشد رشک تراش سخن ما
گلزار برد رنگ قماش سخن ما

گر گوش کند قیس جگر سوخته غلطد
هم چون در غلطان ز خراش سخن ما

ای موسوی از فیض الهی نمک حسن
از مطبخ قدس است در آش سخن ما

دل بکوی تو عبث شد که دهد داد اینجا
رسم بیداد در آنجاست نه فریاد اینجا

عزم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چمن
که درین فصل جفا ها شده ایجاد اینجا

لعل جان بخش تو جای که بود پیش نظر
چشمهٔ خضر نیاید به غلط یاد اینجا

آن بلا خیز بود منزل عشقت که چو دود
دود جان ها شده از ظلم تو بر باد اینجا

به مقامی که کند سیل سرشکم طغیان
سر به صحرا دهد از غم شط بغداد اینجا

موسوی گر رسد اشعار تو در گوش چمن
تر زبانی نکند سوسن آزاد اینجا

حسن حوران جنان باج دهد روی ترا
نافه ایثار کند آهوی چین موی ترا

این قدر تاب مده زلف دوتا را کای دوست
هر طرف بسته دو صد دل خم گیسوی ترا

به مقامی که در آئی بسر غمزهٔ خویش
سامری سجده کند نرگس جادوی ترا

دور دور است ز گلزار نسیم سحری
شم نمود است مگر زلف سمن بوی ترا

عالمی کشته بیک تیر نگاهت مجروح
آفرین ای بت نوخاسته بازوی ترا

گشته از عشق تو بر اوج فلک حلقه بگوش
تا بدیدست مه نو خم ابروی ترا

موسوی بر حذر از دیدن گل رویان باش
خار عشق نه خلد صفحهٔ پهلوی ترا

قیر گرداند رخ مهر جهان افروز را
جانب گردون کنم گر آه عالم سوز را

روز گرداند اگر چه روی تو شب ها ولی
شب نماید زلف تو در چشم روزن روز را

یار ما مستغنی است از نقش خط و رنگ خال
حاجت شکر نباشد خسرو فیروز را

آن تو ئی غارتگر جان ها جوانان دگر
هم چو جان دارند پیران ادب آموز را

تیغ ابرویت چنان پهلو شکافت یم که دل
شکل موج تخته می لرزد جراحت دوز را

موسوی خامش مشو از ناله تا تیر ما
شاد سازد یار شاید جان غم اندوز را

کی نماید باده گلگون علاج درد ما
چون بود بیمار لعلت جان غم پرورد ما

ز آتش حسن تو از بس سوختست ای ماه روی
چشمهٔ خورشید می لرزد ز آه سرد ما

خاک می بیزیم ما در کوی دلدار ارچه لیک
حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما

ما چو پروزیم در عشق تو ای شیرین جمال
نفحهٔ زلف تو باشد گنج باآورد ما

قرعه ما بسکه زد مهر از نقش دو شش
آفتاب تخته گردون نماید نرد ما

پهلوان زوریم ما ای موسوی در فن نظم
بادرا گردون گردان باز هم آورد ما

طوطی از یاد برد پیش تو گویائی را
احول آئینه شود بهر تو بینائی را

تا شدم مست ز چشمانه بی صبری دل
بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را

تیره سازد نه فقط موی تو بخت عشاق
روی تو خیره کند چشم تماشائی را

دیده را که غبار سر راه تو رسد
بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را

مضطرب نعمت چین راز چشمانت همه تن
شکل از پیش تو رم آهوی صحرای را

گه به گل گرد ز رخسار تو از رنگ و بهار — سرو آموخته از نخل تو رعنائی را

گر فلاطون ز کف حسن تو نوشد جامی — شوید از لای خم آن دفتر دانائی را

درد ما غم نشود ضبط خیال دگری — سر سودای تو بس این سر سودائی را

گر همین است غم هجر خدنگ آه هم — رخنه ها افکند این گنبد مینائی را

غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا — پاره بنمود به تن جامهٔ زیبائی را

ندهد گوهر شب تاب قمر شان ترا — نرسد لولوی غلطان در دندان ترا

جان دهد گل به چمن از پی رخسارهٔ تو — خون خورد لعل بکان بوسهٔ مرجان ترا

جز کمند سر زلفین تو ناید بیرون — غرقه هر دل که شود چاه زنخدان ترا

سستی طالع ببین که چو شب بربندم — بشکند باد سحر دو صد پیمان ترا

بخت صد آرزوی خام خضر در دل خویش — دی که بنمود نظر حلقهٔ مستان ترا

موسوی باز مگر دامن تو بگرفتی — گر چمن زار کند رشک گریبان ترا

زلف پیچان تو شد دام گرفتاری ما — چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

بلبل از خویش شود بشنود از زاری ما — آتش اندر چمن افتد ز شرر باری ما

از مسیح دم اعجاز نمایش نرود — جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما

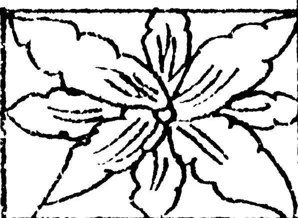
زخم ما را نبود حاجت جراح بس است — سبزهٔ خط بتان مرهم زنگاری ما

چاک شد هم چو قبا جامهٔ فهمیت بفضل — نرگس مست تو برد آن همه هشیاری ما

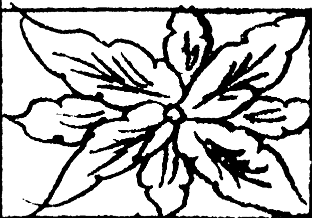
تیغ ناز تو به برد سر عشاق اگر — عدل نراب بیاید به سپرداری ما

جام وصل تو بباد اهمه عمر حرام — گر بجز یاد تو باشد دم منخواری ما

بر زبان ذکر ختن از ره شهوات و خطا — نفحهٔ زلف تو بس نافهٔ تاتاری را



موسوی خیز کرمی از کف ساقی بخوریم
پیش از آن دم که فتد چرخ بخونخواری ما



مرض عشق تو رسوای جهان کرد مرا — تلخ لب حسرت شیرین دهنان کرد مرا

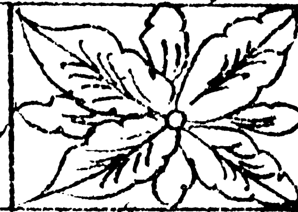
پیری چرخ کهن عائد حالم شد ولیک — بوسهٔ لعل لطیف تو جوان کرد مرا

جرعه را که خضر زان همه محنت دریافت — کاسه ها بخش از آن پیر مغان کرد مرا

جذبهٔ عشق با این جسم گران دره دوست — بس سبکبارتر از روح روان کرد مرا

دلبرا لمعهٔ حسن تو چه گویم که چه کرد — مست و مدهوش ز خود رفته طپان کرد مرا

دل همی خواست بهر وضع رماند ز غمش — دیدهٔ بیمار مسیحا نفسان کرد مرا



موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پرده نهان بود عیان کرد مرا



غلط که بی تو گوارا شده شراب مرا — بجز تو رفته نه در کام قطرهٔ آب مرا

ز گنج عشق تو ماند نصیب من چیزی — گر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا

نه من ز نشئهٔ این صاف و درد سرمستم — نموده بادهٔ حسنت چنین خراب مرا

زلف و عارض لدار دایم الرجیم	کشیدنی است شب و روز این عذاب مرا
نه سزد نام من نگین مرا	نه برد جز تو کس دفین مرا
در فراق تو چون ز دست شدم	گریه بگرفت آستین مرا
درد تو کرد از خزینهٔ چشم	رایگان گوهر ثمین مرا
نه برد نامه سر ز لمعهٔ نور	کی رسد مهر و مه جبین مرا
زان سبب تیره طالعم که نوشت	سر زلفت خط جبین مرا
نه سزد عجب اسے هزار که نیز	رنگ و بوی است همنشین مرا

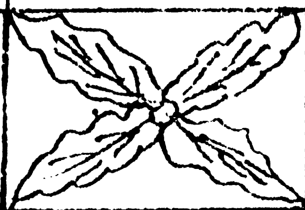
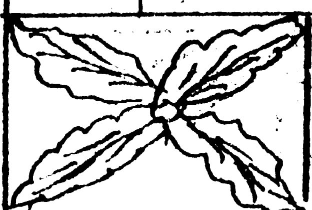
موسوی فصل یار از پس وصل
همه سم کرد انگبین مرا

اشک گلگون شفق رنگ شراب است اینجا	دایم از پهلوی خود بوی کباب است اینجا
سنبل از حلقهٔ زلف تو بتاب است اینجا	نرگس از حسرت چشم تو بخواب است اینجا
چه دهی پند ایا ناصح بے صرفه سخن	جز رخ دوست همه نقش بر آب است اینجا
بینیش بود الف حسن مگر حیرانم	صاد شد از صفر دهان این چه حساب است اینجا
سینه‌ام کاسه و رگها همه مانند تار	گر سماعے بکنی طرفه رباب است اینجا

موسوی نیست فقط مست لب می گونت
صد چو مجنون ز جنون تو خراب است اینجا

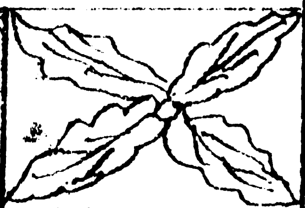
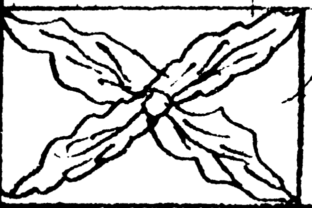
بے روے تو اے دوست چه بینیم چمن را	از کوے تو هجرت چه نما پسیم چمن را

خواهم که زنم بی رخ تو ای گل فردوس | ناخن به جگر عارض تابان سمن را
بر رغم تن تا ز تو در پیرهن حسن | پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را
جز سایهٔ اقبال تو ای مرغ بهشتی | فرّی نبود سایهٔ هر زاغ و زغن را
صد شکر که گشتیم ز هر سلسله آزاد | وز کنز لک عشق تو بریدیم رسن را

ای موسوی از غلغل این نغمهٔ بی لحن
شاید که کنی وا لب آن غنچه دهن را

می زاید نه همین عشق تو از تن جان را | جذب عشق تو ز فردوس کشد رضوان را
اندران مصر که روی تو عزیز از جان است | باز زر قلب نگیرند مه کنعان را
دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد | ترسم ای دوست که آتش نزنی ایمان را
ناقه ات را نه سزد زنگله های لیلی | نستانی ز چه از قیس دل نالان را
خضر را نیست شب و روز جز اندیشهٔ این | که نثار لب لعل تو نماید جان را
رنگ دیگر نبود قابل رخساره تو | غازه از خون دلم ساز رخ رخشان را

موسوی از تهٔ این سقف مقرنس بر خیز
کاندرین خانه وقاری نبود مهمان را

شرمنده خرام تو کند کبک دری را | با حسن تو قدری نبود حور و پری را
تا شمع صفت کالبد خود نگدازی | بردن نتوانی ز جهان تاج زری را
کن جلوه بسوی چمن ای یار کز آن جلد | این نرگس بدمست برد عشوه گری را

محروم درین ره مکن ای مرغ بهشتی / از بدرقهٔ لطف خود این نوسفری را

آگه شود از حسن زلال سخن ما / آن کس که برد ذایقهٔ نظم دری را

هر قول که در وصف تو گفتیم بدیهیست / حاجت نه دلیل است کلام نظری را

ای یار تغافل مکن از موسوی خویش / زان رو که بقا نیست چراغ سحری را

سرو بادی شمرد آن مردم روح افزا را / گر فتد بر لب لعل تو نظر عیسی را

پیچ و تاب است ز غم سنبل تر را شب و روز / دید تا در چمن آن طرهٔ عنبرسا را

در مقامی که رسد ناقهٔ حسن تو به نجد / نرسد رتبهٔ محمل کشیت لیلی را

ای که تا کید نمای به جفای عشقت / خود علاجی بکن این دیدهٔ خون پالا را

آنکس آرد به لعل موسوی آن لعبت حسن / که کند صیقل آیینهٔ دل صهبا را

نوشد نه تا ز میکدهٔ ما شراب را / واعظ کند نه مست دل شیخ و شاب را

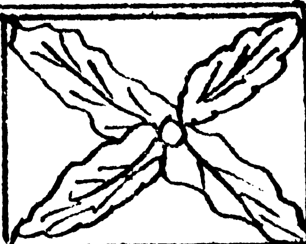
جز قامتت ندیده شدای مشتری خصال / نخلی که بر دهد ثمر آفتاب را

گر شور دل همین بود ای وای روز حشر / آتش زند جریدهٔ یوم الحساب را

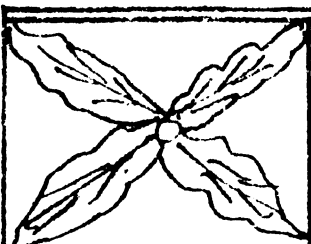
خال تو نقطه ایست که اندر علاج سهو / از ماهران علم نماید کتاب را

سوزد ز تاب حسن تو چون مالک جحیم / رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را

آخر نگشت آتش هجر تو منطفی / هرچند از سرشک فشاندیم آب را



اشکی که می‌چکد به غم یار موسوی
خونابه‌اش مخوان که گشتم خون ناب



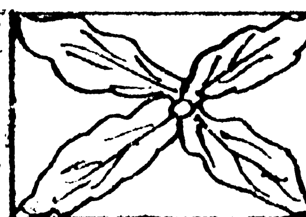
نیست جز مهر تو اندر دل بی‌کینه ما — چون فلک بهر چه غربال کنی سینه ما

اشک گلرنگ از آن میچکد از دیده که نیست — غیر یاقوت ناسفته به گنجینه ما

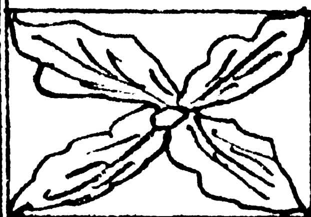
خرم آندم که شد رهن معانی کشمیر — راوق باده خود خرقه پشمینه ما

طرفه بازی فلک بین که به پیرانه سری — نو خطی تازه نماید غم دیرینه ما

کسب تا کرد دل از نور تو ای مهر لقا — غیرت چشمهٔ خورشید بود سینه ما



خرم آن لیل که دل در سر زلف تو رود
ورنه یکسان است شنبه و آدینه ما



ای از رخ تو بلبل دل در بهارها — گل را ز رشک روی تو در سینه خارها

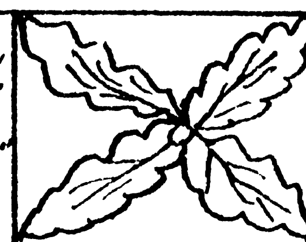
ای نوجوان برای قدوم تو چرخ پیر — آماده ساخته است ز انجم نثارها

ناهید را ز چشم تو صد زخم بر جگر — برجیس را ز دست تو بر سر غبارها

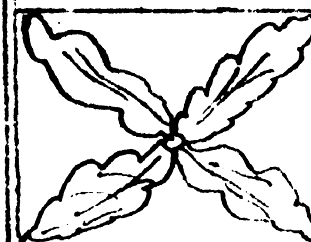
گویند مجتمع نشود مهر با نجوم — ما از عرق به چهره تو دیدیم بارها

ای آنکه عزم تست سر کوی زلف یار — مشقی نما نخست به افسون مارها

ای گل نگاه کن که چو گان شاخ تو — پامال شد چو گوی عنا دل هزارها



برخیز راه میکده گیریم موسوی
تا بشکنیم از کف ساقی خمارها



قسم بادنی است نواهای دم ساغر ما　　در هوای لبت ای عیسی جان پرور ما

تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است　　دل چون آئینه وی عشق تو اسکندر ما

دل به چوگان خم زلف تو تا در بستیم　　آفتی نیست که چون گوی نیاید سر ما

رشک سلطان جهانیم و ترا حلقه بگوش　　کوی تو تخت و غبار قدمت افسر ما

میدهد موج صبا نکهت عنبر را　　وانمود است مگر طرهٔ خود دلبر ما

صبح دانی که شب وصل تو ای مایهٔ روح　　عقل کل تا به سحر حلقه زدی بر در ما

موسوی ساقی دوران ندهد باده بمفت
در خمش مهر بود بدیه بنام زر ما

تنگی کند از دوری می حوصلهٔ ما　　خوش آنکه شود کوی مغان مرحلهٔ ما

ما ضابط عشقیم و چو مجنون نتوان یافت　　پائی که مسلسل شود از سلسلهٔ ما

در مدرسهٔ عشق تو ای زهره خصایل　　برجیس شود حیرتی مسئلهٔ ما

گم در رهش ای موسوی از ذره خاکیم
شد بدتر هوای رخ او راحلهٔ ما

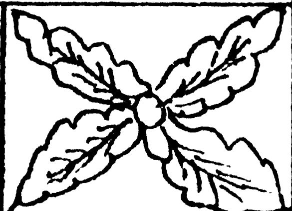
سرشک دیده شود ای صلاح کاران را　　اگر بروز دهم راز باده خواران را

تو مرغ گلشن قدسی و عقل کل بکند　　نثار مقدم پاک تو گلعذاران را

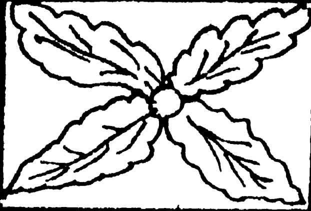
توئی که چرخ بکوکب چو گوی غلطاند　　بپای رخش تو سرهای شهسواران را

گرفته چرخ ز دست تو هم چو مظلومان　　بطیلسان سیه تنگ سوگواران را

گرآبرو طلبی خدمت ثنا اول ‌ ‌ ‌ به صدق ای دل غمدیده خاکساران را



زهجرت ای دُرِ نایاب موسوی به فغان
ربود آبروی رعد نوبهاران را



منم که می‌کشم از خوف خم فلاطون را ‌ ‌ ‌ منم که می‌شکنم مهر آب گلگون را

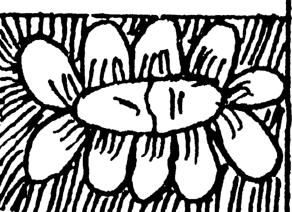
برد نه عشق ز پند ناصحان ز دلم ‌ ‌ ‌ فسانه‌ها نه نماید کار افسون را

قسم هم به تولای گل به عارض دلدار ‌ ‌ ‌ که نهی ناله کنی عندلیب دل خون را

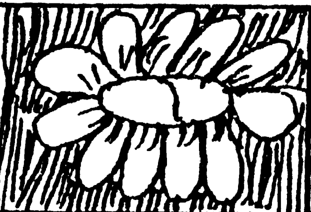
تو ئی که بگذرد از ناقه‌ات براه حجاز ‌ ‌ ‌ زمانه زنده کند استخوان مجنون را

رسیده کار بجای که از تطاول تو ‌ ‌ ‌ به بر قمیص کبود است پیر گردون را

فتاده کار من مفلسی به لعل لبی ‌ ‌ ‌ که پشت پا زند از کبر دُرّ مکنون را



اگر به شهر خطا موسوی کنی ارسال
زنند نقش به نظم تو سطح اکسون را



ترجیح بر ممات ندارد حیات را ‌ ‌ ‌ بر کنج دست آنکه نیارد برات را

غیر از تو نیست علت غائی روزگار ‌ ‌ ‌ دیدیم سر بسر همه ممکنات را

حسن و جمال ذات تو ای قبلهٔ انام ‌ ‌ ‌ مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را

روشن ز شمع علم تو گردید ورنه جهل ‌ ‌ ‌ تاریک کرده بود سبیل نجات را

نطق تو چون به رخش خلاده شود سوار ‌ ‌ ‌ مالد به زیر پا سر حب نبات را



برخیز موسوی ره بسر به پیش گیر



بوسیم تا ضریح شه کائنات را

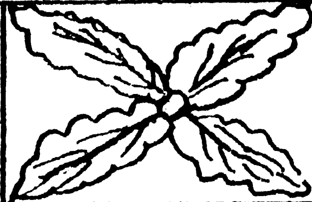
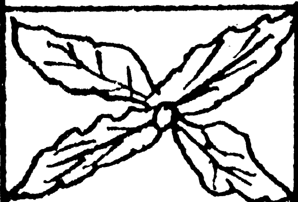
ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را / وی ذایقه شهد به ذکر تو زبان را

تا دست سخای تو شفا بخش درین عهد / جز دیدهٔ نرگس نه بود جای یرقان را

امرد نقط کلک تو باشد پی محرور / زان خرقه خالی که بود لاله رخان را

مپسند که در هند شود کالبدم خاک / ای خاک درت کحل شرف دیدهٔ جان را

تا جمع نماید به نکت کلک تو گردون / بر دوخته همیان به صفت کاهکشان را

جز کوی و دادش نبود غرفه جنت
بیهوده دوی موسوی این جمله جهان را

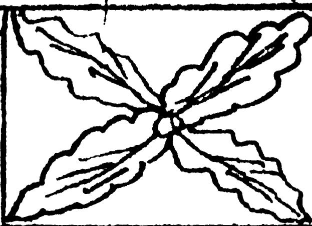
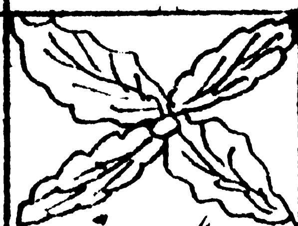
لعل نوشین تو مانند مهرهٔ تریاک را / زلف پیچان تو کاهد افعی چالاک را

ای رخ حسن خویشتن غافل ندانی رشک تو / تیره گردانید روی عالم افلاک را

دیدی آخر زنگ بردی صحبت شیخت فرود / ده برای صیقلش آبی درخت تاک را

عیب نبود خرقه پشمینه بر آلوده دل / پاک مینا زند آئینه نمناک را

چون که خواهم درک حسن معنوی هایت کنم / شعله رویت چو خس آتش زند ادراک را

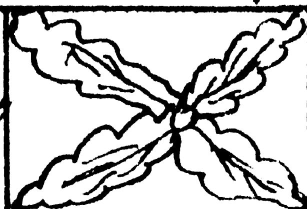



آرزوی وصل یار ای موسوی از دل به بر
نسبتی نبود به نور پاک مشت خاک را

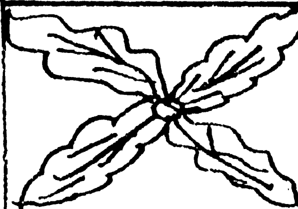
هر چند به از عود بود بوی تو ما را / لیکن زند آتش به جگر روی تو ما را

جای که شود قبله ما نرگس مست / محراب دعا نیست جز ابروی تو ما را

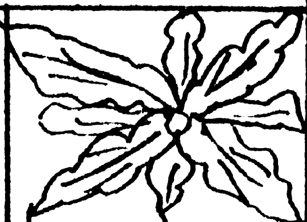
در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم — مپسند که بادی برد از کوی تو ما را
گردیم بدهر از همه آوارگی آزاد — گر قید کند سلسله موی تو ما را
این طرفه تماشاست که از پنجهٔ مژگان — چون شیر کشد خون دل آهوی تو ما را
بر بستر غم شب همه شب قرعه فالیم — تا بخت جدا کرد ز پهلوی تو ما را
پیچید به حیات ابدی رشتهٔ امید — گر دست دهد زلف سمن بوی تو ما را



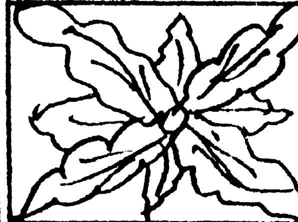
ای موسوی از دیده رود خون بدل اشک
گهه گهه که گذاری به فتد سوی تو ما را



اسے که شد در غم هجران تو طی مرحله ها — چند باشی به ستم راه زن قافله ها
تیشهٔ عشق تو آنکس که خورد چون فرهاد — بے تحاشه کند از دیدن شیرین گله ها
عاشقان را نبود حاجت تزئین گهر — پس پی زینت شان اشک بود آبله ها
نه من از طرهٔ طرار تو می نالم و بس — برهم از سلسلهٔ زلف تو بس سلسله ها



موسوی بشنود ار یار تو این نظم حسن
بخشد از غایت الطاف ز وصلش صله ها



سپهر سجده نماید خط سیاه ترا — بیاض صبح دهد جان رخ چو ماه ترا
رخ تو بیند اگر جاے خلد زاهد شهر — طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا
چو یک اشاره بر دغش ز قلب ساخته اند — ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا
دلا ببال که از بعد عمر جذبهٔ عشق — به زلف یار نماید حواله گاه ترا

تو ئی کہ چرخ زند در قصاص بر خود سر | بپای سلسلۂ ہجر عمر گاہ ترا
تو در زمانۂ ما شاہ جملہ خوبانی | ظفر بہ کشور دلہا بود سپاہ ترا
شود چو نرگس تن زرد دشمنت اعمی | چو گل شگفتہ بود روی خیر خواہ ترا

بنال موسوی اکنون ز درد دل کہ مسیح
سپر ز مہر نماید سہام آہ ترا

آموخت از کہ سرو تو این ترک تاز را | پامال جور کرد عراق و حجاز را
چون قبلہ شبہہ نشود در نماز لم | بر سمت ابروی تو گذارم نماز را
خوبان خود نماد گر اند و تو دیگری | فرقی اگر بود ز حقیقت مجاز را
ساقی بیار بادہ کہ زان آہی بر ز تم | خاکی بدیدہ این فلک دیدہ باز را
بین عشق طرفہ کار کہ محمود سر نہاد | بند کمر ز طرۂ زلف ایاز را
ای آتش فراق ز دست تو ہمچو شمع | معذورم ار قبول کنم رنج کاز را
از ما مپوش رخ کہ بدیدارت از عدم | پیچیدہ ایم این ہمہ راہ دراز را

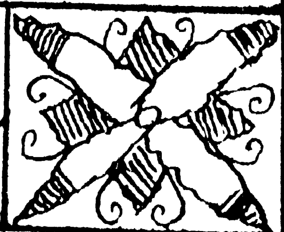
بلبل بہ وجد آید اگر موسوی کشد
این نغمہ جگر کش بی صورت و ساز را

ردیف با

ترا نمیار و کوکب سعد بختم روشن است امشب | کہ ماہی چون تو جانا فرد و ہمان من است امشب
سزد فخر ار کنم بر طایر طوبی آشین اید | کہ آن مرغ ہمایون فال ہمان من است امشب
ایا شمع شبستان وفا بہر تماشایت | قتیل آن سوز را سر تا بکم روغن است امشب

خدا خیری کند از فضل و این شب را به روز آرد | که آن خونریز هم چون جوهر اندر آهن است امشب

ز فیض وصلت آن رشک حور العین بت ما | فلک در نور بیزی صورت پرویزن است امشب



سپاس از بخت دارم موسوی شکری ز دوران هم
که بزم زان بت گل چهره رشک گلشن است امشب



از سیل اشک دیده فرسوده تن در آب | دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب

از گرمی عذار تو دل بسکه تنگ شد | ماهی صفت فتاده به چاه ذقن در آب

آید همیشه رایحهٔ گل ز جوی باغ | آن گلعذار اگر بشود غوطه زن در آب

تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق | لیکن نه نقش بسته شد ای سیم تن در آب

زلف تو عکس ده چو شود بر کنار جو | گویا شود سحاب مشک ختن در آب

از فرط رشک خامهٔ حسنت بصحن باغ | شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب



ای موسوی اگر شنود سرگذشت ما
از انفعال غوطه زند کوه کن در آب



ردیف تا

فضای کوی بتان کعبهٔ صفای من است | رواق چشم مغان قبله دعای من است

چسان عبور نگردد مرا به نکتهٔ عشق | که گرد مقدم جانانه طوطیای من است

ز خال عارض تو نیز سوختم چو سپند | همین نه زلف خم اندر خمت بلای من است

کشم نه از پی اکسیر منت دونان | که خاک مدرسهٔ عشق کیمیای من است

عتاب چشم تو بیمار از کند چه شود | که نوش لعل روان بخش تو شفای من است

شمیم نکهت گلرا ز ای صبا چه کنم | نسیم پیرهن گلرخای هوای من است

دهم نه دامن نواب موسوی از دست
که ظل عاطفتش سایهٔ همای من است

جز بادهٔ لعل لبت ای رشک پری نیست | آن می که بدنباله‌اش صرعی ضروری نیست
ای گردش دوران برسان صبح لقای | جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست
بستان جهان را همه دیدیم سراسر | بهتر ز تو ای سرو خرامان شجری نیست
فریاد که شد چرخ ز آهم همه غربال | اندر دل چون سنگ تو لیکن اثری نیست
تا چند کنی همنفسا بیهوده گردے | دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست

ای موسوی از تربیت اصف دوران
مثل تو درین عهد سخن سازدری نیست

اگرچه قلقل مینای مئے طرب خیز است | بیا که بی لب تو جام باده خون ریز است
بغیر روے تو ای عندلیب گلشن قدس | بدیده ام رخ حورای خلد ناچیز است
بکش بکش قدح ای شهسوار عرصهٔ حسن | که رخش ناز ترا جام باده مهمیز است
کند فشار تو هر لحظه اش ز شکل به شکل | دلم بدست تو گویا طلائی پرویز است

مگر نصیب تو گردید موسوی می وصل
که ساغر دل تو از نشاط لبریز است

دل برنگ رخ آن دُرّ یتیم افتاده است | مفلسی بین که چه در معدن سیم افتاده است

گشته با عشق مقابل دل ما تا چه شود ‌ ‌ ‌ حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است

میرمد در چمن از رایحهٔ گل شاید ‌ ‌ ‌ نکهت جعد تو در مغز نسیم افتاده است

ای شکار افگن دلها به غزالان ختن ‌ ‌ ‌ از کمند خم زلفین تو بیم افتاده است

ز آتش حسن جهان سوز تو بر قلهٔ طور ‌ ‌ ‌ لمعه بود که در جان کلیم افتاده است

کشتهٔ ناز تو از معجزهٔ عیسی هم ‌ ‌ ‌ به نگر دیده چنین عظم رمیم افتاده است

موسوی ابروی آن ترک مژه تیر یمین
قوس حسنی است که از نیمهٔ دو نیم افتاده است

ای صاحب طور از تو شر ربار محبت ‌ ‌ ‌ بر چرخ مسیحا ز تو بیمار محبت

از کلک غیرت بکن ای بادشه حسن ‌ ‌ ‌ کاین دیده برون میدهد اسرار محبت

بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا ‌ ‌ ‌ رگها شده در عشق تو زنار محبت

الحمدلله که گشتیم به آخر ‌ ‌ ‌ در بزم تو مضراب کش تار محبت

ای ساقی مه چهره بما نیز نصیبی ده ‌ ‌ ‌ زان باده که می سازد سرشار محبت

چون وامق و عذرا به جهان عشق من و یار ‌ ‌ ‌ خواهم که شود رونق بازار محبت

افسرده شد ای موسوی افسانهٔ منصور
تو سازو بیا تا به سر دار محبت

یاسمن گشته برو به پیرهنت ‌ ‌ ‌ می نماید به چشم یاسمنت

میرمد بلبل از روایح گل ‌ ‌ ‌ برده بوئی مگر ز پیرهنت

حشر احباد می کنی به سخن — قسم به اذنی است گوئیا سخنت

کرده شیرین زبهند تا بلغار — لعل طوطی وش شکرشکنت

دایم اند از زمانه بی آسیب — سیب چینیان غبغب و زقنت

در پناه وزیر جم اقبال

موسوی نیست خوف اهرمنت

نه نالم از غم درد تو صبح گاهی نیست — مگر که در دل خاراوش تو راهی نیست

فتاد تا به مذاقم ز راوق می ناب — بغیر کوی مغانم حواله گاهی نیست

به سوز غم پروانه تا سحر ای شمع — که غیر سوختنت هیچ عذرخواهی نیست

بگشت قالب تن خاک آستان و هنوز — هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست

نمانده است به عهد تو هیچ پیر و جوان — که از غم تو بدستش عصای آهی نیست

به جان خریم از آن رد که در طریقت ما — که جام باده دست تراگناهی نیست

با فتاب حوادث ز موسوی باز آ

که غیر سایه سرو تو اش پناهی نیست

بادر حلقه مستان تو از نوجوش است — مرغ گل در چمن از نعره شان خاموش است

آن جوانی تو که پیر فلک شعبده باز — دایم از ولوله وصل تو در آغوش است

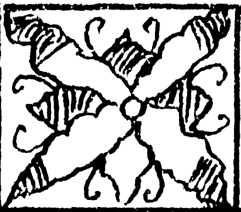
زاهدانند بهر گوشه ز خود لایعقل — بسکه از ساغر عینین تو نوشانوش است

نرگس مست ترا حاجت عذری نبود — همه از خون جگر هر که خورد مدهوش است

گر نباشد ز سیاهان تو این پشت دوتا   از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی را نه فقط زلف چلیپای تو کشت
خون صد حلقه عشاق ترا بر دوش است



در وصل توام کی هوس باده ناب است   لعل لب می گون تو خوشتر ز شراب است

ای گوهر بی مثل درین بحر طرب خیز   هر کاسه سر بی ز هوایت چو حباب است

حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل   تلواسه ماهی ز تو یک چشم عتاب است

شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش   دیریست که در سینه ما بوی کباب است

خواهم که کشم نقش تو در دیده بیخواب   لیکن چه کنم یار که این صفحه بر آب است

ای بلبل شوریده مکن شور که گلشن   چون کوکب بخت من بیدار به خواب است



بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشنده نقاب است



در ساغر ما تا می انگور نمانده است   بر عارض خورشید فلک نور نمانده است

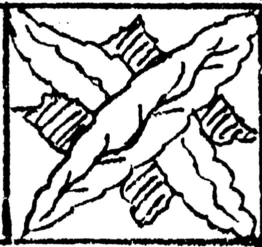
بر خوبی خود بهان نکنی غره که دایم   کاین حسن بکس ای بت مغرور نمانده است

چون هجر کنم از تو که در عالم امکان   هرگز عرض از جوهر خود دور نمانده است

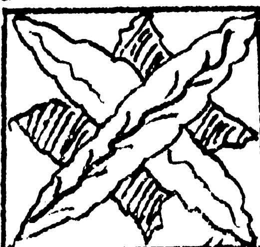
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم   بر صورت ماضی ز تو مستور نمانده است

از کاوش مژگان قضا سهم تو فرقی   در قلب من و خانه زنبور نمانده است

تا سیب زنخدان تو آسیب رساند   امید بجی از دل رنجور نمانده است

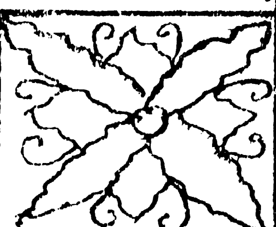


دل شد زکف موسوی ازدین چه پرسی
آن نیز زدست تو چنین دور نمانده است

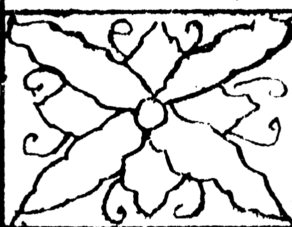


لیک ازلب تریاق توصدگونه امیدست
بشکست بکف خانه خود صانع تقدیر
غیر از خط مشکین تو ای حور بهشتی
در آرزوی وصل تو ای غیرت طاوس
از بهرهٔ عمر ابد خضر توان یافت
چون طفل هوس ها به نماید دل بیتاب

هرچند بدل افعی زلف توگزیدست
تا نقش تو بر صفحهٔ ایام کشیدست
گوهاله شب دورهٔ خورشید که دیدست
بس طایر جان از قفس تن به پریدست
کش جرعه از بادهٔ لعل تو رسیدست
زان بروی پر خشم که هلال شب عیدست



صد شکر بما موسوی از بخت که امروز
لب بر لب جانانه و در جام پدیداست



تا حلقهٔ زلف تو بدل ها سرکام است
جز بادهٔ خون نابه صافی شدهٔ دل
دربود نه بود کمر تست شب و روز
در فرق تو صاحب نظران را بود فرق
در کیسه چرا زر زر بیعانه خود را
زاب حیوان نیز فزون است بصد چند
سوزد پر و بالش زلف حسن تو ورنه

شهباز جواهر به گردون ته دام است
در مذهب ما تا میٔ تسنیم حرام است
بالفعل کلامی که در ارباب کلام است
زان صبح امیدی که به مابین دو شام است
گر لعل تر او گل خندان نه غلام است
آن باده که عکس لب ساقیش بجام است
هر مرغ هوا راز منت خط و پیام است



ای موسوی امروز زابروش زدم فال
خوش دار دلت راکه مه روزه تمام است



للهِ الحمد که باماش سر دکاری هست
آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست

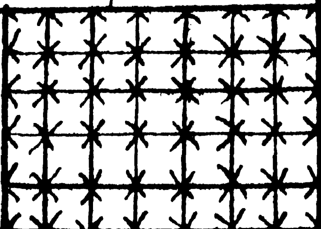
بوی گل کیست که بانکهت زلفش برسد
خون خور از رایحهٔ اش نافهٔ تاتاری هست

تا شدم دل شدهٔ مرکز خالت ای دوست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست

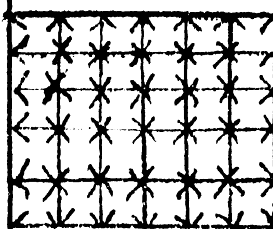
می زنم تیشه درین کوه پی سیم تنی
که چو شیرینش بهر گوشه پرستاری هست

چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه
کاروانی که دران منزل تو سالاری هست

مستی چشم ز تو یاد کنان ای از ما
متحد بودن ما را بتو اشعاری هست



غم مخور میشود ان کوکب سعدت هم خواب
موسوی کز پی تو طالع بیداری هست



خون فشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست

جز رخ آئینه سیمای تو ای حور مثال
داغ سودای کلف بر قمری نیست که نیست

کاس دریوزه صفت همچو گدایان خورشید
بر دریکده ها تا سحری نیست که نیست

از کمان داری ابروی تو ای ترک خصال
پشته کشته بهر ره گذری نیست که نیست

تاکشیدی ز رخ مهر لقا بند نقاب
کشته عشق تو در ره گذری نیست که نیست

همتی همرهٔ خود ساز و سلامت بگذر
ورنه در کوچه جانان خطری نیست که نیست



موسوی شکر که از تربیت آصف عهد



اندرین مشت غبارم هنری نیست که نیست

شب که بر لب به سخن آن مه تابان میرفت
حسن دیهیم زر از شمع شبستان میرفت

دشنه در دل ازان نرگس فتان میرفت
کاش ازان کالبد عنصریم جان میرفت

صبح گاهان به چمن نالهٔ جانان گاه ترا
گوش میکرد ز خود مرغ غزلخوان میرفت

دیدی از یار زلیخا رخ رخشان ترا
از دلش سوز وصال مه کنعان میرفت

تا نشستم به دمی سایهٔ آن سرو سهی
جوی سان اشک من از دیده بدامان میرفت

ترشدی دفتر صائب همه از سیل سرشک
موسوی این غزلت گر به صفاهان میرفت

بیا که بی لب لعل تو باده ام خون است
همین نه دیدهٔ غم دیده ام چو جیحون است

بمی کشان نبود حاجت تفلسف شیخ
درون خم می صافی نشان فلاطون است

به فیض عشق تو شد حاتم ز گنج گهر
که گرد کوچه اش اکسیر کنج قارون است

توان سوار نمود ار ناقهٔ حسن است
که در قطار تو لیلی برنگ مجنون است

نه دیده باز بود نرگس ای جوان تنها
که ناظر تو به صد چشم سپهر گردون است

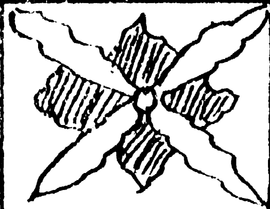
دلا محافظت خود نما درین ایام
که عزم طرهٔ طرار او به شبخون است

چه خواهی از مدد بخت موسوی زین بیش
که ساعت ز شراب وصال گلگون است

روی تو که در حلقهٔ آن زلف چو دام است
صبحی است که بر دور دی هاله شام است

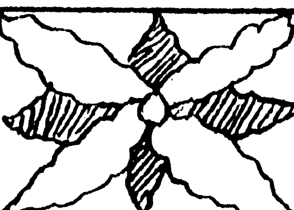
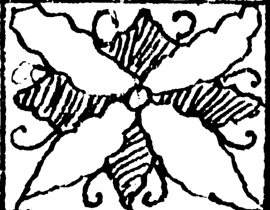
آن باده که سرخوش بود از نشهٔ دی شیخ
حاجت نبود محفل ما را به چراغی
صد شکر که طی شد همه آوارگی دل
زلفت نه همین منحصر صوبهٔ دلها
شب تا به سحر چشم من و عارض مهتاب

در مذهب ما بی نمک عشق حرام است
زان وجه که روی تو به از ماه تمام است
اکنون شکن طره دلدار مقام است
سیمرغ فلک نیز بدام تو حمام است
از بسکه دلم شیفتهٔ صورت جام است


در باغ دلش میرمد از رایحهٔ گل
تا موسوی از بوی تو پروردهٔ شام است


بگو به نرگس خونریز کلین چه تاخیر است
عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا
بهرهی بر دیلنسیم صبح گهی
ضیاء دیدهٔ خورشید باشد آن دل زار
به قید این دل دیوانه حلقهٔ زلفت
هجوم گریه کند منع نقش صورت یار
مگر رسید بدل همچو سنگ تو صنما

هلاک ما بدم دشنهات چو تقدیر است
ز آب چشمهٔ جان بخش خضر دل سیر است
نیامد از تو پیامی به سوی ما دیر است
که همچو ذره بکوئی تو یار جا گیر است
اگر نصیب شود دست طرفه نخچیر است
اگرچه پردهٔ چشم سرای تصویر است
همیشه راه روی نالهام به تبگیر است


لسان مصحف پاک است موسوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است


صورت زنگله دل نیست که نالان تو نیست

درجهان جانوری نیست که بیجان تو نیست

سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست
غنچهٔ نیست که در دی غم پنهان تو نیست

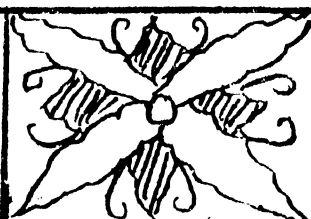
تا که از وسمه نمودی دو مه یک شبه قوس
طایری نیست که غلطیدهٔ پیکان تو نیست

بهر نظاره ات ای شمع شبستان جمال
سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست

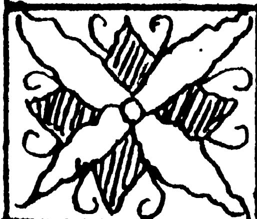
طوق از بهر تو در گردن قمری است که سرو
خوشتر از قامت دلجوی خرامان تو نیست

برفگن بهر خدا پرده که سیب انوار
کوکب بخت ترا جز رخ رخشان تو نیست

در ته کار نهد شمع صفت سارق لعل
هر که از کبر سر ش بر خط فرمان تو نیست



موسوی بازچه رد داد که شریان سحاب
می توان گفت که تاری ز گریبان تو نیست



تنها نه ماه یک شبه زابرت لاغر است
خورشید را خیال عذار تو در سر است

ای شهسوار عرصهٔ خوبی نگاه کن
چون گوی زیر پائی سمند تو صد سر است

نو حور ماه چهر بهشتی تو واعظا
ناهید را ز حسن تو الله اکبر است

راهم مزن به جنت و تسنیم واعظا
روی نگار خلد و دهانش چو کوثر است

باجم دهند خضر و سکندر که این زمان
در پیش روی دلبر در پیش ساغر است



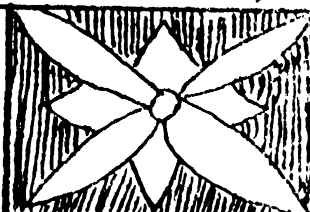
ای موسوی سپاس که از فضل ایزدی
نطقم به نطق حافظ و سعدی برابر است



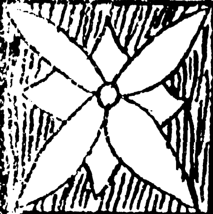
تا نه اندل دهی در پیش ما دلدار نیست
انکه از یادش درون تن دلی بیکار نیست

آن سیه بختی که دل بر صفحهٔ خال تو بست
ساعتی نبود که گرد خانه ات پرکار نیست

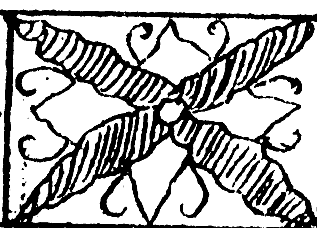
چون کنی از واعظان شهر ما ترک لباس | جبه نبود که پوشیده در و زنار نیست
نیست از عشق نهان نرگس فقط بیمار او | سنبلی هم نیست کز دستش پریشان کار نیست
ای مسیحائی جراحات دلم را جا بجستی | با وجود خط تو از مرهم زنگار نیست
گرچه خوش قامت بود هر نقشه سرو سهی | لیک هر بی دست و پا قابل به مثل یار نیست



در شب وصلش نواهای دلم ای موسوی
بسکه گوناگون نمایم کم ز موسیقار نیست



تا آن گل نوخواسته ام پیش نظر نیست | چون نرگس بیمار شعائی به بصر نیست
بر سامعهٔ یار خراشی نرساند | ای نالهٔ شب خیز مگر در تو اثر نیست
در مذهب ما قابل تطهیر نباشد | اشکی که در آن رایحهٔ لخت جگر نیست
هشدار که در کوی بلاخیز محبت | ای دل قدمی نیست که پر خوف و خطر نیست
خورشید بآن شعشعه در مشطبت ما | صبحی ندمد شیخ که پیمانه بسر نیست
مارا بجز آن نکهت زلفین نشاید | ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست



شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل هیچ خبر نیست



اگر ز جهل بر آئینه دلم زنگ است | بیا که مصقلهٔ آن شراب گلرنگ است
بدون حرفهٔ خال تو ای شفقت عناب | میان عاقبت و من هزار فرسنگ است
توان ستاره جمالی که نام حور را را | به سهو نیز به بزم تو بردنم ننگ است

رود به نقش تو از پردهای چشم ترم — به آنکه جمع نقایض خلاف فرهنگ است

شد از عنایت سلطان موسوی مفتوح
وگرنه قافیه نظم این غزل تنگ است

آن یار که در دیده ما چشم پری داشت — المنة لله که با ما اثری داشت

آخر به چمن گشت قدح نوش می لعل — چون لاله جوانی که خراش جگری داشت

دیدی که غمالش به چسان کرده تهی کاز — چون شمع هر آن سر که سر تاج دری داشت

شد منحرف جادهٔ مقصود سکندر — با آنکه به مانند خضر راه بری داشت

در مدح تو ای بادشه حسن بدن داد — این سینهٔ بی کینه من هر گهری داشت

شاید خبر از موسوی خود نه گرفتی
جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت

چمن اگرچه پر از سرو سوسن و سمن است — مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است

مکن فسرده دلانرا ز باده منع ای شیخ — که این زلال مروق مقوی بدن است

تویی که اهل حکم را لبسان جو هر فرد — میان بود و نبود دهان تو سخن است

به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من — که همچو عقد ثریا بلند زاهر من است

به جنبشش مفریب ای بنعد خود مغرور — دلی که زلف چلیپاش کرده در شکن است

از آن ز کوی تو بیرون نمیرود دل من
که این هزار خزان دیده است وان چمن است

چو سرو تازه در گلزار گاهی راست گاهی کج
شود از یاد قد یار گاهی راست گاهی کج
نماید قامت دلدار گاهی راست گاهی کج
چو کبک اندر ره کهسار گاهی راست گاهی کج
مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب عجب
که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج
رود هر صبح در کویش ز ضعف کالبد آهم
چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج
دلم در پنجهٔ مژگان آن خونخوار می ماند
چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج

نماید موسوی در شوق لعلت طی رهٔ هجران
چو بر بالین سر بیمار گاهی راست گاهی کج

خرامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج
رود بر صید چون صیاد گاهی راست گاهی کج
کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را
به پشت خامهٔ بهزاد گاهی راست گاهی کج
نیاموزم به بی صبری جورت یار معذورم
نهد معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج
دلم بر خاک از یاد قد و ابروی جانانم
ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج
زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهلم
بنا شد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج
بود در پنجهٔ مژگان آن خونخوار ای همدم
چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج

دهد ای موسوی آهم به یاد زلف پر پیچش
چو دود شمع سر بر باد گاهی راست گاهی کج

بروی یار دلا گر نظر توانی کرد
به یک نظر مس صد قلب زر توانی کرد
به گرد کحل مس قلب زر توانی کرد
بکوی اهل نظر گر گذر توانی کرد

بجز مسافت کوی مغان صفای نیست	که قطع مرحله بی بال و پر توانی کرد
دلا به همدمی مرغ صبح ناله سرا	مگر بآن گل خندان اثر توانی کرد
بدار گوش که زین کیمیائی دردکشان	سفال میکده را جام زر توانی کرد
نداده شیشهٔ دل را گداز صورت یار	چسان در آئینهٔ چشم تر توانی کرد

بسان شانه رسی تا به زلف پرخم یار
چو موسوی دل صدچاک گر توانی کرد

بسکه دل محو رخ آن یار سیمین ساق بود	صحبت حورای رضوان نیز بر ما شاق بود
تا که شد روشن سواد از درس حسنت عندلیب	شست گل را هرچه در مجموعهٔ اوراق بود
تهه نشین کاس زرین تو باشد دلبرا	آن شراب جان فزا کاسکندرش مشتاق بود
یاد باد آن دم که دم افعی زلف میگزید	و آن لب جان بخش تو صد مایهٔ تریاق بود

لطف خاص است اینکه شد بر عکس عادت موسوی
جفت خرّم ساخت آن کاندر لطافت طاق بود

جز که در ناله ما قوت تاثیر نبود	دلبرا در طلب وصل تو تقصیر نبود
ناله صبح گهم گرچه کم از تیر نبود	لیکن اندر دل بی رحم تو جاگیر نبود
بهر قید دل دیوانه ام ای حورنژاد	خوشتر از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود
لاف در صحن چمن گرچه لبی زد سوسن	لیک با نطق تو اش قوت تقریر نبود
بهره نامه بر آئینه نمودیم ارسال	زانکه حیرانی ما قابل تحریر نبود

نوز ناب ارنشود قلب زر انددوده ما
حاصل عشق ازین بودکه بهیچ ارزنم سے
نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود
غیر خون خوردنم از هجر تو تدبیر بنود

موسوی جهد نمودیم پی حاصل آن
آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود

دامن وصل توای دوست رها نتوان کرد
فرحتی دست دہد گر زرخ روشن تو
با وجود خم ابروی تو لے قبلۂ عہد
بر عزلین غمت ای یار خدا را نظرے
نتوان گشت مقابل صف مژگان ترا
جامۂ عیش خود از جهل قبا نتوان کرد
در شب زلف توای یار چها نتوان کرد
همره شیخ به محراب دعا نتوان کرد
که به جز لطف تو اش هیچ دوا نتوان کرد
سینۂ خود هدف تیر بلا نتوان کرد

بعد افتادن عکس لبش اندر خم می
موسویا حرص م آب بقا نتوان کرد

خوش آن که در پی خوبان زکف عنان ندهد
بهار حسن بتان سے بود مگر ناظر
شود نثار به پروانه دار بر رخ یار
بکشرتی که دهد طبع من نکات لطیف
عنان طاقت خود را باین و آن ندهد
به رهنمائی چمن دل به باغبان ندهد
چو شمع تا سر خود را به امتحان ندهد
بدان مشابه دُر ز بحر بیکران ندهد

زلعل روح فزایت به فیض ها بردیم
مگر که نرگس جادوی تو امان ندهد

زجام وصل تو آنان که باده خوارانند
چو خضر از الم مرگ رستگارانند

اسیر زلف درازت فلک شکارانند
مریض چشم سیاهت مسیح کارانند

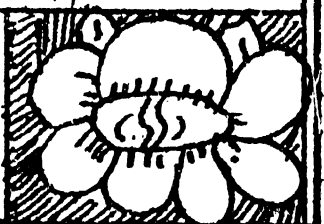
اگر نه شیفتهٔ تست عالم فلکی
به صبح و شام چرا مهر و مه نثارانند

نمود هاله خط دور تا به ماه رخت
دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند

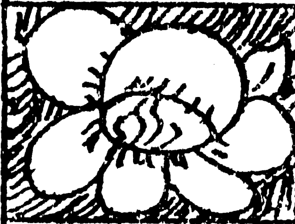
برای مقدم جانان که رشک اکسیر است
چه لهاکه چو سیماب بیقرارانند

تو آنی که از ستم بی نهایت افلاک
لباس نیل به برکرده سوگوارانند

چو گوی در خم چوگان پای توسن تو
نگاه کن که چه سرهای شهسوارانند



تو کیستی که زنی موسوی رم از غم یار
به بحر عشق لبی چون تو لطمه خوارانند



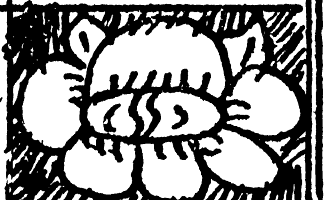
دلی که تا به نهانش غم تو در نه رود
غم زمانه ز طبعش سکھے بدر نرود

لب چو قند تو جائے که وا شود به سخن
سخن به سحر که آن ها ز نیشکر نرود

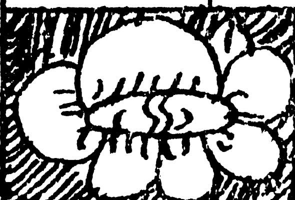
چسان رسی به سهی قامتان گلشن حسن
ز اشک سرخ تو تا جوی خون تر نرود

اگرچه متصل آید ز دیده سیل سرشک
به هیچ وجه فکر سوزش جگر نرود

نه سوزد آنکه ز خال عذار تو چو سپند
لبان نقطه زبر کاریم بدر نرود



به کسب علم نما جهد موسوی ای الغور
که تا به بزم شهان شخص بی هنر نرود



آنکه از زلف سمن سای تو در دام افتاد
غالبا طشت پریشانیش از بام افتاد

بود عشق من و جانانه خوش آغاز ولی
کوکب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد

چشمهٔ حسرت خورشید درخشان باشد
آن می لعل که از دست تو در جام افتاد

تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده برون
سایه از خم ابروی تو بر بام افتاد

چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل
هر کرا شربتی از وصل تو در کام افتاد

موسوی عشق بتان آتش بی حاصل نیست
پخته شد هر که درین آرزوی خام افتاد

دل بار دگر با غم عشق تو در افتاد
بازم سر سودای وصالت بسر افتاد

دید انکه دمی شعشعهٔ حسن تو ای یار
چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد

دل را بود رغبت دیدار مه نو
تا گوشهٔ ابروی توام بر نظر افتاد

از سوز نهانم خبر ای یار چه پرسی
در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد

تا خون چکد از دیدهٔ من در بدل اشک
از حسرت رمانی خود لعل تر افتاد

کی سود شود موسوی از بخیهٔ مرهم
زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد

آنکه جان برد به یک غمزه و دل پر خون کرد
می تواند نظر لطف بر این محزون کرد

آنچه با ما اثر جام می گلگون کرد
آب جان بخش نه با خضر حیات افزون کرد

از پی جذب توان نرگس جادوگر شوخ
مژده باد ای دل غمدیده که تو افسون کرد

آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما
دیده هر چند که طغیان چو شط جیحون کرد

چشم پر قهر تو می کرد به هر کس نگهی
نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد

طلعت حسن تو ای یار دو صد لیلی را
در قطار تو روانه منزل مجنون کرد

موسوی مست چو از صبح بناگوش شدم
ناگهان طرهٔ طرار بدل شبخون کرد

دیده را اشک فراق تو شط جیحون کرد
سینه را داغ جفای تو پر گلگون کرد

ظلم دلدار بنالم زکه چون نکهت گل
پاره همچو دگریبان ز درم بیرون کرد

داد بر دل نه چنان نشهٔ دو صد جام شراب
آنچه یک بوسهٔ آن لعل لب میگون کرد

دیدهٔ تنهانه جلا یافت ز فیض رخ تو
اشک را عکس تو مانند در مکنون کرد

بر تنک ظرف نشاید حسدت را چون گل
حسرت لعل تو آخر دهنش پر خون کرد

بهر تسکین دل قلقلم در شب هجر
موسوی دوش که افسانهٔ تو افسون کرد

در کوی تو هوس زپری خانه می رود
یا سوی تو دل از دریک دانه می رود

لعلت همین دهد به تمنا غذای خون
از خویشتن ز چشم تو پر دانه می رود

شمع رخش زیاده بیفروز نور دل
از هر طرف بصورت پروانه می رود

گاهی عرق فشانی آن رشک نوبهار
از دیده ام سرشک چو دردانه می رود

می شد بساط قصهٔ شیرین و کوه کن
اکنون به عشق ما و تو افسانه می رود

شاید فتاد جلوهٔ حسنت به موسوی
دیوانه وار گرد دو فرزانه می رود

مژده باد ای دل خون گشته که کار آخر شد | عرصه وعدهٔ آن لاله عذار آخر شد
بیلینیت بود الف حسن ز نازش چندان | نقطهٔ خال فزودی که هزار آخر شد
تشنگان لب جان بخش شکرخای ترا | باوجود نم تسنیم قرار آخر شد
ددر رهٔ وصل تو ای رشک گلستان صد شکر | سرزنش ها که بپا بود ز خار آخر شد
دی که از سلسلهٔ زلف تو کردیم سخن | قصه پایان نرسید و شب تار آخر شد
روز و شب دل که نیاید به خیال رخ و زلف | از جفای فلک آن لیل و نهار آخر شد

موسوی لوح دل شست ز حرف دگران
بر ثنای تو آن نقش و نگار آخر شد

گر دمی لعل تو با ما سخن آغاز کند | لب ما نیز چو عیسی دم اعجاز کند
آن تو بلقیس لقائی که دو صد هدهد روح | تا در شهر سبا بهر تو پرواز کند
می سزد از تن جان پرورت ای مایهٔ حسن | عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
هرگز از سینه خود شعلهٔ عشقش ندهم | گرچه صد بار چو شمعم به تهِ گاز کند
کی رها ید دل ما پنجهٔ مژگان تو یاره | عزم هر صعوه کجا چنگل شهباز کند
هان بکن جهد و بنوش از کف ساقی می لعل | پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند

موسوی این غزل تازه فرلیسی چو به فارس
لب به تحسین تو دا شاعر شیراز کند

غش را ز قلب ما همه تا بود می کند | ساقی چو می به جام زر اندود می کند

بوییت اگر چه روح صفت سود میکند — خوی تو زخم دل نمک آلود میکند

شاید رسید یار سلیمان فرم که دل — بی اختیار نغمهٔ داود میکند

نابود را دهد کرمت خلعت وجود — هر بود را عتاب تو نابود می کند

چوگان شود پدید چو از طرهٔ ایاز — عشقش بجای گو سر محمود می کند

ای اختر شرف پی جان دادگان هجر — وصل تو کار کوکب مسعود می کند

جایی که عشق می کند اظهار قدر خویش — زلف ایاز را غل محمود می کند

چون برکشد نقاب خود آن یار موسوی
شمع فلک به پیش رخش دود می کند

تا بدرقهٔ وصل تو ای یار نگردد — طی مرحلهٔ عشق تو زنهار نگردد

از دودهٔ سینه تر بود آن دل که درین دور — بر مرکز خال تو چو پرکار نگردد

هرگز نبود باورم ای دوست که عیسی — از نرگس بیمار تو بیمار نگردد

گر پرده نگردی ز رخ ای رشک چمن زار — چشم از نظرت جانب گلزار نگردد

آهسته کن ای مرغ چمن زمزمه کان شوخ — از صوت پریشان تو بیدار نگردد

بربند لب ای موسوی از راز که غماز
در بزم شهان محرم اسرار نگردد

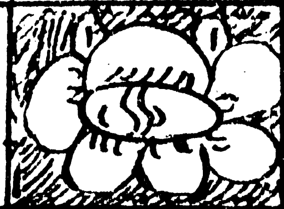
گر سوی چمن آن بت چالاک بر آید — دل در عوض گل ز تهٔ خاک بر آید

نزدیک شد ای گل ز جبال تو که فریاد — چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی
در جام بلور آب طربناک بر آید

این گردن پر بار من ای شاه سواران
آن روز مباد اکه ز فتراک بر آید

رشک در شهوار نگردد به خیالش
هر قطره که از دیدهٔ غمناک بر آید




بهرام به سوزد به فلک موسوی از بیم
خنجر بکف ار آن بت چالاک بر آید

خرم آن سر که بسودای تو خوشحال شود
خاک ره گردد در پای تو پامال شود

ای خوشی آن قد که الف وار که در مکتب عشق
از گران باری غمهائی تو چون دال شود

نرسد شعشعهٔ چهر ترا عارض مهر
جائی تفصیل کجا طلعت اجمال شود

کی رسد تا به تو ای مرغ بهشتی تمثال
گر تنم هم چو پری پر ز پر و بال شود

رشک آئینه بر چشمهٔ خورشید ای یار
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود




موسوی آب شود بادهٔ گلرنگ ز شرم
چشم خون ریز تو هر گاه که سیال شود

آن که سر در سر سودای پریشان دارد
بیگمان جای خود اندر دل رضوان دارد

در سر کوئی تو هر ذره کم قدر لے یار
طعنه بر چشمهٔ خورشید درخشان دارد

بس که بگریستم اندر غم تو وقت فشار
رود نیل است که هر تار گریبان دارد

سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان
تا یکی از تو غم تازه به مهمان دارد

مزرع عشق شود سبز از آنکس که چو ابر
دایماً در ظلمت دیدهٔ گریان دارد

موسوی حلقهٔ آن زلف به بین تو به عذار
خال کفر است که جا بر رخ ایمان دارد

دلی که در خم آن زلف تابدار افتد
چو مهره نورد بدگز دهان مار افتد

چنان فتاده دلم در جمال صورت یار
که عندلیب غزلخوان بنو بهار افتد

تو کی که بی گل روی تو در دل بلبل
به گلستان جنان نیز خار خار افتد

به قول صائب خوش لهجه موسوی دل زار
عجب مدار که آشفته روزگار افتد

به جز عکست نه در آئینه بر روی تو می آید
تو مهر محفلی حسنی که بر خوئی تو می آید

شب عید است و جانان من درین حیرت که گردون
مه نو باشد این یا عکس ابروئی تو می آید

توان حور القای مسکن خلدی که در هر شب
فلک گرد تو می گردد قمر سوئی تو می آید

به عود و آتشم جانان نباشد ربط سوچه
ازان خوئی تو می بینم ازین بوئی تو می آید

چه داند شیوهٔ زاهد فریبی دیدهٔ نرگس
چنین اعجازها از چشم جادوئی تو می آید

نه تنها موسوی ما چون بید لرزد شب در راهت
صبا هم جان به مشت خویش در کوئی تو می آید

همت ما اشک را در یکدانه میکند
دل را تصور تو پری خانه میکند

شمع حرم بهر شب قدرای چراغ حسن
طوف رخ تو صورت پروانه میکند

زلف دراز دست تو محتاج خال نیست
این دام سعی بیشتر از دانه میکند

کی سخن ساز دگر شعر تر از ما ببرد — شمع کی گوی ز میدان ثریا ببرد

زاهدا رادق می نوش که این آب زلال — رفته رفته ز دلت خال سویدا ببرد

آن تو مجموعهٔ حسنی که ز لوح دل قیس — غمزهٔ شوخ تو صد صورت لیلی ببرد

لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمهٔ خضر — قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد

هرگز از پردهٔ چشم رخ جانان نرود — هرگز از وعده وصلم غم هجران نرود

هر شبم در غم بالای تو ای حور مثال — نالهٔ نیست که تا روضهٔ رضوان نرود

سر دلبستان بره عشق تو پا در گل ماند — اندران بادیه هرزه سر و سامان نرود

انکه چشمش فتد اندر رخ حسن تو به سهو — بهر گلگشت دگر سوی گلستان نرود

مبحثی را که شود ذکر سبت حسن فزا — مطلق آنجا سخن از لعل بدخشان نرود

هیچ صبحی نبود کز غمت ای شعلهٔ حسن — دود آهم به رخ گنبد گردان نرود

مژده ای عقل که بی منت از فیض جنون — ساعتی نیست که دستم بگریبان نرود

موسوی گوش کند نظم تو گر آصف عهد — نظرش از تو سوی مرغ غزلخوان نرود

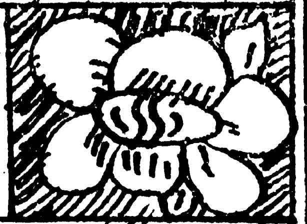
حسرت وصل تو ای مرغ غزلخوان نرود — تا ازین قالب فرسودهٔ تن جان نرود

گرچه در دام بلایم فگند چرخ بلند — لیکن از خاطرم آن طرهٔ پیچان نرود

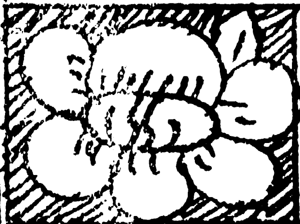
گر بخواهد که رود دل ز برم گو برود — لیکن از پهلویم آن دلبر خندان نرود

مرده ای حسرت بلقیس جهان دل تو الف — گر ز سر کوی تو بر تخت سلیمان نرود

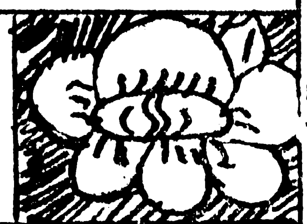
گفتم ای یار روم در شکن زلف تو گفت | کاین کنشت است درین جای مسلمان نرود



دل که دیر است که شد پیشکش مغبچه گان و
ترسم ای موسوی از دست که ایمان نرود



وعدهٔ وصلم اگر آن بت طناز دهد | تازه جان است که در قالب تن باز دهد
می دهم گردن تسلیم که خنجر او | هم چو شمعی که سر خود به ته گاز دهد
ای پری چهر که تو صبح لقای که چو شمع | روی تو بیند و عیسی دم اعجاز دهد
من نخواهم که شود فاش غم عشق تو لیک | راز این پرده برون دیدهٔ غماز دهد
مشکل از پنجهٔ مژگان تو دل بردن ما | صید بگرفته کجا چنگل شهباز دهد



موسوی این غزل تازه فرستی چو به فارس
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دهد



بیک دو ساغر اگر ساقیم دوا بکند | دوائی هر مرض غم تش خدا بکند
بدان امید تنم شد ضعیف تر از کاه | که خاک کوی تو ام کار کهربا بکند
بر دز طایر زرین چرخ چارم باج | دلی که در خم زلف دو تاش جا بکند
به محفلی که تو ساقی شوی ز غایت شوق | خضر بهر دم آن باده مرحبا بکند
چه شرح غم دهم ای رشک حور عین جان را | قریب شد که فراقت ز تن جدا بکند
نه اسیر جنونم فقط که جامه جان | بهر صباح گل از دست تو قبا بکند



بهر چه دست رس تست موسوی خوش باش





که کس بزور نه تغیر در قضا بکند



ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد
طایر صدره نشین را چو حمام اندازد

نکند جلوه دگر بر سر گردون مه نو
خم ابروی تو گر سایه ببام اندازد

ای چه سرها که بگردند به بالش چون گوی
توسن حسن تو جائی که لگام اندازد

چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد

گر کشی از رخ حوراوش خود بند نقاب
پرده بر چهرهٔ خود مه ز غمام اندازد

گر شود خنده فشان جوهر فرد دهنت
نقص ها بر سر ارباب کلام اندازد



موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم
پیش ازان دم که فلک رخنه بکام اندازد



قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود

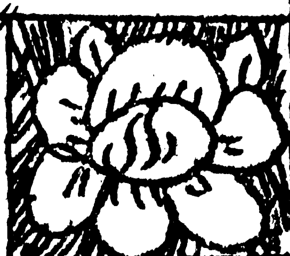
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
هرگزش دا گره از رشتهٔ ایمان نشود

در غمت ای شکرین چهره زیاقوت ترم
محفلی نیست که محسود بدخشان نشود

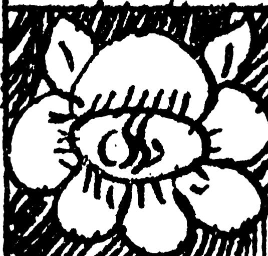
داغ اطاعت مکن عشق که این فن عظیم
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود

این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
ور نه بر کفر چنین دایرا ایمان نشود

در هوا داری دامان تو ای چست قبا
ساعتی نیست که دستم بگریبان نشود



گر بخوانی بچمن موسوی این نظم ترم
بلبل از شرم دگر بار غزلخوان نشود



آنچه اندر غم عشقت به سر ما گردد
کی درین گنبد پر وسعت مینا گردد

گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل
نرگس از شوق رخت دیدهٔ بینا گردد

برکش از چهرهٔ خورشید لقا بند نقاب
عالمی تا به رخت محو تماشا گردد

شمع محفل نه همین پیش تو گردد بی نور
خیره از طلعت تو چشم ثریا گردد

گر فتد عکس لب ای بت گلچهره بجام
جرعه کز دم اعجاز مسیحا گردد

تا محشی شود از خط ورق رخسارے
صفحهٔ دهر ز عشاق معرا گردد

موسوی بادهٔ گلرنگ ستان از کف یار
پیشتر زانکه سرت کاسهٔ صهبا گردد

جرعهٔ بادهٔ گهی آن لب میگون نکشید
تا که خوش چشمی ازجگرم خون نکشید

هجرت آن مایه که از چشم من اور دبیرون
دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید

صحبت پیر مغان گیر اگر میخواهے
راد تی را که زخم دست فلاطون نکشید

می کشم در غمت ای غیرت لیلی هر بار
بار ربائی که زغم گردن مجنون نکشید

رنجه در باغ نشد پای تو در موسم دی
که زسر سبز ترا نامیه گلگون نکشید

مرکز از نقطهٔ خال تو دلم پرکاری است
شکل پای خود ازین دایره بیرون نکشید

موسوی نالهٔ جان کاه به هجر تو نکرد
که ز دود سپهش قیر بگردون نکشید

گل کیست که اندر جگرش خار تو باشد
امید مسیحا است که بیمار تو باشد

ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نمائے ... حاشا که شکست دل ما کار تو باشد

ای لعبت چینی پی آهوی دل ما ... صحرای ختن طرهٔ طرار تو باشد

دُرد است زلال خضر ای مایهٔ جانها ... زان باده که در لعل گهربار تو باشد

ضبطم شد از سهو ندیدیم صبا را ... گر جانب ما محرم اسرار تو باشد

هم مرّت لیلی شد و هم کرّت شیرین ... اکنون بزبان ها همه گفتار تو باشد

چون خاک سر ره دهدش چرخ به پامال ... کبکی که دل دادهٔ رفتار تو باشد

از وحشت دامت صفت فستق خندان ... سیمرغ فلک دانه به منقار تو باشد

جز جوف خم و بطن صدف موسویا نیست
گنجی که در گوهر شهوار تو باشد

به یار ما نه همین ز آتش دخان نرسد ... بگرد مقدم او حوری جنان نرسد

ز خون خویش برد رزق همچو بچهٔ تر ... لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد

بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب ... که زخم دیدهٔ بدبینت ای جوان نرسد

نه تاج زر برد از بزم دهر آنکه چو شمع ... بزیر کار محبت به امتحان نرسد

چه صرفه برد آن دل ز زندگانی خویش ... که در تلاش می ناب تا مغان نرسد

غمی دو چار شد ای موسوی تبازه که باز
باضطراب دلت بسمل طپان نرسد

زانکه هر لحظه سر تازه جفای دارد ... طرفه حالی است که در چشم وفائی دارد

چاره اش نیست بجز ضبط نفس هیچو حباب
هر که اندر سر خود از تو هوائی دارد

آن توئی بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن
در تهٔ ظل تو تاثیر همائی دارد

نرسد شعشعهٔ چهر ترا عارض مهر
طلعت یار نه هر بی سر و پائی دارد

گر کشد نرگس جادوی ترا باکی نیست
زانکه هر لعل تو صد گونه شفائی دارد

موسوی حافظ خود باش که بی چیزی نیست
دل که در پردهٔ تن صوت و صدائی دارد

آن کس که از هوای جمال تو دم زند
چشم از نظارهٔ رخ رضوان بهم زند

ابروی هم چو قوس تو از ناوک مژه
ترسم درون کعبه نه صید حرم زند

هر صبحگاه در غم خورشید طلعتان
آهم ببام چرخ چهارم علم زند

هر صبح و شام خون خورد از دست روزگار
چون لاله آنکه داغ تو بر دل رقم زند

خالیست موسوی سر آنکس که از هواش
همچون حباب خیمه براه عدم زند

دمی که سرو تو در ساحت چمن باشد
چمن بروضهٔ فردوس طعنه زن باشد

سپند نجم بسوزد فلک به منقل مهر
به محفلی که رخت شمع انجمن باشد

خوش آن دمی که درآید بگردنم دستی
که رنگ لعل حنائیش چو بهرمن باشد

خطا بود سر زلف ترا بمذهب ما
مثل به نافهٔ مشکی که در ختن باشد

نسیم غالیه ریزاست موسوی شاید

به گلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته نالد — هر فاخته بی ساخته دل باخته نالد

در بزم تو چون عاشق دل باخته نالد — نی راز کف خویشتن انداخته نالد

گر سرو تو گردد به چمن زار خرامان — هر بلبل بستان صفت فاخته نالد

نبود عجب از حسن عزیزت مه کنعان — آئینهٔ دل پیش تو بگداخته نالد

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی
در عشق تو بر گنبد افراخته نالد

بین که اندر دل پر حرص چه هامی گردد — روز و شب وصلت تو در دل ما می گردد

بار عشق تو چنان است که گر بردارد — پشت افلاک بیک لحظه دوتا می گردد

آنکه اندر طپش دل چو صبا می گردد — طرفهٔ حسنی است که با ما به هوا می گردد

هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامهٔ جان — از جفاهای تو هر صبح قبا می گردد

بارک الله تو آن طایر قدسی که زعز — در ته ظل ظلیل تو هما می گردد

لطف خاص است که دریاد کمان ابروی خویش — تیر آهی چو کشائیم بسما می گردد

چه شود گر فتد از لمعهٔ حسنت بر ما — آنکه از طلعت تو مهر سها می گردد

موسوی نیست همین در تک و پوی تو مدام
کز ازل بهر تو سرگشته سما می گردد

در چه پیرهن سبز نگار است به بنید — یا در چمن خلد بهار است به بنید

هر چند که اندر چمنم لیک بجز یار
گل در نظرم صورت خار است به بنید

بر نوک مژه جلوه دهد لخت دل ما
یا پیکر منصور به دار است به بنید

تا آن گلِ خندان ز نگاهم شده محجوب
در نالهٔ دلم هم چو هزار است به بنید

گرد رهش اکسیر صفت غش برد از دل
ای بی‌بصران این چه غبار است به بنید

ماند به دل موسوی سوخته خرمن
در حلقهٔ زلفش چه شکار است به بنید

چو تیغ هندئی را دو دو چار کند
نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند

دهد به ساقی گردون خدا جزائی جمیل
به یک دو جام اگر دفع این خمار کند

دلش دهم نه دگر بار تا که ای ساقی
به ترک جور و جفا بند دو قرار کند

مرو به دیدن جانان بجز معینت خضر
مباد آنکه بزلفش دلت گذار کند

کند نگاه نه نرگس بیاد عارض تو
کرشمه پیش رخش گرچه گل هزار کند

به نظم دل کشت ای موسوی عجب نبود
که چرخ نقد ثریا چو زر نثار کند

فصل گل آمد که بلبل درس گل از بر کند
دو حتهٔ امید خشک خویشتن را تر کند

طرهٔ سنبل به پیچد زلف محبوبان هند
عارض گل مهر را از غصه نیلوفر کند

شد ز جوش فصل گل نزدیک کاندر باغ دهر
صرصر غم خویش را راجپوت سان جوهر کند

در چمن یکدگر افتند محبوبان زیبا
غمزه را گر دیدهٔ فتانِ نرگس سر کند

انطلائی بینغش گل قمری خاکستری
گرفرو زد لاله آتش رخان حق راچنین
بسکه با هم نغمه پرداز ند ترسم دو رنیست
باغبان خوش بیان افتاده اندر فکر آن
گرخورد بر گوش طغرا حرفی از شعر ترم

سرو را مطلوب آن دارد که طوق زر کند
سجده ها مانند گبر پارسی آذر کند
صوت مرغان چمن گوش فلک را کر کند
تا ادای خطبه بر نام گل احمر کند
اشک حسرت القدر ریزد که دفتر تر کند

از پی ایثار نظم شکر تینت موسوی
مایهٔ خود را اگر صد جای نیشکر کند

کوکب نجم اگر صورت کاری بکند
آیم ای دوست به پیش تو سکر ز نسیم
چون نگردد ز رخ آن بت چین عکس پذیر
آنکه از دوست ندارد طمع وصلت تام
نیست در مسئلهٔ مذهب عشقش دینی

یار باز آید و بر وصل قراری بکند
بر دلم جور تو هر چند که باری بکند
هر که ز آئینه دل رفع غباری بکند
گو چو منصور تن خود سر داری بکند
خون دل لخته اگر لاله عذاری بکند

موسوی به بکند در دست صندل تر
چاره اش گرد ره شاهسواری بکند

هر که دل را بدلبران پیچد
آهم از شاخ گل بر دباری
دیده از زلف تو چند بر خویش

رشتهٔ عمر رایگان پیچد
ناله ام شور بلبلان پیچد
سنبل گلشن جنان پیچد

حیرتِ حسنت ای بت طنّاز | بر زبان چند ناصحان پیچد
خط و خالت به استعانت زلف | در تهٔ دام قدسیان پیچد
گل رخا پیش عارض تو ز شرم | صوت بلبل به صوت دان پیچد

موسوی جام لعل خوبان نوش
پیش از آن دم که غم به جان پیچد

آن که یک جرعه ز لعل لب تو نوش کند | صورت خضر الم مرگ فراموش کند
چون فلک دامن خود پر کند از گنج گهر | پند پیرانه جوانی که به جان گوش کند
تا دم حشر نه سر بر کند از خواب وصال | دلبری چون تو هر آنکس که در آغوش کند
گوش بر ساخته کیهان زده فرمانده ترک | وای بر جانش اگر خون سیاوش کند
دامن و جیب لبالب شود از لعل و گهر | دیده وقتی که ز اشک شفقی جوش کند
خاتم حسن بسر انگشت تو ای مایهٔ ناز | مهر عذرت بلب سم زده خاموش کند
گر همینست خم زلف تو در فرصت کم | خون لبیا راسیران به سر دوش کند
خو پذیر لعل وصل تو آنکس که شود | حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند

موسوی صوفی ما میل جی صافی کرد
عافیت بادش اگر یک دو قدح نوش کند

آنکه دایم نظرش بر رخ بینا باشد | ظن غالب که به هر مسئله بینا باشد
داروی هجر به جز وصل قمر رویان نیست | آن خوشا بخت کزین نور مجلا باشد

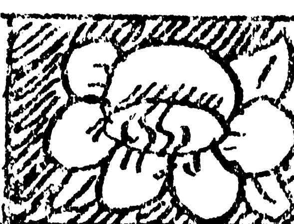
حسن خط بر رخ دلدار چنان می ماند — هم چو مصحف که به تفسیر محشی باشد

ای خوشا لحظه که از فرط مددگاری بخت — در بغل یار و به کف باده مهیا باشد

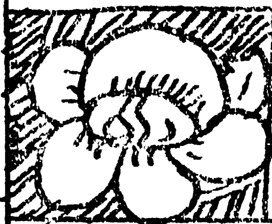
خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید — تیره پیش رخ تو شمع ثریا باشد

جای حیرت که نه آهم بگدازد جانان — جز دل سخت تو هر چند که خارا باشد

پیچد از زلف دوتای تو بخود سنبل تر — از عذار تو خجل لاله حمرا باشد



موسوی شمع رخان صفت نیایند بگیر
سوز پروانه کش از وصل تمنا باشد



من نه گویم که نسیم گل گلزار بیار — ای صبا بوی از آن طرهٔ طرار بیار

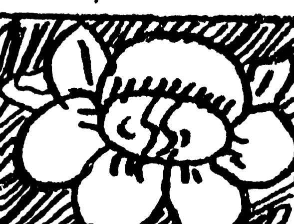
عطر با پیش رخ یار ز عنبر قالونسے — حال ناسازی ما تا به لب یار بیار

ای نسیم سحری چشمک نرگس چکنم — غمزه بر روی از آن نرگس بیمار بیار

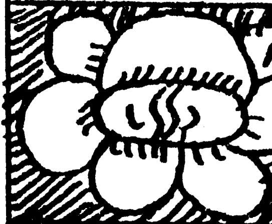
تا شود صفحهٔ دل مشتغل نکتهٔ حق — هم چو منصور تن خود به سر دار بیار

دل نه جنس است که در پرده نهانش داری — برنهش در طبق چشم و به بازار بیار

آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتد — هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بیار



پرتوی خواهی تو از لمعهٔ نورش به بری
موسوی شمع صفت چشم گهربار بیار



نقش هر حرص و هوا اولا از یاد به بر — لوح دل صاف چو شد خدمت استاد ببر

برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر — روی شیرین به نما و دل فرهاد ببر

در تنم جز رمقی نیست چو شمع سحری
باده نوشی از کف آن ساقی گلچهره دلا
آن تو ای لعبت چینی که بود صورت تو

صبح سان خنده زنان ای بت آزاد ببر
داد عشق خود از آن حسن خداداد ببر
رونق کارگه صنعت بهزاد ببر

چرخ دون نگذارد که به جانان برسی
مو سوی آرزوی وصلش از یاد ببر

بر قدم بوسی جانان نکنم کار دگر
دلبرا به نشود از دم جان بخش مسیح
چون توان کرد درین بزم نگهداری دل
از سنان داری مژگان تو ای ترک خصال
دیده واکردم و ننماید نظر ای تاجر حسن

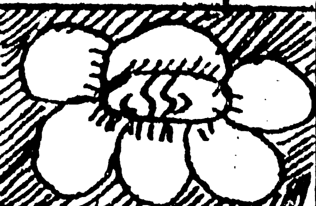
چرخ سرگشته امانم دهد ار بار دگر
که دل زار من و چشم تو بیمار دگر
که بهر لحظه نماید کف عیار دگر
هر زمان می خلد اندر جگرم خار دگر
بهر کالای دلم جز تو خریدار دگر

مو سوی مست و زخود رفته و شیدانه توئی
که خراب اند ز نعلش چو تو بسیار دگر

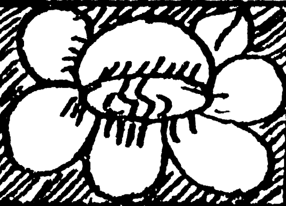
نه بود قیس در میانه هنوز
تو برفتی و می طپد صیاد
بهر تشنیع دل سرشک از چشم
تا بد اندر رواق تو ای یار
منزل عشق بس که طولانی است

لیک عشقش زند زبانه هنوز
طایر دل در آشیانه هنوز
از پی اش هم شود روانه هنوز
ناوک آه بر نشانه هنور
نه رسیدیم تا به خانه هنوز

سرگذشتی ز کوه کن بشنو | پر فسون است این فسانه هنوز



موسوی را دل از غم زلفش
چاک چاک است هم چو شانه هنوز



نیز دل را به خم آب طربناک انداز | باطرب ای دل دیده بر آن تاک انداز

اولاً دور نما از سر خود باد غرور | وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز

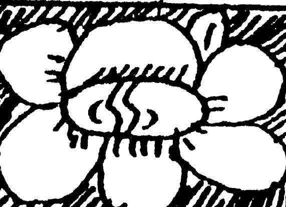
باده نوش از قدح لالهٔ احمر او مترس | بر سر محتسب از آب عنب خاک انداز

دلبرا قاتل جان است سم افعی زلف | ز آب جان بخش لبت شربت تریاک انداز

سینه ام تنگ تر از غنچه شد ای بلبل قدس | جلوهٔ از رخ خود بر دل غمناک انداز



موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساغر مهر درون خم افلاک انداز



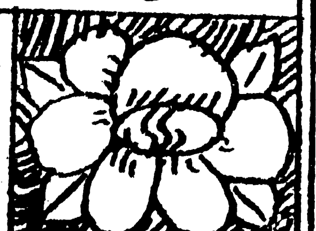
به قتل خسته دلان گوشهٔ نگاهت بس | نگاه تیز تو در قتل عذر خواهت بس

به سطح عارض خود خال دو جه را منگار | به تیره بختی ما طرهٔ سیاهت بس

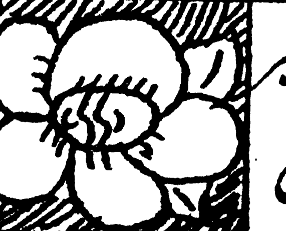
چو گرد باد دلا از چه هرزه میگردی | هوای کوچهٔ جانان دلیل راهت بس

به چشم کور سواد بیاض عشق بتان | بجای کحل جواهر غبار راهت بس

تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی | به قصد کشور دل غمزهٔ سپاهت بس



به عشق ورزیت ای موسوی چه حاجت غیر
دو چشم سلک گهر ریز تو گواهت بس



بزمی که بود لمعهٔ حسن تو چراغش — خورشید درخشان به نماید پر زاغش

آن می که قند عکس لب لعل تو در وی — جان بخش ترا از آب حیاتست ایاغش

المنة لله که چو من هیچ جبینی — خالی نه بود چون خط تقدیر ز داغش

کی دست دهد وصلت آن گوهر نایاب — تا سر نه رود در سر سودای سراغش

شد معتکف کوی تبان موسوی از دل — لیکن که دهد روی ز کونین فراغش

بود ز لعل لبت بسکه آفتاب خجل — به چرخ زهره شد از قرب ماهتاب خجل

ز رشک بادهٔ جان بخش در مجالس تو — بکام خضر شود جرعه های آب خجل

ز وعده های تو با تشنگان راوق وصل — درون وادی غولان بود سراب خجل

فغان که آتش هجران آن شراب آشام — چنان به سوخت دلم را که شد کباب خجل

ز بس که آتش عشقم نمود آبله تن — بجور شد ز برآوردن حباب خجل

سپاس حق بکن ای موسوی که در فن نظم — نئی ز سعدی و حافظ به هیچ باب خجل

سال ها کسب ضیا زان رخ تابان کردم — تا که هم چشمی خورشید درخشان کردم

در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی — جیب و دامن همه را رشک بدخشان کردم

چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاجر حسن — که بسی سود به سودای تو نقصان کردم

در هوای شم زلفین تو مانند نسیم — خویشتن را به چمن زار پریشان کردم

بیشم آن ترک چو بگرفت ز رخ بند نقاب | رو نما نقد دل و پیشکشش جان کردم
بس تعب ها بکشیدم که غزل قطعهٔ خویش | قابل بارگه ناصر ذیشان کردم

موسوی در طلب آن دُر یکدانهٔ خویش
چشمهٔ دیدهٔ خود حسرت عمان کردم

دل پی تو چو در بهار بردیم | صد داغ ز لاله زار بردیم
بی روی تو انکم است بلبل | گل پیش رخش هزار بردیم
مدح تو حدی راه ما بود | تا قافله زین دیار بردیم
از آه به یاد روی آن ماه | تا اوج فلک غبار بردیم
آن غالیه اشک چون نه شوید | گز راه تو ای سوار بردیم
در هجر تو اشک چون کمی کرد | خون نابهٔ دل بکار بردیم
در بزم تو غیر سیلی غم | چون دف نه ز روزگار بردیم
صد شکر که ما ز لال فیضی | از منبع هشت و چار بردیم

با جرعهٔ عشق موسوی صبح
زان دشنهٔ آبدار بردیم

جز آن نه در دل تفسیده آرزو دارم | که پایه خشت خم دست بر سبو دارم
نه شد ز پنجهٔ خورشید چاک جیب شبی | که با قمر نه ز حسن تو گفتگو دارم
ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت | همیشه طوطی و آئینه روبرو دارم

نه گل به باغ ندیدیم از هزار یکی
اگرچه گفت که هم چون تو رنگ بو دارم

سبادآنکه نصیبم رها شود نفسی
زحلقه حلقه زلفت که در گلو دارم

نه بگذرم زحق خویش صورت منصور
دلم به دست قناره زمانه گو دارم

من با حیای دل رخ قدمش میخواهم
نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم

نیست با قاضی و مفتی سر و کارم هرگز
بندهٔ پیر مغانم کرمش میخواهم

نکهت باد سحر را چکنم ای همدم
من که تقطیر شلی از زلف خمش میخواهم

لوح دل شسته ز نقش دیگران از غم اشک
یکدو حرف از خط مشکین رقمش میخواهم

هر دو جوکه نباشد به سر شش جو دلی
صبح و شام از در ایزد عدمش میخواهم

مو سو تا بشدم شیفتهٔ لاله رخی
عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم

زان گونه به لعل لب میگون تو مستیم
گر سنگ ملامت سر خمخانه شکستیم

بستیم بآن طرهٔ هندوی تو تا دل
از سرزنش واعظ اسلام برستیم

بی مهر تو ما گرچه کم از ذرهٔ خاکیم
باری تو ولیکن همه خورشید پرستیم

در حلقهٔ رندان بنگر رفعت ما را
ای زهد فروش ارچه در صومعه بستیم

دیدی که رمیدند هواخواه تو چون باد
ماییم که سر بر سر دهلیز تو هستیم

مارا نه بود چون دگران جذب تو کامی
از خمکدهٔ عشق تو مخمور الستیم

شب موسوی از ناله جان کاه غم یار
تسبیح ملک بر سر افلاک گسستیم

برخیز تا به میکدهٔ عشق سر کشیم
آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم

پیز دغبار حادثه غربال آسمان
خود را بکوی ما من دلدار بر کشیم

باشد که کیمیایِ سعادت شود نصیب
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم

آخر بدل به راحت بی انتها شود
هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم

این هم میان عشق تو بالای داغ ها
دونان زنند طعنهٔ و ما بر جگر کشیم

تیز است محتسب به سر کار موسوی
خود را به کوی باده فروشان بدر کشیم

آن که دل بر دو نهان کرد رخ چون ماهم
میدهم جان و به جان وصلت اوی خواهم

چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار جهان
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهم

ای گل از روضهٔ رضوان به هواداری تو
باشد از نکهت باد سحری اکراهم

چون شود طی ره مقصود به تنهائی دوست
تا نه از لطف کند بدرقهٔ همراهم

حیله ها کردم و رستم ز خم زلف دراز
دیده در چاه زنخدان تو زد ناگاهم

هیچ دردم نبود جز که سر ناوک توست
می رسد از خم ابروی تبان هر ماهم

جز دل سخت تو ای بت که ز نزمت نرفت
نیست سنگی که نشد آب ز سوز آهم

موسوی فارغم از هرزه دوی های جهان
تا که شد کوچهٔ دلدار حوالت گاهم

می کشد گرچه به تیغ آن بت آتش خویم
لیک چون شمع دگر باره ز سر می روئیم

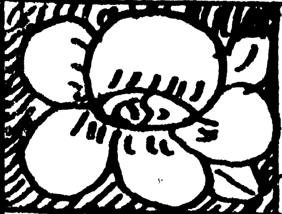
حاجتم نیست ز دیدار هلال شب عید
گوشه کش از پی تیغ کمان ابرویم

نیست جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری
زان شدم یک طرف و نیز ازین یکسویم

بی دماغم ز خدا از نکهت گلهای جهان
ای هوای سحری بوی از آن گل رویم



موسوی نیست به از میکده جائی که دران
باطن تیرهٔ خود ز آب عنب می شوئیم



دمی که روی دل افروز تو نظاره کنم
کتان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم

اگر ز ابروی مه پاره ات نظاره کنم
ز ماه صوم نترسم به می اشاره کنم

ز خون طپیدن خود دل چه لطفها دارد
به مسلخ تو سرش بر سر قناره کنم

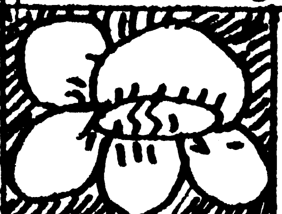
به حالتم نگهی کن بچشم مهر ای مه
وگرنه روی زمین را پر از ستاره کنم

به عزم باده تفأل نمودنم بیجا است
به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم

عتاب نرگس مستش کشد به زار وی راز
اگر به لعل روان بخش تو اشاره کنم



نهفتن غم دل موسوی نکو تا چند
به پیش پیر مغان به که آشکاره کنم



غیر خوناب به دل راوق صهبا نکشم
منت جام می و قلقل مینا نکشم

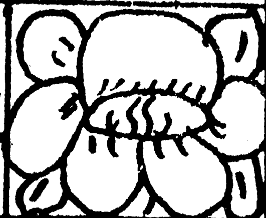
گویدم واعظ خودبین که مکش جام شراب
گل بکف یار به بر باده مهیا نکشم

ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین
من سر خویش چرا تا به ثریا نکشم

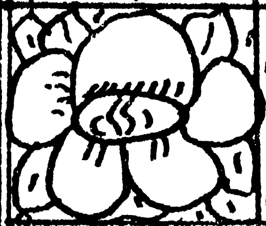
دل برابالب جان بخش تو هم بعد ممات | انتظار دم اعجاز مسیحا نکشم

به هوای تو که غیر از چمنستان رخت | صورت باد صبا رنج بهر جا نکشم

من کنم ترک قدح این همه وهم است و خیال | بلکه تا سر بود از کوی مغان پا نکشم



موسوی آب خضر باد نصیب نواب
تا که من دست خود از مجمع نعمان نکشم



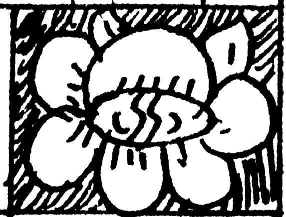
از سرو تو خیال صنوبر نمیکنم | از لعل تو نظر سوی کوثر نمی کنم

می خوردنم به جز تو بود تهمت رقیب | از قطره آب پی تو گلو تر نمی کنم

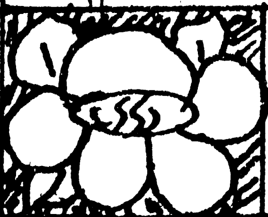
هستند شاهدان دگر گرچه خوب و نیک | بر لوح دل بجز تو مصور نمی کنم

مستغنیم نمود دو چشم زرفشان | زان رو نظر به معدن گوهر نمی کنم

گر حاصلم جز این که سرا شود مگر | جز خاک ره به می کده افسر نمی کنم



صعب است راه بادیهٔ عشق موسوی
این ره به غیر بدرقه من سر نمی کنم



زلف طرار تو شد رخنه زن تا تا رم | چشم بیمار تو بنمود چنین بیمارم

تا بدیدم رخ خورشید ضیای تو به خواب | صورت چشم کواکب همه شب بیدارم

با لب لعل روان بخش تو ای مایهٔ ناز | از زلال نم تسنیم جنان بیزارم

من کنم ترک قدح بلکه ز دهلیز مغان | نفخهٔ صور سرافیل کند هشیارم

ای گل روی تو ای سرو سرافراز بهشت | خار با می خلد اندر جگر از گلزارم

موسوی وقت ثناگستری ناصر عهد
بلبل از مهر نماید زر گل ایثارم

چند تا بر در خمخانه صدای بکنم
می لعل لب تا نیم دعائی بکنیم

گر فتند در ره رسوائی ما واعظ شهر
بهر سودای سرش نیز دوائی بکنیم

جابه جائیم چو باد سحری سرگردان
تا که اندر دل بی رحم تو جائی بکنیم

بیم آنست که چون ذره برد صرصر هجر
گر به خورشید رخت قصد هوائی بکنیم

خرم آن لحظه که از سایه منحوس زغن
سر خود را به ته ظل همائی بکنیم

ناید از چرخ کبودی که دل خون شده را
موسوی هم چو حنا زینت پائی بکنیم

تا حشر درون لحد ای یار بنازم
آئی به سر نعش اگر بهر نمازم

طاق خم ابروی تو محراب نمازم
ای خاک سر کوی تو شد کعبه رازم

حسن تو رساند علی الرغم حسودان
المنة لله به حقیقت ز مجازم

ای یار پری چهره بفرما که رهاند
جز حلقه زلف تو به شبهائی درازم

از دل نه رود شعله شوق تو برون
هر چند که شمع صفت در ته گازم

شد عاقبت کار نصیبم که درین بزم
گر سر زندم در سر او سر نفرازم

کی دست دهد موسوی آن شهد لب یار
تا موم صفت از لب عشقش نگدازم

گوهتاعی که به سوداش زجان برخیزم | جنس دل بازم و از نقد روان برخیزم
گر نصیبم شود از بخت وصال تو دمی | از سر ماحصل کون و مکان برخیزم
به سر تربتم آید اگر آن بلبل قدس | چون گل از زیر زمین خنده زنان برخیزم
حایلی نیست میان من و جانان جز من | ای خوش آن دم که بجذبش ز میان برخیزم
خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بهار | تا بکی صورت نرگس نگران برخیزم

موسوی مغبچه گان مفلس محضم کردند
بهتر آنست کزین دیر مغان برخیزم

بی گل روی تو ای بلبل بستان چکنم | چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم
من نه بگذاشتم از صفحه دامان تاری | خود بفرمای که این تار گریبان چکنم
حیله ها کردم و زان طرهٔ پیچان رستم | چارهٔ نیست ز گرداب زنخدان چکنم
در سر کوی تو بس ذرهٔ خاکم ای دوست | این همه شعشعهٔ مهر درخشان چکنم
آرزو دیم سخنی زان لب شکر شکن است | ای صبا زمزمهٔ مرغ غزل خوان چکنم

دل که شد پیشکش مغبچه گان خواه نخواه
موسوی بهر نگهبانی ایمان چکنم

هر زمان راوق خون ناب جگر می نوشم | منکه بی منت جام و لطفی مدهوشم
دیده ها شام و سحر جوی صفت گشته روان | تا کند سرو سرافراز تو هم آغوشم
وادی عشق تو تا طی شود ای شعله عذار | سر قدم ساخته چون شمع بجان میکوشم

جان بلب آمده از هرزه دوی های جهان
آسمان می گزد انگشت تحیر ز هلال
صد زبان است چو گل گنگ ز طراری یار

دل جلش است که در کنج دکان لفروشم
بسکه بر داشته شد بار گران بر دوشم
غنچه سان خون جگر می خورم و خاموشم

موسوی آصف دوران شنود نظم اگر
چون فلک پر کند از عقد لآلی گوشم

این که از دیده و دل راوق خون می بارم
خود بفرمای که تا چند درین حلقهٔ غم
می طپد طایر جان در قفس تن همه روز
رفتنم تا به چمن نیست بجز دوش صبا
چه دهم شرح غم ای نوگل خندان بهشت
تا کنم ضبط غمت ای بت خودکام دلی

لاله اندر دل چون سنگ تپان می کارم
بدواند نقط خال تو چون پرکارم
تا که شد پنجهٔ شاهین غمت در کارم
بس که شد طاقت دل کم ز غم لبیارم
خار خار است بدل بی رخت از گلزارم
می دهد دیدهٔ غماز برون اسرارم

موسوی کهنه شد آوازهٔ منصور بدهر
مفتی کو که ز تو جلوهٔ دهد بر دارم

ردیف نون

بکش ز چهره نقاب و رخ پری لشکن
ز لعل لب بزبان آبروی جرعه خلق
نماند غمزده در دیار محنت و غم
ز اعتدال فزون شد تنا برای خدا

بتبسمی بکن و درج گوهری لشکن
بچشم جادوی خود سحر سامری لشکن
ترحمی کن و سیف ستمگری لشکن
بسرو خویش عزو صنوبری لشکن

نشد غبار دلت رفع گرچه دیدهٔ من | بود به سیل حجاب سکندری بشکن

دربهشت شود موسوی برای تو وا
بود امام تو چون باب خیبری بشکن

پیچش خم در خم آن زلف عنبر بو به بین | فتنهٔ بی درپی آن نرگس جادو به بین
دل به رنگ عارض آن مه اندر افتاده است | کن نظر بر گنج زر دین مفلس بد خو به بین
خواهی از جام جهان جم اگر لذت یابری | باده از کاسهٔ نوش و چهرهٔ مهر و به بین
ای که بهم نبردی در کوچه اش غافل شدی | کشته های جور او در اشته با هر سو به بین

داغم از گستاخی خال عذارش موسوی
جرات اندر گنج زر این مفلس هندو به بین

برکش نقاب صنعت حق بی حجاب کن | یعنی به رخ ز پردهٔ چشم نقاب کن
بی قدرتر ز ذرهٔ خاکم مگر ز فیض | ای مهر بوتراب دلم آفتاب کن
داری اگر هوای شراب وصال دوست | دل را تو صاف صورت جام حباب کن
چون دیگری بحسن علی الرغم دیگران | جانان به خلق عادت و ترک عتاب کن

ای موسوی سکون بود عادت بیاح
تا یاد تو ز دو به سعادت شتاب کن

ای لعل تو سودای مجانین بدخشان | کحول غبار قدمت دیدهٔ ترکان
ای غیرت ناهید سواد شب ما را | جز روی تو زایل نکند نور چراغان

بستم کمر خدمت تو تا صفت مور | بر دیو و پری حکم نمایم چو سلیمان
در مدرسه بزدود دهٔ نگر دغمت از دل | این آئینه ات صاف کند حلقهٔ مستان

ای موسوی این نظم فرستی چو به شیراز
نام تو نهد مصلح دین بلبل بستان

ای بتان حسن خداداد ترا بر همنان | جان دهٔ تلخی دشنام تو شیرین دهنان
خال عبدیت تو زیب دهٔ عارض ماه | خار خار لب لعلت بدل گلبدنان
تا بکی داریم اندر غم کوه اندوه | ای به سر راه رکوئی تو فرهاد فنان
آخرم جرعهٔ از راوق پیمانهٔ غم | تا نگیستم بدر آید زکف اهرمنان
پاسخم داد نهٔ در خور این رتبه هنوز | صبر کن تا به شوی داخل خوش انجمنان
دردل شب بدر پیر مغان رفتم دوش | که بود لائی خمش داروی کاهیده تنان
نعرها کردم و آمد ز درونم صوتی | کی قیام تو چو گل در صف خونین کفنان
همچو بلبل که بود سامعه بجز اتش چمن | چند باشد بدرمی کدها نعره زنان
جای در خانقه شیخ گزین از پی خویش | این نه جائیست که باشند در ان بی‌وطنان
لاف بر زور خود ای عاشق شیدا چه زنی | بی زر از بهر تو نایند گهی سیم تنان

موسوی رو به پناه در دستور دکن
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان

می اسد از زمانه دل حلقهٔ زلف یار کو | ظلمت غم دراز شد یار قمر عذار کو

وعده دهی که میرسم مهر صفت به صبحدم — تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو

گل به چمن شد آشکار زمزمه می کند هزار — لیک بغیر روی یار لذت نوبهار کو

زهر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان — از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو

سنبل تیره میشود همسر جعد مهوشان — از پی بند این سیاه طره تابدار کو

موسویا از گلوی نی غم شکنی است پی بپی
از پی دور جام می ساقی گلعذار کو

فتنه ها هفت آسمان از قامت والای تو — تا الها در عالم بالاست از بالای تو

باده گلگون ساقی را بکاس زرنگار — هر سحر خورشید می نوشد بیاد رای تو

گوی سرعت را زماه نو به چوگان مراد — می رباید هر زمان عشق جهان پیمای تو

باد محفوظ ای سهی سرو گلستان بهشت — از خسوف دهر دون رخسار مه سیمای تو

باج گیرند از زر خالص گر افتد ذره وار — بر نحاس قلب ما اکسیر خاک پای تو

موسویا بنود عجب کاویزه گردد از صفا
در بنا گوش بتان مانند دُر انشای تو

رخشان ترش از مهر کند عکس بر تو — افتد به غلط گر به رخ مه نظر تو

تو خسرو اقلیم خود آرای و حسنی — افتد چه شود گر به گدایان نظر تو

نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثالش — ای آه مگر سلب نمودند اثر تو

ای زاهد خود بین تو چه دانی مزه عشق — زین کیف دو بالاست تهی کاس سر تو

در عشق بتان سوختن و دم نکشیدن
شد موسوی این ذائقه ختم جگر تو

ای کحل چشم اهل نظر گرد راه تو — ناهید چرخ بستهٔ زلف سیاه تو
موج نسیم بشکندش صورت حباب — آن سر که پایمال بگردد براه تو
بس کن ز ظلم ای بت خونگر که روز حشر — یک نیمه خلق پیش شود دادخواه تو
کی واکنند دیده بروی جمال حور — ای کشته های نرگس جادو نگاه تو
چشمک زنند زیاده ز حد حورهای ارم — کز غمزه های نرگس جادو نگاه تو

ای موسوی چه فائده زین ناله های زار
چون در دلش اثر نکند سوز آه تو

سر تسلیم زمن خنجر مژگان از تو — طایر جان زمن و طرهٔ پیچان از تو
آن تو مجموعهٔ نوری که به مانند قمر — می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو
گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب — سبحه سان می گسلد رشتهٔ ایمان از تو
برکش از چهره نقاب ای بت ناهید عذار — تا شود خلد برین محفل شاهان از تو
در چمن ناله سرا مرغ گلستان همه روز — اشک ریزان همه شب شمع شبستان از تو
باعث سجده گه مسجد و بتخانه توئی — یک شوند از غمزه گبر و مسلمان از تو

موسوی زمزمه پرداز شوی گر به چمن
گوئی سبقت نبرد مرغ غزل خوان از تو

کاندر تن من جان روان است غم او
زان قوت قلبم به فزاید ستم او

آن چیز به سر که سوای تو در آن نیست
یکسان بود ای دوست وجود و عدم او

بر جبین فلک هم پی تحصیل سعادت
در دیده کشد کحل غبار قدم او

هر رند قدح خوار که در میکدهٔ تست
او جم بود و ساغر زر جام جم او

چسپد دل غمدیده بهر نقش مگس وار
این شهد بود یا که مداد قلم او

مهمان فزون از حد و یک مجمع گردون
قایم گله شرمگین از پیش دکم او

نی باشد از این گردش گردون نواسنج
او باشد و من باشم و باشد نه غم او

در دیده کشم نقش تو ای دلبر بهزاد
لیکن نم اومی نگذارد رقم او

گو هر شب چراغ کو تا بکنم فدای تو
شمع حریم دل بود روی قمر لقای تو

نام تو نقش هر نگین شیفتهٔ تو حور عین
کوکب چرخ چارمین دم زند از هوای تو

هر چه کنی سزا است آن لیک از در ترا مران
به ز وفای دیگران در حق من جفای تو

از رخت ای عبیر گل عارض مهر و مه خجل
مصقل شیشه های دل ابروی غمزه های تو

بس که رسید عمر زرف در تف عشق تو به صرف
شعله دهد بجای حرف کلک غزل سرای تو

نالهٔ زار بلبلا بهر چه می کنی بگو
می نرسد بگوش گل چون ز چمن صدای تو

چونکه مصلیان چرخ بهر نماز صف زنند
موسوی از صمیم دل می نکند دعای تو

از پی جستجوی دل هر که رود بکوی او
غازهٔ روی حور عین گرد وصال روی او

بگذرد از تلاش آن جان برد بروی او
غالیه سواد چین سنبل مشک بوی او

بخیه نمای عقل را گرچه به ما عنایتی است
دست جنون ما نگر چاک کند رفوی او

در دسرم دهد همی نفحهٔ نافهٔ ختن
بهر خدا علاج کن هم نفا به بوی او

دم ز شباهت رخش ای مه چارده مزن
بس بود از برای تو هم صفتی به گوی او

روز جزا و باز خواست معذرت جمال بس
برهمنان هند گر سجده کنند سوی او

باده نمی دهد به مفت ساقی دهر موسوی
جام قمر ربا بود در وسط سبوی او

ای از رخ تو صورت یوسف روایتی
فیض دم مسیح ز لعلت حکایتی

ای صانع ازل نبود در زمان ما
مافوق حسن روح فزای تو آیتی

واماندگان منزل تیه ضلالتیم
ای پیک خوش خرام خدا را هدایتی

بنود به غیر دامنت ای لعبت بهشت
از تند باد حادثه ما را حمایتی

تنها نه ما ز بادهٔ حسن تو بیخودیم
مست است از جمال تو در هر ولایتی

جز موسوی که از تو کند شکوه بالبی
بنود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سرو تو از باغچه حسن نهالی
ناخن زند ابروی تو هر دم به هلالی

گشتیم سبک بار تر از ذره هر کو
در آرزوی وصلت خورشید مثالی

گل کیست که پژمرده نگردد ز عذارت — حورا کشد از روی تو در خلد ملالی
تا طی شود این راه دراز غم هجران — خواهم ز پری وام نمایم پر و بالی
دیگر نه برآید دم اعجاز مسیحا — تا لعل روان بخش تو ننمود سوالی

خواهی که کنی جا بدل آصف جم قدر
جهدی بکن ای موسوی از بهر کمالی

ای که از هیچ جگر سوخته پروا نکنی — شمع شب تاب رخ افروزی و پروانه کنی
آنچه از جور و جفای تو نماید سخن — گفته بی خردان است تو اصلا نکنی
صورت دیدهٔ اعمی است به عینه بچمن — تا تو چشمی برخ نرگس شهلا نکنی
فرق بیّن بود از معجزه با سحر ای خصم — صفت سوزی کف خود را ید بیضا نکنی
چشم بی نور بود آن غزل تر که درد — مدح سلطان دکن راسر الشان نکنی

موسوی ترسم ازین ناوک آه سحری
رخنه اندر سر گنبد خضرا نکنی

ای دل گر از آن پنجهٔ مژگان بدر آئی — خون گردی و از دیده بدامان بدر آئی
کن ضبط نفس ورنه ازین دائرهٔ عشق — چون برگ خزان دیده ز بستان بدر آئی
خوشتر ز مقیمی بوطن ای دل بی صبر — حاشا که از آن طرهٔ پیچان بدر آئی
ای باد سحر جانب ما نیز تو بگذر — آن لحظه که از کوچهٔ جانان بدر آئی
بی سر شده جان شمع صفت از پی ایثار — امید که چون مهر درخشان بدر آئی

جہدی بکن اے موسوی از عزم کتا زود
چون گنج ازین خانہ ویران بدر آے

چنان رسیدہ بدل زخم تیغ تو کارے
کہ مرہمش نہ تواند سپہر زنگارے

تو آن ستارۂ حسنی باوج دلدارے
کہ قاصدمہ نومی کند جلو دارے

زمین کوی تو ای یار آن بلا خیز است
کہ ہر بگاہ صبا میرود بہ ہشیارے

اگرچہ لعل تو آب بقاے خستہ دلان است
مگر ز نرگس جادوی تست بیمارے

فغان کہ از ہمہ سو جوق جوق خستہ تنان
بہ حلقہ حلقہ کشد طرۂ ت بہ طرارے

چہ کم شود بدمی ای ہمای اوج جلال
کلاہ سایہ خود گر بہ فرق مادارے

چو شمع بزم محبت بسوز ای دل زار
کہ دودۂ تو شود خال ماہ رخسارے

رسد گر این غزلت موسوی باہل سخن
کلیم راگذارند قدر و مقدارے

دلم تنگ آمد از دست جنون ای عقل تدبیری
پریشان است ہم چون گرد باد ای زلف زنجیری

بہ یاد صورتش بر لوح دل ای کلک تصویری
پی تسکین در دلعل ادای قند تکریرے

بہ جانان درد دل ناگفتہ ماند ای نطق تقریری
زبان را نیست یارای سخن ای خامہ تحریری

ز وحشت در تہ دامت دگرگون است حال ام
ندارم طاقت یکساعت ای صیاد تکبیری

پی دیدار شاید یار آید در دم نزعم
مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیری

ازین زاید بناشد تاب مہجوری بمشتاقان
خدا را در دل سنگین دلان ای نالہ تاثیری

بجان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیریها | کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
نیاید آیت حسن رخش مطلق به فهم ما | بگرد عارض قرآن وشش ای سبزه تفسیری

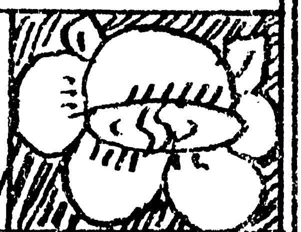
پی تسکین درد موسوی از خار خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل ای پیک تشهیرے

عکس لعل تو فتد گر به مثل بر جامے | نفس خواهد زد در میکده ها الغامے
خم شود از پی تعظیم مه نو به فلک | عکس ابروی تو افتاده مگر بر بامے
صید گردد نه چسان طایر دل ها که بود | نقطه دد ه او دانه و زلفش دامے
بلبل آرد ز گل بهر بشارت به طبق | بهر نظاره اگر سوی چمن بخرامے
نیست شغلی که برد رنج و ملال دل ما | کام ما نیست به هجران تو جز ناکامے
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار | تا شود پخته ز تاب رخ تو هر خامے
می کند شیرهٔ این یکدو عنب سرمستم | که نیم رند قدح خوار دو سبو آشامے

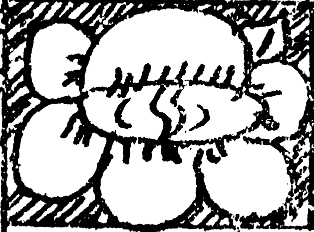
همسری تا نکند موسوی از دیدهٔ یار
شکن از سنگ ملامت سر هر بادامے

حباب شیشهٔ دل در کف بتان چه دهے | عزیز مایهٔ دل را به رایگان چه دهے
شمیم خویش بما بخش و نی به باد شمال | عطای بیحد خود را به رهروان چه دهے
اگر به تلخی گردون دهی جان را | به بوسهٔ شکرین شکر لبان چه دهے
قضای خلوت دل قابل نشیمن اوست | درین بهشت سرا جا باین و آن چه دهے

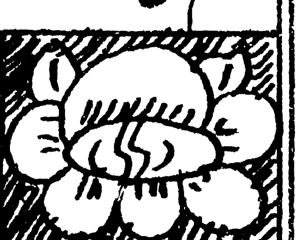
بگریه صبح تا شام خویش را چون شمع	به نیم خنده صراحی مثال جان چه دهی
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق	به فرحت دل غمدیده زعفران چه دهی



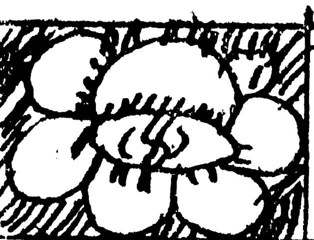
دل کتان صفت ای موسوی به محفل د
به پیش آن مه تابان به ارمغان چه دهی



زالفت کشد ز قوت خط جان ز بیم بنی	یا در پناه قلعه کند وز در سه بنی
نبود گزیر در غم شیرین لبان دلا	از جرعه های باده لب تلخ جان کنی
کن خدمتی شعیب دلان را که بعد از ان	هر وادی که رو به نمای تو ایمنی
ای دل به نوش باده که این مصقل نشاط	تبدیل زنگ غم به نماید به روشنی
بندم منو دهچو سیاوش امیر ترک	ای وای آصفم نکند گر تهمتنی
منعم مکن ز گریه که می سوزم ای کلیم	کشت امید سبز باین مطر بهمنی



شکر و سپاس ایزد بیچون که موسوی
در هر فنی که رو به نمای تو ذو فنی



بی حجابانه اگر چهره خود بنمای	حلقه در گوش تو گردد فلک مینای
می انشیند دل غمدیده گر در بر ما	چون کند عادت خود پهلوی مه سیمای
یا بگل صورت سر و م چمن زار جهان	تا زدم بر دل خود نقش سهی بالای
هر سیاهی نه بر ظلمت بختم ای دوست	جز فروغ تو که خورشید جهان آرای
موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند	ساکن پیر مغان باش اگر دانای

گر تھ پای جگر آب کنان گل باشے | به که اندر دل آسوده تنشان دل باشی
خدمت پیر مغان ورز و بکش جام شراب | بیش ازان دم که قدح نوش هلاهل باشی
چارهٔ نیست بجز زلف مسلسل ایدل | تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
شرط انصاف و مروت بنود ای لیلی | ق | گرچه زیباست به حسن تو که در دل باشی
پردهٔ ننگ دریدیس مقراض جنون | تو بصد نازلیس پردهٔ محمل باشی

موسم ها نه طپیدن بردم خنجر یار
ورنه آن وقت کم از طایر بسمل باشی

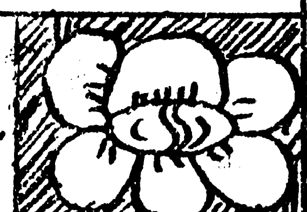
سحر که خسرو خاور سر از زمین برزد | فلک به افسر خود گوهر ثمین برزد
قریب صبح به قلب کشکچیان نجوم | قضا گلوله خمپاره از کمین برزد
برای دفع حرارت چو صاحبان صداع | سپهر سوده کافور بر جبین برزد
قدر به خاتم فیروزه فلک آخر | بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد
به صنع کاری خود دست باغبان سما | بنفشه را زچمن کند یاسمین برزد
چو جنبش زنگی شب روز کرد رومی روز | برای خاتمه کارش آستین برزد
دو نیم پیکر نارنگ طاق اول را | به تیغ رایض میدان چارمین برزد

شهی که طایر طوبی الست پاسبان درش
سپهر سر زده ماند به قبه سپرش

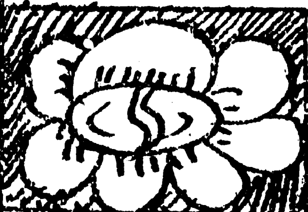
به چشم عقل بود چیز شش آسمان دگر | چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

سپهر صباح ز شوقش در آبگینهٔ مهر
نظیر او بر این خوانِ آسمان سرپوش
ز پردهٔ دلِ اعدا همی در دهر شام
به همتی که نماید به قوتش تحریر
بمصر جامع پایتخت او کند هر روز
کند به لمحه پیدا ثوابت و سیار

مغان خلد فرستد ارمغانِ دگر
دهد نه پردهٔ تقدیر مهمان دگر
چو ماه شعشعهٔ تیغ او کتان دگر
دبیر چرخ دکن را به سیستان دگر
روانه مالک تقدیر کار و ان دگر
قدر به قدرتش احداث اختران دگر

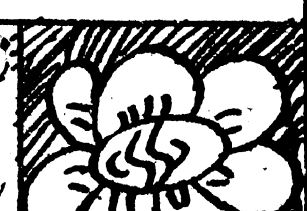


به چرخ جوی مجرهٔ زند لشن التعامے
تریخ مهر ز خمخانه های او جامے



شمیم مجمرش قوتِ بلبلان جنان
ز طبع و خامهٔ او تحفهٔ حلّی و حلل
بجائے نکهت خود مایهٔ محبّت او
رسد به نفحهٔ خلقش گھے شمیم چمن
ز رشک رایت گلگون پرند او دایم
زهی متانت قصرش که از بلندی شان
هزار طایر قدسی به شمع محفل او

نه بلبلانِ جنان قمر او خضرانِ جنان
همیشه کد به نماید حوریانِ جنان
کره نمود ه دراز بار بوستان جنان
که تر کاه دهد بوی زعفران جنان
عزلق لحبهٔ خون شاخ ارغوان جنان
به کنگرش نرسد دست پاسبان جنان
رسند صورت پروانه ز آشیان جنان



ز خیره دستی پیلش به گاه مستی او
رود ز نیل فلک زور خیره دستی او



بود ز رای تو خورشید کوکب سحری — نه کوکب سحری بلکه می کند قمری

توئی که قوت فکر تو می کند چو عقول — درون پردهٔ افلاک دست پرده دری

به نوشداروی لطفت زدود باغ جهان — عمی ز دیدهٔ عبهر و گوش پرده کری

اگرچه آصف عهدی مگر سلیمان وار — مطیع خاتم تو جن و انس و دیو و پری

به صد کرامت خود نفس جوهر فعال — به پیش عقل تو مطعون طعن بی هنری

متاع معدن و یم با همه گرانی خویش — درون پلهٔ بذل تو وزن مختصری

بدست جود تو احقر ذخیرهٔ دُر و لعل — ز قدر قطرهٔ آبی و پارهٔ حجری

ز دور همه نیران چرخ حیرانی
اگر به مدرسهٔ علم خویش بنشانی

لب و زبان کهن از تو افتخار کند — نه افتخار کند بلکه جان نثار کند

سزد که توسن شبرنگ ارمغان سما — عنان خود بکف چون تو شهسوار کند

بهر قبول نعل سمند ترا نه نرمهٔ گوش — به گاه زینت خود جای گوشوار کند

کسی نماند با کتخدائی شهر جلال — که قدرت آن همه نقش آسمان گذار کند

سهمی که دست تو پیشش نطاق عزت را — عناد سالع سیاره‌اش نه خوار کند

شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات — قضا نخالهٔ اکسیر را غبار کند

شود نه فرض محال از مخالف رایت — زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند

سپهر نیست که در محفل تو مینائیست

ستارہ نیست کہ بر طلعتِ تو بینائیست

شہنشہا منم آن شاعر ہمایون فال | کہ ہست بر تو زمن شکر واجب متعال
قلم چو از پی مدح تو آورم بہ بنان | قضائے دیدہ مضامین کنند مالا مال
من آن حکیم فلاطون طبیعتم کہ چو من | نظیر ممکن من از قوای چرخ محال
اگر ز نقطۂ کلکم شبابہتی بہ برد | بہ جرم نیّر اعظم رسد نہ رنج زوال
اگرچہ شعر نظر بر فنونِ اخری ہم | برای رتبۂ من منقصت بود نہ کمال
مگر چو مدح تو واجب بود بھر ذی روح | فشارم این ہمہ از چوب خشک آب زلال
ہمیشہ تا کہ بود مقتبس ز شمس قمر | ہمیشہ تا کہ بری باشد از خسوف ہلال

جہان ز جبہۂ تو نور اقتباس کند
عدو ز پردۂ خاکی بہ تن لباس کند

اشعار متفرقات

گوہرم رفت ز کف گشتہ وطن آب مرا | دیدہ دریا شد و ناید دُرِ نایاب مرا
سوخت تنہا نہ دل از فرطِ پی ناب مرا | مضطرب ساخت غمت نیز چو سیماب مرا
جز جلوۂ ذات نبود در نظر ما | غلطان نشود جانب غیرت گہر ما
نیست از وصل تو خالی سر اندیشۂ ما | پُر بود دائماً از لطف پری شیشۂ ما

نقطهٔ دو دہم نشین گشته ببوده اش قرین | های خم شراب بین گر سیاه ست را

غزل عالیجناب نواب سید رضی خان بهادر متخلص به رکن فرزند حضرت موسوی مرحوم

فصل گل در پیش می با یار می باید کشید | ساغر مل از کف دلدار می باید کشید
انتظار آمد آن ساقی شمشاد قد | تا کجا یا رب درین گلزار می باید کشید
در بهار موسم گل دلبر از فرط شوق | نقش هائے بوسه بر رخسار می باید کشید
از اشاره هائے آن قتال عالم بر جگر | زخم هائے ابروئے خمدار می باید کشید
ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت | تا کجا این خجلت از غفار می باید کشید
وقت مرگ آمد نیامد آن بت پیمان شکن | تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید
در تلاش گلرخ رعنا بهر دشت و جبل | بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید
در فراق آن بت خوش چشم بهر باز گشت | ناله هائے رکن در کهسار می باید کشید

تاریخ اختتام از حکیم سید نوازش علی صاحب لمعه فرزند حضرت شعله مرحوم

لله الحمد این زمان از فضل خلاق زمن | طبع گردیده کلام لاجواب موسوی
بهر سال اختتامش لمعه کردم این دعا | باد زیبا ختم دیوان جناب موسوی

از جناب میر تراب علی صاحب زور ملازم دفتر خزانه عامره سرکار عالی

آید بچشم نور بیاید بدل سرور | هر کس بدیدنش بکند جهد و پیروی
اے زور خوب مصرع تاریخ گفته | دلخواه طبع یافته دیوان موسوی

اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے کوئی
صاحب اس کے چھاپنے کا قصد نکرین جسقدر جلدین مطلوب
ہون بارسال قیمت مطبع مذکور سے
طلب کرسکتے ہین اور نیز تبادلہ بھی

مینیجر

مراۃ العروض

علم عروض مین نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ مین تمام مطولات
کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوزے مین بھرا ہے اس
کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض مین پھر کسی کتاب کی ضرورت نہوگی
مصنف جناب حکیم سید نوازش علیصاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ مرحوم
خانہ خمار۔ حضرت اوستادی میکش تھانوی مدظلہ کا دوسرا
دیوان جسمین خرابات میکش تیسرا دیوان بھی شامل ہے۔

(۸عہ)

خاکسار
غلام حسین مالک مطبع ظفر پریس

هو اللہ تعالیٰ شانہ

دیوان نیاز

حسب فرمایش محمد عبد العظیم صاحب

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در منقبت سلطان دو جهان و مقتدای انس و جان امام العصر و الزمان حضرت صاحب الامر امام مهدی الهادی عجل الله فرجه و گریز بمدح حضرت اجل اکرم نظام السلطنه صاحبقران



ز اقبال شاه و نکهت خلق خدایگان — چون نو بهار خرمی آورد مهرگان

هرگز شنیده‌ای که بدر زمان دی — ریحان و گل دمیده ز باغ و بوستان

امسال از لطافت آب و هوای — از باغ لاله روید و از راغ ضیمران

این مهرگان فرح ده و این روزگار خوش — ز اقبال شاه باشد و خلق خدایگان

دانا خدایگانی کز نور رای او — شد آسمان زمین و زمین شد چو آسمان

در مهرگان چنین با بانگ چنگ و نی — بستان قدح ز دست نگارین پرنیان

ویژه بروز عیدی فرخ که از شرف — باشد در او ولادت سلطان انس و جان

سلطان عرش بارگه آسمان سریر — شاه ستاره پرچم جبریل پاسبان

شاهنشهی که بر در ایوان قدر او — خورشید آسمانه بود عرش آستان

نفس مشیت اصل بقا علت وجود — مهدی عصر هادی دین صاحب زمان

این حجت خدای که در عرش قدسیان — بربسته اند از پی فرمان او میان
بی امر او نپوید این گرد گرد چرخ — بی اذن او نپاید این تیره خاکدان
بر هر که افکند نظر از مهر بگذرد — فرق بزرگواریش از فرق فرقدان
چونانکه از توجه او شاه نامجوی — چونانکه از عنایت او میر کامران
خورشید آسمان کرم صاحب اختیار — فرمان روای کشور جم صدر شه نشان
آن کز سحاب جودش سرسبز شد زمین — وان کز بهار عارضش خرم بود جهان
اندر صفات دانشش عاجز بود خرد — واندر ادای شکرش قاصر بود زبان
عقل از برای آنکه زند بوسه بر درش — از چرخ سلم آورد از عرش نردبان
دو کف اوست بحر و ده انگشت او بود — چون ده نهال زین دو بحر بیکران
ایزد تو گفته به جهان رزق خلق را — داد از ازل حواله بدان کلک و آن بنان
در پیش عزم اوست زمین چون هوا سبک — در پیش حلم اوست هوا چون زمین گران
با خشم او بروید از خاک گاه چهر — با لطف او بخندد از شعله ارغوان
گر هیبتش بجانب گردون نظر کند — چون بادوان جون شود از بیم کهکشان
گردون بچهر گاه دهی ز سرخی شفق — گفتی بخون خصم فرو برده طیلسان
آنجا که بزم سازد چنگست و جام می — وانجا که رزم جوید شورست و الامان
در زیر ران اوست نهنگ پلنگ خو — در زیر شصت اوست شهاب شرر فشان
مبغض تیغ او که ز آتش کشد علم — ماریست رمح او که ز اخگر کند زبان

هر که بچنگ گیرد کوپال آهنین — هر که بدست گیرد شمشیر جانستان

چون مرغ عشق شود دل با خواهش الهب — چون تو بیا شود بتن خصمش استخوان

آن موسی است و تیغش باشد چو اژدها — او رستم است و زینش باشد چو هفتخوان

بخت بلند دارد با همت بزرگ — مادر پیر دارد با دولت جوان

از بیم انتقام وی اندر شبان تار — غمخوارتر بود بره را گرگ از شبان

گیرد همی ز عدل وی و احتساب وی — کبک دری بچنگل شهباز آشیان

از طبع او سخن کن و از خلق او بگوی — گر هیچگه سخن کنی از خلد جاودان

بر دست او نظر کن و بر رخ او ببین — گر اژدها ندیدی در بحر عسقلان

خشم خدای بر اثر آن رود که او — بر تابد از اطاعت او در جهان عنان

ظل همای بر سر آن او فتد که باز — بندد کمر بخدمت او بر میان جان

میرا خدایگانا بسیار گفته اند — از پور بحتکان که چنین بوده و چنان

این خود فسانه باشد در قدر مردمی — هرگز نبوده است چو تو پور بحتکان

از فضل فضل و همت یحیی و جود معن — هر جا مثل زنند و سرایند داستان

نی فضل چون تو بوده باحسان و مردمی — نی معن چون تو بود بر آدمی قدر و شان

گویند فرخی را ممدوح او بداد — چل اسب پیلتن همه با زین زرستان

من نیز از عطای تو ای میر یافتم — بس اسبهای پیلتن اژدها توان

تا کرگدن نباشد مانند زنده پیل — تا مار دون نباشد چو مار گنجداران

عید تو باد فرخ و وقت تو باد خوش / خصم تو باد در غم و یار تو شادمان

قصیده در مدح نظام السلطنه صاحب اختیار

راستی آنکس نمیداند که مر کار ملک / از کجا برد این همه تدبیر و حکمت ها بکار

هیچ دیدی کشوری تا این همه شوریدگی / از تن تنها منظم گردد اندر روزگار

یا شنیدستی که باشد در دو مشت استخوان / این همه فر و شکوه و این همه حلم و وقار

سوء تدبیر شهنشه زاده کیوان سریر / از دو سو شیرازهٔ شیراز را بگسست تار

صدر اعظم چون چنان دید از طریق حزم خواست / تا مرتب گردد این اوراق را از هر کنار

انجمن بنمود و ساز مشورت کرد و فکند / قرعه از هر سو بنام چاکران شهریار

هیچکس را درخور این نعمت و خدمت نیافت / جز امیر نامجوی و جز امیر نامدار

لاجرم شهزادهٔ آزاده را معزول کرد / میر را بر جای او بنمود صاحب اختیار

چون زمام ملک آمد در کف تدبیر میر / سست کرد از کف عنان بارهٔ هامون گذار

آصف ملک سلیمان از پی تنظیم ملک / تاخت زی ملک سلیمان با دو گیتی اقتدار

فتح او را در رکاب و نصرت او را در عنان / یمن او را در یمین و یسر او را در یسار

از کنار دجله تا پایان ملک نیمروز / در پذیرائی او گشتند هر سو ره سپار

فارس از این مبارک مقدم مسعود او / بر سپهر هفتمین بساید سر از افتخار

روز دوم از ورود خویش در وقتی سعید / خاص و عام شهر را در حضرت خود داد بار

در فرود کاخ او شهزادگان بستند صف / چون فرود کاخ دارا خسروان تاجدار

چهار این فوج استاد نیز پیش وی صف — بالوای کوه از کین و سلاح کارزار
هر طرف مستوفیان و کارپردازان ملک — بر بجای خود ستادندی قطار اندر قطار
از خروش توپ تنین پیکر بشد خروش — بر طنین گردید واز دون گنبد نیلی حصار
میرزا نادل پس از تمجید شاه تاج بخش — خلق را بنمود از الطاف خود امیدوار
استمالت کرد و رافت کرد و از رحمت بسی — آستین لطف او از چهره یکایک غبار
هر یکی را در خور احوال و قدر شان او — داد زر شش سر یکی و داد و زر شاهوار
بنده را نیز از طریق مردمی بخشید و داد — خلعتی کز فخر و منت بود و او را پود و تار
هم قوام الملک را چندی برای مصلحت — کرد در امر حکومت از تفضل پیشکار
این خبر چون منتشر گردید از غیرت فتاد — در روان خاص و عام شهر از هر سو شرار
زانکه خاص و عام شهر از پیر و برنا داشتند — از قوام الملک و ابناعش دلی از غم فکار
چون چنان دیدند بنمودند از هر سو خروش — چون شغالی کو کند مردم عوا اندر قفار
سعی رکن الدوله و ترغیب اعیان بلد — روز روشن را به پیش چشمشان بنمود تار
لاجرم مردم دکاکین خود و اسواق را — بر بروی عابرین بستند تا می چهار
زان طرف شرار و ابطال از کمین بیرون شدند — با کمند خشم گیرد و باسنان جان شکار
بسکه هر سو گشت لرزان نیزه جوش شکاف — بسکه هر سو شد درخشان صارم زهرابدار
بیم آن میرفت کاندر خاک شیراز موج خون — در تلاطم او فتد دریای نا پیدا کنار
اینک از دست نصیر الملک جنابش گرفت — این یکی از جور قوام الملک میکردند زار

گاه میگفتند این قحط از کجا آمد پدید
گاه گفتندی این بلا شد از کجا با ما دچار

شیخ زانی سیر آن سیاست منحوس بود
در نهان چون میشنید دیوانه با اشرار یار

کس نمیدانست کاین قحط و غلا را چاره چیست
یا چه خواهد شد درین ره خلق را انجام کار

میر گردون منزلت فرمانروای ملک فارس
خواجه خورشید رایت و اورنگ عالی تبار

از پی اصلاح امر خلق و نظم مملکت
بود ساعی با دلی چون کوه آهن استوار

داد فرمان تا نخستین ره قوام الملک را
از بلد رانند چون آدم ز خلد کردگار

زان سپس فرمود تا از قصبات بلاد روم و چین
گندم و جو حمل بنمایند بیرون از شمار

مدتی نگذشت کز دریای هند و بحر روم
کشتی غلات شد با دید فرو ریختی هزار

در بلاد فارس گر بر سوی یکمن شعیر
خلق کردندی خون هم زمین را لاله زار

گشت بار شعیر آن سان که همچون شعر را
کس بیک ارزن نمیخرید صد خروار بار

چند کس اشرار را نیز از در شهر بدو خشم
گفت تا از چشمشان تن سر گرفت و زد بدار

چون چنان دیدند خلق از قاصی و دانی شدند
بار دانی عذر گو از کرده خود شرمسار

جمله گفتندی امیر از کرده خود نادمیم
دست از ما برمگیر و دیده از ما برمدار

شهر ز امنیت چنان شد تا که یکقصه بود
بی عسس دکان در بازار در لیل و نهار

جان دولت رضاخان عرب کریم او
زهره شیر ژیان شد آب اندر مرغزار

با چنان قدرت که دولت هفت سال اندر
از پی ترس سپه با سیستان و قندهار

عاقبت آن کرد از فرط جلادت که زمین
رفت تا گردون از آن لشکر خروش نهار

جیش رکن الدوله را درهم نورد دید و بود
شاه از صدر فلک جاکرد نظام السلطنه
صدر دوالاقدر را ناداز تدبیری که داشت
چون سه ماه واند بگذشت از ورود او بفارس
گفت تا از محرمان خود نهی پنهان ز خلق
باز بینید کش چه پایه عدتست و لشکر است
چون فرستاده رفت و باز آمد یقین شد کز عدد
در میان دره بنموده است از حصار و جنگ
حفظ جان و مال خود را شب ازین حجت است
پس چو این قصه اگشت فرمان داد و گفت
خلق را بستند سر با ز پی تحصیل ضبط
منزل سعدیه را کردند لشکرگاه و تا شب
زان سپس خلوت نمود و رمزی آن داد حجت
را و شهزاده سهام الملک کز شهمس فشند
الغرض چون شب فرا آمد سلاح رزم را
آن فرشته شد دلیل راه و زشهر آن شد
دشت را درهم نوردیدند در طی طریق

پیش شه شهزاده ازاده برای اعتبار
خواست تا از روزگار او برون آرد دمار
پیش کس زین ماجرا ننمود رمزی آشکار
شهر را آرام کرد از انقلاب و اضطرار
سوی او پوید بسرعت بر سبیل استتار
سوی دزد دارد مکان بادر فراز کوهسار
در میانش با اهل خود دارد قرار
مستقل پنهان ز رفعت چون یکی عالی حصار
اهل او برگرد آن برج اندر دل و جان سپار
تا سپه بدر وی لشکر را کند زی مرز لار
سوی لار و سبعه با مورست فرد کله دار
این خبر در خاص و عام مردم شهر اشتهار
گفت در گوش شهنشه زاده کالای بهار
لرزه بر اندام شیر شرزه گاه گیر و دار
در اساس سر خویش بنهفت شد بنمود بار
بر فراز مرکبان اژدها پیکر سوار
برق از رفتارشان بنمود سرعت مستعار

برخی از لشکر معظم بود و برخی داشتند ... چون بحارست شکان روم و چین اندر نثار

گر کسی از عابرین در راه و بیره دید سپاهشان ... آنچنان پنداشت آمد کاروانی از تتار

چون شب تیره فراز آمد شدند آن پرده‌دار ... در میان تیره خفته اژدهای پیل‌خوار

میر لشکر چون سپاه خصم را اندر دیار ... داد فرمان تا سپهبد باز ایستد ز ایلغار

جیش خود را چار قسمت کرد و گفت از چار سو ... جمله بنماید برآرد دودی خصم خاکسار

توپهای آتش‌افشان آمدند اندر خروش ... چون خروشان تندرهای که غرّد اندر نوبهار

از بر هر ژنده پیلی بود گفتی شرزه شیر ... در کف هر شرزه شیری بود گویی کینه‌بار

سفته شد کتف یلان از طعن رمح برق‌بار ... کفته شد مغز روان از ضرب گرز گاوسار

در تهیگاه دلیران جسته تیر خدنگ ... در کله خود هژبران کرد جا تیغ نزار

رفت از آن اهل کمین آرام و صبر و هوش ... رفت از آن حصن حصین بر گنبد گردون غبار

لشکر ایل عرب ز آن تنگنا آمد برون ... چون یکی نر اژدهای خشمگین ز تیره غار

خواست تا چون رزم رکن‌الدوله در میدان جنگ ... از جلادت برفشارد باز پای اصطبار

دید دریایی ز آتش از دو سو آمد پدید ... واندر آن دریا نهنگانی برخ مانند قار

از دهان آن نهنگان مهره‌های آتشین ... برجهد چون اخگری کو خیزد از سوزنده نار

وز دگر سو رودی از خون دید کز طوفان رزم ... مرد و مرکب غرق گردیدند در آن رودبار

چون بدانسان دید بر خود سخت لرزید و زبیم ... خواست تا از عرصهٔ پرهول نماید فرار

ناگهان ز آن مهره‌های آتش‌افشان مهره‌ای ... بر تهیگاهش رسید و کرد از آن سو گذار

سر بسال است و دو غلطد در خاک و خون | چون یکی ماهی که افتد در تنور ابشار
از یکی مهره فتاد از پا یلی کش تیغ تیز | مهره شیر ژیان را کرد روز کین شکار
از جهان افسانه شد آنکو برش افسانه بود | ذکر کیکاوس و سر شاه و قصه اسفندیار
مدتی خلق انتظار مرگ او را داشتند | مر ترا آورد شان بیرون ز رنج انتظار
چند از امیر گردون حشمت کیوان سریر | مرحبا از صدر نیکو سیرت نیکو شعار
کس دگر چون او نه بیند حکمرانی مقتدر | کس دگر چون او نیابد دادخواهی بردبار
آنکه را پیوسته دارد خوان جودش ممتلی | ملک را هموار دارد باغ خلقش پر نگار
هر که بینی سیم را دارد گرامی و عزیز | غیر او کز فرط بذل و بخشش او را کرده خوار
از برای هر چه بینی انحصاری شد پدید | جز جلال او که در گیتی ندارد انحصار
میگساری گر ز می احسان او گردید مست | ره نمی‌یابد خمار جهل بر آن میگسار
افتقار ار یابد از خوان عطایش آگهی | از جهان معدوم خواهد گشت نام افتقار
ای خداوندی که شکر فضل و احسانت بود | خلق را واجب چو شکر نعمت پروردگار
بنده نه ماه است تا در این مبارک آستان | بوده ام از چاکران مدح گوی جان نثار
اندرین مدت چو فرخ پی کشاورزی که او | تخم افشاند به سود در کنار جویبار
تخم مدحت را فشاندم در زمین آرزو | تا همی آرد بزرگی و شرافت برگ و بار
ابیار طبع گهربارم او را صبح و شام | داد آب از جوی صبر و چشمه سار انتظار
چون نما بنمود و خرمن گشت حاصل گرد هیچ | وقت آن آمد که چینم بکام دل ثمار

ناگهان برقی بشد از ابر نومیدی پدید | آتش اندر زد در آن فرخنده مرز و کشتزار
لاجرم بر جای تمکین و بزرگی و شرف | برگ و بار او همه گردید پاش انکسار
تا همی در این سرای سست بی آزادگی | می نخواهد ماند غیر از نام نیکو یادگار
باد حشمت پایمال و باد دستت خصم مال | باد جاهت بی‌زوال و باد ملکت بی‌عوار

در مدح جناب قوام الملک

خیز ای سپهر که عهد گلستان است | روز شراب و شاهد و بستان است
از سبزه دشت عرصهٔ فردوس است | وز لاله باغ کان بدخشان است
غوغای رعد و لوله انگیز است | خرگاه ابر برزده دامان است
بر برگ لاله سبزهٔ عنبربوی | چون خط سبز بر رخ جانان است
آن تاب داده سنبل مشک افشان | چون زلف حور و طرهٔ غلمان است
آن شاخ نو شکفته گل سوری | گوئی که دست موسی عمران است
و آن قطره‌های ابر شبانگاهی | چون رشته‌های لؤلؤ غلطان است
صحن چمن ز آب و سمن اطلس | اورنگ گل چو تخت سلیمان است
باد صبا چو زلف پریرویان | در باغ و راغ غالیه افشان است
مرغ است مجمع و در او مرغ | هر دم سرود گوی و غزلخوان است
زاوراق سرخ لاله بطرف کشت | فرش حریر و دیبهٔ الوان است
ای باده خوار گوشهٔ باغ امروز | بهتر ز کنج طارم ایوان است

بدرود کوی و کاخ و شبستان را — اکنون چه جای کاخ و شبستان است

زیدشت پور حجره که کوشی دشت — باغ بهشت و روضهٔ رضوان است

اطراف جویبار و کنار کشت — پر ارغوان و لاله و ریحان است

آن عندلیب چنگ زن اندر باغ — در کار صوت و نغمه و الحان است

وان مرغ باغ گون به کهربا پیشه — چون دست راد داور دوران است

خان فلک شکوه قوام الملک — کش برز سام و فر نریمان است

آن داوری که بر فلک حشمت — قدرش بلند مرتبه کیوان است

آن مهتری که طبع جواد او — آزرم خواه قلزم و عمان است

روح مجسم است اگر جسم است — عقل مجرد است اگر جان است

نعتش فزون ز قوه تقریر است — وصفش برون ز حیز امکان است

شیر است چون بعرصهٔ ناورد است — پیل است چون به پهنهٔ میدان است

چون جام خواست ثانی جمشید است — چون رزم جست رستم دستان است

میزانی ار کنند ز جود او — خورشید و مه دو کفهٔ میزان است

درگاهی ار کشند ز قدر او — مریخ و ماه حاجب و دربان است

در منظر خورنق بلغ او — صد بنده همچو منذر و نعمان است

در پیش نوک تیر قضا جان را — حفظش چنانکه جوشن و خفتان است

شیر شمیده را بدرد زهره — چون رزمجو به کوههٔ یکران است

باد از ندیده که کف جولان — بس کو بجنگ شاه که بجولان است
کلک از ندیده که شود ثعبان — بس کو بکلک شاه که ثعبان است
عصیان کند خدای دو عالم را — آن کس که باد هی اندر عصیان است
فرمان دهد سپهر مکوکب را — آن کش سر مطیع و تابع فرمان است
کفر است ترک خدمت او گفتن — چون بندگی او همه ایمان است
پیدا توان که سکه سرشت تو — از فر پاک ایزد سبحان است
یزدانت جای داد و خطر آری — این جمله از عنایت یزدان است
من بنده را اگرچه ثنای تو — حرز تن است و زینت دیوان است
لیکن ز بی اجمال [illegible] بود — لطفی که با فلان و به بهمان است
دانی چه شعر پیش تو آوردن — خود از قبیل زیره و کرمان است
ورنه چو من به فضل هنر امروز — نی در عراق و نی به خراسان است
تا در بهار دامن باغ از گل — کان عقیق و معدن مرجان است
در زیر سرو و سایه گل مینوش — با شاهدی که غیرت رضوان است

وله ایضاً

می چون ز زمزم باز زمزمه مرغ سحر — خوش بود خاصه ز دست صنمی سیمین بر
خاصه آنگاه که فرخنده نسیم سحری — آید از باغ و گل افشاند در آب شمر
خاصه فصل گل و آن لحظه که بارنده سحاب — ریزد از ژاله بر اوراق سمن لؤلؤ تر

باده جان بخش بود خاصه در ایام ربیع
خاصه آنگه که دهد سلسله مویی ساغر

مر مرا در دو جهان چیزی از این بهتر نیست
که شبی باده خورم با پسری تا بسحر

دوش با سلسله موشاهدکی لعل‌وش آن
داشتم خلوتکی و لایق عیشی در خور

تا سحرگاهان سر خیمت دربان رقیب
از دو نوشین لب لعلش بُدم شکّر

او بمن با همه کرد و مرا بود نیاز
من از او بوسه طلب کردم و او از من زر

گاه از لاله رویش بنمودم بالین
گاه از سنبل مویش بنمودم بستر

گشت مشکوی من از نور فروزان رخ او
خوابگاه پری و جلوه‌گه شمس و قمر

سرو بود و قمر اما قمر و سرو نداشت
چون رخ و طرهٔ او سوری و شمشاد ببر

شاخ گل بود و سهی سرو ولیکن
سایبان بود به برگ گلش از سیسنبر

ناف آهوی ختن داشت بکنج لب من
خوردم از حسرت آن نافه بسی خون جگر

بجز از دل سخت وی و آن بر سیمین هرگز
نشنیدم که نهان باشد در سیم حجر

غیر از ناوک مژگان وی و جادوی کحیل
چنگل باز ندیدم که دمد از عبهر

زان برافروخته رخسار و پریشان خم زلف
خانه صبر مرا کرد همه زیر و زبر

گفتم ای دولت بیدار چه افتاد ترا
که نمودی ز کرم سوی من خسته گذر

عهد کردی و وفا کرده چه پیمان شکنی
بودی ای فتنه آفاق در آفاق سمر

گفت مداح امیری سزد از آنکه کنم
از شرف خاک کف پای تو را کحل بصر

میر دوران فلک مجد قوام الملک آن
که کفش معدن جود است و دلش کان هنر

انکه بر درگه ایوان جلالش شب و روز
آسمان مدح سگال است و جهان خدمتگر

چون قلم تنگ فرو بسته بجای میان
از پی خدمت او نه فلک و هفت اختر

تیغ او روز غزا و کف او گاه سخا
این همه حاصل خیر آید و آن حاصل شر

چون همی خشم کند شعله نار غضبش
از دل بحر برانگیزد سوزنده شرر

چون برحم آید و لطف از اثر رحمت او
آب جوشد همی از جوف فروزان آذر

تیغ دانی بچه ماند که کین در کف او
برق خاطف که کند جلوه بدریای خضر

گر ندانی چه بود در روز وغا در دستش
او قبیسی که بعمان بگرفته است مقر

کشور فارس برفعت چو سپهر است و بود
او چو خورشید برافراخته کاخش خاور

کرد از بندگی و چاکری درگه او
بزرگی رسد و خواجگی و جاه و خطر

نسبت طبع وی و نسبت عمان و محیط
نسبت قلزم زخار بود با فرغر (جوی خشک)

سنجر را که سحاب کرمش آب دهد
همه تن مردمی و جاه و جلال آرد بر

لطف گو شو و اگر سموم سخطش
چون شود در رحم مادر و در پشت پدر

راد میر ابوئی آن میر ظفرمند که هست
کس نماند تو نیک اختر و پاکیزه گهر

بنده را بود یکی اسب گرانمایه که بود
صرصر او را پدر و صاعقه او را مادر

آسمان جنبش و هامون سپر و رعد خروش
اژدها هیبت و غرغا و دم و خاره جگر

رگ او بود ز فولاد و دل او از روی
سم او بود ز سندان تنش از مرمر

چون برافراخت همی دم و برآهیخت دو گوش
در دل شیر برافتادی زو خوف و خطر

دشت و دریا بد و او بود سواری ز نجود — دم او همچو شراع و سم او چون لنگر

در که پویه چو کردید همی گرم عنان — باز ماندی ز تک از همرهی او صرصر

چون رسیدیم با آباده و در ایزدخواست — خواست ایزد که شود سود رهی جمله ضرر

دل او سخت بیازرد آنجا ز نشیب — می بغلطید گهی ایمن و گاهی ز اسیر

بسکه خود را بزمین زد چو [illegible] بگلش — گشت چون سوسن پژمرده و چون نیلوفر

هر چه بیطار دوا کرد نشد نیم علاج — نه پذیرفت و نه بخشید در او هیچ اثر

عاقبت نیمه شبی [illegible] از شهر وجود — زی چراگاه عدم کرد بتعجیل سفر

اسب من خسته سفر بست و من از [illegible] او — اشک حسرت بفشاندم برخ از خون جگر

تا دو روز از پس مرگش غم و رنج مرا — نه ز خود بود و نه از نیک و بد دهر خبر

روز سیم بدلی خسته و چشم گریان — عزم کردم که زنم بوسه برین عالی در

زین و افسار و جل و بار بدوش اندر راه — که گرفتم به بر و گاه نهادم بر سر

هر که میدید مرا زیر جل او میگفت — زیر این بار گران تا چه بود حالت خر

الغرض حال من این بود درین راه و نماند — نه مرا هیچ رهی در بر و نی مهد لشکر

سخت حیرانم از آرزوی که در حضرت تو — چون نیم بی بنه و چاکر و بی خیل و حشر

تا از اسب و رخ و فرزین شده بیدق و پیل — باشد و ماند در عرصهٔ آفاق اثر

مات باد آنکه ز فرمان تو و خدمت تو — روی برتابد یا آنکه فرو پیچد سر

نرد بازد فلک آینه گون در فکند — مهرهٔ حشمت بدخواه ترا در ششدر

نوبهار آمد و آورد گل و سبزه بهم　　باغ را کرد چو فردوس و چو گلزار ارم

بر لب کشت بگسترد هوا سبز حریر　　از لب جوی برافراخت صبا سبز علم

باد نوروزی رفت از ره گلزار غبار　　ابر آزاری زد بر سر کهسار خیم

آن بیفشاند همی مشک تر از دامن و جیب　　این فرو ریخت همی عقد در از پشت و شکم

آب از عکس شقایق شد چون کان عقیق　　خاک از بوی ریاحین شد چو موی صنم

نشتر صاعقه بگشود رگت ار ساعد بید　　ماند بر ساعد او جای بجا سرخی دم

فروردین گر نه مسیح است چرا همچو مسیح　　کرد اجسام نباتی همه را زنده بدم

ابر مانند یکی بختی بگسسته مهار　　باز بگرفت جهان را همه در زیر قدم

سیل گردید سر آشیب ز کهسار و نمود　　روی اندر دره و دشت چو پیچان ارقم

باد مشاطه صفت وقت سحرگاه کشید　　شانه بر غالیه بو زلفک شاه اسپرغم

چون عرق کز ورق روی نکویان ریزد　　ریخت از برگ گل و صفحه نسرین شبنم

نوگلان گفتی رومی بچگانند و بود　　ششتری دیبه‌شان بستر و چینی ملحم

زندوافان بهی بر زبر سرو سهی　　زند خوان گشته شبانگاه با صوت نغم

مرغ بر شاخ گل تازه سحر ما را داد　　مژده از آمدن دادرس سیاره حشم

خسرو پاک روان راد محمد تقی آن　　که دلش معدن جود است و کفش کان کرم

ملک عادل جم مرتبه رکن الدوله　　که خداوند جهان است و خداوند امم

انکه دوش از پی تشریف و رودش فارس را | شدم از غیب بدین مطلع غرا ملهم

مطلع الثانی

مژده ای ترک که میر از طرف شاه عجم | گشت با مور بفرمان دهی کشور جم

ملک جمشید که جمشید از او فخر نمود | شاه جمشید بشهزاده جمشید خدم

هان همان در غم و اندوه می در غم مینوش | دشمن شاه بباید که بماند در غم

وقت آن شد که دیگر باره ز شادی خوشنو | من و تو رقص کنان باده بنوشیم بهم

تو دهی بوسه و من در عوض بوسه کنم | مطلع دیگر در مدحت شهزاده رقم

مطلع ثالث

عید فرخنده صیام آمد با کوس و علم | به پذیرائی شهزاده فرخنده شیم

هر دو از راه رسیدند ولی عید ببرد | از سراپرده شهزاده برون خیل و حشم

شه بجا ماند که تا فارس بماند برجای | باد اقلیم جهانش همه در زیر قلم

دل شه شاد همی ماند و خرم بادا | که از او خاطر ما شاد همی گشت و خرم

پیش از این درد دل ما رنج و الم داشت مکان | مهر او آمد و بردار دل ما رنج و الم

دست شه ابر مطیر است و دلش بحر عمیق | ابر اگر باشد دینار و دهد بحر درم

رخ او تالی خورشید جهان افروز است | گر کسوف از پی خورشید نبودی ز ظلم

هر کجا کوفته شد میخ سراپرده او | کند خر کار از آنجای بناچار ستم

جودش انجا گر شود ره سپر ملک وجود | نسپرد فقر و فنا جرزه میدان عدم

باز در عهدش کردیده هم آغوش حمام ... گرگ از عدلش کردیده پرستار غنم

خصم بدگو هر او را نه سمین دان نه تراک ... که مرا او را زغم و غصه بود دق و ورم

روز هیجا چو بلرزد بکف او تیغ ... می بلرزد بخود از هیبت او پیل دژم

از پس لشکر دشمن چو بتازد علنی ... کش تن پیل دمان است و دل شیر اجم

تیغ خونریز وی اندر کف گوهر بخشش ... راست ماند به نهنگی که خورد غوطه بیم

ای بجائیکه کف راد تو منسوخ نمود ... قصه رادی قاآن و سخای حاتم

ابر دارد جو هر قدس آب و گلت را بسرشت ... ور نه این فضل و شرافت بنود در آدم

تا همی وقت سحر خواند بر سبزه چکاو ... تا همی ابر سیه ریزد بر کشته دیم

ناصح کوی تو در نعمت و در عیش و سرور ... حاسد جاه تو در نقمت و در آه و ندم

ماه بنفشه موی من آن شوخ نازنین ... عزم عراق کرد و بر اشقر نهاد زین

چون جم که بر نشیند بر کوه صبا ... بنشست بر بکوه آن رخش که سرین

بر جای چنگ چنگ زد اندر عنان رخش ... بر جای جام خواست کله خود آهنین

گفتی فرشته ایست که بار دیو لعین ... بنموده جای از بر پتیاره لعین

موئیش فراز رویش یک باغ ضیمران ... رویش فرود مویش یک خلد عنبرین

چون مردم پری زده کو بیند از دو سو ... که دید از یسار و گهی دید از یمین

هم بود شاد خاطر و هم بود در خروش ... هم بود در تبسم و هم بود در انین

که ضیمران گسست بر اطراف لاله برگ / که ارغوان فشاند بر اوراق یاسمین
که از پی وداع بصد گونه لطف کرد / در گردنم حمایل آن ساعد سمین
با ناز گفت دیدی ساقی دور دهر / جام فراق داد بیاران هم نشین
گفتم بیا نگارا شوخا پری رخا / ای ماه سرو قامت و ای بت مه جبین
چندین مموی زار و پریشان مساز موی / آتش مزن بجان من خسته بیش ازین
خود این چه حالت است و چه رو داد تا ترا / که در نشاط بینم و گه بنگرم حزین
گفتا که حزن من بود از آن که میروم / از ملک فارس کو چو بهشتی بود برین
شادم از این که از پس روزی دو در عراق / بینی مرا بدر که دارای جم نگین
میری که نیست او را اندر جهان همال / میری که نیست او را اندر زمین قرین
بحر کرم سپهر همم صاحب اختیار / صدر بلند قدر و جهان داور مهین
دانا نظام سلطنت آن کز علو قدر / فرخنده درگهش چو سپهری بود برین
صدری که پیش رایش چهر است چون سها / میری که پیش طبعش بحر است پارگین
آنجا که عزم اوست نباشد هوا سبک / آنجا که حزم اوست نباشد گران زمین
عدلش همی بگیرد از چرخ انتقام / باسش همی بدرد از شیر پوستین
دستش بگاه جود چو ابری بود مطیر / حلمش بگرد ملک چو حصنی بود حصین
کیوان ستاده گوئی او را در آستان / عمان نهفته گوئی او را در آستین
چون رمح می بلرزد و اندر کفش بزم / شیر ژیان بلرزد بر خویش در عرین

تیغش بگاه

تیغش بگاه کوشش برقی است خصم سوز — خنگش بگاه جولان بادی بود بزین
در مردمی چو او بنود پور بختکان — در سروری چو او نشود پور آبتین
گویند بر بسائل و زوار گاه جود — بسیار داد عقد لآلی سبکتکین
این جمله از قبیل فسانه است نزد میر — لی از طغان بباید گفتن نه از تکین
گر آنچه میر داد بیکجا کنند جمع — گردد جبال شامخه از گوهر ثمین
میر خدایگانا اهواز و خوز را — کردی ز یمن مقدم خود رشک روم و چین
شد چون نگار خانهٔ چین تا از آن سپس که بود — خاکش ز زهر نیش عقارب همی عجین
اکنون بهر زمان ز صفا لبش بود سخن — آری صفا و لطف مکان است از مکین
ایکاش بنده بودم تا از صفای او — بردم ز خاطر اندوه و از لوح جبهه چین
مسکین دلم ز دوری عالی رکاب تو — حنانه وار بود شب و روز در حنین
منت خدایرا که تو باز آمدی و شد — جانم بگونه گونه نشاط و طرب قرین
میرا سخن شناس بزرگا ز مرحمت — یکره بحال بنده نگاه خود ببین
خود آگهی که چاکر مدحت سگال را — کس نیست جز تو از پس خلاق او معین
سالی فزون گذشت که از کید بدسگال — که در حدود هندم و که در محال چین
خرجم همه مائت و الوف است و دخل من — هرگز فزون نشد ز ثلثین و اربعین
رای رزین من همه ذلت بداد بر — ذلت کشد کسیکه بود رای او رزین
تا در جهان یقین نتوان بود چون گمان — چونانکه می نباشد [illegible] چو آفرین

این حشمت و بزرگی و تمکین و عزّ و جاه | پاینده باد بر تو تا روز واپسین

فرخجسته عید نوروز و مه فرخ صیام | هر دو بهم و ندر رو بر درگه صدر انام

چون دو سلطان قوی شوکت که از ره در رسند | در رسیدند از دو سو با صد شکوه و احتشام

در رکاب آن سپاهی با نشاط و با طرب | در عنان این گروهی با درود و با سلام

آنهمه در خلعت دیبا چو ابنای ملوک | اینهمه در کسوت تقوی چو اسلاف کرام

آن همی در لاله زار و بوستان گسترده مهد | این همی در خانقاه و صومعه کرده مقام

آن ز شاهان عجم مانده بگیتی یادگار | این ز سلطان عرب بانزد ودیعت قیام

آن بود در ذکر صوم و طاعت و تقوی و زهد | این بود در فکر چنگ و بربط و مینا و جام

آن بسر بنهاده مصحف از پی ترویج دین | این بکف بگرفته قرقف از پی شرب مدام

آن بامید وصال حور در رنج و تعب | این بامید بقای دوست شاد و شادکام

آن بمزد طاعت خود خواهد از ایزد بهشت | این بجرم کرده خود عفو حق لاینام

تابعان آن ز عشرت شادمان و سرخ رو | پیروان این ز عسرت زرد رنگ و خشک کام

فرقه گشته ز فیض نعمت این مستغنی | زمره جسته بذیل عصمت آن اعتصام

هین فرو بسته ز هر دو دیده و بگشوده لب | در ثنای میر گردون رتبه انجم غلام

حکمران فارس صاحب اختیار ملک جم | صدر کیوان اقتدار و صدر کیوان انتظام

میر عادل داور باذل نظام السلطنه | صدر اکرم خواجه اعظم امیر نیک نام

انکه خشم او نهد بر گردن پیلان کمند / آنکه پاس او نماید بر سر شیران لجام

بفسرد از سهم او خون روان اندر عروق / بغنود از بیم او شیر ژیان اندر کنام

قهر او سیلی که خرطومش بود پیچان کمند / خشم او شیری که چنگالش بود سوزان حسام

تیغ او دشمن شکار و رمح او جوشن شکاف / جیش او آفاق گیر و خنگ او صرصر خرام

می بگیرد کوه چون راند بصف ختلی سمند / می بگیرد خصم چون گیرد بکف توزی سهام

خلق او خرم بهشت و خشم او سوزان جهیم / رای او تابنده مهر و دست او فرخ غمام

چشم گردون ز آفتاب رای او گیرد فروغ / مغز گیتی از نسیم خلق او دارد زکام

هر کجا شد میخ خرگاه جلالش کوفته / کهکشان آنجا طناب است آسمان آنجا خیام

پیش طبع گنج پرداز و کف رادش بود / بحر از جنس سراب و ابر از خیل لئام

زاهتمامش شد زمین چون عرصه خرم بهشت / زانتظامش شد جهان چون روضه دار السلام

ای فلک چاکر خداوندی که در ایام تو / آشیان در چنگل شاهین همی گیرد حمام

خصم تو میخواست گردد چون تو در قدر و شرف / چرخ گفتا ای بی ادب بگذر از این سودای خام

قطره چون عمان نباشد پشه همچون ژنده پیل / ذره چون خورشید نبود پشک چون مشک ختام

او برادی چون سحاب است و بحشمت چون سپهر / در بزرگی آصف است و در یلی چون پور سام

خشم اوی و خوی اوی و طبع اوی و رای او / دوزخ است و جنت است و کوثر و ماه تمام

ریزه خوار خوان جود او وضیع اند و شریف / خاکسار کاخ قدر او صدور اند و عظام

وصف قدر او کنند اجرام در اطباق چرخ / شکر جود او کنند اطفال در ارحام مام

ای بدان همت که پیش دست سائل پرتست — ابر آزاری فرو ریزد ز خوی شرم از مسام
هیچ حاکم چون تو شاعر را معزولی نداد — بدره بدره قند ناب و قطره قطره سیم خام
من معزولی ز تو با زینه رزمه خواسته — یافتم ختلی سمند و یافتم زرین ستام
تا چو گرد عید نوروز شود فصل بهار — در نشاط و در طرب آیند هر سو خاص و عام
باد عمرت بر دوام و باد عیشت برقرار — باد یارت شاد کام و باد خصمت مستهام

ترک سیمین بر من ماه صنوبر بالاست — عنبرین موی و سمن سا عارض و خورشید لقاست
رخ او غیرت ماه است و قدش غیرت سرو — خط او نافهٔ مشک است و لبش آب بقاست
او ستمکاره و سنگین دل و بیدادگر است — فتنه انگیز و جفا پیشه و بی مهر و وفاست
نکند رحم بعشاق و چنان میداند — که گرفتار غم عشق سزاوار جفاست
دل من مرغ شکسته پر افتاده به بند — زلف او بند غم و سلسلهٔ دام بلاست
شهره گشتم به غم عشق وی اندر همه شهر — شهره گردد که گرفتار بتی بزم آراست
دلستان است بشوخی همه رنگ است و فریب — نازنین است و سراپا همه ناز است و اداست
او به هجران من و من بوصالش مایل — من همه وامقم و او همه تن چون عذراست
هر نفس تکیه بشمشیر نماید چکنم — ترک مست است و همه در پی خونریزی ماست
خون ما ریزد و از میر نترسد گوئی — خون ما در بر آن ترک مباح است و هباست
من ز جان چاکر آن ترک مسلسل مویم — زانکه او چاکر جانباز امیر الامراست

ساعد السلطنه کز دست عطا گستر او / بر بهر سائل و زوار دو صد گونه عطاست
آنکه عالی در او منبع علم است و ادب / وانکه روشن دل او معدن جود است و سخاست
نه چو او کس بجهان صاحب بذل است و کرم / نه چو او کس بجهان صاحب ذهن است و ذکاست
هر که افتد گذرم بر در او می بینم / کز مساکین بدرش جوش و خروش و غوغاست
چون برون آید از خانه کند جود و عطا / نه بدانگونه که اندر خور عقل است و دهاست
سائلان را بمن و کیل به بخشد زر و سیم / سیم و زر در بر او گوئی بنکبت و حصاست
روزی از حاجب بارش بادب پرسیدم / کاینهمه فضه و دُرّ و ذهب انحاز کجاست
گفت ای بیهده گو لب چه و چون بربند / اندرین باب که راز همه چون است و چراست
طبع او معدن دُرّ است و کفش معدن سیم / دست او ابر بهار است و دلش چون دریاست
حاکم مملکت فارس که در قدر و شرف / بر همه بار خدایان جهان بار خداست
چون بسنجید بتحقیق و بدانست که میر / در جوان مردی و در فضل و خرد بی همتاست
خواست تا نظم دهد کشور جم را آری / نظم ملکی که چنین است از او باید خواست
او ز عدل و کرم آن کرد که هر سو نگری / کار مردم همه اندر حق او شکر و دعاست
شاه سیاره حشم خسرو ایران چون دید / کآصف ملک جم از خدمت او نیک رضاست
برفزودش شرف و منزلت از شمشیری / که از او قدر حسام مه نو کم شد و کاست
داد تیغی بوی از فرط عنایت کان تیغ / برق نصرت اثر و صاعقه خصم رباست
تیغ آنگونه که آبستن فتح است و ظفر / تیغ آنگونه که همخوابه مرگ است و قضاست

تیغ انکونه که در روز وغا شعلهٔ او
نور چشم ظفر و آتش جان اعداست

چون حمایل کندش میر مظفر گوئی
از فلک پیکر قوس قزح مه نو جلوه نماست

یا تو گوئی بصف معرکه و پهنهٔ رزم
میر موسی کف ما موسی و او همچو عصاست

گر ظفر جسم توان بود بود جسم ظفر
گر فنا شکل پذیرد همه تن شکل فناست

کژ بود چون خم ابروی پریرویان لیک
کار دولت همه از کژی او آمد راست

هیچ دانی که چرا داد باو شه شمشیر
یعنی او حارث دولت بود و ناصر ماست

تیغ را تیغ زن امروز باستحقاق او است
بجز وی این داعیه را هر که کند عین خطاست

آری اندر خور تشریف شهنشاه بود
هر که او از دل و جان بندهٔ فرمانفرماست

ای بدان منزلت و رتبه که چون ظل ملک
ظل الطاف تو تشویر ده ظل هماست

تو ئی آن معطی باذل که ز جود کف تو
شعرا و ادبا را همه برگ هست و نواست

تو معین ضعفائی و بهر جا که روی
لطف حق یار و دعای ضعفایت رفیقاست

تا که از ورقه و از دون فلک آینه گون
تیغ خورشید فروزنده همی زنگ زداست

قبضهٔ تیغ قضا در کف تقدیر تو باد
که ز تقدیر تو گیتی همه با فر و بهاست

هر زمانت رسد از شاه جهان تشریفی
زانکه خدمت گر شه در خور بسیار عطاست

ای رفته ز شیراز بقزوین و بزنجان
ما را ز غم خویش از این بیش مرنجان

رنجاندن ما غمزدگان شرط وفا نیست
چندی بوفا کوش و درآ از در یاران

شیراز چو کنعان بود و کنجان چون مصر
ای یوسف کنعانی باز آی بکنعان

باز آی که بی سلسلهٔ زلف درازت
جمعیت یک سلسله دل گشته پریشان

تو در چمن حسن برافراخته سروی
ای سرو برافراخته باز آی به بستان

تو روی برافروخته در مصر عزیزی
ما ز آتش غم سوخته در کلبهٔ احزان

بی لالهٔ سیراب برافروخته چهرت
داریم دلی سوخته چون لالهٔ نعمان

تا چند شب و روز بگرییم و بنالیم
مجنون صفت از عشق تو در کوه و بیابان

تا بو که بیائی به رهت سر بنهادیم
جمعی دل و دین باخته با دیده گریان

خرم دل آن عاشق غمدیده که دارد
سروی چو تو دلجوی و مهی چون تو غزلخوان

ترسم که شب وصل تو نادیده بیاید
عمر من سودازده از غصه بپایان

با اینکه ثریا رود از دیده برویم
هر شب به ثریا برم از هجر تو افغان

ای کاش بیائی و من خستهٔ مسکین
اندر قدمت افتم و از شوق دهم جان

باشد که شبی گیرمت اندر بر و بویم
از زلف و رخت تا بسحر سنبل و ریحان

حیرانم از آنکس که همه عمر برویت
یکره نظر افکند و نشد واله و حیران

فرخنده زمانی و شبی بود که بودم
در خیل غلامان تو در منزل زرقان

میخواستم از پی قدمت از در زاری
هر جا که کند خنگ سبک پوی تو جولان

گفتی بعبث رنج مبر زانکه من از فارس
که رخت بقزوین نهم و گه بسپاهان

گفتم که بود رنج تو سرمایهٔ راحت
گفتم که بود درد تو پرورده درمان

گفتی که رهی صعب و بیش است که باید — پوینده قدم باز نهد بر دم سوهان

گفتم که بسی نرم تر از فرش حریر است — دریای گرفتار غمت خار مغیلان

گفتی که سفر ار بحضر کس نگزیند — ترسم که شود سود تو زین ره همه نقصان

گفتم که زیان تو مرا جمله بود سود — سودی که بود بی تو بود مایهٔ خسران

گفتی که بود مملکت فارس چو فردوس — کس چون تو ز فردوس نگردید گریزان

گفتم که بفردوسم و در گلشن مینو — گر با تو بسر نارم بهمه عمر بزندان

گفتی که میان من و تو طرح جدائی — افکند از این پس ز حسد گردش دوران

گفتم ز جدائی تو کارم شده مشکل — گفتی که شود مشکلت از وصل من آسان

گفتم که مرا طاقت هجران تو نبود — گفتی که شکایت منما از غم هجران

گفتم دل مسکین من از جور تو خون است — گفتی که بود جور نکویان همه احسان

گفتم که فراق تو مرا میکشد آخر — گفتی بجهان زنده بود کشتهٔ جانان

گفتم غم دل با که توان گفت پس از تو — گفتی که بفضل و کرم صدر فلک شان

فهرست هنر فضل ادب باب فتوت — طومار حیا فرد بقا دفتر ایقان

صدری که بود طبعش چون قلزم و ارند — میری که بود حلمش چون جودی و ثهلان

تیغش بگه کوشش برق است در آذر — دستش بگه بخشش ابر است به نیسان

در قدر مقدم بود از عیسی مریم — در فضل فزونتر بود از موسی عمران

با حشمت او کس نکند یاد ز جمشید — با همت او کس نبرد نام ز قاآن

زانرو

زائر بردار ز درگه او رشته یاقوت | سائل بردار ز خدمت او خوشه مرجان

بحر است دلش بحر بود گرد در انگیز | ابر است کفش ابر بود گوهر افشان

قهرش بجهاند شرر از قلزم زخار | مهرش بدماند شجر از آتش سوزان

ماه است چو بنشیند بر کوهه باره | سرو است چو بخرامد بر صفه ایوان

با شیر در آهنگ زند پنجه به نیرو | با پیل غضبناک دهد رزم بمیدان

آنجا که کند لطف بود ذره چو خورشید | آنجا که کند جود بود قطره چو عمان

گویند حکیمان که شود سنگ سیه لعل | از تربیت مهر درخشان به بدخشان

هر جا که فتاد پرتو خورشید ضمیرش | چون کوه بدخشان شود از لعل درخشان

یزدانش همه جاه و خطر داد و بزرگی | خواری نکشد جاه و خطر داده یزدان

هر بنده که از دامن او دست رها کرد | با او همه تن گشت اجل دست و گریبان

ای پرتوی از مشعله رای تو خورشید | ای رایتی از کوکبه جاه تو کیوان

از حرص نوال تو عجب نبود اگر طفل | اندر رحم مام برون آرد دندان

ور سهم عدو سوز سهام تو عجب نیست | گر بر دمد از پلک عدو ناوک پیکان

ویران بود ایران و در او هر که تراند | دانسته که بی شبهه بود گنج بویران

از برمکیان قصه کنند اینکه بسائل | دادند زر و سیم بقنطار و بدامان

هر چه آنهمه دادند بیک قرن و بیک عمر | دادی تو بیک روز بزوار و بمهمان

گر دشمن بی عون و فر تو هست چو فرعون | تو موسی عمرانی و کلک تو چو ثعبان

با اینکه بعلم و ادب و فضل و فصاحت ‌ ‌ چون صابی و سحبان نتوان گشت بدوران

قول همه اینست دراین ره که تو صد بار ‌ ‌ اعلم تر و افصح تری از صابی و سحبان

آنجا که زعلم تو نمایند روایت ‌ ‌ آنان همه باشند چو اطفال دبستان

وانجا که بود سده ایوان جلالت ‌ ‌ در رفعت او خیره شود عقل سخندان

میرا توئی آن صدر قدر قدر که نبود ‌ ‌ مانند تو یکتن بهمه عالم امکان

گفتم که بعالی درت از فارس فرستم ‌ ‌ از جنس سخن عقد دُر و رشته مرجان

دیدم که بجز رنج و ندامت نه بود سود ‌ ‌ گر قطره بعمّان برم و زیره بکرمان

باز از در امید سرودم که عجب نیست ‌ ‌ گر سوی گدا درنگرد شاه جهانبان

باشد که قبول افتد اگر مور ضعیفی ‌ ‌ ران ملخی تحفه فرستد بسلیمان

میرا تو سلیمانی و من مور ضعیفم ‌ ‌ زی مور ضعیفی بکرم بنگر و احسان

اندازه قدرت بسرودم سخن آری ‌ ‌ اندر خور احمد نبود مدحت حسان

تا ماه فروزان بود از پرتو خورشید ‌ ‌ تا دیو گریزان بود از آیت فرقان

از پرتو خورشید فروزنده ضمیرت ‌ ‌ تابنده بود ماهچه رایت سلطان

ای خمیده جعد جانان ای شکسته زلف یار ‌ ‌ ای بنفشه باغ مینو ای شمامه مشکبار

سنبل باغ بهشتی یا کمند مشکبوی ‌ ‌ حلقه دام بلائی یا سواد شام تار

مشک داری در گریبان نافه داری در بغل ‌ ‌ لاله داری زیر سنبل ماه داری در کنار

صیمران بوئی و بستر کرده از برگ گل — سبزه در تانه‌ها و مسکن جسته در لاله‌زار

چون دو مشکین سایبانی چون دو پیچان سلسله — چون دو پرچین بلبل بیسانی چون دو قیرآلوده تار

حلقه حلقه همچو دودی طبله طبله همچو عود — رشته رشته چون طنابی کله کله همچو سار

زنگی عنبرفروشی هندوی آتش‌پرست — خادمان باغ جنانی راست همان نگار

چون خط عذرا سیاهی چون دل وامق نژند — چون شب یلدا درازی چون دل عاشق نزار

ماری و چنبر زده بر دامن گلزار خلد — زاغی و دامن کشیده از شاخ سرو جویبار

یک گلستان سنبلی یک قیروان مشک ختن — یک لطیفه عنبری یک کاروان عود قمار

عقرب جرآری و برمه فشانی غالیه — زنگی طرّاری و بر گنج سیمی پاسدار

گاه باشی چون طناب و گاه باشی چون زره — گاه باشی چون تنور و گاه باشی چون نگار

فتنهٔ یک خانقه زاهدی و یک کشور ورع — آفت یک دودمان صبری و یک گیتی قرار

روز روشن را حجابی گنج گوهر را امین — ماه گردون را سیاهی باغ ریحان را بهار

چون دو زنگی بچه کاندر سر شه چین — دست برکش ایستاده در زمین چون آسمان

موی نبود چون تو ای زلف پریشان — زلف نبود چون تو ای موی مجعد جانشکار

کس بطرّاری دگر نبود چه تو وافر نصیب — کس بعیّاری دگر نبود چه تو کامل عیار

زیر هر تارت دلی بینم غریب و دردمند — زیر هر چینت تنی یابم اسیر و خار و زار

دزدی و شبرنگ ای زلف پریشان گرچه دزد — چون تو غارتگر نخواهد کرد دزدی آشکار

خستگان جور تو هر جا کمند اندر کمند — بستگان بند تو هر سو قطار اندر قطار

الحذر از جور ستای موی مجعد الحذر
زینهار از کید ستای زلف مشعبد زینهار

هر چه خواهی کن که آخر در میان باید تو
حکم خواهد کرد روزی عدل صاحب اختیار

میر عادل خواجه باذل نظام السلطنه
غیث ساکب لیث سالب داد رحم اقتدار

میر کیوان بارگاه و میر کیهان دستگاه
صدر گردون پیشکار و صدر انجم پیشکار

جوهر شمشیر دانش گوهر اکلیل فضل
مهر گردون حشمت اختر برج فخار

چرخ اجلال و فتوت بحر تمجید و شرف
کان مردی و مروت کوه تمکین و وقار

صدر اعظم را مشیر و شاه عالم را وزیر
باغ دولت را بهار و شاخ دولت را ثمار

آفتاب از نور روشن رای او گیرد فروغ
آسمان از صحن عالی کاخ او روید غبار

دست او ابریست کش باران بود دُر و گهر
طبع او شخصیست کش فضل و شرف باشند [illegible]

از پی ترویج علم و از پی نام نکو
زر فشاند کیل کیل و سیم بخشد بار بار

اختیار عالمی در قبضه تدبیر اوست
گر چه گاه بذل و بخشش نیست او را اختیار

آنچه نتوان با عدو بنمود با شمشیر تیز
او کند با نوک مشکین خامه گوهر نگار

بگسلد از دست بهرام فلک گیتی عنان
چون نهد پا در رکاب بارهٔ هامون گذار

موسی عهد است و باشد از پی فرعون ملک
کلک او در دست او چون اژدهای پیچ خوار

آنچه او بنمود اندر جشن میلاد ملک
می ندیده است و نخواهد دید چشم روزگار

شهر را یک هفته آیین بست و از هر گوشه‌ای
سائلان و زائران را زر و گوهر بار بار

در سلام عام اول با خود با صد ادب
بوسه زد بر پای تمثال خدیو کامکار

زان پس

از پی تسلیت شهزادگان کارس با اعیان شهر — بسته صف تا جان و دل سازند در پایش نثار

بانگ شیپور و خروش کوس رعدآوا فکند — لرزه بر ارکان وارون چرخ نیلی اضطرار

از فروغ مشعل زرین که شد افروخته — گشت کاخ اوج گردون پر ستاره نوربار

ای بسا قندیل نورافشان که طالع گشت و تافت — هر طرف از مشرق ایوان او خورشیدوار

تیرهای آتش‌افشان در هوا پیچان شده — همچو ماری کز دهان ریزد برون دود و شرار

از پی رقص و طرب بربسته از هر سو میان — مطربان ماهروی و ساقیان مشکبار

این یکی بگرفته در کف جام وآن دیگر قدح — آن یکی بگرفته در بر چنگ واین بگرفته تار

بود در این فرخجسته ماه مردم را دو عید — هر دو عیدی بس بزرگ از روی قدر و اعتبار

عید اول بود عید ناصری کاندر جهان — تا صد و سی سال باد این عید فرخ برقرار

عید دویم مژده فتحی که از اقبال میر — کرد در ده بید و کرگان شاهزاده نامدار

ظالم طاغی رضاخان شقی را کشت و کرد — پیکر منحوس او را زینت آغوش دار

این همان پیل دژآگین بود کاندر روز رزم — کوه را هامون نمود از ضرب گرز و کاوسار

این همان خان عرب کز آب بران تیغ او — شاخ بیداد و ستم بگرفت چندی برگ و بار

تیشه تدبیر میر و آتش شمشیر او — عاقبت در وی گرفت و کندش از بیخ چون چنار

گرچه دولت اعتنا ننمود با وی از نخست — زانکه با روبه نه پیچد شیر غاب اندر شکار

لیک دشمن هرچه باشد بیشتر خوار و ضعیف — بیشتر زو گرد اندیشه بباید هوشیار

مار چون افزون نماید عمر گردد اژدها — پشه چون بسیار شد زو پیل بنماید فرار

قطره قطره جمع چون گردد شود سیلی دمان
سیل چون طغیان کند نا قدر دین کنار

سرکشی ثیل عرب صد ره فزون تر می‌نمود
هفتخوان رزم را چون وی تن اسفندیار

در قیاس کس نگنجد آنچه در میدان رزم
با سپاه شاه رکن الدوله او بنمود بار

از کنار رود کرگان تا لب دریای سند
جیش او را بود جولانگاه خنگ ره سپار

صد هزاران آزموده مرد جنگی گاه کین
تا فتاد از آسیب شمشیرش عنان از کف کار

با چنان قدرت ز اقبال شه و تدبیر میر
شد اسیر اندر کف شه زاده والا تبار

سود سر بر آستان این مبارک بارگاه
آنکه بر کاخ حمل می‌سود سر از افتخار

شد سوار اسب چوبین آنکه در میدان رزم
بود بهرام فلک پیشش چو طفل نی سوار

آری آن طاغی که گردن پیچد از فرمان میر
گیتی از تیره روان او برون آرد دمار

آفرین بر رای میر آسمان جا کر گرد
خلق را آسوده از هنگامهٔ این گیرودار

تیر تدبیرش فکند از پا خبیثی را که داشت
جای با اتباع خود همچون ثعالب در وجار

آسمان قدرا خداوندا تویی آنکس که کرد
شحنهٔ عدل تو بیرون مستی از طبع عقار

فارس را کردی منظم زان سپس کز [illegible]
عور بنمودند دزدان مرد کانرا در مزار

سالها بودیم ما در انتظار روی تو
منت ایزد را که برماید مار از انتظار

تا بنای ظلم را در این جهان سست پی
زود ویران کرد خواهد ایزد پروردگار

باد شغلت بذل و بخشش باد کارت عدل و داد
باد یارت شاد خاطر باد خصمت خاکسار

چند با جور و جفای تو توان برد بسر
جور تا چند کنی ترک کن ای ترک پسر

جور بنمودن معشوقه بعاشق نه نکوست
تو نکن جور که جور از تو نباشد درخور

عوض جور و جفا مهر و وفا کن یکچند
بشنو حرف من دلشده را ای دلبر

پسری چون تو بنام ایزد با اینهمه لطف
حیف باشد که تحاشی کند از حرف پدر

من تورا چون پدر مشفقم و دارم امید
که پسروار بدامانم بگذاری سر

که کشم شانه بدان طره چون نافه مشک
که زنم بوسه بر آن پسته چون تنگ شکر

عادت خوبان با عاشق خود دلجوئیست
تو صنم را بجهان عادت خوئیست دگر

تیغ کین میکشی و عاشق دل باخته را
می کشی زار و نمی پرسی از او هیچ خبر

خبرت نیست که بی روی تو چون ابر بهار
بارم از دیده بدامن همه شب خون جگر

دل نه بی باکی سنگین دل بی رحم تو نیست
از دل سخت تو بابیست حذر کرد حذر

سیم گویند بود در بحر این طرفه که تو
داری اندر بر چون سیم نهان روی حجر

نرم نرمک دل من بردی و پنهان کردی
در شکسته خم آن طرهٔ چون عنبر تر

زلف تو مشک فروش است و دل من مجروح
بود از مشک تو مجروح مرا بیم خطر

روی و بالای تورا گفتمی سرو است و مه است
سرو اگر سنبل و مه غالیه داشت بسر

فرقه شمس و قمر را به پرستند و کنند
ملیش روی تو صنم سجده همی شمس و قمر

خال هندوی تورا جای بود در آتش
راست کردید که هندو به پرستد آذر

تا بروی تو بیک چهره نظر افکندم
کردم از جمله نکویان جهان قطع نظر

دوست دارم که شبی با تو بخسپم تا روز — وز رخت سازم بالین وز زلفت بستر

گاه از موی تو زنجیر کنم در گردن — گاه از خال تو اسپند نهم در مجمر

بی اثر روش عسس و زحمت دربان و رقیب — در میان تو بر پیچ کنم دست کمر

تو چو یکتا خرمن گل غلطی و من از شوق — گیرمت ای بت عیار چو جان تنگ به بر

تا تو جدائی و در پای من افتی خواهم — شرحی از مردمی خواجه پاکیزه سیر

کهف دین بدر امم خواجه اعظم که چو او — نیست کس در همه آفاق بفضل و بهنر

آنکه در باغ سخاوت نی کلکش نخلیست — که همه برگش زمرد بود و بارش زر

روز کارست چو در دشت بتازد باره — آفتابست چو در دست بگیرد ساغر

شیر را زهره قهرش بدراند زهره — پیل را خنجر خشمش بشکافد جگر

شهد گردد ز سموم سخط او چو نبات — زهر گردد ز نسیم کرم او چو شکر

آنچه با فارسیان کرد و کند از ره لطف — نکند هیچکه از لطف بفرزند پدر

چون سلیمان نبی بی مدد حرز و نگین — گشته او را ز دل و جان فرمان بر

نوک پیکان قضا را که ز سندان گذرد — بهتر از مدحش و حفظش نبود هیچ سپر

هر که او از دل و جان مادح خدمتگر اوست — آسمان از دل و جان است ورا خدمتگر

پست تر پایه قدرش را گفتم فلک است — عقل لرزید که هی هیچ مگو نام مبر

قدرتش آنجاست که گر جانب بالا نگرد — چرخ را با همه رفعت کله افتد از سر

جاهش آنجاست که اندر طلب شده او — طایر وهم سبک سیر فرو ریزد پر

نام جودش

نام جودش را اگر کس بنگارد بر خاک — همه زر بن دمد از ساحت آن خاک بجر

هر درختی که ز جوی کرمش آب خورد — برگ او سیم شود گردد و بارش گوهر

سفر آن را که کند مرد پی خدمت او — راحت آن سفر است افزون ز حضر صد ره

ضرری کو ز پی بندگی حضرت اوست — سود صرف است مر او را نتوان خواند ضرر

روزی از حشمتش با بحر سخن میکردم — آب او آتش سوزان شد و جوشش با جگر

باز از لطفش و خلقش بسپردم با او — شد گلستان و بیاورد گل تازه ببر

تا شنیدستم و دیدستم بوده است و بود — سیم را نزد بزرگان جهان قدر و خطر

او بزرگیست که اندر نظر همت او — خاک را منزلت از سیم بود افزون تر

بار ها دیدم و می بینم کو سائل را — از پی نام بقنطار همی بخشد زر

زر دهد تا بخرد نام نکو زانکه بدهر — می نماند بجز از نام نکو چیز دگر

مردم فارس از این پیش بهم میگفتند — که کس امسال ز باران نتوان دید اثر

میر مان بار گر از قحط و غلا داد نجات — سال امسال شود هستی ما زیر و زبر

خشک سال آمد و بیم است که در سال چنین — پیر و برنا همه در مهلکه افتیم و خطر

کشت ما پاک به پژمرد و نبارید میان — زرع ما پاک بخوشید و بخوشید شمر

میر بشنید و دعا کرد و ز پاک ایزد خواست — تا فرو بارد بر کشته آن قوم مطر

روز سیم زد و بیم ماه جادی ز جنوب — تیره ابری ز هوا هم شد هنگام سحر

چون یکی تیره روان اهرمن آمد بجرد — وز برو دو دوشش فرو ریخت همی عقد درر

ماهیزده روز بدانگونه ببارید که آب ... در گذشت از سر هر غرفه و از هر منظر

ابر پنداری در دامن و در جیب کنار ... عسقلان بحر همی داشت و دریای خضر

سیل جوشان و خروشان شد و از قله کوه ... رو سوی شهر همی کرد چو پیچان اژدر

مردم از هر سو چون ماهی و چون مرغابی ... اندر آن سیل خروشنده شدند اشناور

گر کسی خواست از این خانه بدان خانه رود ... بی شماری نتوانست همی کرد گذر

خلق چون امت موسی همه از نیل روان ... در گذشتند و نگردید قدمهاشان تر

آری آنرا که بود نوح نبی کشتیبان ... نشود هیچ که از شورش طوفان مضطر

میر موسی کف ما معجزه بنمود و نبود ... هیچ که برتر از این معجزه پیغمبر

زنده کرد در نسیم کرمش عظم رمیم ... زانکه قبل از دم عیسی پیمبر عاذر

ای بدان رتبه که از سجده امراء جهان ... سطح ایوان تو پر نقش جبین است و بصر

یوسفی کز بعزیزی برسید اندر مصر ... مصریان را بغلامی بگرفت از هر در

تو بصد عزت و حشمت برسیدی بر ما ... لطفها کردی بی حد و عطاها بی مر

تا بدان پایه که بی ننگ غلامی ز تو خلق ... بعزیزی برسیدند و بجاه و بخطر

تا به بود است همه میل بزرگان بوده است ... به نشاط و طرب و نرد و ندیم و ساغر

میل تو جمله بفضل است و بتحصیل علوم ... کار تو جمله بعدل است و بنظم کشور

این همه رحمت و بارندگی از نیت تست ... ورنه از نیت ما هیچ نزاید جز شر

بنده را گر ز نیابت بنمودی معزول ... لطف فرمودی ای میر رعیت پرور

گاه باشد که پزشک از پی اصلاح مزاج / طفل را منع کند از چه ز شیر مادر

آب حیوان که از او خضر نبی شد سیراب / مصلحت بود که محروم شود اسکندر

چون طفلی را اگر خضر مبارک پی ریخت / موسی آن به که ببندد لب از بوک و مگر

سر این رشته به پیچ بدست دگر نیست / این قدر هست که راهیست ز معنی بصور

تا خزف نیست برنگ و به بها چون یاقوت / تا عرض نیست بقدر و بشرف چون جوهر

ناصح کوی تو و حاسد بدگوی تو باد / آن بعیش اندر و این یکتا همه در رنج و کدر

در مدح جناب نظام السلطنه گوید

خلعت شاه فلک جاه کرخدیو کامکار / باد میمون و مبارک بر امیر نامدار

میر اکرم خواجه اعظم نظام السلطنه فارس / کهف دین غوث امم کان همم کوه وقار

آن خداوندی که احسانهای او با اهل / برتر از ریگ بیابانست و امواج بحار

گر محاسبهای عالم جملگی گردند جمع / خامه را از اشجار آورند و اوراق از لیل و نهار

در شمار بخشش و احسان و فضل و جود او / بر نیایند از نخستین روز تا روز شمار

رحمت پروردگار است او بسوی ما بلی / اینچنین بوده است و باشد رحمت پروردگار

خلق از او خوشنود هستند و خدا راضی بود / چون خدا راضی بود نیکو شود انجام کار

شاه کشورگیر چون دید از کفایتهای او / مملکت آباد گردید و رعیت شادخوار

کشور جم را که از وی پادشاهان عجم / بر سلاطین فخرها کردند اندر روزگار

بر او بخشید و فرمود ای نظام السلطنه / ای امیر حق شناس و ای امیر حق گذار

فارس را زین پس منتظم دار کاین فرخنده ملک / مانده از جمشید فرخ پی بگیتی یادگار

حکمرانی کن در آن کشور که با عیش و خوشی / تا صد و سی سال باد این حکمرانی برقرار

سالها در او بمان و قرنها در او بپای / دادها از او بخواه و کامها از او برآر

هم برای آنکه میر نامجو در ملک جسم / سر بگردون برکشد زاین امتیاز و افتخار

خلعتی ارزی فرستاد از برای او که بود / ز اختر تابانش آموده همی جیب و کنار

خلعتی کو را بود از شمسهٔ الماس زیب / خلعتی کو را بود از لمعهٔ خورشید تار

خلعتی کز او بود آثار فیروزی عیان / خلعتی کز او بود آیات نصرت آشکار

خلعتی پروین نشان و خلعتی انجم فروغ / خلعتی لؤلؤ طراز و خلعتی گوهرنگار

ای همایون خلعت مهرآیت شاه عجم / وی مبارک جامهٔ گوهرطراز شهریار

فرخا حال تو کز فرط شرافت گشته‌ای / زینت دوش شه و آغوش صاحب اختیار

جای دارد گر کند فخر از تو میر ملک جم / زانکه بنمودت به بر بخشنده شاه تاجدار

هم ترا زیبد گر زین پس فخر بنمائی که کرد / قامت خود را بتو آراسته صدر کبار

قدر تو چون صبحدم آنگه شود روشن که میر / از گریبان تو سر بیرون کند خورشیدوار

جسم را باشد همه فضل و شرافت بر بروج / باغ را باشد همه رنگ و طراوت از بهار

گر صدف را هیچ کس دارد گرامی و عزیز / زان بود کاندر بها داوست در شاهوار

قامت میر است سرو جویبار مملکت / آری آری فربهی از سرو دارد جویبار

طلعت میر است ماه آسمان مکرمت / آری آری آسمان از ماه گیرد اعتبار

دست او چون ابر آذاری است بر کشت امل
آری آری ز ابر آذاری ببالد کشت زار

ای بجائی کآسمان با آنهمه قدر و شرف
باشد از خاک مبارک درگهت تشنی غبار

از جلال دولت شاهنشه کیهان سپهر
کیست باشد تو با این حشمت و این اقتدار

عرصهٔ بزم ترا ناهید باشد چنگ زن
پهنهٔ رزم ترا مریخ باشد نیزه دار

گر نبودی کف رادت کفیل حال خلق
جمله را از تنگ عیشی تیره بودی روزگار

شادمانیهای خلق از غمگساریهای تست
شادمان ای خلق را از فرط رحمت غمگسار

قاسم الارزاق ز اول روزی خلق را
بر بدست تو حوالت کرد و آن کلک نزار

گر نه انقدر برایچنین رفت از پی یکقرص نان
خون هم را ریختندی اینگروه از بهر کنار

ما بجهل خود سری قدر ترا نشناختیم
عذر میخواهیم بان الاعتذار الاعتذار

در حق ما بی نوایان کس چو تو مشفق نشد
شرمساریم از عطاهای تو ما بیحد شمار

جز دعا دیگر چه می آید ز مشتی ضعیف
ای ضعیفان را مجیر ای بیکسانرا دستیار

تا همی هر بامدادان خسرو سیارگان
خلعتی زرین بپوشاند جهان را نوربار

بر تو این خلعت مبارک باد و هر روزت ز نو
خلعتی فاخر رسد از خسرو اعلا تبار

در مدح جناب مستشار الملک

سالها یارا سوال این بود از پروردگار
تا وزیر فارس گردد خواجه والا تبار

منت ایزد را که بنمود از در بخشندگی
ما ضعیفان را ز لطف خویشتن امیدوار

از وصال خاک پای خواجه روشن ضمیر
کرد ما را کامیاب و کرد ما را کامکار

بر روی کاری انتظار ردی او را دستیم
لطف او آورد مال بیرون ز رنج انتظار

مستجاب آمد دعا در حق او آری بود
مستجاب الدعوه آن کز جان شد او نیکخواه

آصف ملک سلیمان است و امیری بی نظیر
کو سلیمان تا بدین آصف نماید افتخار

او بود چون موسی عمران درین قوم بنو
کلک او در دست او چون اژدهای پیچ خوار

دست او صدره بود معطی تر از بازند سبع
حفظ او صدره بود محکم تر از روئین حصار

از طلوع کوکب اقبال و نور رای او
اعمی اندر دانه زیر خاک بیند برگ و بار

فارس را بهتر از او دیگر نمی آید بشیر
ملک را بهتر از او دیگر نیاید مستشار

سلطنت از سعی او بگرفت زیب و فرهی
مملکت از رای او بگرفت قدر و اعتبار

آسمان با آستانش گر نماید همسری
ره گذر را اختران او را نماید سنگسار

از پی نظم و قرار کارهای مملکت
ملتست در فرخ بنانش کلک مصری را قرار

ای ضمیرت آسمان ملک را تابنده مهر
ای بنانت کشت زار جود را خرم بهار

داور خورشید مهدی مهتر برجیس قدر
بدر انجم پاسبانی صدر گردون اقتدار

در کفت انبار چون گردون ز رخشنده نجوم
مجلست ز احرار چون دریا ز در شاهوار

ابر هرگز نیست چون دستت کریم گنج بخش
کوه هرگز نیست چون رای رزینت استوار

هر کجا تو لب گشائی لب فرو بندد سپهر
هر کجا تو پای بنهی دیده بنهد روزگار

ملک تو باری است پنداری که گاه مهر و کین
دوست را او مهر باید خصم را زهر ناگوار

ناصحت را ریزد از لب چون صدف در و گهر
حاسدت را خیزد از دل همچو نی دود شرار

بسکه کردی بر احسان بسکه دادی زر و سیم
از جهان معدوم شد یکباره فقر و اضطرار

تا چنان همت شگفت آید همی را گر بود ‎ اندرین مدت نپرسیدی ز احوال شمار

کم نبودم از دگر اعیان بقدر و منزلت ‎ بلکه اعیان را ز من بر جا بدست قدر و اعتبار

راستی گر بنگری امروز ملک فارس را ‎ بر وجود من بیایستی نمودن افتخار

کیستم من آنکه نبود در جهان مردی ‎ کس چو من پیدا و از نصیب و کس چو من کامل عیار

تا بدانی اینکه قصد من بود زین شاعری ‎ گله کردن چون گرایان بهر شهر و دیار

طبع من بحریست کو هر را که اینجا در وی ‎ رشتهای لؤلؤ منضود دارد در کنار

خازن مدح ملوک استم همیشه لیس بود ‎ گو مرا نبود ضیاع و گو مرا نبود عقار

خدمت من مدح شاه آمد چنین پوشیده نیست ‎ گرد هر کشور هم از الطاف بهر شهریار

دولت هر کس که بینی در جهان فانی بود ‎ دولتی کو را فنا از پی بود ننگ است و عار

دولت من دولت باقی است فانی کی شود ‎ تا جهان باشد بماند بر دوام و برقرار

ای بسا ایام کین اشعار جان پرور من ‎ در ثنای مستشار الملک ماند یادگار

تا در این ویرانه دیر دیر پای ست لی ‎ هیچکس باقی نخواهد ماند غیر از کردگار

باد ایامت بکام و باد گردونت مطیع ‎ باد اعدایت نژند و باد بدخواهت نزار

قصیده

نو بهار خرم آمد خرمی آورد بار ‎ چون نگارستان چین شد دشت از نقش و نگار

باد گفتی ناف آهو دارد اندر آستین ‎ ابر گفتی عقد مروارید دارد در کنار

آهنی باشد مشکین زلف سنبل غالیه ‎ این همی ساید بسیمین گوش نسرین گوشوار

بوستان از برگ سوری شد پر از چینی پرند | جویبار از آب صافی شد پر از روشن عقار

باغ گفتی مخزن داراست از بس کان زر | ریخت از دامن جواهر ابر مروارید بار

دشت را از لالهٔ پینی چون فراخنهٔ سپهر | کوهسار از سبزه بابلی چون زمردگون حصار

ارغنون بستند پنداری بنای عندلیب | برنیان بستند پنداری بروی لاله زار

باد در گلزار گسترده حریر هفت رنگ | مرغزار از ابر گردیده چو نقش قندهار

کشتزار از خرمی زد طعنه بر خرم بهشت | لاله زار از خرمی شد غیرت باغ بهار

برکشیده از دل نوا و برکشیده از جان خروش | مرغ اندر مرغزار و سار اندر شاخسار

جان برقص آید همی ز آوای رود و رودزن | دل بوجد آید همی از بانگ چنگ و بادهٔ خوشگوار

هر کجا یاری نشسته با نگاری ماه چهر | هر کجا شوخی نشسته با حریفی می گسار

اهل یک کشور سراپا در نشاط عید و جشن | از ورود موکب مسعود شاه کامکار

پادشاه کامکار و پادشاه کامران | پادشاه تاججوی و پادشاه تاجدار

خسرو جمجاه رکن الدوله کز شمشیر او | پشت دولت شد قوی جسم دشمن شد نزار

دادگر شهزادهٔ اعظم الهی شه آنکه او | افتخار روزگار است اختیار شهریار

آنکه از یمن همایون مقدم مسعود او | فارس شد از خرمی همچون بهشت کردگار

چون به بزم آید بود چون کیقباد و جمشید | چون برزم آید بود چون رستم و اسفندیار

هست با کاخ جلالش پایه افلاک پست | هست با نور ضمیرش چشمهٔ خورشید تار

دست او ابر است ابر ار هیچ باشد تیغ زن | طبع او بحر است بحر ار هیچ باشد دربار

اقبالش در رکابست آسمانش در عنان | روزگارش ریزه‌خوارست و جهان خدمتگذار

آتش قهرش اگر در بحر گردد شعله‌زن | آب بحر از تف او گردد همه دود و شرار

ور نسیم خلق او بر خاره و خار اگذرد | لاله روید اندر خارا گل بروید از خار

ای ترا در سلک بیعت هم وضیع و هم شریف | وی ترا در طوق طاعت هم صغار و هم کبار

در عنان حکم و در زیر لجام امر توست | سبز خنگ آسمان و ابلق لیل و نهار

شاه چون شخص ترا با این کفایت دید داد | کشور ایرا در کف امرت زمام اختیار

پیش ازین از جور دهر و کید گیتی داشتند | بی‌نوایان و ضعیفان خاطری از غم فگار

چون کنون همت کفیل حال ایشان گشته است | شامل احوال هر یک رحمت پروردگار

تا همی در بوستان آید خروش عندلیب | چون ز باد نوبهاری گل برافروزد عذار

در خزان نامرادی و بهار خرمی | باد خصمت تلخ‌کام و باد یارت شادخوار

دولتت اندر رکاب و حشمتت اندر عنان | نصرتت اندر یمین و عزتت اندر یسار

در جلوس صاحب اختیار در عمارت خورشید

این خجسته کاخ و این عالی رواق زرنگار | باد میمون و مبارک بر امیر کامکار

جای آن دارد که این فرخ رواق خسروی | بر سپهر هفتمین هر دم نماید افتخار

زانکه میر آسمان چاکر نظام السلطنه | اندرو بنشست با صد گونه فر و اقتدار

گوئی این کاخ همایونست چون برج حمل | کاندرو میر جهان بنمود جا خورشیدوار

ماه و خورشید از پی ایثار فرخ مقدمش | عقد پروین برفشانند این یمین و آن یسار

آن یکی با صد زبان در حضرتش شد مدح گو / این یکی با صد بیان در گهش خدمتگذار

آن یکی گوید که هیچ این بزرگ نامجوی / این یکی گوید که هیچ زین امیر بادفار

آن یکی بر خاک درگاهش همی ساید جبین / این یکی از سطح ایوانش همی روبد غبار

آن یکی گوید که باشد دولت او مستدام / این یکی گوید که باشد عزت او برقرار

آن یکی گوید فلک دارد بشخصش اعتصام / این یکی گوید جهان جوید بتمکینش افتخار

آن یکی گوید که باشد ناصح او شادکام / این یکی گوید که باشد دشمن او خاکسار

آن یکی گوید که گردون نیست با این اعتصام / این یکی گوید که گیتی نیست با این اقتدار

آن یکی گوید دو گوئی اندرین ایام نیست / در خور قدر بزرگی چون امیر نامدار

آن یکی گوید که آری در ثنای حضرتش / به که از تطویل بگرائیم سوی اختصار

تا بزیر این فراز رفته رواق نیلگون / کس نماند بر دوام و کس نماند برقرار

تو بصد عزت درین کاخ و رواق خسروی / می بمانی شادکام و می بمانی برقرار

در مدح جناب نظام السلطنه

سرو من بر برگ گل دارد ز سنبل سایبان / سنبلش بر صفحهٔ نسرین بود عنبرفشان

قد او باشد بدلجوئی چو سرو جویبار / روی او باشد به نیکوئی چو ماه آسمان

ماه بودی چون رخ او ماه اگر گفتی سخن / سرو بودی چون قد او سرو اگر بستی میان

ماه او بر سر ز مشکین طره دارد غالیه / سرو او در بر ز رنگین چهره دارد گلستان

پستهٔ نسرین او پیدا بود بر نار ولی / رشتهٔ پروین او پنهان بود در ناردان

بهرمان رنگست لعل نوشخندش گرچه نیست
چون دو لعل نوشخندش در حلاوت بهرمان

ضیمران بوییست زلف مشکفامش گرچه نیست
چون دو زلف مشکفامش در طراوت ضیمران

ارغوان بر زعفرانم بارم ز حسرت تا فتاد
چشم من بر آن فروزان چهرهٔ چون ارغوان

زعفرانی رنگ من را بیند و خندد همی
راست شد گر فرط شادی خنده آرد زعفران

چشم مستش فتنه انگیزد ز هر جانب بلی
فتنه انگیزد چو گیرد دست با تیر و کمان

گفتم اول آهوی چین است چون دیدم کسی
آهوی چین است و دارد پنجهٔ شیر ژیان

گندم آدم فریب خال جانسوزش مرا
عاقبت محروم بنمود از بهشت جاودان

روی او گنجست و زلف او بود مار ای شگفت
مار زلف او بود بر گنج رویش پاسبان

مار و شیطان را گر از فردوس بیرون کرده اند
زلف او در باغ فردوس از چه رو دارد مکان

هیچ دانی در خم زلفش دلم مانند چیست
همچو گویی در شکنج آبنوسی صولجان

دوش با او گفتم ای زیبا نگار مشکموی
ای بت خورشید رو ای شاه شیرین زبان

در هوای کعبهٔ کوی تو باشم تا بچند
همچو گرد افتاده خیزان در قفای کاروان

ای خوش آن ساعت که من خود را بنا کام عشق
زیر شمشیر تو بینم خفته اسمعیل سان

غیر از اینم آرزو نبود که ابراهیم وار
از پی قتلم برآیی در مقام امتحان

پنجه رنگین کن بخونم گر پی قربانیان
نیستم در کیش تو کمتر ز کبش ناتوان

من همی خواهم که در کوی محبت همچو میش
خویش را قربان کنم در پای یکتای جهان

تو ستایش کوی صاحب اختیاری لاجرم
کشتهٔ شمشیر شفقت زنده گرد جاودان

میر گردون رتبه صاحب اختیار ملک فارسا ‌ ‌ ‌ صاحب صائب درایت آصف جم آستان

خواجه اعظم نظام السلطنه آنکو بود ‌ ‌ ‌ چشم حشمت را فروغ و جسم همت را روان

قطره ای از ابر طبع او بود بحر محیط ‌ ‌ ‌ آیتی از باغ خلق او بود باغ جنان

دست او ابری که بارانش بود در و گهر ‌ ‌ ‌ خشم او بحری که امواجش بود نار و دخان

خاطر عقلش سر عمان زائر و مهمان کشد ‌ ‌ ‌ گاه بخشش دست او زانخامه چون سر عمان

دیدی آن ظلمی که از دست قوام الملک خلق ‌ ‌ ‌ روز و شب بودند در فریاد و در آه و فغان

بر سر هر برزن و بازار او باشان شهر ‌ ‌ ‌ می بغریدند چون شیر ژیان در نیستان

چنگهاشان خانه روب و مشتهاشان مغزکوب ‌ ‌ ‌ گفتهاشان لعل آتش و تیغهاشان سرفشان

در کف هر یک تفنگ مار تیغی همچو مار ‌ ‌ ‌ خورده مور و کرده بیرون چهره سرخ از دهان

زلف خوبان در کف فجار چون چینی کمند ‌ ‌ ‌ قد نیکان از غم اخیار چون چاچی کمان

مژه اشرار زهرآگین چو دندان مار ‌ ‌ ‌ سلبت الواط هول انگیز چون نیش سنان

بسته مسکین در نشیب خانها خورد و بزرگ ‌ ‌ ‌ بسته لشکر بر فراز بامها پیر و جوان

حفظ مال خویشتن را هر تنی بر پشت بام ‌ ‌ ‌ تا بگاه بام گشته پاسدار و پاسبان

فوج کرار از پی غارت نمودن هر طرف ‌ ‌ ‌ چون پلنگ خشمگین گشته گرازان و دوان

این گرفته ریش آن یکرا که شد وقت قصاص ‌ ‌ ‌ آن گرفته دست این یکرا که شد گاه امان

روز روشن تیره شد از دود آه دادخواه ‌ ‌ ‌ چشم گردون خیره شد از برق تیغ جانستان

نی ز اصلاح نصیر الملک کاری شد درست ‌ ‌ ‌ نی ز تقریر عطاء الملک رمزی شد عیان

یکه و شب

٥٧

یکدو شب بیچاره فتح الملک با آن اسم و رسم | ماند بی جرم و گنه در حبس و در بند گران

عالمان بی عمل چون شیخ نجدی روز و شب | از پی اغوای خاص و عام بگشوده زبان

حرف مولانا امام جمعه را نشنید کس | زانکه گفت مد او بود رشوت خور عالیمکان

آخر آقای قوام از کشور ویران فارس | رفت با اتباع خود بیرون عنان اندر عنان

هیچکس آگه نشد کاین ماجرا را چاره چیست | یا چه خواهد بود رفع این بلای ناگهان

میر احمد خلق موسی دست عیسی جهد با | جمله را آسوده کرد از لطف و فضل بیکران

نرخ نان را کرد ارزان زانکه دانست از نخست | باعث این فتنه و آشوب شد نرخ گران

آنچنان بنمود از رأفت که در حفظ غنم | گرگ را دیدند همدره مهربان تر از شبان

وآنچنان بنمود در اندک زمان کز عدل او | صعوه اندر چنگل شهباز بگرفت آشیان

مال غارت رفته را یک یک ز مردم پس گرفت | صاحبانش را بخواند و داد پیدا و نهان

گر نگشتی خلق را الطاف او فریادرس | نی ز اهل فارس ماندی نام بر جا نی نشان

خلق را کلک و بنان او ز غم آزاد کرد | آفرین ایزدی بادا بر آن کلک و بنان

راد میرا شکر احسان تو نتوانیم کرد | گر بجای موی از اندام ما روید زبان

رحمت صرفی و بعد از صدر اعظم کس [illegible] | چون تو والا دل خداوندی رئوف و مهربان

تا که در گیتی بود حجاج بیت الله را | از حطیم و مروه و رکن و منا هر جا بیان

کعبه دلها کاخ تست کاسمان دیگر است | از شرف بادا زیارتگاه اعیان جهان

عید اضحی بر تو و احباب تو فرخنده باد | تا بود عید اضحی در جهان نام و نشان

نصیب بده

خلعت صدر فلک چاکر امیر کامکار
باد فرخنده همی بر خان گردون اقتدار

خان باشی آسمان مردی عبدالحسین
مهتر روشن ضمیر و داور عالی تبار

آنکه نظم فارس را بعد از نظام السلطنه
در کف تقدیر او باشد زمام اختیار

چاکر میر است و هر کو میر را چاکر بود
آسمان او را مطیع است و جهان خدمتگزار

میر او را برگزید از چاکران خود بلی
هر کرا بگزید میر اندر جهان شد نامدار

یافت در پاداش خدمتهای خود از دست میر
خلعتی کش آفتاب و ماه باشد پود و تار

چاکر خود را بروز عید چونین بر فزود
در میان خلق ازین تشریف قدر و اعتبار

او ز دست میر خلعت یافت من از دست او
هر دومان زین خلعت و تشریف داریم افتخار

خلعت او شال کشمیر است و باشد زان من
ابدستی کو بود چون در نظمم آبدار

دوش گفتم با خرد آن کیست خود کز فرط جاه
آسمان از آستان او همی روید غبار

گفت میر عادل باذل نظام السلطنه
آصف ثانی جهان جود صاحب اختیار

گفتمش بعد از نظام السلطنه آن شخص کیست
کز شرف بر درگه او جبهه ساید روزگار

گفت خان باشی است آن داور دانا که یافت
مملکت از نوک کلک بیقرار او قرار

گفتمش تصریح مطلب بنما و فاش گو
خادم و مخدوم چون هم نیست در هنگام کار

گفت نیکو پرسشی کردی ولی گر بنگری
قاصی از دانی ندانی ای ادیب هوشیار

ذال و دینبال عاکس و معکوس در معنی یکی است
از حول میدان بصورت گرد در این جهان

در میان خادم و مخدوم نبود فرق از آن — هر دو از یک جوهر جنسند در اصل و تبار

کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است — سر این معنی بدان و پاس این مطلب بدار

در دل هر ذره خورشیدی بود گیتی فروز — در دل هر قطره دریائی است ناپیدا کنار

گر در این ره منکری تا از پی اثبات او — بر تو بسپاریم دلیلی بر سبیل اختصار

خان باشد ماه صاحب اختیار آید چو مهر — ماه را باشد فروغ از مهر تابان مستعار

آنچه در صورت بود گر ژرف در وی بنگری — نیست از صورت که خود پیدا شد از صورت نگار

تا همی گویند در عید غدیر جشن نمود — از جهاز بختیان منبر رسول کردگار

در پناه میر ملکت جم نظام السلطنه — صد هزاران عیدهای شاد کام و شادخوار

در منقبت مولای متقیان علی ابن ابیطالب ع و دیگر به مدح صاحب اختیار

ای پسر امروز روز باده و ساغر بود — خرقه و سجاده در رهن می اولی‌تر بود

خرمن پرهیزکار برا ز بیخ و بن بسوز — زان فروزان می که همچون شعله آذر بود

آب آذرگون فلک در ساغر الماس فام — کاین خرد فرسای اندوه کاه و جان پرور بود

ره مده کس را در این محفل که اندر شرع ما — خودپرستی دیگر است و عاشقی دیگر بود

بنده آنم که چون خضر از بیابان خرد — زی حریم عشق ما را هادی و رهبر بود

رنگ زردیهای زاهد ره سوی مقصد نبرد — خرم آنکش سرخ روئی از می احمر بود

وجد شیخ از بانگ لغلین است و از غوغای دیر — وجد ما از بانگ چنگ و نغمهٔ مزمر بود

می خورند اندیشهٔ عصیان که در روز جزا — می خورد آنکو شیفته بساقی کوثر بود

خاصه در روزی چنین کز فرخی و فرهی | اندرو میلاد شاه اولیا حیدر بود
سرور ایام امروز است در فضل و شرف | فرخ آن روزی که او ایام را سرور بود
در چنین روزی همایون در چنین عیدی سعید | میگساری های پیر شایسته و درخور بود
علت ایجاد کرد امروز در عالم ظهور | علت ایجاد آری خواجه قنبر بود
خواجه قنبر علی ابن ابی طالب که او | ابن عم مصطفی و شافع محشر بود
آنکه در ایوان جاه و آستان قدر او | جبرئیل از جان و دل مداح و مدحتگر بود
شرزه شیر بیشه یزدان که تف تیغ او | در نهاد مشرکان افروخته اخگر بود
آنکه کمتر چاکری از چاکران درگهش | پیر کیوان بارگاه آسمان چاکر بود
خواجه اعظم نظام السلطنه کز سعی او | شوکت اسلامیان هر روز افزونتر بود
او غلام حیدر است و حامی دین الهی | حیدر او را حامی است و مصطفی یاور بود
تا همی گویند داماد و وصی مصطفی | شیر یزدان شاه مردان حیدر صفدر بود
اندر آن معرض که کس را کس نباشد دادرس | مرتضی یار و معین ایزد داور بود

در مدح جناب جلالتمآب نظام السلطنه گوید

تو گوئی بوستان را موسم خرم بهار آمد | جهان را فرخجسته عهد و فرخ روزگار آمد
زمین از اطلس رومی نضارت بخش تن پوشد | چمن از دیبه و وشی چو باغ قندهار آمد
صباح کامکاری را ستاره فرخی سر زد | نهال کامرانی را زمان برگ و بار آمد
گذشت آن عهد نامیمون که برست از خاک ارزن | جهان چون غرفه کانون همه دود و شرار آمد

برفت

برفت آن موسم ناخوش که بالین بود دامانش
ز بالین آفته دو فرخ فشش بپر از سوز بنده نار آمد

کنون از فر عدل و بوی خلق میر ملکت آجم
ز بایین خرم هوا پر نم جهان چون لاله زار آمد

هوا چون خلق خواجه روح بخش عنبر افشان شد
صبا چون ناف آهو مشکبوی و مشکبار آمد

سپس ملک عرب گر بر عجم نازد روا باشد
که در او میر والا قدر گردون اقتدار آمد

خداوند عجم دستور اعظم خواجه انجم
که در نظم جهان امرش چو امر شهریار آمد

نظام دولت و دین صدر عادل قهرمان دوران
که با روشن ضمیرش چشمهٔ خورشید تار آمد

تو پنداری که فرخ ملکت تازی جویبار استی
نظام السلطنه سروی که سوی جویبار آمد

و یا اهواز و خوزستان چو برفته سپهر استی
که روشن ماه و مهرش رای صاحب اختیار آمد

فری کشورگشا داور امیر آسمان چاکر
که رمح هفت بازش اژدهای پیل خوار آمد

کجا بنهاد پا بر کوه رخش از پی دشمن
مر او را فتح و نصرت از یمین و از یسار آمد

همانا خصم بوجهل است و شاه جم خدم احمد
نظام السلطنه میری که تیغش ذوالفقار آمد

نه پیچیده است و هرگز رو نتابد از صف اعدا
عدو پیشش ز کین گر صد سوار از صید باز آمد

بزرگی و شرافت در نهاد او بود مضمر
چنان چون در صدف رخشنده در شاهوار آمد

خدایش جاه داد و فرهی و عز و قدر ارزانی
عزیز پاک ایزد در دو دنیا کامکار آمد

در او معدن علم است و طبعش منبع بخشش
کفش ابری که عمان در بر او شرمسار آمد

گر او را بوالبشر خوانیم از این پس روا باشد
که همچون بوالبشر با رأفت و صبر و وقار آمد

خداوندا در این مدت که بودم دور از خدمت
بکامم شهد ناب ار بود با تقدیر کوکنار آمد

تو دانی آنکه در این در که گردونی بود دیگر
ثنا و مدح گو از چاکران جان نثار آید

همی تا از بهار خلق و فر رایت عالی
فضای ملک ششتر چون بهشت گرد و گل آید

همه لشکرکشی و گنج بخشی باد کار تو
که از زر و در بخشیدنت مر این خصلت شعار آید

در منقبت مولای متقیان علی ابن ابی طالب و گریز بمدح نظام السلطن

خیز ای پسر که روز نی و چنگ و مزمر است
روز شراب و شاهد و مینا و ساغر است

هنگام شادی و طرب و عیش و عشرت است
ایام نقل بوسه و بادام و شکر است

تا بنگری خروش دف و بانگ بربط است
تا بشنوی نسیم گل و بوی عنبر است

روی زمین چو عرصهٔ فردوس خرم است
باد صبا چو طرهٔ جانان معطر است

روزیست کاندرو طرب و عیش بی‌غم است
روزیست کاندرو شرف و فخر مضمر است

روزیست کز شرافت امروز خاک را
بس فخر بالعرش خداوند اکبر است

روزی بود که از پی تعظیم او فتند
در سجده هر کجا که بتی هست و بتگر است

روزیست کاسمان چو من از بهر تهنیت
بر خاک سوده جبهه و استاده بر در است

روزیست بس مبارک و فرخ که اندر او
میلاد مرتضی شه جبریل چاکر است

شاه نجف ولی خدا صهر مصطفی
کش مهر و ماه شمع قنادیل منظر است

آنکز طفیل گوهر ذات شریف او
گر چار عنصر است و اگر هفت اختر است

فیض نخست مظهر تایید حق که نیست
خالی ز حکم او بجهان خشک اگر تر است

میر عرب که سده ایوان قدر او
از اوج ماه و کنگره عرش برتر است

شاهنشهی که نعل سم باد پای او — بر تارک ملوک جهان تاج و افسر است
از عمرو از شجاعت عنتر سخن مگوی — مقصود ما نه عمرو در اینجا نه عنتر است
وصف علی نه اینکه بگوید کسیکه او — قلاع کفر و قامع ابطال خیبر است
وصاف او خداست برو دربنی بخوان — تا باز دانی از عرض انکه جوهر است
نفس مثبت است و پسر عم مصطفی — دست خدا و شافع فردای محشر است
درگاه حضرتش که مطاف ملایک است — با کعبه در شرافت و رفعت برابر است
یکتن ز خیل بکمه زانان کوی او — صدر سپهر قدر و امیر مظفر است
فهرست جود و فضل و ادب صاحب اختیار — کاسلام را بدهر معین است و یاور است
صدری که پرتوی ز رخش مهر روشن است — میری که قطره ز کفش بحر اخضر است
در فضل و جود تالی قاان و حاتم است — در صدق و زهد ثانی سلمان و بوذر است
از فرق تا قدم همه روح مجسم است — از پای تا بسر همه جان مصور است
دستش بگاه بخشش ابری به بهمن است — تیغش بروز کوشش برقی در آذر است
ناهید بزم او را خنیده مطرب است — خورشید رزم او را تابنده اختر است
صیت جلال او بانگ و درای فضیلتش — از خاوران گرفته بود تا بخاور است
هر سائلی که یافت نصیب از عطای او — تا حشر بی‌نیاز ز زر است و گوهر است
هر مفسدی که تافت سر از خط حکم او — هر چند کو عزیز بود خوار و ابتر است
گیتی ز نوک سر زده کلکش نظام یافت — زانجمله بختیاری و اهواز و شوشتر است

شوشتر اگرچه بود جهنم ولی کنون / صحنش چو صحن خلد و حمیمش چو کوثر است

شوشتر چو قطعهٔ ز سقر بود و گفته / بادش سموم دوزخ و آبش چو آذر است

اکنون ز بوی خلق خداوند خضر دم / سنگش همه عقیق و گلش مشک اذفر است

هر کسی که ساکن این سرزمین بود / روزش بسال و سال بعمری برابر است

ویژه چو من کسی که ز امراض مختلف / ششش مه فزون بود که فتاده به بستر است

معذور دار از آنکه ز چرخ بوی سپهر / طبعم ملول و خاطرم از غم مکدر است

تا هر کجا بدهر ادیبی و فاضلیست / از گنبد روزگار پریشان و مضطر است

عمرت طویل باد و عدویت ذلیل باد / چندانکه گردش فلک و دور اختر است

کس در این دنیا نماند برقرار و بر دوام / جز خدای لایزال و جز قدیر لاینام

دهر خونخوار است خونخوار الحذر زین تندخو / چرخ غدار است غدار الامان زین کج‌خرام

نیست کس کز گنبد گیتی نباشد مستمند / نیست کس کز جور گردون نیامد مستهام

خاک را خاطر ز خونخواری نخواهد شد سیر / دهر را مقصود ز خونریزی نخواهد شد تمام

آوخ از آزاده کاظم بیگ دانادل که بود / صدر کیوان پیشگاه و بدر گردون احتشام

شد ملول از دهر کاین خاطرش ناچار کرد / زین جهان سست پی در گلشن مینو مقام

ای دریغ از آن رخ شاداب‌تر از برگ گل / وی دریغ از آن بر پاکیزه‌تر از سیم خام

از پی تاریخ فوتش خواستم دی مصرعی / از سنائی آن مدح‌گستر شاعر شیرین کلام

چاک زد چون گل گریبان زین غم جانکاه و گفت / آه و صد آه از محمد کاظم نادیده کام

در مدح جناب عمید الوزاره

من از محمره و خلق او شدم حیران ‌ ‌ ‌ که خلق او تبه و شهر او شود ویران

ده و دو روز فزونست تا ز غصه در او ‌ ‌ ‌ چو یوسفم ستم و بیم بچاه و در زندان

چو مرغ در قفس افتاده ام که از غم و رنج ‌ ‌ ‌ همی بنالم و زار و همی کنم افغان

مرا بفارس سرائی نظیف و عالی بود ‌ ‌ ‌ که طعنه زد ز لطافت بلاله نخبان

قضا نگر که بصد گونه جد و جهد فکند ‌ ‌ ‌ بدیو لاخ چنینم از آن خجسته مکان

بدیو لاخ در افتاده ام چه چاره کنم ‌ ‌ ‌ که دیو او همه عزم مرا گرفته عنان

بمیزبانی قومی فلک فکند مرا ‌ ‌ ‌ که لخت لخت دل میهمان نهند بخوان

بس از خباثت اینان سخن بیارو کرد ‌ ‌ ‌ اگر سراسر اندام او چو موی زبان

ز استخوان مسافر ذخیره ها کردند ‌ ‌ ‌ اگر نبود همی بیم خدایگان جهان

سپهر مجد عمید الوزاره بحر کرم ‌ ‌ ‌ جهان مردمی و جاه رحمت الله خان

بزرگوار امیری که با سخاوت او ‌ ‌ ‌ بخیل باشد بحر و لئیم باشد کان

ستوده قدر بزرگی که با حفاظت او ‌ ‌ ‌ نکرد هیچگه ماه نو بپاره قصد کتان

ز دست او همه ریزد گهر بجای درم ‌ ‌ ‌ چنانکه ابر بهاری بکوه در باران

بزرگی و ادب و مردمی و فضل و هنر ‌ ‌ ‌ سرشته در گل او گوئی از ازل یزدان

سپهر بنده فرزندگان درگه اوست ‌ ‌ ‌ بقدر و منزلت افزون بود ز ایلک و خان

بخاک درگه او رو همی نهد خورشید ‌ ‌ ‌ بپای حشمت او سر همی نهد کیوان

سخن سرای سخن گر ز خلق او راند — بهار گردد گیتی برزگار خزان
نسیم خلقش اگر بر زمین شود وزد — ز شوره زار دمد در خزان گل و ریحان
بدستش اندر کلک آنچنان بود که بود — بدست موسی عمران نزار ثعبان
به پیش هر دو کف راد او بگاه سخا — دو قطره اند یکی قلزم و دگر عمان
به نزد حلمش و در پیش رای متقن او — دو آبنند یکی جودی و دگر ثهلان
خدایگانا زین دیو خوی خلق لئیم — فتاده در تن و جان من آتشی سوزان
دگر نه صبر بماند و نه قوه و نه شکیب — دگر نه تاب بماند و نه طاقت و نه توان
شکسته خاطر و افسرده ام چه چاره کنم — به پهن که کار ز استخوان رسید و کار بجان
مگر عطای تو روزی بداد من برسد — دگر نه ماندم در این طلسم جاویدان
همیشه تا که رسد از بدان به نیکان جور — بدان صفت که بدانا رسد غم از نادان
هزار سال بشادی و خرمی و خوشی — در این سرای بپای و در این دیار بمان

قصیده

تا خدا در کارها گردید یار ناخدا — مضمحل شد بود دن خصم است کار ناخدا
فی الحقیقه راشد میرزا معین سید امجد — اعتباری در جهان چون اعتبار ناخدا
ناخدا را با خدا راهیست پنهان نی بنود — لجه خون زشکست طوفان ز اگنار ناخدا
کس چرا او ده و زکار این رتبه را پیدا نکرد — حبذا و فرحا از روزگار ناخدا
اوست چون پیوز برزنه واوست چون سلطان بصدقی — صدق و رندی است و هیچ کوئی شعار ناخدا

در رواج کار حکام و رواج کار خلق
نیست در بوشهر کس با اقتدار ناخدا

اعتبار جمله تجار و خداوندان مال
چون نکو بینی بود در اختیار ناخدا

هر که بینی افتخار از سیم و زر دارد و هر
هست از بذل زر و سیم افتخار ناخدا

هر کجا رو آورد با فتح و فیروزی رود
بخت و دولت از یمین و از یسار ناخدا

تا زمام امر گیتی را دهد در دست او
بود گردون قرنها در انتظار ناخدا

بر فروزد هر سحر از خاوران خورشید چهر
تا مگر گردد ز جان آئینه دار ناخدا

دشمنش را خوار خواهد داشت دور آسمان
هر که او گردید از جان خواستار ناخدا

چرخ را دامن بود پر گوهر از عقد نجوم
تا نماید جمله را روزی نثار ناخدا

دوستانرا چهره بخشد دشمنانرا زهر تا
سر بر آید افعی کلک نزار ناخدا

مرد بی برگ و نوا را در دو دم [illegible]
بخشش بسیار و جود بی شمار ناخدا

تا که بی مجداف و بی بلط و سکون باد و بان
نگذرد دیگر ز در کشتی مدار ناخدا

از بلای موج طوفان حوادث در جهان
دار دایمن یا خدایا کردگار ناخدا

قصیده

مهتر و بهتر احرار جهان است وزیر
آفتاب فلک حشمت و شانست وزیر

در بزرگی و سخا و ادب و فضل و کرم
هر چه گوئیم همه افزون تر از آنست وزیر

خلق خوش دارد و از خلق خوش خویش مدام
در ریاض ارم و باغ جنانست وزیر

زر دهد بیحد و مر سیم دهد بی تعداد
خصم معدن بود و دشمن کانست وزیر

حز قضا هیچ کس از سر نهان آگه نیست — چون قضا آگه از اسرار نهانست وزیر

افضل و اکرم و اشجع بود از خلق جهان — نی چو بدخواه لئیم است و جبانست وزیر

در ندیمی چو اویس است و بزهد ابراهیم — در ورع بوذر و مقداد زمانست وزیر

گر بگفتیم بود موجه عمان سحاب — راست گفتیم و یقین دان که چنانست وزیر

چون عطا ورزد و چون خشم نماید گوئی — بحر عمان بود و برق یمانست وزیر

کار گیتی نشود هیچ منظم بی او — زانکه در جسم جهان همچو روانست وزیر

صدر اعظم بجهان قدر جلالت گوید — که مرا چون سر و چشم و دل و جانست وزیر

سنگ را نرم کند با همه سختی چون موم — بسکه نیکو سخن و نغز بیان است وزیر

هادی و یاور و فریادرس مرد و زن است — تا بدو پیش رو خورد و کلانست وزیر

خصم چون گرگ بود خلق جهان چون رمه اند — از پی این رمگان به ز شبانست وزیر

آتش خشم عدو ز آب ندامت شد سرد — تا که دید از پی او گرم عنانست وزیر

شخص شه داد به فضل و خطر امروز — بر بجای حضر و قلب لسانست وزیر

از پی خدمت شه از و عطا کردن مال — همچو نی بسته به جای میانست وزیر

خصم را گو به خود راست که از جای برد — گرچه در حلم بسی از کوه گرانست وزیر

وصف او بیشتر از فکرت ماهست بلی — فکر ما قطره و دریای عمانست وزیر

تا الست است ز دانائی و مردم گویند — میر دانا دل با نام و نشانست وزیر

همه با بخت جوان گردد و باد است پسی — که عطا گستر و پیر و جوانست وزیر

در مدح نواب میر محبوب علیخان نظام الملک آصفجاه بهادر خدیو دکن

از سکندر گوی نرزدم از پیش یا سخن — از نظام الملک گو وز حیدرآباد دکن

خوانده ام بس داستان از خسروان باستان — دیده ام بس رزمها از پردلان رزم زن

نی چو او دیدم تنی رزم آور و زور آزمای — نی چو او خواندم یلی لشکرکش و لشکر شکن

داور عرش آستان و صف جم پاسبان — شهریار نامجوی و دادخواه و مؤتمن

چاکری از چاکران او بود خاقان چین — بنده از بندگان او بود چرخ کهن

نی چو او آمد بعدل و داد پور کیقباد — نی چو او باشد بفضل و جود سیف ذوالیزن

نور بخشد رای او بر چشمه مهر منیر — طعنه راند خلق او بر نافه آهوی ختن

طبع او بحری که امواجش بود بذل و سخا — دست او ابری که بارانش بود در عدن

قهر او از چرخ گیرد روز کوشش انتقام — مهر او از دل زداید در گه بخشش محن

چون به بزم آید تو گوئی خسرو است و جمشید — چون برزم آید تو گوئی رستم است و روی تن

در صف دشمن فتد از نعره کوشش غریو — بر تن اعدا فتد از نهیب گرزش بو محن

چون بر دزی قبضه شمشیر جان اوبار دست
آسمان بر سر کشد از قرص خور زرین مجن

اژدهای رایتش چون مار موسی خصم را — می بلعد در صف هیجا چو بگشاید دهن

اسپ اسپش هر کجا رو آرد و راند سپاه
در کنام شیر غژمان غوم آرد تا ختن

ای بی ایثار فرخ بزم او هر بامداد
چرخ از دامان خود ریزد در شهوار پر

در شبستان جلال و کاخ قدر او بود
ماه تابان شمع و چرخ نیلگون آیینه لگن

از بهار خلق او گردد جهان چون باغ خلد
در شرار تیغ او گردد زمین چون [illegible]

ای بنای همت که دست گنج پرداز تو شد
شاعران را شاعران سیم و زر با بار ده

حضرت تو قبله حاجات هر خاص است و عام
درگه تو کعبه آمال هر مرد است و زن

پیل نتواند زهم بگسیخت گاه امتحان
گر تنند با یاد قهرت هیچ تاری تار تن

در فروزان آتش دشمن گداز هر گاه
خصم چون مرغ است و تیغ تست بابزن

گر عدو بیند شبی پیکان خدنگت را بخواب
دل ز سهم او شود در سینه اش چون پرویزن

با ولای تو عجب نبود اگر مرد ضعیف
روز کین در گردن شیر ژیان بندد رسن

چون تو در پیدا و پنهانی خطیبان را
لاجرم ایزد معین تست در سر و علن

دادخواها نزد یکبیتی هر که کس نبود مجیر
ای مجیر دادخواهان [illegible]

بنده کشتماه است تا در این مبارک آستان
خیر ثنای تو فرو بستیم لب از [illegible]

سر نهادم از در طاعت بخاک درگهت
چون نهد بر پای بت سر گاه طاعت برهمن

حضرتت را از دل و جان خوانم اندر هیچ
بد حقت را گاه و بیگه گفتم اندر انجمن

کس نشان پرسید اندر این بهشت که چون
رو بدین در از حجاز آورده یا از یمن

مرمرا تا دیده انکار ندو بر تابند روی
هم بد انسان کز فرشته رو بتابد اهرمن

رفعه‌ها النفس است پنداری که هر سو شکر
کس نه پردازد بحال کس نه حال خویشتن

گر تو زمین بنگری از مهر و نوازی به لطف / عنبر و از فرخ رو داغم تا ابد ویل و غرض
تا نباشد باز چون سیمرغ و کرکس صحن آب / تا نباشد کبک چون صلاح و تیهو چون رخنه

باد یارت ذو الجلال و باد ملکت بی زوال
باد شخصت بی ملال و باد خصمت بی دماغ

روزگار شد که میگویم ثنای پیشکار / تا که در یابد مرا روزی عطای پیشکار
پیشکار آنکه در بخشش که چون او کس نکرد / راستی حیران شود عقل از سخای پیشکار
این سخا را پیشکار از جد خود میراث یافت / رحمت حق باد بر جد و نیای پیشکار
پیشکار امروز در هر دعوی که بنماید سزاست / کیست تا منکر شود بر ادعای پیشکار
از برای هر چه بینی حدی و حصری بود / جز عطا و بخشش بی انتهای پیشکار
سالها بگذشت در ملک دکن تا کس ندید / یک تن از اخیار با فضل و دهای پیشکار
قرنها بگذشت باید برد پیری تیز رو / تا نویسد شرحی از ذهن و ذکای پیشکار
هیچ میدانی که از بهر چه خم شد آسمان / از برای اینکه بنهد رو بپای پیشکار
هیچ امر از قضا مجرا ندارد در زمین / تا بر او امضا نباشد از رضای پیشکار
هیچ دل محزون نخواهد گشت در دور جهان / گر در آن دل بگذرد روزی ولای پیشکار
جسم بیجان شد عدوی بی لقای او چو دید / یکجهان جانست پنهان در قبای پیشکار
ماه را باشد ز مهر و مهر رخشان را بود / اقتباس نور از خورشید رای پیشکار

چرخ را گفتم که این قدر از چه خامت باقی ست — گفت از آن خدمت که کردم بهر پیشکار

گفتم از حضرت خبر داری که جای او کجاست — گفت جای او بود زیر لوای پیشکار

گفتم آنجا مشتری و تیر را خدمت بهم بود — گفت بود آنجا که تا بیند حت سرای پیشکار

گفتم از اقبال و دولت هم بما چیزی بگو — گفت باشند این دو یار و رهنمای پیشکار

گفتمش راجه کشن پرشاد دانی نام کیست — گفت نام فرخ فرحت فزای پیشکار

باز پرسیدم تخلص چیست او را گفت شاد — شادی آرد نظم و نثر غم زدای پیشکار

طبع او در شاعری بحریست مواج از چه بحر — نیست همچون طبع مروارید زای پیشکار

آسمان را جای بر در باشد و صف نعال — چون شود بر مسند اجلال جای پیشکار

در حق کس می نیندیشد بجز نیکی و خیر — لاجرم نیکی بود زایزد جزای پیشکار

راه مداحی او صعب است دم در کش شاد — به که از مدح آوری رو در دعای پیشکار

تا در این گیتی که اقلیمیست ناپیدا کران — پادشاهی میکند دانا خدای پیشکار

باد در اقلیم دانائی و ملکت مردمی — چون بقای خضر پیغمبر بقای پیشکار

در مدح مهاراجه کشن پرشاد بهادر

عید دیوالی رسید وقت خوشحالی بود — وقت خوشحالی ما در عید دیوالی بود

بر مهاراجه مبارک باد این فرخنده عید — زانکه فرخ روزگارش در نکو فالی بود

داد در عید دسهره شال و رومالی بمن — وقت او خوش باد کاین هم از خوش اقبالی بود

شال و رومالی دگر خواهم از او خلعت گرفت — زانکه طبع او سخی و قدر من عالی بود

روپیه کسانی از زر نمی بخشند دست / حیدرآباد است این روپیه اش حالی بود

دوش میدیدم بخواب خوش که دادی بنده را / اشرفیهائی که اکثر چار مثقالی بود

چون کشودم دیده و بیدار گردیدم زخواب / دیدم از آن اشرفیها دامنم خالی بود

ای بدان قدر و بدان همت که در روز سخا / بحر و کان را کلک و طبعت وارث و والی بود

ابر با آن بخشش و دارد زر بخشی و جود / دست مسکین پرورت را تابع و تالی بود

پرتو تابنده خورشید ضمیر انورت / خاطر احباب را از هر کدر عالی بود

کوه با سنگینی حلمت سبکساری نمود / چرخ را از حمل جودت پیشه حمالی بود

آنکه گردد سرفراز از خدمت او را بگاه / هم جلال منصبی هم حشمت مالی بود

از غلامان سرای تو سپهر کوژپشت / شهره در اخلاص کیشی و کهن سالی بود

مادحت را کس نیارد خواند غالی در جبلت / ور غلو مادحت هرچند او غالی بود

گر نشد بر بام قدرت طایر قدر ثنا / عذر دارد عذر او از بی پر و بالی بود

تا چو فصل نوبهار آید بباغ و بوستان / بلبل دستان سرا سرگرم قوالی بود

باد قول مطربان بزمت این کی مشتکار / عید بر والی رسید و وقت خوشحالی بود

گر ردی معمولها باصلیت چشم از وی بپوش / شعرهای بی صله مجعول و اجمالی بود

قصیده

شیر عرین بعد کمین شکار ملک باد / چرخ برین گرد کارزار ملک باد

قبضه تیغ قضا و خنجر تقدیر / در کف تمکین و اقتدار ملک باد

فتح و ظفر چون سپاه نصرت شاید
آن زیمن این یک از بسیار ملک باد

نیر اعظم که پادشاه نجوم است
حاجبی از حاجبان بار ملک باد

خصم سیه دل که آسمان غرور است
با همه نخوت بزینهار ملک باد

روز غزا اژدهای رایت اعدا
طعمهٔ شمشیر خصم خوار ملک باد

چرخ بآن اعتبار و منزلت و قدر
منفعل از قدر و اعتبار ملک باد

خرمن عمر حسود بیهده گردان
مشتعل از تیغ پر شرار ملک باد

هست ملک یار بیکسان و ضعیفان
یار ملک نیز کردگار ملک باد

دست ملک خصم بحر و دشمن کان است
دشمنی بحر و کان شعار ملک باد

لاغری جسم دشمنان بداندیش
از فزع صارم نزار ملک باد

رشته پروین چو عقد لؤلؤ منضود
روز نشاط ملک نثار ملک باد

حلقهٔ زرین فرخجسته مه نو
نعل سم خنگ رهسپار ملک باد

آنکه ملک را ذلیل خواهد و محزون
از در طاعت ذلیل و خوار ملک باد

قرص زر اندود آفتاب جهانتاب
کنگرهٔ قصر زرنگار ملک باد

منشی چرخ و خطیب منبر گردون
خطبه سکال و خریطه دار ملک باد

مغز سر خصم و جسم دشمن بدخواه
طعمهٔ عقبان و زیب دار ملک باد

کوه چو کاه است با گرانی حلمش
کاه چو کوه از چه از وقار ملک باد

آنچه قضا در صدور او دهد امضا
جمله بمیل و باختیار ملک باد

دشمن

رحمت بی انتهای ایزد بیچون | شمائل فرخنده روزگار تو باد
تا چو رود صحبت از بزرگی و بخشش | صحبت جد بزرگوار ملکت باد
مردمی و حشمت و بزرگی و بخشش | همچو نیاکان خویش کار ملکت باد

در مدح نواب علاء الدین خان گوید

محیط جود و سپهر جلال و کان سخا | علاء دین محمد جهان مجد و علا
خدایگانی کز خوان جود و بخشش او | سحاب زاید و چین است بحر زر بها
بیک قصیده که بر درگهش فرستادم | اگر چه از در راد کوته است دست ثنا
هزار ساله مرا ساخت کار عیش و سرور | هزار ساله مرا داد ساز برگ و نوا
زهی ز تیغ سخای تو خون لعل بدر | زهی ز ابر عطای تو مال بحر بها
به پیش دست تو معدن هماره حقیقت | به پیش طبع تو مخزن همیشه حقیقت بکا
دو آمیند ز خلق تو نافه و عنبر | دو نامیند ز جود تو معدن و دریا
بهار گاه تو در حاجبند شمس و قمر | بر آستان تو در مسرعند برق و صبا
تراست رای فلاطون و فر فریدون | تراست ذهن ارسطو و حشمت دارا
سخا و طبع تو از یکدگر جدا نشوند | چنانکه معنی از لفظ و نشئه از صهبا
در آن زمین که رسد فیض فتح باب کفت | شوند خار و خس او تمام مهر گیا
عجب نباشد اگر دانه با عنایت تو | بخاک ناشده گردد عدیل نشو و نما
مثال جود تو با جود معن و حاتم طی | مثال کاه بکوه است و آسمان بسها

بروز قهر تو خیزد ز آب انبار شرر — بگاه لطف تو خیزد ز خار بن خرما

حسود جاه تو از رنج و غم بسان کشف — درون جامه بود که نهان و که پیدا

بعرصه که ز آسیب ضرب سم ستور — برون جهد شرر از جوف صخره صما

دو نسر طایر و واقع میان لجه خون — خورند غوطه چو مرغابیان بگاه شنا

بدان رسد که ز آسیب گرز خاره شکن — شکست افتد بر طاق گنبد خضرا

شهاب تیر تو آن پیک آسمان ظفر — که هم طلیعه مرگست و هم عنان قضا

درآید از تتق گرد کار زار و فتد — ز هر کرانه همی دیو و ملک را ز قفا

عقاب بنود لیکن پی شکار عدو — همی بپرد بی سعی بال و پر بهوا

ستوده قدرا من بنده را عنایت تو — فرو نشاند ز خاطر غبار رنج و عنا

زمین جود تو آن رتبه یافتم که کنون — زنند بوسه بخاک درم گدا و کیا

ولی بحضرت تو نشاکیم ز دور سپهر — ازانکه در پی هر نوش اوست نیش جفا

دو هفت ماه فزون رفته تا که از در کید — مرا نموده ز یار و دیار خویش جدا

تو دانی آنکه ازین پیش استقامت من — نه از طریقه عقل است و شرط دهن و ذکا

همه نجات و فلاحم بیک توجه تست — زهی توجه انده گداز عیش فزا

هماره تا بفلک زر و مهرهای نجوم — ز آفتاب نمایند اکتساب ضیا

حسود تیره درون ترا بجز غم و رنج — مباد بهره از چار مام و نه آبا

قصیده

در موعظت و منقبت مولای متقیان
امیر المومنین علی علیه السلام

چند سرای سخن ز حشمت دارا — با ما از می سخن بباید و مینا

باده کشانرا چه ز آیین سکندر — یا که فلاطون کدام بود و ارسطا

جرعه جائیست به ز مکنت جمشید — گوشه امنی است به ز ملکت دارا

حاصل دنیا همان بود که گساری — با نیشکر باز ساغر صهبا

می خور و رندی نما که هیچ نیرزد — خواجگی بی ثبات توده غبرا

نعمت دنیای دون ندارد انقدر — تا تو شوی در هواش واله و شیدا

گیرم قارون شدی به ثروت و مکنت — یا که چو قارن بباز زران توانا

آخر از تو باز می نگذارد — گردش این گرد گرد گنبد مینا

این دو سه دم عاریت که در تو نهادند — صرف مسازش چنین بغفلت و بیجا

آخر روزی بباید از پس امشب — آخر شامی بباید از پی فردا

اینهمه ادوار چرخ و جنبش انجم — وین همه اشکال نغز و صورت زیبا

از پی آن نیست تا تو جهد نمائی — در طلب جاه چار روزه دنیا

مانع مال است و جاه چاه و تو از جهل — در بن چاهی چنین بمانی عمدا

گرد بجستان علم و فضلی باید — تا ز چه آرد برون بیژن آسا

دعوی زهد و ورع مکن بعبث زانکه — مجرم را بتوان شناخت ز سیما

گوئی من اشرفم ز جمله مخلوق — ای همه مخلوق در شرف ز تو والا

فخر تو این است کآدمی دندانی — گر تو به ننگ اندری ز آدم و حوا

سگ به ازان آدمیت کز پی نانی — روی بخلق آوری ز خالق اشیا

گشت ز پنجه فزونت عمر و ز تقلید — خود را خوانی دو هفت ساله و برنا

گرت سر ایدریسکه کار رحیل است — با او بندی کمر همی به معادا

نخوت دستار و عجب جامه رنگین — روز ترا تیره کرد چون شب یلدا

رفت بیغما متاع دل ز غفلت — بر سر جام نبید و دلبر رعنا

داغ بدل نه نه بر جبین که بسالوس — راه نیابی بقرب ایزد دانا

خرقه خلقان به چشمت خوش نماید — تا شده پای بست جامه دیبا

جامه دیباچه کرد خواهی کآخر — تر نماند بجز کفنت بر اعضا

از پی صرفی که خوانده استی و نحوی — روز و شب اندر خروش ماندی غوغا

کسب ادب از علم نمای و نظر کن — ساکن پوشیده بین و خامش گویا

مسئله دین خود ندانی و دلیسنی — واقعه اندر وس و قصه عذرا

هفده رکعت نماز گفتت ایزد — زان نکنی گفتی بخویش گوارا

گوئی هستم کنون مریض و پزشکم — شیرخران میدهد ز بهر بدلدا

شیرخران بخوری که حرمت نماسے — پشت اطاعت بپیش خالق یکتا

ور پی آن در عوض طلب کنی ارا د — روضه باغ جنان و صحبت حورا

تا چه اطاعت نموده که نمایی — نعمت جاوید از خدا بمزد تمنا

می نرسی تا نیابد به منزل مقصود — گر نکنی رنجه پای بادیه پیما

بر در لا تا نخست جبهه نسایی — راه نیابی به صدر محفل الا

نیست شوار خواهی آنکه شاهد هستی — از تو چمد با دو صد کرشمه و ایما

خاک در فقر را بدیده خود کن — تا کنی اکسیر خاک را به تماشا

کحل چنین را به رایگان بده از کف — گرت بباید همی دو دیده بینا

معتکف آستان فقر و فنا شو — تا شوی آگه ز سر عالم بالا

راه قناعت سپر که تیه طمع را — ژرف چو بینی نه مقطع است و نه مبدا

بادی را هست نیز بادیه اگر نه — دزد طبیعت برد ز دست تو کالا

هادی راه تو کیست آنکه سپهرش — در رده چاکران ستاده چو لالا

فیض ازل جوهر نتیجه رحمت — صهر نبی شوهر مطهره زهرا

شافع محشر وصی خواجه کونین — فاتح خیبر امیر یثرب و بطحا

داهیت جان شاخ و برگ ریشه و حسبت — ناهب کان شرزه شیر بیشه هیجا

ماحی آثار کفر محیی ایمان — قابض ارواح جور و قامع اعدا

بحر مکارم ولی ایزد بیچون — چرخ معالی علی عالی اعلا

دست خدا نور عقل نفس مشیت — فرد قضا فضل جود باب عطایا

باعث ایجاد هرچه نفس به گیتی — قاسم ارزاق هرچه خلق بدنیا
آنکه فرو دوخته به شمسه کاخش — شمسه فلک دیدگان خویش چو حربا
وانکه معلق بود ز طاق رواقش — قبه این بازگونه خمره که خضرا
آنکه کمین آیتی است از دل و دستش — ابر جواهرنثار و بحر گهرزا
حاجب بارش بیک اشاره ابرو — کرد توان حل صد هزار معما
طفل دبستان اوست آدم و ادریس — شمع شبستان اوست بیضه بیضا
خاک درش توتیای دیده دانش — لفظ خوشش آبروی لولو لالا
آنچه بود امر او قدر کند اذعان — وانچه بود رای او قضا دهد امضا
طبع نظیفش ز هرچه نقص منزه — ذات شریفش ز هرچه عیب معرا
نیست چو یکروزه خرج مطبخ جودش — دخل همه سال و ماه معدن و دریا
زلزله قهرش ار ز جای بجنبد — گردد از طاق چرخ منفصل اجزا
خلد ز نیران قهر اوست چو دوزخ — کوه ز آسیب گرز اوست چو صحرا
از در او فیض برده چشمه خورشید — در کف او موم گشته صخره صما
عرش برین از پی طواف حریمش — بسته کمر بر میان همه چو جوزا
ای سپه مجد را سپه کش منصور — وی افق فضل را ستاره رخشا
خاک مطبق بود ز نهی تو ساکن — چرخ معلق بود با مر تو پویا
فعل قدر بی رضای تست منغص — راز قضا با ضمیر تست هویدا
بغض تو در جان هر که کرد سرایت — گیردش آخر گلو چو مرگ مفاجا

… — گر نهد بر در تو روی تولا

در دم افعی و نحل مهرت و کینت — شهد کند زهر و زهر و شهد مصفا

دشمن تو جان ز خاره کرد و ندانست — کآتش قهرت نهفته در دل خارا

تیغ تو نوشد همی ز خون مخالف — در دو صف حربگاه باده حمرا

حاسد جاه تو برده رخت بماهی — حاجب بار تو سوده سر به ثریا

تنها را جان بود ز مهر تو خرم — ای همه جانها فدای جان تو تنها

آنکو رطب اللسان شود به ستودت بثنا هست — عشرت جاوید هر دو راست مهیا

عیش مهنا بود ثنای تو گفتن — آری باشد ثنات عیش مهنا

طبع نثار از پی نثار ضریحت — سفته بسی زین قبل لآلی غرا

در خور قدرت سخن نگفت و عجب نیست — گر سخنش را کنی ز مرحمت اصغا

پی نبرد عقل او بکنه صفاتت — زانکه صفات ترا نکرده کس احصا

عذر قوافی چه خواهد ار بضرورت — در دو سه جا بر نوشت کلک وی ایطا

تا که بود انتظام عالم فانی — از سه موالید و چار ام و نه آبا

تیره روانی که از طریق رعونت — با تو رود بازگونه چون خط ترسا

تا نفس الپسین مباد نصیبش — جز غم و اندوه ازین کبود کلیسا

آنکه بپیچد ز طوق امر تو گردن — در دو جهان باد سرشکسته و رسوا

منکر فضل تو را بدوزخ مسکن — پیرو کیش تو را بجنت ماوا

در ستایش شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار گوید

اگر درخت دگرباره یافت برگ و نوا | که عندلیب نماید همی خروش و نوا
مراد هست ز خرم بهار بار خبر | سحاب غالیه رنگ و نسیم غالیه زا
ز صوت بلبل کوهی و بانگ کبک دری | عیان بود که بدل شد عنای ما بغنا
کنون بجای نعیب غراب صوت زغن | ز عندلیب بگوشی بباغ و زاغ آوا
چو کاروانی کآید ز ساحل عمان | بیامد ابر و برافراخت خیمه در صحرا
نثار دو کف ابری بهشت رشک رود | بکوه و دشت فرو ریخت لؤلؤ لالا
ز فرخجسته نسیم سحر نگر که نمود | از آن لآلی یاقوت تر همی پیدا
شکفت نیست اگر خاک بوی مشک دهد | که در کنار آن پرورد مشکبوی گیا
صبا ز سبزه نورسته باز بر لب جوی | پرند رومی گسترد و مفرش دیبا
زمین ز عکس ریاحین و نقشهای بدیع | نگارخانه چین گشت و نامه لوسا
بسبزه قطره باران تو گفته که بود | شکسته جام بلورین بتخته مینا
بنفشه غالیه دانی بود ز خز کبود | که می بیاکنی آن را ز عنبر سارا
چو بادنی ز عقیق است سرخ لاله بباغ | که سوده نافه ازو فروران نسیم صبا
فراز شاخ گل نغز شکفته پنداری | که آفتاب و سهیل است در بها و ضیا
ز برگ نسترن مشکبوی خیری زرد | زمین باغ بود پر کواکب رخشا
اگر نه باغ سپهر است از چه روی در او | کنند جای سمن چهره ماه نشو و نما

چمن چو خلد برین گشت و برگ چون شمیم
تو گفتی که بمدح بهار بگشوداست
درخت وحه طوبی و سرخ گل حورا
هزار او و ابر بوستان هزار آوا

بهار را بپی آن همی ستاید گو
نمونه بود از خلق خسرو والا

محیط فضل و فتوت سحاب بر و کرم
جهان جود و مروت سپهر مجد و علا

خدایگانی کز مهر او و کینه او
خدای در گل آدم سرشت خوف و رجا

اگر سوال نمائی ز آسمان برین
که کیست آنکه بود بر ملوک بار خدا

زبان گشاید و با صد ادب همی گوید
ستوده ناصر دین پادشاه ملک گشا

سپهر اگرچه بر تلب بود بزرگ ولیک
بر پیش رتبه او آنچنان بود که سها

گمان عقل چنین بود کاین فراشته چرخ
چو کاخ شاه جهانست ز ارتفاع بنا

بچشم غور در او چون بدید گرد یقین
که چرخ بر شده زیر است کاخ او بالا

گلستان وی آنجاست نیز فرخنده لقا
کجا بنان وی آنجاست خون لعل بها

نه با ضمیر منیر روشن بود همی خورشید
نه با بنانش معطی بود سپهر دریا

برای آنکه دل از خاره کرد دشمن او
نهاده اند شرر را به طینت خارا

اگر فنای مجسم ندیده ای هرگز
به تیغ او بنگر کو بود دلیل فنا

اگر ز آب بقا کس نشان همی پرسد
بکلک او نگرد کاندروست آب بقا

قضا ز حکمش قدم برون ننهند
اگرچه نیست برون هیچکس ز حکم قضا

عطای او همه بی ذلت سؤال بود
چنین نموده بهر وقت تا نموده عطا

بوقت جود نداند یسار را زیمین / نگاه عفو نداند صواب را زخطا
چنانکه نور جدا می نگردد از خورشید / سخا و مردمی از او نمی شوند جدا
بهوای خدمت او مرد را بزرگ کند / شود بزرگ چو پیوست قطره با دریا
مدیح او کن کاکسیر نعت و مدحت او / قلم طبع تو را زر کند بقدر و بها
ایا حسام تو آئینه جمال ظفر / و یا بنان تو طیاره محیط سخا
زبان خامهٔ فضل تو راز دان قدر / زمین سده قدر تو پرده دار سما
تو آن کسیکه بدیدست رای صائب تو / زعکس چهره امروز صورت فردا
بوصف تو نتوان لب گشود ار آنکه بود / صفات تو ز جلالت ورای فکرت ما
کسیکه بست چو نی در ستایش تو کمر / کمر ببندد اندر ستایشش جوزا
ثنا سگال تو را از دهان بجای سخن / برون جهد مه و خورشید گاه مدح و ثنا
چه خاصیت به نی کلک اندر است که زو / ولی رسد بمراد و عدو رسد بعنا
خدایگانا من بنده را به قوت طبع / بدولت تو فضیلت نهند بر قدما
برایگانم از کف بده که در همه دهر / نظیر من نتوان جست کس بفضل و دها
مرا ز ادبی فخر کرد و از پس من / عقیم گشت و سترون جهان نادره زا
سخن به پرده به فسرده ام بدین که بود / بصدق دعوی من اینک این قصیده گوا
همیشه تا سه موالید را بعالم کون / چهار عنصر مام است و هفت چرخ آبا
ز اختلاف چهار آخشیج می نرسید / خلل بکاخ وجود تو اندرین دنیا

قصیده در مدح شاهزاده معظم
فرهاد میرزا طاب ثراه

دوشش از در سرای خدیو جهان گشا — شد بانگ کوس عید خسروش آسمان گرا

مانا دوباره جشن خدیو پلنگ کش — بنموده بازگشت به پیروزی از غزا

یا روزه چون هزیمتیان کم نمود پی — شوال بر دو اسبه در آتاخت از قفا

خیر العلام و نشنیدی این پس یکی ببین — تا کیست مدعی گر و چیست مدعا

گر طبل شادمانه فتح است کاینچنین — از قرع او صماخ فلک گشته پر صدا

بنگر درست کاین به شاه فلک حشم — از فتح چین رسیده بود یا که از خطا

ور فرخجسته عید بود اینکه میرسد — با طبل و با تبیره و با برگ و با نوا

نتوان نشست بی می اگر فی المثل بود — می در دهان افعی و در کام اژدها

می خورد می بباید از آنرو که می بود — هر قلب را مفرح و هر درد را دوا

بر جای اینکه روزه بکین یان کمر ببست — ما نیز از دو چشم همی کینه بر ملا

شادی کنیم و وجد نمائیم و می خوریم — با شوخ ارغنون زن و با یار دلربا

می نوش و شاد باش که در شرع ما بود — می به ز آب چشم یتیمان بی نوا

می گر بود حرام از آن به که بشکنیم — هر صبحدم ز خون دل خلق ناشتا

ای خفته در کنار که سیلاب خانه کن — وی مانده در چراگه غولان جان گزا

راه تو پر مخافت و طبع تو بس کسل ‌ ‌ شخص تو بی کفایت و خصم تو پس دغا

گوئی همی رسول و نه واقف از رسول ‌ ‌ خالی همی خدا و نه آگه از خدا

گر از رسول واقفی این جهل تا بکی ‌ ‌ ور از خدای آگهی این ظلم تا کجا

خو کرده بعشرت این تیره خاکدان ‌ ‌ دل بسته به نعمت این ایرمان سرا

زین تیره خاکدان مطلب رسم آشتی ‌ ‌ زین ایرمان سرا مشو بوی آشنا

دل کعبه وفاست بتخریب او مکوش ‌ ‌ تن خانه فناست بتعمیر او مپا

گرد جهان مپو که جهانیست پر خطر ‌ ‌ راز فلک مجو که عروسیست بیوفا

گردون نهد اساس ترا در ره خطر ‌ ‌ گیتی کشد عنان ترا جانب خطا

زین راه باز پس شو و از وی نه زن قدم ‌ ‌ کابلیس تراست درین راه رهنما

تب میکند دل از مرض جهل و تو بعمد ‌ ‌ تب وار از خون جگر میدهی غذا

انصاف ده کنون تو خود ای اهل منصفی ‌ ‌ آئینه زنگ یافته نیکوست یا صفا

آئینه دل تو مکدر بود بکوش ‌ ‌ کو را دهی بمصقل طاعت همی جلا

بر عز شن بود یا به حقارت نظر مکن ‌ ‌ کز شیر پرده شیر نیستان بود جدا

جائیست باز گشت تو کانجا ز بیخودی ‌ ‌ کس پادشاه را نکند فرق از گدا

زنهی که ای دو دست بدامن صدق دل ‌ ‌ زان پیشتر که کاخ بدن را کنی رها

هر کز جهان سپرکه باین علم و این عمل ‌ ‌ پاداش نیک یابی در عرصه جزا

گر مرد همتی بگذر زین جهان که نیست ‌ ‌ در طبع او حمیت و در چشم او حیا

بر آستان فقر قدم نه که از سروش | در اولین قدم شنوی بانگ مرحبا

با فقر ساز و راه قناعت سپر که فقر | سازد مس وجود ترا عین کیمیا

دنیا یکی شگرف محیط است و از محیط | کس عبره می نگردد با قوه شنا

درویشی است فلک نجات اندرین جهان | درویش شو که وارهی از قلزم فنا

درویش شه نشان نشناسیم کس بجز | جز آفتاب ملک ستان سایهٔ خدا

کشورگشای معتمد الدوله آنکه چرخ | بنموده پشت از پی تعظیم او دوتا

دارای دادگستر فرمانروای فارس | کسرای عدل پرور فرهاد بیمزا

آن داور مظفر کز گرد مقدمش | گردون کشد بدیده خورشید توتیا

او بهتر است و بهتر از جمله خسروان | چونانکه بود احمد بهتر ز انبیا

ابریست گوهر افشان در عرصه کرم | شیریست اژدها کش در بیشه وغا

از نعل خنگ ختلی سنبد دل سمک | وز نیش رمح خطی بند و رخ سما

در حلقه ارادت او ره کند قدر | در چنبر اطاعت او سر نهد قضا

مغز فلک بکوبد با گرز خاره سنگ | سقف اجل بدرد با تیغ جان گزا

دست خرد ز دامن اوصاف او قصیر | چون بستم به معرض انصاف او هبا

در عهد او پلنگ بود پاسبان غرم | در عصر او عقاب بود صید دو پا

از تیب انتقام وی ار یابد آگهی | بخشد بکاه خاصیت خویش کهربا

از بوی خلق او متنفر بود حسود | گوئی ببرد متنفر از مشک ختا

ای وقف گشته بر کف پاکش نوال و کرم — وی ختم گشته بر دل فیاض تو سخا

بیرون بود ز حد ثنا و صفت ذات تو — ور نه کسی نگفت و نگوید چو من ثنا

تا پیکر منور فرخ هلال عید — گردد عیان ز دامن این نیلگون وطا

با طالعی خجسته و با طاعتی درست — باد از هزار سال جلالی تو را بقا

اسلام را کف تو بود مایه فتوح — آفاق را در تو بود کعبهٔ رجا

از تابعان رای تو هم دهر و هم سپهر — وز همرهان عزم تو هم برق و هم صبا

آنانکه مالکان جهانند در زمین — باد از آستان تو شان روی التجا

در مدح نواب مستطاب حاجی کلبعلی خان طاب ثراه

باز این چه نشاط و طرب است اهل جهان را — وین عیش که رو داده در این پیر و جوان را

این جشن همایون ز کجا خواست که در وی — چون از پی رقص فرو بسته میان را

وین عشرت فرخ ز کجا زاد که از وجد — در جلوه در آورده زمین را و زمان را

برخیز و به غم دل ز باده به کف گیر — با بانگ دف و ناله نی رطل گران را

با گیسوی دلبر افکن ز طرب از بر دوش — بر طرف کمر سلسلهٔ مشک فشان را

تا سرو سهی البته کس نستاید — بنما متمایل می آن سرو روان را

تا نقطه موهوم شود قابل تقسیم — بگشا به تکلم گهی آن درج دهان را

بر چهره خود زلف پریشان کن و بنمای — بر سنبل و سوری همه اطراف مکان را

خواهم که ستی آئی و چشم بنشینی — برخیزم و در پای تو ریزم سر و جان را

ترکا بجز از چشم سیاه تو ندیدم — کآهو بچه نخجیر کند شیر ژیان را

شوخا بجز از موی میانت نشنیدم
موی که شب و روز کشد کوه گران را

چشمت ز پی صید دل از مژه دارد
بگرفته بکف ناوک و خم داده کمان را

هیچ افتدت ای شوخ پریچهره که از لطف
پیش آئی و بوسی دهی این پیر نوان را

تا از لب آن بوسه چو بلبل بسرایم
زین پس همه مدح ملک فلک شان را

دارای جهان کلبعلیخان که بداند
با دیده ضمیرش همه اسرار نهان را

آن شاه قدر قدر که در ربقه امرش
آورده فلک گردن فغفور و طغان را

وان شیر وژاکیج که از تیغه رزمش
بهرام فلک باز بپیچید عنان را

ای شاه نشانی که نبایدست و نبیند
گردون ز نشان چو تو دگر شاه نشان را

تو مرتبه دانی که ز انصاف بسنجد
با رتبه تو مرتبه قیصر و خان را

دست تو سحابیست در افشان که ببخشد
هنگام سخا ماحصل معدن و کان را

با تقویت رای رزین تو عجب نیست
گر پشه لاغر بزند پیل دمان را

تو خنگ ترا بنگر و اندر که بپویه
در هند نبایدست کس ابر باد بزان را

تو دست ترا بیند و آن تیغ شرربار
در بحر نبایدست کس ابر برق یمان را

آنجا که سحاب سر تیغ تو ببارد
سر پنجه تقدیر نپیچید سیلان را

بار است قامت عدل تو از این پس
نتوان بگزی یاد نمودن سرطان را

جاه تو ندانم چه جاییست که در وی
سعد دم شمار نه نزول حدثان را

ملک تو ندانم چه سوادیست که از من
خوانند بسکینام در و گرگ و شبان را

روزی که ز گرد فرس و برق دم تیغ — اطراف هوا تا یه دهد نار و دخان را

از کثرت زوبین و تبرزین کند تنگ — بر طایر اوهام مجال طیران را

وز دفتر هستی جهان کاتب تقدیر — یکباره بشوید ورق امن و امان را

در صفحهٔ آن رزم پر آشوب کند سرخ — از خون عدو شاهد تیغ تو بنان را

در گردن شیر فلک از کینه بپیچد — ترکان سپاه تو خط گاه کشان را

در یکدو نفس اژدر سوزنده حسامت — باقی نگذارد چه شجاع و چه جبان را

وز ماه لوایت تن بدخواه بکاهد — چونانکه بکاهد مه نو تار کتان را

میر ابلکا دادگرا ای که کشوده — جاه تو برون از حد اوصاف گمان را

من بنده ازین چامهٔ غرا بشکستم — بازار سخندانی بهمان و فلان را

کر معجزه صرف بخوانمش عجب نیست — بنگر که چه فضل است مرین سحر بیان را

تا رسم بود مر شعرا را که بهر عید — خوانند ثنای ملک مرتبه والا را

آنکس که سر از طاعت تو باز بپیچد — می‌سپرد الا که ره هون و هوان را

در مدح یکی از اعیان فارس گوید

فرخجسته نامه دوش از بر جانان رسید — آنچه از جانان تمنا داشتی جان آن رسید

جان ز هجران لب او بوسه میکرد آرزو — تنگ شد بوسه مر جان را از آن جانان رسید

جسم بیجان بودم از دوری او زین پیشتر — جسم جان مرا این مژده فرخ جان رسید

داشت عنوان نامه و جمله از ایام وصل
شادی جان خوشتر از عمر دراز عنوان رسید

درد بیماران هجرش داشتم کشتی بدل
درد بیماران دل را مان فرا درمان رسید

وسلیمانست و من مورم بمور ناتوان
از سلیمان باد این حشمت و سامان رسید

مژده وصل و نوید دشوار میدانست دل
آنچه را دشوار میدانست دل آسان رسید

داشتم چون پیر کنعان در رهش چشمی سپید
کلبه چشمم را غبار از مصر در کنعان رسید

خصم گران کرد از من پیغام وصل او بلی
دیو بگریزد از آنجا کآیت قرآن رسید

رنج بی پایان ببردم در فراق روی او
رنج بی پایان مرا وعده پایان رسید

آشکارا شد وصالش با من اندر چشم خلق
گرچه از خلق جهان در دشت بمل پنهان رسید

مهرکان اندر همت زمن بر یافت
فرودین شادکامی خرم و شادان رسید

دولت وصلم بدوران شد نصیب از فر بخت
بخت آرای فال مر از خواجه دوران رسید

خواجه خورشید طینت آنکه با ماه جبینش
از معالی بر فراز طارم کیوان رسید

خواجه در خصلت همه نیکیست و با خلق نیک
لاجرم نامش به نیکی در همه کیهان رسید

دست خواجه از بنیانست برگشت امید
گشت بالیدن گنبذ ابری که در بنیان رسید

چرخ را از آن پایه افزون شد که فرق حشمتش
بر فرود تر پایه خسروی ایوان رسید

بر عدوی او رسید از رنج جان او بیاد
آنچه بر خصم از عصای موسی عمران رسید

سرکشان گر چیره امکان برون ننهد ابیستم
آن کمان از جبین ادد از معرض لقمان رسید

تا نه کفیم از فضیلت های او در یار رسید
راستی را چون نظر کردیم صد چندان رسید

بحر و کان از پیش دست و طبعش آسیب یافت … کی بجز دست و طبعش خجلت بحر و کان رسید
از ظهور او ستم بر تافت رو داری بجاست … کفر تا بد عنان چون موکب ایمان رسید
از سید از تیغ او برگشت عمر دشمنان … کان همی بر کشت زار از داسهٔ دهقان رسید
ای نهاده پا بجائی کز پی کسب شرف … آسمان تا جایش گوی مدحت خوان رسید
نیست جز خوابی و جز افسانه در پیش تو … آن خبر کز جود معن و عدل نوشروان رسید
در صفاتت راند نتواند همی دانا سخن … زانکه نتواند بوصف مصطفی حسان رسید
تا همی از زخم تیغ و تیر کاری تر بود … آنچه دانا را بدل از صحبت نادان رسید
شادمانی در جهان پیدا کند گوئی امیر … وقت گلگشت بهشتی عیش جاویدان رسید

در تاریخ تولد صدر الدین گوید

نه شوخ بت دخواهم نه شاهد زیبا … نه یار ساقی خواهم نه ساغر صهبا
نه باغ رضوان جویم نه لاله زار بهشت … نه زلف غلمان بویم نه طرهٔ حورا
حدیث خلد نگویم چو زاهد مغرور … وصال یار نجویم چو عاشق شیدا
جز این نبود بدل آرزوی من که کند … خدای حاجت من را ز فضل خویش روا
چنان نمود و بداد از دو لولو دو لولوی … روان و دیده و قلب مرا سرور و ضیا
دو سال و شش مه بعد از تولد منصور … نمود صدر الدین را به من لطف عطا
کنون انیسم با چهر او به چهر سپهر … کنون قرینم با مهد او بچرخ علا
به لاله زار نپویم دگر ز خانه که نیست … چو لاله رخ او هیچ لاله در صحرا

مراست چهره چو گردون و ماه او منصور — مراست خانه چو بستان و سرو او صدرا

دو سرو دارم نورسته زا بسال آب — دو ماه دارم تابنده زآسمان ذکا

دو گلبن نو دمیده ز بوستان امید — دو نو گلند شکفته ز گلستان حیا

سزای حمد و ستایش بزرگ یزدان است — که در رسیده سزاوار هر سزا بسزا

سزای دولت دنیا مرا ندید که بود — جمال صدرا بهتر ز دولت دنیا

چه دولتی است که نیکوتر است از فرزند — چه نعمتی به از این است در بر دانا

مرا خدای جهان هر دو دیده روشن کرد — ز نور چهره فرزندی آفتاب لقا

سپس بخواهم از ایزد جز این کش از مهر — دهد چو خضر بهی صد هزار سال بقا

بجستم از پی سال خجسته مولودش — ز شاعران سخن سنج مصرعی غرا

بنا مصرع تاریخ سال او را گفت — که بود در نیمه شعبان ولادت صدرا

در مدح نواب مستطاب والا والی رامپور حاجی کلبعلیخان گوید

من بر آنم ای سپهر کامشب بر عمر شیخ و شاب — می بنوشم خم ببانگ چنگ و غوغای رباب

پیش از این صحبت همی کردم ادیدی ملول — بعد از اینم بینی اندر پای خم مست و خراب

زانکه دوشینه با لبی خندان و چشمی می پرست — گلرخان لاله زار خلد را دیدم بخواب

پیش رفتم گفتم ای سیمین بران مشکبوی — کز فروغ رویتان خورشید ماند در حجاب

شهر سمعی چه باشد کز بهشت جاودان — روی بنمودید در این عالم پر انقلاب

زان میان سیمین بری گفت ای سپهر مردمی — وی جهان فضل و دانش ای ادیب نکته یاب

مژده فردا عید قربان است و مردم خویش را — پیش سلطان سازند قربان امیر مستطاب

اینک این نوبادگان باغ دین و میروند — تا بدین شکرانه عظمی بپیوندند شرف کامیاب

باز پرسیدم که ای نیابکاران بهشت — وی ز مشکین طرهٔ تان مشکین دلم در پیچ و تاب

فاش تر گوئید نام و کنیت این شاه چیست — کاینچنین در عرصهٔ گیتی بود کامل نصاب

جمله با تعظیم گفتند آفتاب دودِ دین — محور گردون رحمت خسرو مالک رقاب

بوالمظفر کلبعلیخان حکمران رامپور — نیرم گرشاسب نیرو مهر کیوان جناب

آنکه با بحر نوال و تیغ خون افشان او — دوزخ آمد چون شرار و قلزم آمد چون سراب

وانکه بر آن شهرش اندر چشم خصم دیوچهر — آسمان دین و دولت را بود سوزان شهاب

قهر او هنگام جالش از کمند کهکشان — در گلوی نه سپهر و شش جهت بندد طناب

صعوه او بشکند نسر فلک را پر و بال — روبه او برکند شیران را چنگ و ناب

دهر بر خاک درش از خوف جوید اعتصام — مرگ با تیغ کجش از قهر دارد اضطراب

قبهٔ دیلم ز کاخ قصر قبة ذات البروج — خیمهٔ اردوی او باشد چرخ نیلی قباب

پیر او افواج نصرت را بود فرخ دلیل — عدل او را تا ابد هم دولت او عظمی نصاب

تند تیرش ماند که گردون آنکه دارد مسیر — حکمتش آرد که آتش را بر انگیزد ز آب

خنجر تیزش بود مشاطهٔ گر خون خصم — نو عروس فتح را بندد بدست از خضاب

برق خاطف گر ندیدستی نهان در تیره ابر — از دل پیکر حسامش انگر اندر قراب

هشت جنس از بیم اندازند پیشش سپر — چونکه بر ابرو گره اندازد او روزی عتاب

گاو ناف و بار محمل پوست مار و مهره گرگ | شاخ گرگ و شیر برزن پیل لشک و پر عقاب

ای خداوندی که هر گه رانم از همت سخن | لرزه بر اندام شهلان کوه افتد از اضطراب

با من آن کرد کاندر مربع گیتی کنون | شیر گردد با مرال و میش خسبد با ذئاب

خواستم گر با خردمندی بشی دست برا | در گهر پاشی همی تشبیه سازم با سحاب

ناگهم از هاتف غیب این ندا آمد بگوش | کی ز نادانی نکرده قشر را فرق از لباب

ابر را نسبت همی با دست والای که بحر | موهبت را دارد از طبع جوادش اکتساب

ابر کی هنگام بخشش چون کف زر بخش او | ملک بخشد بی سؤال و گنج بخشد بی حساب

دادگر شاها امیرا این منم کز درت | داشتم از آتش غم سینه پر التهاب

چرخ سیلی خواست تا یک چند دور از حضرتت | خسته جانم را کند پامال چندین اکتئاب

چندها بنمود تا آخر بصد افسون و رنگ | مر مرا افکند از بزم حضورت در عذاب

خود تو دانی کز فراقت اندرین یکسال اندر | رنجها بردم که شرحش می نگنجد در کتاب

تا صباح دولت وصل تو کی گردد پدید | داشتم چشمی چو خون هر شب پر از لعل مذاب

نیروی اقبال بین کز سجده خاک درت | گرد چون من بنده را بهره مند و کامیاب

تا نباشد پیل کز تا به به نیرو ژنده پیل | تا نباشد شیر شادروان بصولت شیر غاب

عمر تو اندر جهان پاینده باد آن چنانک | عاملان و حشر تن باز مانند از حساب

حاسدت بادا ندیم رنج در دو صد سقم و شکنج | مادحت بادا قرین عیش و فر و جاه و آب

در تهنیت عید مولود شاهنشاه ایران و گریز بمدح جناب امین السلطان

نه سروی چون قدت با ماه در بوستان باشد ‌‌ نه ماهی چون رخت با سرو قد در آسمان باشد

قدت چون سرو بستانست و رویت چون مه گردون ‌‌ نه باقد بر غلط رقمم نه این باشد نه آن باشد

کجا سرو چمن را سنبل از برگ سمن خیزد ‌‌ کجا ماه فلک را ضیمران بر ارغوان باشد

نه بودی ماه چون رویت اگر نه کله بودی ‌‌ نباشد سرو چون قدت اگر در بستان باشد

بسرو قدت از عارض دو نور افشان قمر تابد ‌‌ بماه رویت از گیسو دو مشکین سایبان باشد

ندیدم چون بقدت سروی که با مشکین زره کرد ‌‌ ندیدم چون رخت ماهی که با تیر و کمان باشد

قدت سرویست کز عارض بسر سیمین سپر گیرد ‌‌ رخت ماهی کش از مژگان بکف مشکین سنان باشد

نگارا چون لب میگون و چشم فتنه انگیزت ‌‌ نه جزعی از یمن خیزد نه لعلی زرفشان باشد

که دیده چون خمیده طره ات هندوی طرار ‌‌ که گنج سیم و گوهر را امین و پاسبان باشد

گر اهرمن نیاید راه در باغ جنان چون شد ‌‌ که زلف اهرمن شکل تو اجا در جنان باشد

رخت چون نار نمرود است و یار زلف پیچانت ‌‌ فرو آتش نمرود چون پیچان ثعبان باشد

چو دیدم خال هندوی تو ابر رخ یقین کردم ‌‌ که هندو بچه را در آتش سوزان مکان باشد

بنخجیر آهوی چشم مست تو آهوی چینی ‌‌ کجا آهوی چینی را چنین شیر ژیان باشد

خیال زلف مشکین تو ام هر شب ببر گیرم ‌‌ سحر بستر مرا پر سنبل و پر ضیمران باشد

دلم نخجیر پیچان خم زلف تو شد رحمی ‌‌ که رحم آرند بر آنکس که در بند گران باشد

چو دل بیدم ز من بیند گره خم غم هجرت ‌‌ دو چشم چون گلوی کشته هر شب خون چکان باشد

مرا در سینه چون نار کفیده شد دل بریان ‌‌ ز هجران لب خندان که شکرستان باشد

پریرو دلبرا پیسد کز آسیب هجرانت
مرا از اشک خونین ارغوان زعفران باشد

بیک امشب چو الطرم ارشاد کن از جهل غم بگذر
بهر کس بنگری از جیل ماهی شادمان باشد

قدح کش ارغوان رقصان بملا جام برکف نه
که فردا عید میلاد شهنشاه جهان باشد

شهنشاه جهان سلطان ایران ناصرالدین شه
که فتح و نصرت او را در رکاب و در عنان باشد

جهاندار و خدیوی کش لقب در عرصه گیتی
خدیو دادخواه و خسرو صاحبقران باشد

خداوند همه شاهان خدیو آسمان دربان
که کمتر چاکر او تاج بخش شه نشان باشد

جهانداری که از کشور خدایان گیتی دست قوی
که طوق طاعتش در گردن فغفور و خان باشد

بلال اشتر ماه نجوقست و مهرش قنبر خرگه
پرند تیغ سوزانش کمندش کهکشان باشد

ز بسترگاه دل الظلم جهان را خواست ای صدر
که نوک کلکش اسرار قضا را ترجمان باشد

وزیری کاردانرا کرد امین خود که از رفعت
زمینش آسمان آید سمانش آستان باشد

ز تدبیر وزیر کاردان شد ملک آبادان
بلی آبادی ملک از وزیر کاردان باشد

امین خاص سلطان خواجه اعظم علی اصغر
که رزق یکجهان عالم بکف رادش ضمان باشد

خداوندی که در گیتی چو پور اول آدم
صبر بر جان تنه و جانفزا و جانستان باشد

سرشت او بود از فر ایزد لاجرم یعنی
که فر ایزدی از چهر رخشانش عیان باشد

تو گفتی یکجهان نور است و شش جان پاک او
که جان جبرئیلش لغت گوی مدح خوان باشد

فری بیدار دل صدری که در فرهنگ و فهم چون
نه پور برخیا بود است و نه بن بختکان باشد

جهان گر از بهارستان خلقش دیر ماند
چو گلزار ارم ایمن ز آسیب خزان باشد

یکی کشتی بود کیهان که عزم و حزم وی راد
یکی چون آهنین لنگر یکی چون بادبان باشد

اگر بحر عمان را دیده استی هیچ کو مرزا
بطبع خواجه بین کو غیرت بحر عمان باشد

بنالد کس بعهد او بجز دریا و جز ارکان
ز بس کز دست رادش ظلم بر دریا و کان باشد

ندیدستی زر بیند هیچکس عالی دراو را
که از زوار خالی یا تهی از میهمان باشد

بود گسترده خوان جود او در شرق و در مغرب
چنان چون نور خور کز قیروان تا قیروان باشد

عمارتها بنا بنمود از زر تا بشهر قسم
که استحکام هر یک بر زبانها داستان باشد

رهی کز گشتهایش غول نتوانست بگذشتن
چنان بنمود کاکنون رشک خلد جاودان باشد

فلک سالی اگر چند او ندارد بشگفت از درگه
ثنا و مدح گستر شاعر شیوا بیان باشد

رهی بس دور ببریده او اندر حضرت او را
مرا این اشعار جان پرور رسم ارمغان باشد

ره آورد است بالایق ولی گر بنگری در اصل
که این هشت ظرف بهتر ز گنج شایگان باشد

الا تا آسمان گردان بود کوی زمین ساکن
دلی از این نوا و خاطری زان شادمان باشد

سپاهی اندر پناه دولت جم رتبه سلطانی
که مهرش افسر و خیل نجومش پاسبان باشد

همان در خدمت شاهی که سر چرخ گردون را
فرود پایه تخت جلالش آشیان باشد

در مدح نواب مستطاب والا معتمد الدوله شاه
زاده اویس میرزا گوید

تنم اندر رنج سفر لاغر شد رویم زرد
زهی وطن بوییم و از سلبت بفشانم گرد

چندانم سفر تا کی بتوانم دید
از غوغای و درخ خود را ازانده زرد

تن چون کوهم از بار الم شد چون کاه
رخ چون وردم از رنج سفر شد چون زرد

از سفر خام شود مرد و حکیمان گویند
تا سفر می نکند پخته نخواهد شد مرد

این سفر بر تن من هر چه ببایست نمود
این سفر بر سر من هر چه بباید آورد

یار را کرد جدا از من و من را از یار
هر دو ماندیم چنین با لب خشک و دم سرد

لیک با یار جفا پیشهٔ من ورزد مهر
کرد با او نکند آنچه به من خواهد کرد

یار را با دگران جفت طرب خواهد داشت
وای بر من که چنین ماندهام از عشرت فرد

روم انشاء الله توبه نمایم ز سفر
کاین سفر کشت مرا خواهد از حسرت و درد

در وطن مانم آسوده دل و شاد زیم
چند باشم بسفر ره سپر و کوه نورد

تا بود راحت رنج ار چه همی باید برد
تا بود ساغر غم ار چه همی باید خورد

به کف بانگ دف و نالهٔ ارغن بزنم
از صراحی بقدح باده دهقان پرورد

دلبری تازه بدست آرم و با او بخوشی
همه شب تا بسحر می خورم و بازم نرد

بویم از سلسلهٔ طرهٔ پرچینش مشک
چینم از دایرهٔ عارض رنگینش ورد

گر ره آورد ز من خواهد گویم نبود
بهتر از مدح خداوند مرا ره آورد

خسرو آدم ملک زاده ادیس آنکه بود
نه صحیفه فلک ایزد رقم جودش یک فرد

آن بلند اختر مهری که ستانند بوام
پرتو از رای منیرش بجهان مهر و مه و گرد

آنکه چون شاخ بقم از فرع صارم او
خون بشریان عدو خشک شود زرد بسرو

ای بدان منزلت و قدر که فراش قدر
مسند جاه ترا آن سوی گردون گسترد

هرکجا طایر قدر تو کشاید پر و بال / هست سیمرغ فلک انجا چو یکی مگس خرد

ازلی جامهٔ اجلال تو بود انکه قضا / دید بر چرخ برین را ازل از او نورد

دشمن جاه تو هیچ است که گیرد پی تو / رخش عزمش چو خر لنگ فرو ماند بگرد

آنچه با خصم کند سرزده کلک تو بکین / نکند تیغ سرافشان یلان در ناورد

بنده در این سفر از دوری عالی در تو / همه تن بودم با اندوه و با محنت و درد

غم بر ان بود که از جان من انگیزد دود / حشمتت بانگ بر آورد که با آن برزد

منت ایزد را که از قربت من بوس بساط / شاخ رنج و الم میوهٔ شادی آورد

تا نوشند همی باده گلگون با شیر / تا نپوشند همی جامهٔ کتان در برد

ناصح گوی ترا باغ جنان نزهتگاه / حاسد قدر ترا تا جحیم آبشخور زد

در ستایش و نیایش مالک الملوک ایران ناصرالدین شاه قاجار طاب ثراه گوید

هلا بر خیز کز نوا بر آزاری درافشان شد / درفش موکب اردی بهشت آنکه درخشان شد

چمن از سروبن نظاره بر گلزار میورزد / دمن از سرخ گل قایم مقام چهر جانان شد

بجای ناله زاغ و زغن از باغ و چمن آید و لن / پر از غوغا ز سار و نغمه مرغ خوش الحان شد

ز عکس طلعت بستان فروز ورد پر تو خیزی / فضای دهر از سر تا قدم یکلخت مرجان شد

صبا چون پیکر طاوس گشت از بسکه در بستان / گهی پر ارغوان پیچید و گه در سبزه غلطان شد

کنار جوی و طرف بوستان از سنبل و سوری / همان مجمر ز طاردن و رشک باغ رضوان شد

تو گوئی فصل دی و ردین فریدون بود کز بیمش / در آغوش عدم شه بیوراسب برد پنهان شد
ویا از بیلکات خویش شکاف رستم اردی / کشانی اشکبوس مهرجان از خون شریان شد
در آن حین باز روی مرغزار و دامن صحرا / نگارستان چین و غیرت کان بدخشان شد
همانا صحن بستان باغ فردوس است کاندروی / ز هر سو شوخ حور منظری مست و غزلخوان شد
بتان دستو کاندر نوبهاری انجمن دلکش / نشاید بی نگار ماه روی نار پستان شد
بتی باید بچنگ آورد و باده آستین افشان / قدح نوش و غزلخوان می گلستان از شبستان شد
بیاد قامت موزون وی محفل آرایش / بباغ و بوستان باز ندخوان سرگرم دستان شد
نخست از بهر کسب مجد او رند آستین افشان / بمدحی نسخه انشا کرده بر درگاه سلطان شد
خدیو ملک جم شه ناصر الدین کز غو کوسش / دل شیر فلک در مرغزار چرخ لرزان شد
جهانداری که در دشت نبرد و بیشه کوشش / حسامش ماحی کفر و فنای اهل طغیان شد
خداوندی که از جسم عدو عنقای تیرش / عقابی کاندر عرصه پیکار جهان شد
شهی کز بذل و جود و همت بی انتهای او / یم اندر ناله کان اندر فزع مینا در افغان شد
در ایوان جلال و کاخ قدر و فخر که جاهش / قمر هندو و کیوان حاجب و مریخ دربان شد
دوان اندر رکاب موکب از دوی قدر او / نجاشی از حبش چیپنک از گجرات و ملتان شد
دل و طبع و کفش در نشر علم و بخشش احسان / یکی ابر و یکی مخزن یکی دریای عمان شد
بگاه خشم و قهر و سطوت شمشیر بیکر دشمن / عصب زنجیر و شریان پالهنگ و پوست زندان شد
چو روح اندر تن اندر نهی و احکام و فرامینش / روان در هند و سند و روم و چین و بلخ و توران شد

ندیم مطرب و ساقی و جام و باده و بربط — هلال کوثر و ماه سپید و باغ خلد و رضوان شد

صفات و ذات و خلق و طینت و افعال و کیفیش — برون از مدح و وصف و وهم و حد حصر و امکان شد

ز معماری عدل و احسان و خرم و انصافش — بنای فتنه و بیداد و جور و ظلم ویران شد

مراو را کهکشان و طاق سپهر چرخ و وسعت گیتی — یکی چوگان دوم گوی و یکی صحن میدان شد

یکی برست به باد بزین در پره هیجا — گر از کوشش عدو ببرقش صارم و باران پیکان شد

همای ناوک اعداشکار برق فعلش را — دل خصم آشیان و پیکر بدخواه استخوان شد

شها کشورستانا آن توئی کز بیم زرونیت — به پشت ماهی اندر قعر دریا فلس خفقان شد

اگر خصم تو فرعونست غم نبود که در دفعش — عصا هشت مار نیز جان اژدها ثعبان شد

سپهر سلطنت را ماه منخسف بود بدری — که جسم بدسگال از پرتوش چون مار کتان شد

تعالی الله ز خنگت ره نورد کوه کوهانت — که برق از تیز سیر تندش در هنگام جولان شد

جهان کبود که در میدان قهرت خش کین از دو — کجا روباه لاغر هم نبرد شیر غران شد

فلک چه بود که با دبلیز کاخت کردن فراز — کجا هر توده خاکستر الوند و ثهلان شد

قضا قصر شکوهت را بنا بنمود در جائی — که صدر و برتر از چرخ کاوین طارم ایوان شد

ز بس سیم و گهر افشاند دست گنج پردازت — ز خاطر خلق را ذکر عطای معن و قاآن شد

چنان اضداد با هم متفق گشتند از عدلت — که در عقل و طبیعت آب و آتش هر دو یکسان شد

شها مدح و ثنا و بارگاه عرش تمکینت — حدیث تحفه آن مور در درگاه سلیمان شد

ز دی بسند پر کاندر عهد شاهی تو حجم ... — عجب نبود اگر موری سخن سنج و سخندان شد

الا تا مردمان گویند استعداد بحر و کان | ز تاب آفتاب و قطرهای ابر نیسان شد
دوام دولتت چندانکه گویند ایملک ... | لوای جشن شاهی عهدی نظما سایان شد

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام

دوش از صفای باده قدح پر ز نور بود | ساقی کلیم و دیر مغان کوه طور بود
در چنگ مطربان خوش الحان بهر طرف | داود زمزمه گرم ادای زبور بود
نارنج و نقل و لادن و بادام و غالیه | چشم و لب و خط و رخ و زلف حور بود
هر هفت کرده زهره بآئین میکشان | در کار چنگ و بربط و رقص و سرور بود
جذر صحاح عمر بماند در آن محل | از غصه در شمار ضرب کسور بود
او زنگ اقتدار حریفان جم نگین | بر کوهه سمند صبا و دبور بود
از کثرت تعیش و افراط انبساط | دل فارغ از تمتع حور و قصور بود
عشرت ایاز وار کمر بسته در میان | از بندگان خاص غیاب و حضور بود
آغاز داستان خطیبان نغمه سنج | اندر ثنای شافع یوم نشور بود
سر حلقه رسل که کمند ارادتش | در گردن اطاعت وحش و طیور بود
شاهنشهی که از پی احیای علم و دین | کلک وی از صریر هم آهنگ صور بود
آن مکنی که محض وجود وی ار نبود | در چار رکن عرصه امکان فتور بود
آن خواجه که داغ غلامان درگهش | بر صفحه سر سنین و شهور بود

ای عالمی که از پی تعلیم قدسیان
اندر صوامع ملکوتش عبور بود

آن اولین نتیجهٔ رحمت که نور او
از پردهٔ مشیت حق در ظهور بود

زآدم نشان نبود که او در حریم قدس
مشغول فکر و طاعت رب غفور بود

هنگام عرض مرتبه نعل سمند او
زیب کلاه گوشهٔ بهروز نور بود

از سطح خاک تا زبر عرش کردگار
با خطوه اشرح وسعت بین السطور بود

اجزای روزگار ز هم گشت منفصل
در آن نفس که طبع بشر نفخ صور بود

ارکان آسمان بسماع آمدی ز وجد
هر گاه گر نزول بسینه در حضور بود

در جام بار یافتگان حریم وی
ما حصل رشکت شراب طهور بود

شاها نثار دل شده را در ثنای تو
از مدحت اکابر دنیا نفور بود

قاصر بود زبان وی از وصف ای از آن
کاوصاف نور رون ثغور شعور بود

ور این چکامه گر خللی رفت عفو دار
گر گنبدئه زمانه طبعش قصور بود

تا در جهان میان خلایق مثل بود
کایوب در بلا و مصایب صبور بود

پیوسته مبتلای عذاب الیم باد
آن تیره دل که با تو بجهل و غرور بود

در تهنیت ولود میمنت نمود نواب مستطاب محمود علیخان بهادر گوید

دو سر از کتم عدم شخص شعور آمد پدید
ز آسمان مکرمت یک لمعه نور آمد پدید

فوج عشرت را ز هر سو پیک نصرت شادمان
ستد محنت را ز هر جانب فتور آمد پدید

روم فطرت را کنون اسکندر آمد حکمران
هند حکمت را ز تو جیپال و فور آمد پدید

در میان برزن و بازار و شهر و کوه و دشت
فرحت و عیش و نشاط و جشن و سور آمد پدید

قصر خسرو رشک فردوس شد از بس کز هر طرف
تهنیت را صف بصف غلمان و حور آمد پدید

مطرب محفل چو داود از پی وجد و سماع
با نوای بربط و لحن زبور آمد پدید

چون شهاب ثاقب افکن از دل خمپاره‌ها
تیر آتشبار بگردون برق حرور آمد پدید

ز ازدحام خلق و شور شادی غریو هند آشتی
موقف یوم الحساب و نفخ صور آمد پدید

خاص و عام شهر با هم گرم این صحبت دوشادوش
از نژاد آبتین آزاده پور آمد پدید

ای پسر زین پس قدح نوش و میندیش از گناه
زانکه فیض رحمت رب غفور آمد پدید

روزگاری مرحمی ننمود دور آسمان
تا مسیحائی دگر از رامپور آمد پدید

ساقیا می ده که پشت مملکت قوت گرفت
مطربا نی زن که ایام سرور آمد پدید

رقص را آماده باش ای شوخ گر باید حق
زاده شه را یکی فرزانه پور آمد پدید

شاه نوشروان حشم کاندر جهان عدل او
فتنه را از فعل زشت خود نفور آمد پدید

آن امیر دادگر کز تیر خیرش در مصاف
در دل شیر فلک خوف و فتور آمد پدید

قدر در قصری بود کز ارتفاع سده‌اش
نردبان وهم را عین قصور آمد پدید

چون سلیمان روز و شب منت پذیر نگین
در کمند طاعتش وحش و طیور آمد پدید

دست او را ابر خواندم چرخ گفت ای بیخبر
کی چو دست رادش ابر بی ابکور آمد پدید

روز می از طبعش حدیثی بر لب آوردم ز درد
اشک حسرت بر رخ ماه ظهور آمد پدید

عرض ملکش را بصد ندرت گرد پیمود و گفت ... لا بسکان انجار انقطاع شور آمد پدید

دست گردون از امور این جهان کوتاه باد ... تا کف و کار فرمای امور آمد پدید

شاد زی شاها که از لشکرکشان تاج بخش ... چون فتح کمتر از دخواهی در دهور آمد پدید

تا که بر حسب طبیعت آفتاب و ماه را ... خلق کو دنیا این ناشد و آن ذکور آمد پدید

از پی هر سالت این فرخ بشارت در رسید ... کی ملک شهزاده را فرزانه پور آمد پدید

در مدح مرحوم نواب مستطاب خلد آشیان حاجی کلبعلیخان طاب ثراه گوید

خرم آنکس که در ایام گل و فصل بهار ... باده ناب خورد با صنم باده گسار

من بر آنم که بفردوس عشیه نشود ... آن طربناکی و عشرت که در ایام بهار

حاصل خلد جز این نیست که از بچه حور ... جام خواهی و قدح از پس هر بوس و کنار

دشت خلد است و در و غنچه کان بچه حور ... لاله جام است و در و قطره باران چو عقار

عشرت نقد به از نسیه بود از من پس ... که من این تجربه را می بنمودم بسیار

خیز و از خانه بسیر جنت به بستان که کنون ... کاخ عشرت است طرب و زیر شراب است و سگار

باده ناب همی نوش که در مذهب ما ... بهتر از باده گساری بجهان نبود کار

حاصله مرد که از سبزه نورسته بود ... دشت همچون دم طاوس از نقش و نگار

آن طراوت که من امسال ز بستان بینم ... نه به پیرار بدیدم ز گلستان نه بپار

سال امسال ز سوری و سمن گوئی دشت ... ماه دارد به بغل پروین دارد بکنار

گذشت از عمر بدانکه در ایام چنین ... با بتی ساده همی باده خورد در گلزار

ساده

ساده گر شکن طره پرچین گفتی | دارد از مشک به پیرامن خورشید حصار
یا بزیر خم گیسوی پریشان رخ او | آفتابیست که پنهان شده اندر شب تار
اینچنین ساده همان به که ز شیرین لب او | نشنوی جز سخن تلخ به گاه گفتار
شاهدیست که سرشیر بود و عربده جو | توسن شنگ دل او سیم برد چو شعار
چون بهر گریش از ناز چو یک خرمن گل | گاهی افتد به یمین گاهی افتد به یسار
نوش لب باید او چو کنی بوسه طلب | عرق شرم بدامن چکدش از رخسار
چون کشی تنگ در آغوشش تنگ تر یک | گریه آغاز کند از پی منع و انکار
نه چنان رام که چون دست کشی بر رخ او | بگشاید بغل و باز کند بند ازار
من چنین شاهد کی را بجهان دارم دوست | که بگردد بعبث تابع و فرمان بردار
با چنین شاهد کی از سر شب تا بسحر | مست چشمم همی از دولت بخت بیدار
چون بهوش آیم با بانگ دف و نغمهٔ زیر | در ثنای ملک هند بخوانم اشعار
ملک پیل توان و ملک شیر شکر | ملک پاک روان و ملک نیک شعار
افتخار ملکان کلبعلیخان که ازوست | ملک را فرهی دولت و دین استظهار
چرخ چون دید که او نیست بقدر و بعلو | کوه چون حضرت او نیست بحلم و بوقار
شرزه شیر است چو گیرد بکف اندر شمشیر | زنده پیل است چو آید بصف اندر رهوار
تیغ او را بود طعمه بجز مغز عدو | تیر او را بود بسته بجز جسم سوار
آن کند جا بکله خود یلان تا قبضه | این کند در جگر کاوه روان تا سوفار

برق از خنجر او دام ستاند ز حرقت | باد از مرکب او کسب نماید رفتار

تیغ او روز وغا برق بود در آذر | دست او گاه سخا ابر بود در آزار

نیست اسرار قضا در بر رایش پنهان | نیست دشوار قدر در بر حلمش دشوار

مرد کرد همی از ساغر جودش سرمست | مست کرد همی از سیلی قهرش هشیار

هر که از بخشش بسیار نیاید بستوه | هر که از دیدن زر و از نگردد بیزار

کف او جود کند چونکه ببیند سائل | دل او شاد شود چونکه ببیند زوار

چون عطا ورزد بر کس نگذارد منت | چون خطا بیند بر کس نپسندد آزار

آنچه او داد بسائل نه دهد کس ز ملوک | آنچه او کرد نبینی نکند کس ز احرار

زرد بد جهد نماید که خرد نام نکو | تا نبوده است چنین بوده ملک اخیار

ای جهان باد خدا اینکه بزرگان جهان | به بزرگی و بشاهی تو دارند اقرار

بود در علم خدا اینکه من از خدمت تو | دور مانم همی از کید سپهر غدار

کس بتقدیر چه تدبیر تواند کردن | گر به تسلیم و رضا تن نسپارد ناچار

هم خدا داند و جز او که درین عرض مرا | بود از هر چه بجز مدحت تو استغفار

جرم بنمود مرا آن زدی که از حضرت تو | بگسستم دل و پیوستم با خویش و تبار

تو برحم آمدی و جرم مرا بخشیدی | کردی افزون کرم را تبه راتبه خوار

آن چهل گشت صد ای کاش مرا نیز بود | صد زبان تا که بهر یک شدمی شکر گزار

گرچه امسال بود سال چهارم که نشد | زان چهل عاید این نامه سیه یکدینار

آنچه شد در بر کیوز ملک شبع ازان / بر فزون از دو هزار است بتعداد و شمار

شبه نیز مرا یافته در خاطر ره / که بنوازش تو آن گرد کشی استفسار

خواستم پرسم از شاه که ای آنکه بود / کف زر بخش تو بر گشته ابر گهر بار

آنچه بر رایت مادح خود افزودی / بخشش تازه بود یا که بود زان دو هزار

تا بپیمانه چهل چون بنهی از بر هم / نوزده صد شود و بیست نهی از سال شمار

سنه و سال و مه و روز و شد دشمن تو / بگذرد در تعب و محنت و رنج و تیمار

تو بایام خوش و وقت خوش و ساعت خوش / با خروش دف و با زمزمه بربط و تار

نزد بیانه و قدح میکش و ساغر بنواز / با بت سیم بر و با صنم لاله عذار

در تهنیت عید مولود شاهنشاه ایران در بندر
معموره بمبئی باهتمام امیر الامراء العظام و سفیر
السفراء الکرام حاجی میرزا حسین خان انصاری

جنرال قونسول دولت قوی شوکت علیه

حبذا از جشن میلاد خدیو کامکار / مرحبا از اهتمام میر گردون اقتدار

باغ فردوس است یا بزم امیر مؤتمن / روز نوروز است یا مولود شهریار

صحن قونسلخانه از سیم چو کاخ بهشت / از فروزان آتش رومی نمایان یکبار

پیروان ملت مزدک گروه اندر گروه / شاهدان مست عیسا[illegible] قطار

ان همی خوانند با آئین مغان فرخ سیر / این همی نوشند با [illegible] عقار

ساقیان با مهر و لکر فته مینا در بغل / مطربان مشکو نهاده بزم در کنار

فتنه یک ملک جان هر یک ز چشم دلفریب / رهزن یک شهر دل هر یک ز زلف مشکبار

ای بسا تخت مرصع گرد و سو بنهاده‌اند / وزیران تختها بس چترهای زرنگار

هرکجا یاری گرفته دست یاری را بدست / هر طرف شوخی نشسته با نگاری باده خوار

ساحت ایوان سرو قدشان چون خانه تقر / عرصه مشکو ز عکس رویشان چون قندهار

شورهای بوستان و خروش نای و نی / بانگ نوشانوش ساقی و خروش چنگ و تار

در نشاط آورده هر جان را که بود آنجا نژند / در طرب آورده هر دل را که بود آن دل فکار

فوج فوج از مهتران روم و روس و انگلند / خیل خیل از مردمان چین و هند و زنگبار

میر گردون مرتبت در سلامت شاد باد / تهنیت گفتند و مدحت از یمین و از یسار

شاه ایران ناصرالدین شه که شکر نعمتش / خلق را واجب بود چون نعمت پروردگار

در مدح یکی از وزرای فارس گوید

ترک بت روی مرا تا که شبانیست شعار / من ز جان بلبل او عاشقم و عاشق زار

او شبانست و نداند که شبانست مرا / همه با آن جانسوز زنجیرش سر و کار

پاسبان گله ایم آری چه سگم / سگ او بودم که ... ییار

سرو خود را بنمد پوشد همواره و کس / نشنیده است بدین حسن نمد پوش نگار

کاش زانگونه که میدانی میداشت مرا / در بر بر نمد خویش چو سروش همواره

چون گلیم هندوی نو زدن آغاز کند / زنده ماندی تن و جان من افسرده شرار

هرکه از خیمه برون آید گوئی کامد / قرص خورشید جهانتاب برون از شب تار

رونقش

یوسفش خوانم در حسن و لیلی او چو کلیم
دارد از زلف بخم در کف خود مشکین مار

مار و مشک بیار آرد و این نیست عجب
مار دیدستی هرگز که دهد مشک ببار

مار گویند که از نار نیاید بیرون
مار او راست همی جای در افروخته نار

دی بصد حسرت بنشستم اندر بر او
با دلی سوخته و دیده از غم خونبار

گفتم از نرگس مستان برخ تو شیفته ام
گفت آری نبود شیفته را هیچ قرار

گفتم آخر دل و دین باختم اندر ره عشق
گفت دل باخته را صبر بباید بسیار

گفتم از پیکان مژگان تو دلدوز بسیست
گفت پیکان نکند آنچه کند مژه یار

گفتم از روی تو جز هجر مرا نیست نصیب
گفت نوش از پس نیش آید و گل از پس خار

گفتم از وصل تو تا چند بمانم محروم
گفت عشاق مرا با سخن وصل چه کار

گفتم آخر غم عشق تو مرا خواهد کشت
گفت از زنده جاوید شدن باک مدار

گفتم از قند لب چون شکرت بوسه بده
گفت این قصه بمان بر که پذیرد تکرار

گفتم این دایره بر عارض تابان تو چیست
گفت بر توده شنگرف خطی از زنگار

گفتم امید که شبی با تو بخسبم تا صبح
گفت این مسئله مگذار که بود بس دشوار

گفتم آن کوه بلور است ترا زیر کمر
گفت نی نقره خام است که دارم ببار

گفتم از نقره خود قسم مرا نیز بده
گفت از مفلس بی پول که بستد ادرار

گفتم از لعل تو یک بوسه تمنا دارم
گفت ترسم که دو را یک شمری گاه شمار

گفتم ار می‌نشناسی که منم تاج میر
بوسه خواهم ز تو بگرفت نه یک تا به هزار

سروا ناو دل پاکیزه گهر آن که بود — چرخ بخش کان هنرپرور کرم کوه وقار
آن بفضل و هنر بهتر گردون رتبت — آن بعلم و بادب خواجهٔ عالی مقدار
درگهش را بتوان دید بسی از زائر — مجلسش را بتوان جست گران از اخیار
با نسیم کرمش لاله بروید ز شرر — با هوای سخطش شعله بر آید ز بحار
کوه را بسته بپا تا به جلالش زنجیر — باد را کرده بسر تا به عزمش افسار
وصفی از جود وی ار کس بنگارد بر خاک — همه از خاک سبزه زرین روید اشجار
بوئی از خلق وی ار بشنود از باد صبا — مشک را دیگر ازین پس نخرد عطار
هر کرا ایشه بهره وی از در براند — می بر انگیزد از هستی او چرخ غبار
بهتر و بهتر احرار جهان است و بود — بهتر را ببر او در خور از اصل و تبار
این صدارت که تو بینی بود در خور او — من بگوش خرد از عقل شنیدم صد بار
گر بزرگان صدارت بجهان فخر کنند — مر بزرگی و صدارت را از او ست فخار
خواجه گر دعوی اعجاز کند زان شگفت — کیست آنکس که درین دعوی نماید اقرار
گر همی گوئی دعوی تر ازبرهان چیست — هیچ برهان به ازین نیست بنزد بینا
کشوری را که بسیار ستدندی گرد ملوک — با دم تیغ شرربار همی از اشرار
او بدان پاره تن داد بیارکه دارد در دست — از تن و جان و افشان بدر آورد دمار
هیچ دیدی که تنی تنها با سر زده کلک — آن نماید که به شمشیر سپاهی جرار
آخر این جمله از آن ایل و بهمان قشقائیست — گر ازین طایفه نبود ملک در زنهار

چیست پاداش که پی بندگی خواهم بود / داغ طاعت به جبین شان صغار و کبار
سخن خواجه افزون بود از این صد ره / که یکبار درست آید با آن کردار

ای به مردی و هنر در همه گیتی مشهور / وی برادی و خطر بر همه میران سالار

چرخ می بود چون طبع شریفت عالی / کوه می بود چون رای رزینت ستوار

سیم را هر کس بینی نگهبان دارد دوست / جز تو کان را ز پی نام نکو داری خوار

می نریزد ز حزان دیده زر ان چندان ابر / که دهد دست تو یکروز بسائل دینار

بنده گر هیچ ز وصف تو بمانم عاجز / می نشاید سخن خود اندر آن است عیار

زانکه گر خلق جهان متفق آیند بهم / در مدح تو بمانند فرو از گفتار

ور نه خود دیده و دانی که بمیدان سخن / کس چو من می نبود بر فرس طبع سوار

تا سر اید و زند ابر بهاری در دشت / تا سر اشیب شود سیل دمان از کهسار

خیمه زن که بلب کشت و گهی بر لب جوی / بوسه زن که بلب جام و گهی بر لب یار

عشق میورز همی با صنم سلسله موی / نرد میباز همی با پسر باده گسار

بدسگالت همه در رنج و محنت در عیش / نیکخواهت همه بر تخت و حسودت بر دار

پی هر کار که بنمائی رو باد ترا / فتح و نصرت ز یمین جاه و بزرگی ز یسار

در مدح جناب قوام الملک فارس آقای محمدرضا خان گوید

شراب کهنه و یار جوان و فصل بهار / خروش صلصل و غوغای سار و صوت هزار
نوای بربط و فریاد چنگ و نغمه رود / صدای ارغنون و بانگ رباب و ناله تار

کنار جوی و لب کشت و زیر سایهٔ بید
خوش است لیک کسی را مسلم است امروز
نه چون منی که بآزادی و تهی‌دستی
مرا به بودی اگر زر و سیم داشتم
بپادشاهی دنیا نه بستمی دل از آنک
نه ملک خواستمی نه فزونی لشکر
نخست می بخریدم هزار خشت کهن
تمام را بیکی رشته در ببستم سخت
سپس نیکترین ساعتی بخریدم
هزار شاهد پاکیزه روی بگرفتم
بطشت زرین در بابیان بلورین
عصیر شان او رخم کنند و بر سر خم
یک از بعین شان مانند در بخم و زمین
چو صاف و بعیش کردند آنچنانکه بیند
چنانکه باید آراست می بیارایم
بهر کجا که پریچهره‌ئی و بت روئی هست
کنم بیکجا ترکان خرگهی را جمع

نسیم صبح و عوز غد و ابر کوهسار
که از جواهرش آموده است جیب و کنار
میان خلق سرگشته‌ام چو سرو چنار
که چون بباید کردن چه کرد باید کار
بزرگ همت باید مرد با مقدار
بفضل خود دستمی نه کرانی و دستار
که ظرف را ندهر یک بکشند دو وار
بصحن خانه بپا داشتم همی بقطار
هر آنچه انگور آید بدست از خلار
که تاکه شسته شود و رشان بدوش و کنار
همی دهند مران جمله را از فشار
نهند خشتی چون کوه آهنین ستوار
بشادمانی و عیش و طرب بلبل و بهار
برنگ و بوی همی طعنه بر گل بر بار
بزرگ جشنی در زیر این بلند حصار
طلب نمایم و بنشانم از یمین و یسار
دهم ز گیسو شوخان کشمیر یا بار

کنم

کهی ز یغما رانم سخن که از خرخیز — کهی ز خلخ آرم مثل که از فرخار
کمند چینی سازم ز طرهٔ دوست — پرند رومی بالین کنم ز چهرهٔ یار
ز تابداده خم زلفکان سازم — سرای خود را آرزم کلبهٔ عطار
نشیمن از بر اورنگ کامرانی و عیش — بفرخجستگی و فرهی سلیمان وار
ز نار و مور کنم قصه مر از آنکه مراست — ز خط خوبان مور و ز زلف جانان مار
همی ز ساقی خواهم که تا دهد ساغر — همی به نائی گویم که تا زند مزمار
شراب نوشم چندانکه هر دو دیدهٔ من — پر از شراب شود چون دو ساغر سرشار
شرابخواران ز لعل باده بوسه بود — من آن مطلبم از شرابخواره نگار
چو مست کردم ز افسانه بار نشستهام — که هستم اندر خوارزم یا که در فرخار
بمدح صاحب والانسب قوام الملک — همی بخوانم با بانگ ارغنون اشعار
ثنای صاحب من را بمستی آید خوش — از آنکه مست ثنا به سکالد از هشیار
چو مست کردم از من کرانه گیرد غم — چو غم کرانه کند سخته تر شود گفتار
قضا شکوه محمد رضا که در شکند — دو بوس قهرش دندان پیل القفار
قوام ملک فارس گر کفایت او — قوام یافته دین محمد مختار
بزرگ همت بیری که روزمره روز — دو کف رادش گوهر بسایل زوار
درم ندارد الا نه در رسته در بر او — بجای درهم از آن همی دهد دینار
همه نمایدان شر پدر سپهر همی بنمود — خوشتر آن پسر که مرا ورا است چون پدر کردار

سر این ندانم و دانم که آسمان برینش ... ستاده بر صف چون چاکران شکرگذار

بلند کرده چرخ است پیش طبعش لیک ... عزیز کرده کالیست پیش دستش خوار

سپهر باشد مانند طبع او بعلو ... نه کوه باشد همسنگ حلم او بوقار

عطای او را خالی شمار از منت ... ثنای او را واجب شمار از اذکار

جهان پیر ز خلقش پذیرد ار مایه ... جوان نگشت تو شاگرد هی ز نقش نگار

چو بر فروزد از خشم چهره ننشیند ... قرار کوه بکران به پشه پیکار

جهان گسسته نرخ از رزمگاه بر تابد ... ز یک پیاده لشکرکش هزار سوار

حسود او را در فربهی چو او به بسیج ... که هی نباشد فربه چو فرط لم ز خار

عدوی اوست بسوزندگی اگر آتش ... خدنگ دال پی اوست مرغ آتشخوار

سخن شناس امیرا چو من بفضل و هنر ... ز جست خواهی دیگر به هیچ شهر و دیار

بملک فارس اگر قدر من بود مجهول ... از آن بود که هنر جاهی بود بازار

ولی ضرر ندارد این خلق و در چشم ضریر ... یکی است پرتو خورشید و ظلمت شب تار

مگر ز پرتو کاخ هنر پذیرد زیب ... مگر ز فضل تو شاخ امل شود پربار

دگرنه جز تو بجستیم یافت می نشود ... هنرپرست بزرگی درین خجسته دیار

همیشه تا که بنزدیک ناقدان بصیر ... خزف نباشد چو نانکه لؤلؤ شهوار

بشادمانی بس سالها بخواه و بنوش ... بکامرانی بس قرنها بمال و بدار

بمال بسکه حاسد بدار رایت فضل ... بخواه شاهد بت رو و بنوش جام عقار

در تهنیت عید غدیر و عقد آقای حبیب الله خان بیگلربیگی فارس

مهرگان دی ز پی تهنیت عید غدیر
با خروش دف و نی آمد در بزم امیر

پیش رو تهنیتی گفت بدیشان که خرد
دوخت بر دیده او دیده همی خیر اخیر

از پی آنکس که ثناگوی امیرست سزد
که زند بوسه بخاک در او مهر منیر

خاصه امروز که در بزمگه عشرت او
روشنی یافته از عکس قدح چشم ضریر

خاصه در عقد همین پور قوام آنکه ز مهد
چهره آراست و مهر فلکت ایشوبه

عقد فرزند علاء و بند قوام الملک است
ملک را گو بنهد از رخ بدخواه به قیر

در چنین روز و چنین عید و چنین عقد رواست
که درآیند برقص و طرب زهره و تیر

در چنین جشن همایون سزد ار خلق برند
دست زی جام و صراحی ز صغیر و ز کبیر

مشتری خطبه این عقد همی خواند و ما
عقده از دل بگشائیم ببانگ بم و زیر

بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم قدح
بزنیم و بنوازیم همی طبل و نفیر

گریه جام بود نیک هم اکنون که لب شکست
قهقهه خنده مینای می از چرخ اثیر

منشین خامش ای مطرب فرخنده سیر
مگذر از می ای ساقی پاکیزه ضمیر

دف زن و کف زن و می نوش که با نغمه دهر
مژده عیش و طرب داد بما دوش بشیر

از پی تهنیت پور امیر الامرا
مرغ بر شاخ همی خواند اشعار جریر

ای بدان رتبه که خلق از کمر طاعت تو
روی تابند پس از بندگی حی قدیر

دهر را نبود جز در که تو هیچ مناص
خلق را نبود از طاعت تو هیچ گزیر

ظلم را بسته به زنجیر همی با بن تو دست
بخل را داده بلوزینه همی جود تو سیر

نه ترا چرخ توان جست بصد قرن قرین | نه ترا دهر توان دید بصد عهد نظیر
قبض ارواح کند برق حسامت بضراب | نشر اموات کند کلک تو در ساخت بصریر
حسد از طبع تو برده است همی بحر عمان | خجل از دست تو گشته است همی ابر مطیر
تا که گسترده بود خوان سخای تو بدهر | کس از جست نتواند از مرد فقیر
فتنه آنجا که توئی رخت سپارد بعدم | دشمن آنجا که توئی تاب نیارد ز زریر
از کله داری قدرت بود ار هیچ عجب | گر بماند در اوصاف تو اوهام قصیر
جز بمدح تو حرامست سخن گفتن از آنک | توئی آنکس که سخن را ئی نقاد بصیر
تا برد جام می از خاطر محزون اندوه | تا کند بانگ نی اندر دل غمگین تاثیر
بر همین پور تو این عقد مبارک بادا | در زمان ملک عادل خورشید سریر

در مدح نواب مستطاب مرحوم حاجی کلبعلیخان والی رامپور طاب ثراه گوید

راستی را نیکت اکسیری اندر روزگار | نیست چیزی مر ملک را به ز عهد استوار
استواری مر ملوک نامور را در جهان | بر فزاید شوکت و تمکین و جاه و اعتبار
اعتبار شاه پیدا شد ز ملک و ملک نیز | ماند از جود شه و سعی رعیت پایدار
پایداری ملک انسان نماید کاندر آن | کس جز از فرق نتواند نمود از نوبهار
نوبهار آنست کاندر وی هر سو خلق را | بنگری امن و فراغت شادمان و شادخوار
شادخواران راجی آنکه در نشاط آرد که ابر | روز و شب گوهر بیفشاند بدشت و مرغزار

مرغزار ملک را سبزی و شادابی چه هست — از ترشحهای ابر دست راد شهریار

شهریارا مجو چون نخل و رز لاجرم — نونهال ملک و دولت زآن دهد برگ و بار

برگ و باری کز سحاب نخل یابد تربیت — بس نپاید کش زبیخ و بن بخوشد شاخسار

شاخسار جود را نازم که برگ و بار او — تربیت یابد ز جوی مجد و ابر افتخار

افتخاری چیست زین بهتر که تا پایان دهر — می بماند نام نیک از شاه باذل یادگار

یادگار از شاه باذل گر بماند تاج و تخت — تاج و تخت از شاه ممسک ماند اندر ننگ و عار

عار و ننگ تاج و تخت از شاه ممسک آن بود — کاو بود اندر حقیقت بینوائی دون شعار

دون شعار آن شاه را گویند کز نابخردی — جو بشیر آسوده خواهد خلق را در انزجار

از جفا خلق را شاهی وا دارد که نیست — آگه از هنگامه حشر و عتاب کردگار

کردگارش خوار سازد هم بجرم آنکه او — خلق را خواهد ز کبر و خودستائی خوار و زار

خوار و زار ار بود در برگ و نوا از کبر و بخل — ای بقربان کسی کز این دو باشد بر کنار

بر کنار از کبر و بخل آنکس توان بود کو — جود را باشد ز جان و دل بگیتی خواستار

خواستار جو کس امروز در آفاق نیست — جز خدیو کامران و جز امیر کامکار

کامکاری کز پس یزدان صفاتش را خرد — می نیارد در شمار آورد تا روز شمار

در شمار جود او اندیشه نتوان لب گشود — زانکه مستغنی بود امواج بحر از انحصار

انحصاری نیست وصفش را بگیتی گرچه نیست — خلقت او نیز چون ما ز آب و باد و خاک و نار

نار و خاک و آب و باد اندر زمان دولتش — یکدل و یک طبع گر زین پیشتر بودند چار

چار چیزند آنکه در عهدش همه ول اند اول — از حرص از امتلا و بحر و کان از افتقار

افتقار از دهر معدوم الاثر شد بسکه داد — دست میر سائلان را سیم و گوهر بار بار

بار بار از سطوتش ساید سر بر خاک عجز — جنگجویان گاه رزم و تاجداران وقت بار

دور باش از پی خدمت همی بندند صف — نه سپهر و هفت اختر از یمین و از یسار

از یسار و از یمینش در نشاط اند و سرور — جن و انس و شیخ و شاب و وحش و طیر و مور و مار

مار و مور از تیغ و تیغش گاه جنگ و روز کین — جا کنند اندر دل هر عدوی نابکار

نابکاران را ببندد در خم پیچان کمند — چون نهد در دشت کین و با حسام جان شکار

جان شکار آید کسی کز تیغش ای شگفت — مو نشنیدیم باشد جان شکار و خصم خوار

خصم خوار و جان شکار از تیغ و تیر او — از چه رو خون قی کند هر دم بدشت کارزار

کارزارش را چو بیند با عدو چرخ کهن — یاد آرد از نبرد رستم و اسفندیار

رستم و اسفندیار آنجا که سازد عزم رزم — کمتر اند از صف آرائی ز طفلی نی سوار

نی سواری از سپاهش چون بکین بندد کمر — کوه را هامون کند از شیب گرز گاو سار

گاو سر گرز ورا چون بنگرد از بیم آن — خاک گردد بیقرار و چرخ افتد از مدار

از مدار افتد فلک هر لحظه گو را بنگرد — از پی شیر اوژنان دشت چالش بیقرار

بیقراری نگسلد از جان بدخواهش چنانک — نگسلد با تیغ مستی از می و نور از شرار

از شرار تیغ دشمن سوز او بود شگفت — گر بجای آب برخیزد دخان از جویبار

جویبار مملکت از فیض ابر جود او — شد فرح انگیز چون روی بتان گلعذار

کلعذاران کرده در عهدش بی آرام خلق
فتنه از خواب مستی از دو چشم میگسار

میگساری کرمی احسان او آید بوجد
ره نیابد تا ابد بر وی جهان اضطرار

اضطراری هست حصنش بود زانرو که هست
آتش کین تهش در سینه پنهان چون شرار

چون شرار اینشاه خلقی در دعای دولت
هیچ بگشودند هر سو شکر گوی و حق گذار

حق گذار شکر گو آرند رو بر درگهت
از پی کسب سعادت عالمی بی اختیار

اختیار عالمی در قبضه تقدیر تست
ای ترا تقدیر در نظم دو گیتی پیشکار

پیشکار عدل تو آن کرد کاید دون در جهان
خشک شو غوغا بجز در بوستان نهم سار

سار گر نزار چمن دارد چو من در مدحت
گفتگوئی بر زبان لیکن بطور اختصار

اختصار اندر ثنایت به ز اطناب است زانک
وصف خود را ز ذره نابد مدحت کل از هزار

تا هزار از عشق گل در صحن باغ و بوستان
می بنالد چون اسیران بلاکش زار زار

زار زار ای تیغ برق فعلت خصم دون
می بنالد برق سان می بگرید ابروار

ابروار انداز گوهر نثار درگهت
شاعران و راویان نیکو نظم آبدار

در مدح جناب حکیم الممالک آقای میرزا علی نقی دام اجلاله

سها و حشمت و تمکین و دانش است بیا
حکیم راست مسلم بدولت قاجار

جهان مجد حکیم الممالک آنکه سپهر
به بندگی و بزرگی او نمود اقرار

ز لطفهای او که بمن کرد اگر بیان سازم
ز ریگهای بیابان فزون شود شمار

هزار گیهان خود است دریکی جامه
هزار گردون فضل است دریکی دستار

جهان ندیده چو او داوری بزرگ منش — فلک ندیده چو او مهتری گرانمقدار

کمال یافته اند در جهان شریعت شعر — چنانکه ملت اسلام از احمد مختار

بیان نابغه پیشش چنان بود در شعر — که پیش نابغه باقل بیان کند اشعار

چو او نباشد در علم و فضل جالینوس — بلی خذف نبود هیچو لؤلؤ شهوار

هر آنکه بوعلی او را بخواند اندر علم — ز گفته خویش بباید نمود استغفار

بخوان فضلش سقراط بوده خالیگر — بکاخ قدرش بقراط گشته خدمتکار

زند فلاطون بر دست او همی بوسه — نهد ارسطو بر پای او همی رخسار

کسی نیابد او را همال در حکمت — کسی نجوید او را نظیر در گفتار

همه مسائل حکمت همه نوادر طب — بخواند آسان هر چه آن بما بود دشوار

ز پور مریم و اعجاز او به سر آید — سخن سرای به پیشروی اندک از بسیار

چنانکه عیسی بنمود زنده عاذر را — هم او به فضل کند زنده مرده را هموار

به نبض مرده صد ساله گر نهد انگشت — بپای خیزد و بیرون نهد قدم ز مزار

به هر مریض که یکره نظر کند از مهر — به صحت و طرب او را بدل شود تیمار

بغیر نرگس چشم بتان که بیمار است — بعهد او نسراید سخن کس از بیمار

دو چاکر و دو رهیند دولت و نعمت — کشش ایستاده بخدمت در از یمین و یسار

به پیش رایش تار است چشمه خورشید — به پیش دستش زفت است ابر گوهر بار

کنایتی بود از خوی او بهشت برین — نمونه بود از خلق او نسیم بهار

روان بذیرد اگر برد نقش گربه مثل | بیاد او بکشد به هیچ نقش بر دیوار
هزار معجزه آرد همی نمود بدید | ازان بریده زبان و کلک سحر کار
گهی که لطف کند درفشان بود چون ابر | گهی که خشم کند جان گزا شود چون مار
همه ببخشد ازان ابر بر دلی کو هست | همه برارد ازان مار از حسود دمار
دگر نبیند گیتی چو او بزرگ حکیم | دگر نباید گردون چو او تمام عیار
شهنشه بداشت گرامی که چشم بد مرساد | بشاه پیل تن شیر زور شیر شکار
سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین | که باد ناصر او پاک ایزد دادار
همیشه تا که جهان راست سختی و سستی | همیشه تا که فلک راست ثابت و سیار
ز شاه باد ترا فره و ترا اورند | ز شاه باد ترا حشمت و ترا مقدار
ببوی مشک تر از زلف شاهد کشمیر | بنوش جام می از دست لعبت فرخار

در تعریف سوار شدن حاجب الدوله بر پیل بفرمان شاهنشاه ایران خلد الله ملکه

دی شنیدم که بحکم ملک شیر شکار | میر پیل افکن بر پیل همی گشت سوار
نیک فالیست مر این فال همایون باید | میر را منزلت و مرتبه گردد بسیار
پیل خصمیست سیه روی و تنگدل که کند | میر در پی او چون شتر مست مهار
این نشانیست که تا سال دگر رای نهند | بر در میر بهند روی اطاعت ناچار
شاه دانست که صد راه فزون شوکت میر | بشکند بشکسته بود پیل دمان الفقار
خواست تا خلق بدانند که جز او کس نیست | آنکه از بر زد و بر پشت پیل بود در زنهار

امر نمود که تا جای کند از بر پیل پیل را تخت براند ز یمین و یسار

میر چون شیر در آن هیچ نشست از بر پیل پیل را گفت اطاعت کن و شو راه سپار

پیل خرطوم برآهیخت که من از دل و جان تابعم تابع ای مهتر عالی مقدار

شد همی راه سپر و چهره همی راند بر او تافت چون مهر فروزنده ز چرخ دوار

شاید ار فخر کند آنکه به فرمان ملک بر نشیند بر پیلی چنین در صف بار

حاجب الدوله اگر فخر کند بیجا نیست زانکه عاری بود از وسمت هر عیب و عوار

ای قضا داعیه عزم ترا حلقه بگوش وی قدر کوکبه جاه ترا غاشیه دار

فخر کن فخر کرت شاه مظفر فرمود کز بر پیل برآباد دو جهان حلم و وقار

پیل جز تیره درون دشمنکی ابله نیست که مطیع تو شود از دل و جان آخر کار

هان بشکرانه این لطف که سلطان فرمود مجلسی کرد بیارایست تهی از اغیار

جام بنهاد و می و رطل و صراحی و سبو چنگ آورد و دف و بربط و رود و مزمار

هر چه در مملکت پیر نوش لبی است جمله را کرد درین بزم همایون احضار

خانه را ساخت ز مشکین خطشان چون خلخ حجره را کرد ز رنگین خدشان چون فرخار

از یکی خواست که برخیزد و پیش آید و می با یکی گفت که بنشیند و بنوازد تار

پیش آن رفت که ای شوخ بیا بوسه بده سوی این دید که ای ترک بده باده بیار

لعل آن یکرا هموار همی سود بلب ساق این یکرا آهسته همی داد فشار

گاه با آن پی نرد همی کرد جدل گاه از این بهر بوسه همی خواست کنار

چون

چون زنای ترکی های وی نوای دف و نی	می بخندند و برافروخته سازند عذار
زان سبوهای بلورین که چو گل سیمین است	جسته نیرنگ برنگ کرد بگیسو شلوار
بنده را نیز طلبکرد کزان خرمن سیم	پر نمایم شکن جبه و جیب دستار
تا میسر نشود اینکه در ایام خریف	گل صدبرگ برون آید از شاخ چنار
از گل عارض و ریحان خط و سنبل زلف	باد پیوسته سرای تو چو فرخنده بهار

در تاریخ تولد میرزا منصور گوید

چهره دلارا نمود شاهد مستور	صبح سعادت دمید از شب دیجور
از فلک جاه تافت کوکب نصرت	از صدف مجد زاد لؤلؤ منثور
منت بی مر خدای را که دگر رد	رنج مرا عیش کرد و سوگ مرا سور
داد مرا پوری آنچنانکه همی بایست	چشم خرد از شعاع طلعت او نور
آنچه ز دیدار او مراست میسر	نیست میسر کنون بقیصر و فغفور
خواندم بر روی وان یکاد و بگفتم	چشم بد از رویت ای بدیع بشر دور
مست شدم از نگاه نرگس مستش	بی مدد ساتگین باده انگور
کردم اشارت که ای غلام بیا نشین	مرد نباشد بروز چونین معذور
خانه چو بستان نما ز سرو سمن چهر	حجره چو مینو نما ز شاهد چون حور
غبغب مطرب بگیر و طره ساقی	ناله ارغنون نوش و نغمه طنبور
باده خور از دست آنکه از خم گیسو	مشک سیه ریخته به صفحه کافور

هشتم شوال ماه هست درین سه | خرم و سرخوش همه ز باید و سرور
خاصه بروز چنین که از مدد بخت | گشته قرین با وصال خاطر مهجور
در پی تاریخ این خجسته ولادت | مصرعی آور ز شعر شاعر مشهور
گفت شنیدم من نثار که می گفت | یاد دهد دولت از ولادت منصور

در تعریف بهار و تشبیب و گریز باسم یکی از دوستان خود گوید

مسلک حسینی در باغ بگستر ز بهار | ای حسینی برخیز و بط باده بیار
باده سوری در ساغر بلورین کن | گر گل سوری شد باغ پر از نقش و نگار
می چون غالیه مخمور و سپس باد ازانک | دم چون غالیه زد غالیه بو باد بهار
باد در شاخ سترون بد و اکنون شد بارور | بچکان یار بجاده لب لاله عذار
باغ را حله دیبا بود اکنون به کتف | باغ را خورده مینا بود و ایدون بکنار
باد در مجمر افروخته گل سوخت عبیر | ابر از چهره خوی کرده سمن شست غبار
لاله افروخت همی چهره از دامن کوه | گشت چون آتش نمرود پر از دود شرار
دشت گفتی که بهشت است و در او لاله رخان | حور باشند که دارند بکف جام عقار
خوش بود باده چون لعل در ایام ربیع | خاصه از دست نگارین بت باده گسار
خاصه در سبزه نوخواسته مشکین بوئی | خاصه با شاهد شیرین لب خورشید عذار
خاصه طرف چمن و دامن کشت و لب جوی | خاصه وقت سحر و بوی گل و صوت هزار

از تو پنهان چه کنم راستی آغازم از آنک / بهتر از راستی اندر دو جهان نبود کار

مر مرا طرفه نگاریست که از زلف و رخش / ظلمت و نور کند وام همی لیل و نهار

زلف و بر رخ او هر که ببیند گوید / گرد لاله ستا از مشک برآورده حصار

سرو و گل کس نشنیده است که مشک آرد بر / جز رخ و قامت دلکش همه مشکست ببار

مار دیدی که بگل غالیه بیزد شب و روز / مار او بر گل او غالیه بیزد هموار

من با و مایل صلحستم و او مایل جنگ / من چنین زارم و او در پی جور و آزار

دل من طاقت پیکار ندارد با او / چه کنم گر نکنم صبر درین ره ناچار

دی چو آلوده و سرمست ببستان بگذشت / با حریفی دو سه همپایه کش و امردخوار

تود و سنبل گفتی که برافکنده بدوش / پشته نسرین گفتی که نهفته به ازار

قد رعناش برقص آمده چون سیمین سرو / زلف بو باش بتاب آمده چون پیچان مار

خلقی آنسو شد انگشت تحیر بر لب / پی نظاره آن مه ز یمین و ز یسار

من چو کردم عقبش افتان خیزان رفتم / گفتم ای ماه ختن شمع چگل شوخ حصار

بتماشای گل و سرو ترا حاجت نیست / ای گل و سرو ترا بنده حسن و رفتار

قد برافراز که تا سرو بیفرازد قد / رخ برافروز که تا گل بفروزد رخسار

من ز سرو قدت ای شوخ بقد دارم خم / من ز هجر گلت ای ترک بدل دارم خار

دیده دارم ز خون همه چون روی تذرو / پیکری دارم از غم همه چون موی نزار

از پی بوسه کنار از من مسکین تا چند / ایخوش آن کو ز تو گیرد پس هر بوسه کنار

با صد ار بوسه توان باز گرفتن ز لبی / که ازو مدح خداوند شنیدی صد بار

آن خداوند سخن سنج که امروز سخن — زو گرفته است بگیتی در تمکین و وقار

مهدی آن خواجه آسوده تخلص که بود — فلک دانش و کان ادب و کوه وقار

شمسهٔ کاخ هنر کنگرهٔ بارهٔ فضل — شرفهٔ قصر همم ذروهٔ ایوان فخار

موجهٔ قلزم حکمت گهر لجهٔ علم — ثمر شاخهٔ حشمت شرف اصل و تبار

کلک او ابر بود بارد ابرار انجم — طبع او بحر بود باشد بحرار ذخار

سخن او سحر حلال است و سخنور ساحر — او کلیم است و بود خامهٔ او سحر اوبار

بود چون رایش چشمهٔ خورشید منیر — بود چون خلقش نافهٔ آهوی تتار

دهر را رایحهٔ خلقش بر کافه معنبر — چرخ را شعلهٔ رایش بشکسته جدار

کس بمانندش می نبود و این طرفه که خلق — روز را باز بشناخته اند از شب تار

ای بجایی که قوی گشته ز تو پشت سخن — همچو بازوی شریعت ز نبی مختار

پنج حکمت ز تو بگرفته بود حشمت و قدر — شاخ دانش ز تو پذرفته بود برگ و ثمار

چرخ می بود چون طبع شریفت عالی — کوه می بود چون رای رزینت ستوار

بنده در مدح تو گر سست همی راند سخن — هست معذور و بدین عذر ندارد انکار

ورنه دانی که سخن سخت تواند راندن — ای سخن را به سخندانی تو استظهار

تا همی فصل بهار آید و ایام خریف — تا همی نالهٔ قمری بود و نالهٔ سار

تا بسال ادب از فر تو مینو تزیین — شاخسار هنر از فضل تو طوبی آثار

تا دهانی نه بقای تو فلک را جنبش — باد برجا ز ثبات تو جهان را ادوار

زد مقالت

در شکایت دهر و نکوهش ابنای زمان و گریز بمدح
مرحوم مولانا وقار شیرازی طاب ثراه گوید

جهان اگر نبود دون بپست و سفله نواز ... بسفله گان چه دارد در او تنعم و ناز
سپهر اگر نه بدانا بود بکینه چه سبب ... که هست دانا از وی قرین گرم و گداز
مخواه نیکی ازین گوژپشت آینه رنگ ... مجوی اوی ازین دیو خوی بیهده تاز
سپهر و آنکه نیکی زهی گمان غلط ... جهان و آنکه راوی زهی امید دراز
هنر مجوی و فضیلت مساز پیشه که چرخ ... بکین فضل و هنر مشتهر بود ز آغاز
کسی براحت و عشرت بود از آنکه بود ... میان خلق بکولی و ابلهی همساز
کسی توان به تنعم رسید از آنکه بجهد ... نشیب را نتواند شناختن ز فراز
نه بینی آنکه بهر جا نکاده کاهل دلیست ... ز کنج عزلت با رنج و غم بود دمساز
نه بینی آنکه بهر جا مخنثی است لئیم ... بگونه گونه طرب روز و شب بود انباز
تو ای غلام بنشین پس چنین خاموش ... چمانه خواه و چمانی چمانه آور و ساز
بگیر طره ساقی هوش ساغر می ... ببوس چهره شاهد بمال پیکر آز
حدیث رفته رها کن مجوی از سپهر ... سخن ز نغمه رود آر پیش رود و نواز
بمیر مجلس اینها نمای تا که مرا ... ز کاسه سر شیر ژیان دهد بکماز
بگو بمطرب تا در حضور حضرت ما ... گهی نواز دستگرمی و گه شهناز
گرت هوای شکار گوزن و گور بود ... [illegible] ز شهر بیرون تاز
نخست بنگر گر فر و دین که دو دشت ... نگار خانه چین است و دکه براز

گواهی نامیه از تو چو مرد صورت کرد — چگونه داده بود چهر باغ را پرواز

زنند قمریکان بر سر وبن اخروش — کشند صلصلکان بر بنارون آواز

نظارگان همه در زیر سرو و سایه بید — بسوی جام و قدح برده اند دست فراز

مراین طره آن یک بتن نموده زره — مران را بروی این یک بکف گرفته جراز

گرفته شاهد و مشهود راه صحرا پیش — نموده عاشق و معشوق ساز عشرت ساز

زهر کرانه پری پیکران رامش کر — بلحن دلکش خوانند بوسلیک و حجاز

نشیب هر تلی شاکیست دستان زن — فراز هر شاخی بلبل است در پرواز

نه از پلنگ تنفر برد همی نخجیر — نه بر حمام توجه کند همی شهباز

بنفشه از حرکات نسیم غالیه بیز — بخویشتن بپیچد چون زلف شاهدان طراز

سحاب ریزد در و گهر بدامن دشت — چو طبع خواجه ازاده سخن پرداز

سپهر فضل و هنر فیلسوف عصر وقار — که فضل و دانش از سعی او گرفته طراز

یگانه که فلک با همه علو و شرف — بر آستانه قدرش بطوع برده نماز

گر او دعای نبوت کند عجب نبود — از آنکه غیست سخنهای او کم از اعجاز

نخواهمش متنبی و بو فراس بفضل — که از حقیقت بس فرق است تا به مجاز

از و بهاره کند ملک فارس خود فخر — چنانکه فخر نماید ز کعبه ملک حجاز

رسیده صیت جلالش بمشرق و مغرب — گذشته بیک کمالش ز کشمر و انجاز

حسود بدگهرش را درون جامه بود — نهفته هر بن موئی چو کژدم اهواز

چو او نکرد ندا این سیم شاعران در شعر | چو جوهری نشود هر که او بود خراز
هزاران سخن که بود دید دل قضا مستور | زبان خامهٔ مصری او دهد ابراز
زهی بملک معانی خدیو با تمکین | خهی بمحفل معارف امیر با اعزاز
ستاره بر در قدرت نهاده روی امید | زمانه از کف تو دست گرفته خط جواز
هزاران قدح که در او بادهٔ محبت تست | شکست نتوان او را قضا به پتک و بگاز
هزار شیشهٔ که زحضرت بر او نهند شکیل | نشیب سقرعه از جا بجنبد و همباز
بزرگوارا ملک سخن مسلم تست | لوای دولت و حشمت بجو نشد لی لفراز
همین بجانب اعیان که این کرده بوند | جماعتی که ندانند بول از براز
همیشه تا که بود در میان خلق سمر | حدیث عشرت سلطان سبکتکین و ایاز
هزار شمع درین خاک تیره کون بفروز | هزار قرن درین و بردیه پایگراز
زدست ساقی آتش بهاره جام بگیر | بسوی ساغر عشرت همیشه دست بیاز

در تهنیت جشن عروسی و سور یکی از وزرا ارکان فارس گوید

ترک من پرده فکنده ز رخ یا قمر است | بت چین میگذرد یا صنم کاشغر است
باز پرسید و بگوئید و به ببینید که کیست | پریست او و چنین قامت و رخ یا بشر است
این صباحت به بشر نیست به بینید که او | چشمهٔ نور بود یا که ستاره سحر است
نی بپرسید و بگوئید که من دانستم | این همان ترک جفا پیشه بیدادگر است
این همان است که اندر بر چون نقرهٔ او | دل سختی است که از سنگ سیه سخت‌تر است

این همانست که در خرمن ما شعله کنان ‌ ‌ ز آتش عشق جهان سوزش سوزان شرر است

این همان است که چون غمزهٔ او تیر زند ‌ ‌ پیش تیرش دل غمدیده چو خونین سپر است

این همان است که معلوم نشد در لب او ‌ ‌ شهد آمیخته با شیر بود یا شکر است

این همان است که بر چهره چو چوگان کلش ‌ ‌ خم گیسوی سیه حلقه از مشک تر است

این همان است که هر گه بخرام آید و ناز ‌ ‌ چون تذرویست که با جلوهٔ طاوس نر است

این همان است که دوش آمد و بنشست بمن ‌ ‌ گفت برخیز که ایام غم اندر گذر است

دست افشان و قدح نوش که در سور چنین ‌ ‌ راستی دور فلک هیچ و جهان مختصر است

گفتم ای مه مگر این سور چه سور است که زو ‌ ‌ خلق را شور دگر در سر و عیشی دگر است

گفت و بحکمت بچنین هوش و چنین حکمت و رای ‌ ‌ تیره بخت آنکه ازین عیش و انس بیخبر است

خیز و از حجره برون آی و نظر کن که سپهر ‌ ‌ پای تا سر ز سماع و طرب و عیش در است

خواجه آراسته این سور چنان بزم کهی ‌ ‌ که ورا حاشیه از خاور تا باختر است

تا همی دیده در ان بزم همایون نگرد ‌ ‌ شوخ بت چهره بود یا صنم سیم بر است

چهره ماه جبینان معنبر گیسو ‌ ‌ در بها گفتی هر یک چو قمر زند خور است

نو عروس فلک از شرم رخ لاله رخان ‌ ‌ رخ بپوشیده و در پردهٔ شب مستتر است

زهره از حلقه سیمین دف فرخ مه نو ‌ ‌ گاه بگرفته بکف بربط و گه جام زر است

چرخ با پشت دو تا رقص کنان از در وجد ‌ ‌ بمیان بسته هم از منطقه زرین کمر است

مشتری دیده فرو دوخته از منظر چرخ ‌ ‌ همه در ساعت سعد و شرف و در نظر است

دم

تیر بگرفته بکف خامه و بنموده رقم
آنچه او تهنیت خواجه جمشید فر است

فارس ملک عجم و تبریز بود شهر سبا
نامه بر هدهد و جم آصف نیکو سیر است

تخت بلقیس زبان شرری اندر سبا
گو سلیمان که ببیند که چه جاه و خطر است

بسکه افروخته شد شعل زرین گفتی
کره خاک به نسبت فلک جوهر است

آتشین تیر شرربار ز هر سو چو شهاب
رجم شیطان لعین را همه تن پر اثر است

آتشین تیر که دیده است بدین نیکوئی
کهربا پیکر و مینا بره سجاده سر است

مارها سوی هوا بال گشوده ز زمین
چون عقابی که شرار آتش همه بال است و پر است

مار بسیار بدیدیم ندیدیم که مار
رعد آوازه و تنین دم و آتش جگر است

تنگ شد راه بر اندیشه ز بس هر سو بید
گر پری چهره نکویان حشر اندر حشر است

آن یکی گفت که از دیدن این فرخ جشن
دل جان خرم و ایمان خرد بهره ور است

وان دگر گفت قدح نوش که گیتی امروز
ایمن از فتنه و آسوده ز شور است و شر است

دو کف میر فلک مرتبه را هر کس دید
گفت ابر است که زر و گهر او را مطر است

صدر دانا دل آزاده معز الملک است آن
که دلش معدن جود است و محیط هنر است

آن قدر قدر بزرگی که بخوان که مش
دهر هم جان و تن و جنگ جهان با خطر است

طبع او حجت آثار علوم و ادب است
حکم او ناسخ احکام قضا و قدر است

ای بدان رتبه که از سجده احرار جهان
هر کجا پای نهی نقش جبین و بصر است

کس همانند تو در سور رسیده نکرد
فرخا آنکه ورا چون تو گرامی پدر است

پدری چون تو نباید به بزرگی و شرف
که چنین پور گرانمایه مراد و را پسر است

پسری باید چون زاده آصف یوسف / که ز خوردی به بزرگی ادب تسخیر است

آنکه از تربیت باب بدان رتبه رسید / که بشاگردیش امروز فلک مفتخر است

تا همی حاتم طائی بسخاوت مثل است / تا همی یوسف چاهی بنکوئی سمر است

دل او روشن و سر سبز و روان خرم باد / که روان ادب و فره و فخم و خطر است

سور او باد مبارک تن او باد جوان / تا مدار فلک پیر بگرد مدر است

ایضا قصیده

ای خط چون شاخ ریحان و رخت چون باغ ورد / تا بکی بی باغ ورد و رخت مانم اندر داغ و درد

بی بهار تازه رویت ای بهار خرمی / چون خزان دیده بهارم از الم با روی زرد

در خزان نامرادی زرد شد رویم بلی / زرد گردد در خزان نامرادی روی مرد

تا ترا بنمود گیتی از کنار من جدا / مونسم نبود بغیر از اشک گرم و آه سرد

فرخا حال کسی کو بی نگهبان و رقیب / با تو نوشد گاه جام و با تو بازد گاه نرد

خاصه در وقتی چنین کز هر طرف بنمود روی / از پی تاراج باغ و بوستان سلطان برد

ابر گسون پوش شب هنگام از دریای چین / با سپاهی کینه جو شد ره سپار و ره نورد

شد زمین چون بیضه کافور از بس روز و شب / آسیای آسمان از آستین افشاند گرد

گفتی از بهر هلاک لشکر نمرود گل / پشه سیمین فرود آمد ز چرخ گرد گرد

آنچه را با خور فرخ رشته از اول دی / پنبه کرد و حیرت آید مرد را زین کار کرد

تا حریر سبز کرد در بهاران دست دی / داد بر و بر ورا چون اطلس رومی نورد

ایضا مدیحه در مدح یکی از شاهزادگان گوید

فصل گل و روز بازگشت خزان است | اول شوال و آخر رمضان است

صحن چمن چون نگارخانه چین است | طرف دمن همچو بوستان جنان است

ابر بدامان باغ لؤلؤ در یز است | باد بر اطراف راغ مشک فشان است

سنبل مشکین برنگ طره حور است | سوسن خوشبو بطرز غالیه دان است

برگ سپرغم چنانکه سبز حریر است | شاخ بنفشه ببوی عنبر و بان است

بردیمان داشت کوه در بر واکنون | دیبه چینش بجای بردیمان است

باد ون بیجاده است لاله که گوئی | نقطه از مشک سوده در بن آن است

نسترن سرخ همچو حقه یاقوت | کز مطر الماس ریزه اش بمیان است

نرگس بر سر نهاده طشتی زرین | زرین طشتش بسر چو تاج کیان است

بر لب جوی ایستاده خیری و او را | زردی رخسار و علت یرقان است

تاکه همی بنگری بباغ و گلستان | صوت هزار است و نغمه ورشان است

سار بود در نوا اندر ود را خروش | فاخته در نوحه زند خوان بفغان است

دشت تو گوئی که تخته ایست ز مینا | چشمه آب اندرو چو سیم روان است

معدن پیروزه گشت و کان زمرد | باغ کنون معدن است و راغ چو کان است

یافت روان خاک مرده نامیه گوئی | کالبد خاک را بجای روان است

گر نتوان گشت هیچ پیر جوان را | گیتی فرتوت گشته از چه جوان است

شاد زیاد آنکه با بنفشه خطی ست / حقه درین فصل در بنفشه ستان است

خیز و غنیمت شمار وقت که بر ما / در گذرد این جهان چو در گذران است

خون رزان خور که در طریقت رندان / آنچه مباح آمده است خون رزان است

باده به آواز چنگ نوش که جان را / وجد و سماع از خروش چنگ و چغانه است

باده خوش بو ز دست شاهد بت رو / خاطر افسرده را قرار و توان است

شاهد بت رو چنانکه ورد زبانش / مدح و ثنای خدایگان جهان است

راد ملکزاده که طبع جوادش / غیرت ابر بهار و بحر عمان است

آنکه درخش سنانش نور جبینش / تالی خورشید و رشک برق یمان است

وانکه به شست اندرش به قصد اعادی / خامهٔ مصری چو اژدهای دمان است

کلک قضا و بنان کاتب تقدیر / آیتی از آن خجسته کلک و بنان است

رشتهٔ عمر حسود و آتش خشمش / شعله و خس برق و کشت ماه و کتان است

در بر قدر رفیع و رای منیرش / قدر فلک پست و راز دهر عیان است

کوه کجا عزم اوست کاه ذبول است / کاه کجا حزم اوست کوه گران است

قدر وی آنجا دکان گشود که آنجا / سود سپهر ستیزه کار زیان است

جاه وی آنجا نهاد پای که آنجا / برتر از انداز و یقین و گمان است

چون فتد اندر سپاه خصم تو گویی / در گله گوسفند شیر ژیان است

خصم بود گرگ و خلق چون گله میش / عدل وی اندر میانه همچو شبان است

روا امیر انشا ر مدح سرا را — فخر ازین جامه بر فلان و فلان است
معجزه بنمود در ثنای تو آری — معجزه دانش که این نه حد بیان است
تا به بهاران ز سنبل و گل سوری — راه چمن همچو راه کاهکشان است
باد مصون جاه تو از خزان حوادث — تا ز خزان و بهار نام و نشان است

من نوادر افکاره

منم که کاخ هنر قصر زرنگار من است — خرد ندیم و مه و مهر پرده دار من است
طلوع کوکب اقبال در سپهر ظفر — فروغ مشعله رای استوار من است
نظیر من نبود در جهان فضل و کمال — گواه من گهر نظم آبدار من است
چو خامه خواهم و فرد از پی نگارش مدح — سپهر فرد و عطارد خریطه دار من است
براق طبع چو در زیر ران کشم نگاه هنر — عنان معجزه فلک گرد ره گذار من است
ببین معجزه خلقان من که اطلس چرخ — شکنج طره دستار اعتبار من است
کرم ضیاع و حشم نیست گو مباش از آنک — ثنای خواجه ضیاع من و عقار من است
بدفع کینه اشرار در نیام دهن — زبان من عدد او بارز ذوالفقار من است
عدو اگر همه روئین تن است و رستم گرد — بجان خواجه که در سلک نهار من است
شراره که از دو کشت عمر خصم بسوخت — شرار آتش تیغ گهر نگار من است
یکی بسر پنجه چرخ کژ آفرین کارگه او — ستاره آنکه قضا روز کین نگار من است
مرا ز کید حسودان چه غم که در همه حال — خدا معین و خداوندگار یار من است

خدایگان صدور جهان معز الملک — که مدح او سبب جاه و افتخار من است

بزرگوار امیری که زیبد ار گوید — قضا بقبضهٔ تمکین و اقتدار من است

فلک کفایت او را چو دید با خود گفت — که اوست آنکه کنون صاحب اختیار من است

زحل بحاجب درگاه او اشاره نمود — که پاسبانی این در همیشه کار من است

قمر چو حلقهٔ زرین رکاب او شد گفت — رکاب او برشر او پیکر نزار من است

بماه گفت قدح در شرف من از توهم — از آنکه در کف صدر جهان مدار من است

سحاب را کف زرپاش خواجه دید و سرود — که این جفاکش مسکین وظیفه خوار من است

خدایگانا امروز در شریعت شعر — منم که جامهٔ فضل و ورع دثار من است

ز نوعروس مدیح و ثنای حضرت تو — مدام شاهد مقصود در کنار من است

روا مدار اگر گوید ابلهی که ثنا — نمی ز لجهٔ طبع گهرنثار من است

ذلیل ابله گولی مرا نخواه چنین — سپس که از در تعبید خاکسار من است

مرا جز این نبود آرزو بدل که شبی — جهم به پشت وی و گویم این حمار من است

همیشه تا نتواند کسی اعتماد نمود — که روز فردا از عمر مستعار من است

هزار سال برافزون بقای عمر تو باد — که این دعای من از پاک کردگار منست

در مدح شاهنشاه شهید سلطان ناصرالدین شاه طاب ثراه

هان ایغلام خیز و مکن بیش از این درنگ — بربند رخش اشکم از محنت تنگ

هنگام عیش نیست هلا ایغلام خیز — بنما بسیج راه و برای از بر کن تنگ

تا چند باده نوشی با دلبران شوخ — تا چند چیره پویی زی شاهدان شنگ
خفتان و خود خواه چه خواهی نای و نوش — کوپال و تیغ گیر چه جویی ز جام و چنگ
سفت ستاره را بخراش از طعان رمح — مغز زمانه را بدر از ناوک خدنگ
تو رزم دیده مردی کم گو سخن ز بزم — تو نام کرده بنوی مگرا بسوی ننگ
از بانگ کوس بشنو آوای ارغنون — از خون خصم درکش صهبای لاله رنگ
در خوابگاه شیر ژیان است کن خیام — در رزمگاه پیل دمان ده مصاف خنگ
مهراس از نبرد دلیران رزم جوی — با حشمت پشن زی و با شوکت پشنگ
گودرز و گیو کیست یکی گاه کین بکوب — برزو بر فلک را با گرز خاره سنگ
ای خیره سر غلام مباش ایمن از سپهر — مردانه چالش آر باین گوشت درنگ
زنهار نیکویی بخواه از نژاد ها — ای اژدهات در خم پیچان پالهنگ
چون خشم کرده مرد پدر کشته در کین — کوشش کن و ز دو دستی بیژن پهی زنگ
که در ختن جنیبت ران گاه در ختا — که در یمن کتیبت کش گاه در فرنگ
که رو بملک هند نما که بملک چین بیا — که جانب فلسطین و که بسوی زنگ
زین دیو خوی مردم مردانگی بخواه — خاصیت طبرزد کم جوی از شرنگ
کس پرنیان نیابد هرگز ز خار بن — کس مردمی نه بیند هرگز از نهنگ
زین قدر ناشناسان بگنجی کناره گیر — ای در فرود قدرت چرخ کبود رنگ
اسلام را مساز چنین پایمال کفر — تسنیم را مدار چنین در شمار گنگ

تو شاهباز ساعد شاهی بهوش باش
از باهوی خصم تنگ دل مدار بیم
پیل منده راچه هراس از عوای گرگ
همت بکمار و مردی بنمای و روی کن
روز نبرد و راه سپر و آنکه ز لوح دل
کشورگشای ناصر دین شه که بر کند
آن سایه خدا که ملوک جهان مطیع
از حمل بار حشمت او دان اگر بود
اجزای روزگار ز هم منفصل شود
لعل از نهیب خنجر الماس فام او
تا بمقاومت بصف کین بیاورد
گر از شرار خنجر وی یاد آیدش
ای خورد کرده زلزلهٔ قهر تو بعنف
ای باز کرده ناخن شمشیر تو بقهر
ایزد جهان برای تو کرد ار نه بی جهت
از فر ایزد است سرشت تو لاجرم
دست قضا سپهر برین را بدر جا

ننگست شاهباز شود طعمهٔ کلنگ
مردانه پایدار و مگرد از طریق ننگ
شیر شمیده را چه خطر از شغال لنگ
زهی بارگاه شاه عجم با غریو و غنگ
بزدا همین عاطفت شهریار زنگ
هنگام کین صلابتش از شیر شرزه جنگ
درحصر نشتر زنند گر نکت ار سر کرنگ
پشت سپهر پر شده مانند چنگ چنگ
چون گوش عدو بانگ وی از دل کشد غرنگ
مانند جوی روان شود اندر عروق سنگ
با اژدهای رایت او خشمگین پلنگ
رخت از محیط جان دوزخ کشد نهنگ
در قبضهٔ کمان قضا گاه کین خدنگ
از حلقهٔ کمند حوادث شکنج و کنگ
این شکلها ز خامهٔ قدرت نبست رنگ
با فر ایزدی بنجد کس ز بود و رنگ
گر از در تو باز زند سر نشان لهنگ

نشکفت اگر ز پیکان عدو بر دمد چو موی | از سهم تیر منه سپرت ناوک ز رنگ

بسند راعیان قدر طاس چرخ را | بر سر اگر عرش هویدست بجای زنگ

پرداخته گشت کیسه گنجور روزگار | از بس کف تو داد زر و سیم تنگ تنگ

عدل تو تا چه کرد که بی بیم و بی هراس | پهلو زند بشیر ژیان در کنام رنگ

شاها ز شوق بوسه عالی رکاب تو | در سینه مرا چو قوافی دلیست تنگ

ارجو که پیک رحمت عام تو ام رهبر | برهاندار شکنجه اندوه و قید رنگ

تا هیچ دیرگاه نروید بحکم طبع | اسفرهم و خجسته و خیری ز زارغنگ

ملکت ز بهار بوستان فر عدل تو | بادا چنانکه رشک برد زو بهار گنگ

این قصیده را در مدح شیخ الاسلام فارس گوید

اگرچه ماه مبارک خجسته بود بفال | خجسته فال تر از وست غره شوال

به مبارک ما چو خواجگان بخیل | طریق بخل بپوید و راه رنج و ملال

یکی بماه نکو هیم نگر که باز نمود | بروی ما ز کرم صد هزار در ز آمال

چنانکه باز نمود از کرم بچهره ما | هزار باب عطا خواجه ستوده خصال

بلی سخاوت هر مرد را همین شرف است | لئیم را شود افزون خباثت از زر و مال

بزر و سیم تواند خرید مرد سخی | هزار شرف که بود در صحیفه اعمال

درین حصد که جهان کسی نخواهد ماند | بجز نکوئی از نیک مرد نیک مآل

تو نیز کوشش مر نیکی مردم و جهان | به نیکوئی بود مرد را نظیر و همال

[illegible] | [illegible] از تو شهره نه جز ذمائم افعال

هزار حیله طرازی که این دو روزه عمر ‌‌ ‌ که تا نبایان نهی ذخیره زر بجوال

خلاف آنکه به مخزن درار تو از پس مرگ ‌ چه زر و سیم بماند بجا چه سنگ و سفال

بود به هیچکسان وامار دت شب و روز ‌ هزار گونه تلطف هزار بذل و نوال

ولی ز پیش کسی ار بود پاسخ آری تلخ ‌ فقیری ار لب نانی نماید از تو سوال

بحنت جمله بود منع از حرام و نبود ‌ حرام را نتوانی شناختن ز حلال

گر از حرام بیابیت اجتناب نمود ‌ دو اسبه چون روی او را زپی باستعجال

بملک و مال مده دل بخیره کز پس مرگ ‌ نه ملک و مال بکار آیدت نه جاه و جلال

یکی به چشم تامل اگر همی نگرسی ‌ شناسی آنکه بود جاه چاه و مال وبال

دلیل راه تو عقل ار بحنت آمد و تو ‌ بدست جهل نهی بر سر پای عقل عقال

به پر و بال سلامت مبال کاخر اجل ‌ شکست خواهد روزی ترا همه پر و بال

بهر چه بنگری او را زپی زوال بود ‌ بجز خدا که عاری بود ز عیب و زوال

هوای عافیت از آب و خاک دهر مجوی ‌ که بس عزیزتر است این ز بایه قتال

ره سلامت جوئی طریق مهدی گیر ‌ بخیره چند همی پوئی از پی دجال

ترا مسیح طبیعت و عافیت در بر ‌ شفا چه میطلبی ز جماعتی جهال

مدار چشم بر اسباب چار روزه دهر ‌ که هست آنچه تو بینی بغیر خواب و خیال

بکنج عزلت اگر معتکف شوی یابی ‌ که کنج خانه عشرت بود بصف نعال

ره قناعت بسپر از آنکه بود و نیست — جز این طریقه او تا دو پیشه ابدال

صفای نیت شرطست اگر زنی دمی — با آب کوثر و تسنیم نیز کی زلال

اگر سلامت نفس آرزو کنی مگذر — ز نوش داروی نعت و ثنای اجلال

پس از ستایش آل رسول قربت جوی — بمدح شیخ اجل آسمان فضل و کمال

ستوده شیخ الاسلام فارس آنکه بود — بفر بخشش اندر جهان عدیم مثال

یگانه که نبی تا کنون بفضل و ورع — نیافریده چو او پاک ایزد متعال

کمینه چاکر او را قضا بود تابع — کمینه بخشش او را قدر بود حمال

نه با بلندی قدرش بود رفیع سپهر — نه با گرانی حلمش بود ثقیل جبال

بر دو کفه میزان حشمتش مه و مهر — بود چو کفه نارنگ در کف اطفال

رفیع تر نبت آفتاب همت او — شگفت نیست که زرین بدر خاک سیال

عطای او را چون دیگران قیاس مکن — که ذره نیست چو خورشید و کوه چون مثقال

حکایتی است ز حرمتش همی بسیط زمین — روایتی است ز عزمش همی نسیم شمال

بسدل کردن مال است طبع او مایل — چنانکه میل بود تشنه را بآب زلال

حسود بدگهر او ز کثرت غم و رنج — گهی ورم کند و گاه دق بدو بلال

رواج ملت اسلام از کفایت اوست — زهی مروج اسلام و قبله اقبال

ایا ببرج شرف آفتاب بی تغییر — ویا بملک هنر خواجه بی همال

ترا سپهر بود تابع و ستاره رهی / ترا زمانه مطیع است و روزگار عیال

حقیرتر بود اسباب هر دو بر تو / از آنچه از بن دندان برآوری بخلال

تو را ثنا و ستایش همی کنند بطوع / بدهر جمله اشباح و بچرخ را اشکال

عجب مکن که ثنا ار بود بمدحت تو / چنین شکسته بیان و چنین کمینه مقال

ادای شکر تو کردن بود گمان غلط / خیال مدح تو بستن بود خیال محال

براق وهم شود در فضای مدحت لنگ / زبان عقل بود در صفات ذات تو لال

همیشه تا بود جرم ماه چون خورشید / چنانکه می بود امداد ماه چون سال

ترا بباد پناه و ترا بباد معین / مسبب الاسباب محول الاحوال

موافقت بنشاط و مؤالفت بسرور / معاندت بعذاب و مخالفت بنکال

هزار عید چنین در جهان بمان و بپای / به نیک طاعت و فرخنده روز و فرخ فال

در مدح جناب اجل امجد عالی مشیر الدوله یحیی خان گوید

خیز تا جان را نثار مقدم جانان کنیم / آنچه جانان را تمنا باشد از جان آن کنیم

جان بهای بوسه مرجان او بائیم باز / زنده جاوید مرجان را از آن مرجان کنیم

گر نثار راه جانان سیم و زر سازند خلق / ما نثار مقدم فرخ بعمد جان کنیم

او بلای جان ما آمد ز مشکین زلف خویش / ما به مشکین زلف او جان بلاگردان کنیم

مار پیچان هست مشکین طره پیچان او / مار پیچان را بگرد آن در همی پیچان کنیم

چاه سیمین در زنخدانست او را به که ما / یوسف دل را به سیمین چاه زنخدان کنیم

از دو فتّان کز شکر ریزیم در هر جا سخن — فتنه را مفتون او زان گر سر فتان کنیم

با خمیده طرّه طرّار و رنگین چهر او — نه حدیث از سرخ گل نه مشکبو ریحان کنیم

زندگانی عین مجبوریست باید دل سخی — گر لباس زندگانی خویش را عریان کنیم

در میان ما و جانان کاخ تن مانع بود — همّتی تا کاخ تن را در غمش ویران کنیم

آتشی کز عشق داریم در تنور دل — گرم تر از آه سرد و اشک چون طوفان کنیم

سر نهیم اندر بیابان جنون از شور عشق — جامه صبر و خرد را چاک تا دامان کنیم

از دو چشم و خون دل دامان کوه و دشت را — معدن یاقوت ناب و غیرت عمّان کنیم

دل مریض عشق جانان است و اندر لب کجاست — گرد و عنّاب لبش این درد را درمان کنیم

نی غلط گفتیم باید چاره این درد را — از مدیح و ثنای خواجه دوران کنیم

راد یحیی خان که او را عار میاید ز طبع — گر بکاخ حشمتش مریخ را دربان کنیم

آنکه زیبد ما ن که از فرّ همایون خدمتش — طعنه بر قیصر زنیم و فخر بر خاقان کنیم

مدح خوان کوی او داییم خود را لاجرم — فخر ازین مدحتگری بر صابی و حسان کنیم

چرخ را گفتیم کز فرمان او گردن مپیچ — ما ترا از چاکران آن بلند ایوان کنیم

گفت ما را در لب است کز خدمتگران اندریم — هر چه او فرماید از جان و دل اذعان کنیم

با قضا گفتیم تو گفت این مگو ما کیستیم — کاندر آن حضرت چنین گوییم یا چونان کنیم

ما همی خواهیم تا بر لشکر اعدای او — پوست را تا یک بجز موی را پیکان کنیم

آسمان چون خنگ او را دید گفت اینک ما — ما مفوّر نعل این یکران که کیوان کنیم

برق گفت ار زود بد ما نیز در دل داشتیم / کاشیان اندر پی او درگه جولان کنیم

ای بجائی کز جلالت ننگرد در او بشخصت / ذیل چتر ترا گر از این سبز شادروان کنیم

کاخ قدرت را بر آنست کاندر سقف او / شمسه از خورشید یا قندیل از کیوان کنیم

خامه از اشجار می باید مداد از هفت بحر / تا بر اوراق فلک مدح ترا عنوان کنیم

پیش طبعت گر همی رانیم از عمان سخن / انچنان باشد که ذکر از قطره باران کنیم

هم ز کوته بینی ما دان و کافر نعمتی / گر دل و دست ترا نسبت بحر و کان کنیم

هر کجا میزان اوزان کنند از جود تو / آسمان را باید آنجا کفه میزان کنیم

نیست پنهان با ضمیر آفتاب آسای تو / در سویدای قضا سری اگر پنهان کنیم

خود نشینیم اندر محیط فضل و بحر نعمتت / بادبان از نه سپهر و کشتی از کیهان کنیم

عقل گفت اینجا بغیر از غرق گشتن چاره نیست / گر همه ساحل برون از عالم امکان کنیم

آسمان قدرا بخاطر بود ما را کز نخست / مدحتت را حرز جان و زینت دیوان کنیم

یافتیم این فیض عظمی را و نشگفت ار کنون / ناز بر امثال خود با فخر بر اقران کنیم

تا بصد فرسنگ بگریزد ز ما دیو رجیم / چونکه از لاحول ذکر و آیت قرآن کنیم

شادمان اندر پناه دولت شاهی چرخ / گویدا اندر دولت او عمر جاویدان کنیم

در مدح مرحوم نواب خلد آشیان حاجی کلبعلیخان
والی رامپور طاب ثراه گوید

همی بخاطرم آید که پار عید صیام … به تختگاه عجم داشتم ز بهر مقام

بگاه آنکه زمین بوس شاه را بستند … ز هر طرف ده امیرزاده صدور و عظام

چنانکه دیده و دانی بمدح شه خواندم … یکی قصیده غرّا بگرد وقت تمام

ملک شنید و نوازش نمود و زر بفزود … بلی کنند نوازش چنین ملوک کرام

همم این زمان که به نیکی و خرمی و خوشی … قضا کشید بهبند از بریم شه ما م مرام

ببارگاه ملک از پی تحیت عید … شدند انجمن از هر طرف خواص و عوام

ملک نشست چو بر تخت عرش نور و خان او … براویان و خطیبان همی نمود اکرام

تو گفتنه که زمین شد نگارخانه چین … ز عکس خال و خط ساقیان سیم اندام

ز هر کنار غزالی بکف گرفته قدح … ز هر کرانه نگاری ز رخ گشوده لثام

ستاره گفتی از هر طرف نموده طلوع … فرشته گفتی از هر کران نموده زحام

نهاده هر یک بر برگ لاله باده چین … نهفته هر یک در زیر عمامه نقره خام

خروش شد ز غوغای سنج و نقره کوس … فکنده ولوله در طاس چرخ آینه فام

من ایستاده و بر کف گرفته جزو مدیح … دو گوش جانب تحسین دو دیده زی انعام

نه در سرم ز نشاط شراب هیچ سرور … نه در دلم ز وصال نگار هیچ آرام

همی ز رنج حوادث چو افعی پیچان … دلی ز جور نوائب چو شیشه حجام

بلی بعشرت کجا دل دهد کسیکه بود … گلوی راحت او در کمند محنت دام

اگرچه وام من از شاه بود و شاه مرا … بعصر داد نوید و بوعده کرد پیام

ولی بجان و سر شه کزین سپس بخورم — غم زمانه ناسازکار بدفرجام

به پشت والی اقبال و کامکاری بخت — بپای مردی ساقی و دستیار جام

گواده رانم بر هر چه در زمین اندوه — کناره گیرم از هر چه در جهان آلام

نگاری بکف آرم ظریف و نادره گوی — که ریزد از لب لعلش گهر بجای کلام

سپید چهره و لاغر میان و سیم برتن — تذرو جلوه و آهو نگاه و کبک خرام

رخش فراز قدش چون بسرو مهر منیر — خطش بگرد رخش چون بلاله مشک ختام

بزیر طرهٔ شبرنگ روی رنگینش — چنان نماید کز پشت ابر ماه تمام

دو چشم باده گسارش دو ترک عربده جوی — دو زلف لخلخه سایش دو مار غالیه فام

تنش بنرمی قاقم مقام خز و حریر — دلش بسختی نایب مناب روی و رخام

نهفته در قصب سرخ سوری و نسترن — نهاده بر طبق سیم پسته و بادام

گهی گشاید روی و گهی کند آزرم — گهی نماید چشم و گهی دهد دشنام

ز بوسه لب لعلش مرا چو منع کند — حریص‌تر شوم و بیشتر کنم ابرام

چو بوسمش لب شیرین و گیرمش ببغل — بخویش پیچد چون ماهی فتاده بدام

بیاد چهره و زنار زلف پرشکنش — صلیب بندم و گیرم پرستش اصنام

بدین وتیره بوصل بتی چنین همه عمر — بفرخی و سعادت بسر برم ایام

اگر چه دیده و دانسته‌ام که بی زر و سیم — نگار سروقد ماه رو نگردد رام

ولی نگار من از من چو سیم و زر طلبد — دهم حواله مر او را به جود میرنظام

بقاء

یگانه بارخدائی که پیش دست و دلش | محیط معدن کانند در شمار لئام
شکسته قفل قدر را بگرز خاراکوب | دریده سقف اجل را به تیغ خون آشام
سنان نیزهٔ عزمش ستون کاخ ظفر | زبان خامهٔ فضلش کلید قفل مهام
بعهد او نزند بار پنجه بر تور نگ | ز پاس او نکند گرگ حمله بر اغنام
فلک ببسته ایوان او نموده سجود | قضا بقبضهٔ تدبیر او سپرده زمام
قدح گساری از بزم او بود خورشید | طلایه داری از جیش او بود بهرام
بیان مادح تو بسته روح در ابدان | زبان بمدحش نگشوده طفل در ارحام
زهی نامل جود تر اسحاب مطیع | خهی نتایج طبع ترا سپهر غلام
کفایت تو دماند ز صلب خاره شجر | عنایت تو جهاند ز جوف شعله غمام
زمانه بار شکوه تو را کشد بر دوش | ستاره نوبت جاه تر از ند بر بام
عدوی جاه ترا جا کنا چو خون چو جگر | شرار آتش بأس تو در عروق و عظام
نگاه عرض حشم فاید جلال تورا | بود ستاره سپاه و بود سپهر خیام
چه حکمت است ندانم که در قلمرو تو | پلنگ همسر غرم است و جره جفت حمام
چه حالت است ندانم که نغنود شب و روز | ز شیر رایت تو شیر شرزه در آجام
بزرگوارا اندیشه را بمدحت تو | بدان رسیده که از شرم خون چکد ز مسام
کجا فکند فلک طرح کاخ حشمت تو | که ره بپایهٔ قدرش نمیبرند او هام

سخن بمدح تو ناگفته به اگرچه سخن
بعون تربیت تو گرفت رسته و نام

همیشه تا پی تسخیر ملک خیل ملوک
کشند تیغ سرافشان برون ز کین نیام

مباد اینکه شود کار ملک در کف تو
چو کار دشمن جاه تو بی ثبات و نظام

در تهنیت عید صیام و نعت سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی علیه السلام گوید

دوش از آنکه با غمزدگان ماه صیام
رخت بربست و سفر کرد بآمین کرام

فت و از رفتن او سخت ملولیم اکنش
یازده ماه دگر در بر ما داشت مقام

گرچه ایشان ازان پیش که از راه رسند
خلق را از در رسید چنین داد پیام

کی کرد از ملک العرش با این موسم
گر بلی کین شما تیغ برارم ز نیام

در عالم سپهی هست که از ناخن مرکت
هر تنی راست بچنگست اندر برنده حسام

سپهی چهره بدانگونه که از هیبت آن
شیر را لرزه بر اندام فتد در آجام

سپهی تا نگری ماحی عیش و راحت
سپهی تا نگری مایهٔ رنج و آلام

باز بینید و بدانید که باید پس ازین
توبه نمود ز ذکر قدح و شرب مدام

یازده ماه شد از سال که تان عمر عزیز
شد ز غفلت همه صرف می معشوق و جام

اینک آن موسم طاعات شبان و روز است
که زداید تان از چهره غبار آثام

خلق کر ماه ده را این خبر جان دهد زمی
لرزه انداخت ز سر تا بقدم بر اندام

پی تدبیر که چونیم و چه باید مان کرد — یکدگر را ز چپ و راست نمود اعلام

آن یکی گفت که ما جمله مریضیم مریض — بر مریضان جهان روزه حرامست حرام

وان دگر گفت که این ماه همان ماه بود — که بود ز اندیشه صبح طرب بر ما شام

عاقبت مصلحت کار چنان دانستند — که سفر کرد بباید بتعجیل تمام

هر کرا مقدرتی بود سفر کرد و برفت — جز تنی چند چو من مفلس آن هم ز عوام

روزه هر چند که مبرم شد و تهدید نمود — روزه خور رفت و ازو در نپذیرفت ابرام

چون پدید کسی از وی که ز گرمی آید — سنگ شد آب و برون رفت همین از مسام

شدت گرمی امسال نه چندان می بود — که کسی وصفش را نتوانست کلام

هم آن بود که از گرمی ایام تموز — در دل و مغز گرما بگدازند مدام

دوزخی دیگر گفتی که خدا خلق نمود — که بود دوزخ عقبی بر او برد سلام

مرد را روزه شنیدم که رهائی بخشد — ز آتش دوزخ و این نیست مگر قول امام

زین مه روزه یقین گشت بمردم که کند — روزه خود در وسط دوزخ سوزنده مقام

کی درین فصل کسی هیجده ساعت شب و روز — بی خور و خواب توان شد بقعود و بقیام

نوع انسان اگر هیچ نبودی خور و خواب — چون ملک حق نه در خور و طاعت کام

از ملک نیز فزون بود گر آنکه بود — هستی تقویت روح وی از آب و طعام

فهم مطلب کن تا چند بگویم که بطبع — آدمیزاد که از قوت نباشد انجام

این حیاتیکه تراست بود بسته بروح — روح را از خور و از نوش بقاست و دوام

گر چنین هست تو یکدفعه بمان بیخور و نوش — زان سپس لختی بنشین و زمانی بخرام

گر تو انسی بحسار خود و نفس خود می — ورنه مجبوری بر کرده خود قصه تمام

چون بپرسی که چرا از پی یکدرهم سیم — مرد درویش بود درغم و مانده مدام

منعمی کش بسفاهت نتوان جست نظیر — دارد آغشته بزر و بگهر طرف ستام

فضل درویش فرو دست ز منعم ز چه روست — که زخون دل و لخت جگر او راست حطام

جرم این یک چه بود تا که حقیر است و فقیر — فضل آن یک چه بود تا ز صد و بیست عظام

این چرا تا بسمک برده فرو پای امید — آن چرا تا بفلک برده فرا سقف خیام

چیست شیطان چه نمود که گردید رجیم — کیست آدم ز چه رو شد هدف تیر ملام

باز را سیم عداوت چه بود با تو زمک — گرگ را ساز خصومت چه بود با اغنام

کس ز اسرار قضا آگه نتوان بود اگه — جز خداوند و هم ختم رسل فخر انام

شاه دین روز جزا احمد مرسل که بود — آنکه از سر سویدا چنین درداد جام

در مدح و ستایش نواب والا احتشام الدوله سلطان اویس میرزا فرمانفرمای مملکت فارس گوید

با چهره فروزان چو یک ماه آسمان — دوش از درم درآمد آن ماه مهربان

بر سرو دوش سنبل سیه ماه غالیه — بر سیم داشت سنبل و بر لاله ضیمران

هم لعل آبدارش میوه دلفریب — هم زلف تابدارش میوه دلستان

زان لعل آبدار ببرد از کفم شکیب — از زلف تابدار ببرد از تنم توان

جان آید از شراب لب لعل او بجوش — دل آید از بلای خم زلف وی بجان

او بود ماه و چهره تاریک من سپهر — او بود حور و کلبهٔ ویران من جنان

گفتی دو زلف او چو دو زاغ آید عنبرین — کاندر بهشت عدن نمودند آشیان

یا جان گزا دو افعی پیچان که کرده اند — در پیش آتش سوزان همی مکان

چون دید مرمرا که ز سیلاب خون دل — لعل مذاب داده ام بر برگ زعفران

گفت ای بقدر و حشمت معروف در زمین — گفت ای بفضل و دانش مشهور در جهان

بر لاله برگت از چه بود گونه زریر — بر سنبلیت از چه دمد شاخ ارغوان

آن موی همچو قیر چرا شد برنگ شیر — وان قامت همچو تیر چرا گشت چون کمان

وردت ز چیست چنین بر زدی چو من — افشانی از کرانه بادام ناردان

گفتم که ای نگار پریروی نازنین — ای دلنواز دلبر و ای یار نکته دان

بنشین و باز بین کس مخمور خود مرا — از بوته دل آتش تابنده فروزشان

انجاک چنگ زد ابر چهره زنگیون — وان موی مشکبوی ژولیده سازبان

بخروش زار زار که دست از جهان بشست — عم کرام خسرو جمشید پاسبان

کشورکشای معتمدالدوله آنکه بود — رکن رکین دولت جاوید توامان

میرکه بود دریا اورا در آستین — میرکه بود کیوان اورا در آستان

پدر رو تاج و تخت همکرد و خوش برفت — ازین جهان فانی در خلد جاودان

در مرگ او بیا نمودند عذر و جور — این روزگار جافی و این گنبد کیان

کردند نقض عهد و ارانیان کسی نداشت — در حق عم شاه جهان مهر کز این گمان

او پشت و یار دولت میبود چون برفت — گردید ملک و دولت بی پشت و پشتبان

ما را ازو به بود اگر بود فر و جاه — ما را ازو به بود اگر بود قدر و شان

او رفت سوی روضه و ما در عزای او — ماندیم در خروش و بماندیم در فغان

او دیده بست و ما بگشودیم در غمش — از خون دیده و دل رخ رو دو ناودان

گفت این بود ولیک هر آنکو زمام او — ناچار رفت باید روزی ازین جهان

منت خدای را که ز نسل کرام او — بر جای مانده اند دو شهزاده جوان

ما را اگر نمود فراق ملک غمین — وارد وصال روی ملکزاده شادمان

ایدون بقای دولت او راز جان و دل — خواهیم از خدای جهان خرد تا کلان

سلطان اویس و پس او ملکزاده حسین — مهر بزرگ همت و مهر خدایگان

فرد کرم صحیفه انشا کتاب جود — فهرست فصل فصل ادب دفتر امان

آن داوری که دامن خرگاه قدر او — بر فرق آفتاب فکندست سایبان

پست است پیش رتبه او رتبه فلک — خوار است پیش بخشش او زاده عمان

[illegible] بکام بخشش او ارم [illegible] مطر — تیغش [illegible] و به گوشش [illegible] بود [illegible]

گیتی ندیده بهتر از او هیچ شهریار   دولت ندیده بهتر ازو هیچ قهرمان

سفته یلان بسنبد با ناوک خدنگ   مغز گوان بکوبد با گرزهٔ گران

آنجا که تیغ اوست چه خارا و چه حریر   وانجا که رمح اوست چه سندان چه پرنیان

او بهمن است و رایت خصم است اژدها   او رستمست و بیشهٔ رزمست هفتخوان

پران خدنگ اوست همائی که میخورد   روز نبرد از تن بدخواه استخوان

ابر است دست او بود ابر تیغ زن   بحر است طبع او بود از بحر درفشان

آمال را بود دل وهّاب او کفیل   ارزاق را بود کف فیاض او ضمان

هم رای او سپهر علا راست آفتاب   هم کلک او زبان قضا راست ترجمان

هم از برای برشدن بام قدر او   از منجنیق چرخ بیاورد نردبان

در کار ملک شاه جهان خسرو عجم   او را هزار مرتبه بنمود امتحان

چون دید اینکه چون پدر نامدار خویش   هم رای پیر دارد و هم دولت جوان

او را چنانکه باید با حشمتی تمام   در ملک جم نمود دگرباره حکمران

شد حکمران فارس از آن پس که اهل فارس   بودند دل شکسته و افسرده و نوان

از عدل آشکار وی و احتساب وی   ظلم و فساد و فتنه نمودند رو نهان

دندان گرگ فتنه فرو ریخت تا که شد   او یک تنه مر این همه خلق را شبان

از صدق نیت وی و اقبال شاه گشت   آثارهای خیر ز هر سو بما عیان

خلق ستم رسیده برستند یک بیک   از چنگ هر مذلت و آسیب هر زیان

میرا سخن شناس بزرگا منم که نیست
فضلی که دیگران را از من سبب بود

چون من درین آستان تو امروز مدح خوان
باشد همان گرانی دستار و طیلسان

ورنه حریف من نتوانند شد اگر
منکر بکبر و نخوت شان در مقام شعر

رویید چو موی از همه اندامشان زبان
کانیان عیال طبع من اندی کان بکان

بر صدق قول بنده گواهان صادق اند
کلک و بنان من بنگر کاسمان نند

این بار زرنهای گوهر و این گنج شایگان
روزی هزار بوسه برین کلک و این بنان

تا رهروان کعبهٔ تسلیم را بود
حجاب آستان ترا درجهان مباد

در پای شوق خار مغیلان چو پرنیان
درماندگی بادیهٔ ذلت و هوان

در ستایش و نیایش نواب مستطاب اشرف والا شاهنشاه زادهٔ اعظم ظل السلطان سلطان مسعود میرزا گوید

ای شکن زلف تابدار پریشان
مشک تری یا شکسته طرهٔ جانان

نخلچه عود یا لطیمهٔ عنبر
سلسلهٔ مشک تا یا سلالهٔ ریحان

بندهٔ طرار یا دو زنگی خونخوار
کژدم جرار یا دو افعی پیچان

راهزن هوش یا بلای دل و دین
طره گر عقل یا فنای تن و جان

خود بگو ای زلف تیره تا چه بلائی
گر تو خود چیره گشته ی واله حیران

زاغی و در باغ خلد ساخته مسکن
ماری و بر گنج سیم گشته نگهبان

مار سیاهی و مشک تر ولی ابر لف — نیک و چه می ملیحست نه ماهی و نه آن

مشکی اگر مشک داشت حلقه و چنبر — ماری اگر مار بود رهزن ایمان

مشک بزه پیکری و مار کمان کش — دزد کمند افکنی و زنگی عمران

زاغ بهشتی اگرچه زاغ بهشتی — می بکند آشیان در آتش سوزان

غالیه داری بماه و قیر به کافور — سوسن مشکین بهر کنت لاله نعمان

بچه شیطان بخلد راه نیابد — ای بفسون و حیل چو بچه شیطان

مانا اهرمنی که با همه نیرنگ — یافته ره تقرب حضرت یزدان

فتنه ایران توئی و جز تو دگر نیست — فتنه ای فتنه گر بدولت ایران

زستم آزار تو گر بنالد دل تو خلق — روی شکایت نهند بر در سلطان

سلطان مسعود ابن ناصر دین شه — داور انجم حشم خدیو جهان بان

ظل سلطان که ذیل چتر جلالش — سایه ز رفعت فکنده بر سر کیوان

آنکه کمین چاکران درگه قدرش — ناز به قیصر کنند و فخر به خاقان

پیش کف عطا را بود دستاده روشن — بحر عطا را بود سحاب درافشان

آنکه از جاه اوست جاه سکندر — گوشه ای از ملکت اوست ملک سلیمان

ملک عراق چو فارس کرد منظم — فارس از او چون عراق گشت بسامان

بار ز ظلم و فساد و فتنه تهی کرد — شیر و بره برد و چرد چنانکه سپاهان

ملک سپاهان بود چنان که در این
نیم جهان را گرفته است به شمشیر
سال دگر بینی آنکه این ملک راد
گاه کتیبت کشد بجانب خوارزم
روی سراپرده را کند سوی کشمیر
تا ختن آرد بچین ز مصر و فلسطین
رزم دو رویه کند به لشکر دشمن
ابر کمانش تگرگ مرگ ببارد
غوطه خورد در خش او بخون وخوی مرد
تیغش خوانی بهنگام رزم که باشد
راد خداوندا ز مملکت سپهی
چون پی بوسیدن رکاب تو کردید
هیچ نکردم دگر بدرنگ نشستم
گرچه هوا سرد بد چنانکه زسردی
لیک ز مهر تو گرم بودم و راندم
دشت تو گفتی چو هفت خوان بد و بودم

او چو انوشیروان بعدل فراوان
نیم دگر را گرفت خواهد آسان
ملک پدر را نموده است دو چندان
گاه هزیمت دهد به لشکر توران
رایت نصرت زند بباره ملتان
تا ختن آرد سپه ز مرو و خراسان
تیغ دو دستی زند به پهنه میدان
برتن بدخواه از تو اتر پیکان
همچو تماسیح نیل خوار بعمان
جمجمه بدسگال کاسه آبخوران
زهی تو فرستاده پادشاه جهانبان
در حق من صادر ان مبارک فرمان
از بر آن باد سیر صاعقه جولان
گشت نفس در بکام مرد چو سوهان
ادهم با هون سپر کوه و بیابان
من همه تن آنچنانکه رستم دستان

چون بسپاهان رسیدم املاک را
شاخ امیدم بداد میوه حرمان

زانکه تو چون شیر شرزه از ره ری راز
تاخته بودی دو اسبه جانب طهران

کار دگرگونه گشت ایشه و گشتم
از فلک و کار او سراپا حیران

بوسه زدم بر بجای سم سمندت
با مژه خون فشان و خاطر پژمان

من بربست سوده روز در شوق
روی نهاده بپای خسرو دوران

من بجی از بند کی تو شده محروم
تو بری از خدمت پدر شده شادان

چندی رنجور و ناتوان بنشستم
بر در ایوان تو بدیده گریان

با سپهر ستیزه کار به حیلت
گرد مرا دور از آن فراشته ایوان

روی مرا سوی هند کرد ولی بود
روی دل من بسوی کشور ایران

هست فزون از دو سال تا که درین ملک
دارم از دوری تو ناله و افغان

هند و در و املاک کنون مثل من
چون مثل یوسف است و گوشه زندان

نیست شگفت ار مرا ز مجبس چونین
باز رهانی ز فرط بخشش و احسان

تا که بفر و فروغ می توان بود
ماه منور چو آفتاب درخشان

اختر اقبال و آفتاب جلالت
از افق ملک باد طالع و تابان

در مدح جناب اجل امجد اکرم آقای حاجی میرزا
حسین خان جنرال قونسول دولت علیه ایران

هنگام خزان آمد و ایام زمستان
در خرخره خوش باش که شد عهد شبستان

بستان چو دبستان شد و نکت از سر وی — بی برگ و نوا گشته اطفال دبستان

بخرام ز بستان به شبستان که درین فصل — مشکوی چمن باید و حجره ز بستان

گر دیو سپید است بدستان می از رز — مستی که می خوار بود رستم دستان

بستان بده و از ساقی مستان بستان می — جرعی همه گر آب حیات است بستان

می بر کف دستان بده و زن زخمه بقانون — کو بلبل دستان زند نغمه دستان

دانی که بستان ز مستان چه بود خوش — سیب زنخ سیمین بانار دو پستان

فارغ ز گلستان و بهاریم که ما را — روی تو به چهره بهار است گلستان

عناب و سپستان طلبم در تب عشقت — زان لعل چو عناب و بنان چو سپستان

گفتی دهمت بوس و فراموش نمودی — ای شوخ دل آزار مکن حیله و دستان

از قید لزوم ای بردن گرچه توانی — بسیار سخن گفت بدین طرز و بدین سان

احسان کن و پیش آ و بنه بر لب من لب — گر چون تو بتی زیبد نیکوئی و احسان

در مجلس ما سنبل و ریحان بچه کار است — مشکین خط و زلف تو بود سنبل و ریحان

شرمنده شود گر نگرد نرگس و لاله — بر لاله روی تو و آن نرگس فتان

معلوم نگردید که بر آتش رویت — زلفست که پیچان شده یا افعی پیچان

ریحان تر او دیدم و حیران شدم ای — ریحان ندمد ز آتش ازان زو یم حیران

مرجان مرا قوت دهد از چه زبوسه — یاقوت گهر پرور آن لعل چو مرجان

عمریست که ما شیفته کان خم زلفت — در حلقه آن سلسله جمعیم و پریشان

جان در قدمت ریزیم از انرو که با لست — انجان که نسازند نثار ره جانان

در عشق تو میسوزم و این طرفه که دایم — سوز دل خود از تو پوشیده و پنهان

وقتست اگر داد مرا از تو بگیرد — انصاف خداوند ملک قدر ملک شان

سالار حسین اسم حسن رسم که بود — چون نام ای سپرش بفلک مهر درخشان

آن مهر انصاری منصور که او را — نصرت همه کاره بود و زاید و متان

انخواجه آزاده که در وصف کمالش — هرگز نتوان آمد سخن مرد سخندان

وان آصف جم رتبه که در بعلش که بخشش — بحریست که هر او سحابی است درافشان

چون موسی عمران بود از انکه مینگرد — یکچند بشد شاه جهان موسی عمران

چون بحر عمان بود کف رادش اگر بود — ده ماهی همین گهر بار به عمان

تا گشت سفارت بجهان لایم دولت — کم خواست سفیری چو وی از دولت ایران

شد مبتدی فیض قدمش خرم و آباد — زان بعد که پیوند با یش همه یران

در مبتدی انکرد که از جان و دل او را — گشتند همه خلق ثناگوی و ثناخوان

چو دید که بی تربیت اطفال رعایا — خواهند شد انجام پریشان پشیمان

ز و رای و بران شد که پدر وار نماید — در تربیت و مکتبشان جهد فراوان

بنمود یکی مکتب شایسته که در او — بودند مه و مهر بر ستاره نگهبان

بر جبین ادب آموز در انجا شده بنهاده — زاوراق فلک در برخود دفتر و دیوان

خواندند شب و روز درس فصاحت — با آن همه دعوی هنر صبای سحبان

اطفال قمر رو همه چون رشته پروین — بنشسته بهرجای بترتیب و بسامان

چون من همه خواندند و نوشتند و ترقی — اوصاف شهنشاه جهان از دل و جان

سلطان جهان ناصر دین شه که نگارش — جز شیر دژ ار هیچ نبوده است بمیدان

شاهی که برد دیده چو بر ابرو فکند چین — از ملک مخالف بدل ام کان بکان

هر کس که بهم بخطش چون بد اندیشش — چون شاخ بقم خشک شود در رگ شریان

شایسته اگر شیر بکف گیرد شمشیر — پیل است اگر پیل بتن پوشد خفتان

در همت و در حشمت و در دانش و در فضل — چون او نبود هیچ شهی در همه کیهان

همراز تو زانکس که پس از پاک خدا است — در بنده مراسر چو تو ز انصار و ز اعوان

فرمان ده اخوانجمادوانی که چه بود — با من کرم پور شهنشه بسپاهان

هم دیده و آگهی از اینکه رهبرا — بشنو چه اعزاز و چه اکرام بطهران

بپسند کزین هست نا پاک پدید — در عزت و در حشمت من اینهمه نقصان

بنویس بنا کت چی تا بارستاند — اودر از من و حق مرا زین غر کشخان

تا رنج چو راحت نبود سقم چو صحت — تا نور چو ظلمت نبود کفر چو ایمان

در صحت و در دولت جاوید بماند — بدخواه سیه روی تو چون دشمن سلطان

در تعریف اعیان و شعرای انجمن دار السلطنه اصفهان

مزه

منت ایزد را که از نیروی اقبال جوان
کامیاب و کامکار و کامران گشتم بلی
هست اقبال جوان آن را که از تایید بخت
خلد جاویدان تو گفتی ملک سپاهان بود
مر مرا فرخ دلیلی زی جنان شد پا بمرد
از پس پیری شدم برنا به حکم آنکه پیر
دوزخی بودم بهشتی گشتم از امداد بخت
دوزخ ار چو شد مرا از لب کنون شگفت بود
تا مکانم خلد شد وارستم از غم زانکه غم
شادمانم شاد خوارم گرچه پیک اینک ری
شادمانم زانکه گشتم با شرافت همرکاب
با سعادت همرکاب و همعنان گشتم چو گشت
کار من از لطف اعیان سپاهان شد درست
لطف این اعیان این احرار بزدود و ببرد
قدر من را واشتند از مردمی هر یک بلی
من هی از جان اینستم کنون در انجمن

گشتم آخر کامیاب و کامکار و کامران
کامران گردد کسی کو راست اقبال جوان
راه یابد از پس عمری بخلد جاودان
آری آری خلد جاوید است ملک صفهان
حبذا فرخ دلیل و مرحبا خرم جنان
نوجوان گردد چو در فردوس آید بیگمان
الامان از دوزخ ای فردوس و بان الامان
دوزخی مردم که در خلد برین جستم مکان
می نیابد ره بفردوس بشر تیغی می بس عیان
شاد خوار ای دلیلم شادمانی را ضمان
شاد خوارم زانکه هستم با سعادت همعنان
خاطرم از الطاف اعیان سپاهان شادمان
چون درست از غربت آمد کنون اندر جهان
از دلم زنگ ملال و از رخم گرد هوان
قدر مردم داشت جمع ایدر تکیه و قدردان
هر یکی از شکر گوی و هر یکی رابح خوان

خواجگان شعر اینانی که کار نظم و نثر
بر ورق باشند انجم ارچه از کلک و بنان

خاصه آن روشن ضمیرانی که روح عنصری
از پی تحسینشان بر خاک بگشاید زبان

طبع هر یک در معانی و شرف همچون سپهر
شعر هر یک در معانی و سخن همچون قران

سنگ لوشا گفته بروند در فن کار
نقش‌هایی گفته دارند در خاطر نهان

بوستان باشد هر یک در مقام خود ولی
بوستانشان را نباشد از پی آسیب خزان

بوستانی سنبلش از حلقهٔ گیسوی دوست
بوستانی سوسنش از چهرهٔ مهربان

بوستانی پر ز ریحان و گل و سرو و سمن
بوستانی پر ز نسرین و شقیق و ارغوان

بوستانی کاندر و جز روی موی گلرخان
می نیابی لاله برگ می نبوی ضیمران

اید رمعا گر سخن پیش شهان عظمی نماند
گرچه باشد مر شهان را سخن این عظم و شان

کو چه شد خاقان اعظم کو چه شد محمود راد
کو چه شد سلطان ملکشه کو چه شد الپ ارسلان

کو سلاطین سخن سنجی که شاعر را ز مهر
از پی یک شعر دادندی جهیز بحر و کان

عرصهٔ آفاق پر شد ارچه از رایات جهل
چند پنهانی در این عهد ای آخر زمان

ز خموشی پیشه کن در گوشهٔ عزلت شعار
نفس را از اشک تر و لخت جگر ده آب و نان

بهر من تهذیب را از کام اژدر بار را
بیرون توفیق را در چاه ناکامی جهان

تر و استادان چو دور این خجسته انجمن
بهر خود شعری و بسرودن برای امتحان

تا فروپوشند روی از حجره گردون نجوم
چون برافروزد همی رخ جمع سیارگان

این خجسته انجمن خالی مباد از این نجوم | تا بود ز انجم درین پیروزه گون مینا اثر

در شکایت اهل ایران و گریز بمدح نواب مستطاب حاجی کلبعلی خان بهادر گوید

سخن چه رانم از دست مردم ایران | که حی نماند از ایران بجز نام و نشان

زمن مپرس که ایران چرا است هول انگیز | زمن مپرس که ایران چرا بود ویران

مگر نه در وی قومی چو بوم جسته وکن | مگر نه در وی جمعی چو دیو جسته مکان

گروهی از پی ترویج کفر بسته کمر | گروهی از پی توهین دین گشوده زبان

بچشمشان مژه اندر چو زهر خورده خدنگ | بکامشان سخن اندر چو آب داده سنان

شکرشان همه از اشک دیدگان یتیم | طعامشان همه از خوان بیوگان آن

تنی از ایشان نشنیده بوی فضل و ورع | تنی از ایشان نادیده روی امن و امان

بگوششان چه نهیق خر و چه نغمه چنگ | بپیششان چه عوای سگ و چه بانگ اذان

چو قوم لوط همه بسته دل بفسق و فجور | چو آل نوح همه داده تن بذل و هوان

چسان لئیم کشان کس ندیده جرعه آب | چنان بخیل کش از کس نخورده لقمه نان

بود چو بید بر پشت پاشان از بیم | مگس نپرد از آسیب منعشان بر خوان

بفعل زشتشان چو تیر در پرتاب | ز کار خیر گریزان چو دیو از قرآن

درشت خوی و بکبر و غرور گشته مثل | جوان و پیر بفسق و فجور بسته میان

دگر نیابد کس چو این گروه کودن | دگر نه بیند گردون چو این دو نادان

ازین گروه بباید حذر نمود حذر — حذر نماید مرد هنر از شیطان

اگر نه عون ملک مر مرا شدی رهبر — اگر نه مهر کیا مر مرا بدی پیمان

همی بماندم همواره در مضیق فنا — همی ببودم پیوسته در خروش و فغان

ستوده قلبعلیخان خدایگان ملوک — که خواصگان ملوکش بعبده مدحت خوان

خدیو با فرهنگ و خدیو با تمکین — خدیو کشورگیر و خدیو شاه نشان

شعاع اختر فضل و فروغ گوهر مجد — بهار عالم جود و پناه خلق جهان

نهنگ لجه کین و پلنگ بیشه رزم — شراع کشتی عزم و طراز رایت شان

سماک نخل امل دادخواه عدل پژوه — ثمار شاخ کرم مرزبان ملکستان

سحاب کشت امل آذرخش خرمن بخل — فنای جان ستم مقصد زمین و زمان

کلید قفل ظفر ارچه از برنده حسام — تگرگ ابر اجل ارچه ز آتشین پیکان

بگاه غزو چو پوید بعرصه ناورد — بروز رزم چو تازد به پهنه میدان

همی بسنبد ناف زمین به سم ستور — همی بکوبد مغز فلک بگرز گران

حدید و خاره ندانسته از پرند و حریر — سنان و تیغش گاه ضراب و گاه طعان

دریده شستش ملو شرزه شیر ازهره — شکسته گرزه او زنده پیل را دندان

ایا ستانده شهباز مرگ را مخلب — ویا بیان تو دعوی جود را برهان

بود بشخص تو قایم قوام دولت و دین — بود بذات تو باقی بقای کون و مکان

محامد تو فزون است از حساب و شمار — مکارم تو برون است از قیاس و گمان

دهد ترشح دست تو ابر را مایه — کند طفیلی خوان تو دهر را مهمان

نهاده شده قدر تو پای بر فرقد — فکنده دامن چتر تو سایه بر کیوان

تفی ز خنجر سوزان تست نار سعیر — نمی ز چشمهٔ احسان تست بحر عمان

زبان کلک تو بر تیر روزکار چنیر — عطای دست تو بر رزق کاینات ضمان

فلک نپیچد هرگز ز طاعتت گردن — جهان نورزد هرگز ز خدمتت عصیان

هر آنچه رای تو باشد قضا دهد امضا — هر آنچه امر تو باشد قدر کند عنوان

ترا به ابر کف اندر بلا کیست چو برق — همی بر است [illegible] چاره برق یمان

مبارکست اقتدار آن عدو بانک صاعقه — که از بلاش لعل است ای مجرّه عثمان

شهاب سرعت و صمصام روز عزم سمن — سپهر جنبش و هامون نورد و که کوهان

سطبر سکرد آهخته کوش و خاره جگر — هژبر زهره و پولاد سم و پیل توان

تو گفتی که بود کاه پویه چار سمش — چهار رودین آهستن مازل او کان

رونده تیز شمال است و شعاب جبال — جهنده تیز شر است در بسیط جهان

بزیر ران تو در روز جنگ و عرصهٔ کین — به خصم حمله برد همچو شرزه شیر ژیان

شها تو دی که ز سیف گرز گاو سرت — به پشت ماهی چون تو پیا شود سحوان

ز سهم سایک جوشن شکاف تو بشکفت — اگرچه موی دمد بر تن سپهر دان

بزورقی که نگارند نام حزم ترا — ز جا نجنبد چو الوند کوه از طوفان

به قلزمی که ز خشم تو کشتی سخن راند — شود چو دود زخ نفتیده پر شراره دخان

چو سوی میدان بازی بعزم گوبازی — ز آسمانت گوی است و کهکشان چوگان

ملک نژادا جلوس ثنای تو به — که از ثنای تو بهتر چه نوشتر به جهان

همیشه تا دوام جهان بود مربوط — بامتداد سپهر و بنه روح و چار ارکان

مباد کاخت خالی ز شاعران گزین — مباد بزمت خالی ز ساقیان جوان

هزار قطعه بگیر و هزار ملک ببخش — هزار سال بپای و هزار قرن بمان

من نوادر افکاره

سعید قربان شد و من سخت پشیمانم از آن — که چه قربان تو جز جان کنم ای جان جهان

جان من لایق قربانی در پای تو نیست — بهتر از جان چه بود تا که نمایم قربان

کاش صد جان عوض یکجان میبود مرا — تا بقربان تو میکردم ای مونس جان

جان اگر آن در بر من سخت گرامی و عزیز — که فدای تو کنم چون تو مرائی جانان

من همی خواهم تا کشته تیغ تو شوم — تا از آن کشته شدن زنده شوم جاویدان

امتحان کرد ببایست نمودن سهل است — آن تو و آن تیغ این من و اینک سر و جان

قومی از کعبه بود خواه جنان شد و مرا — کعبه کوی تو بهتر بود از باغ جنان

هیچ دانی که مرا از تو تمنا چه بود — بوسه شیرین از گوشه آن تنگ دهان

خیر و بی وسوسه نفس که جویم گویم — می بساغر کن یار و ز مه چنگ و چغان

چهره را رشک گلستان کن و با نغمه رود — بر کف دست بنه جام بآیین مغان

زان سیه طره که پیرایه سرو قمر است — سنبل مشکین بپریش باطراف مکان

نقل بادام اگر نیست میسر چه غم است | از لب و چشم تو خواهیم همین بادامان

گل و ریحان بچمن گر نباشد که بود | روی تو سرخ گل و موی تو مشکین ریحان

تا فزون تر بدلم شعله زند آتش شوق | بار تنها کمر از این زان موی میان

ساق سیمین بنما لا زن و از پیه کمر | جنبشی سیده آهسته بآن کوه گران

نرم نرم افکن در گردن ما دام زنجیر | از پریشان خم آن سلسله مشک فشان

که کمان بنما از ابرو و گاهی شمشیر | که سنان آور از مژه و گاهی پیکان

یاد باد آنکه ز لعل لب جان پرور تو | همه شب تا بسحر بوسه گرفتیم آسان

تو همی گفتی کای شاعر طماع بس است | من همی گفتم کی شاه طمع [illegible]

تو بخشم آمدی و گفتی اگر صبح شود | شکوه ها خواهم راندن بر خسرو [illegible]

مهر را خداوند مظفر که بود | محور چرخ فتوت فلک حشمت و شان

آنکه در بزم بود دستش چون ابر مطیر | آنکه در رزم بود تیغش چون برق یمان

آنکه چون او نتوان دید بصد عهد سپهر | آنکه چون او ننهد چرخ بصد قرن زمان

ره نبرد بشر به خرد جست توانست بهم | بی مجابش نتوان برد توانا بگمان

مردم اکناف جهان گشته ملوک | تا [illegible] کلک [illegible]

کفه فلک و بنانش بخشنده رزق | بر برزق همه مخلوق جهان کرده ضمان

لطف یزدان بخشش تو بیاید [illegible] | به چنین پایه رسد مرد ز لطف یزدان

گر [illegible] سخن ز خواهد | خاک [illegible]

دوست بخاطر که شبی یک دو شستم
یکی شوره‌بستانی اندر فصل خزان

قطره‌ای از خلق خوش و بزبان آوردم
ور زبان گشت مرا شوره‌ستان لاله‌ستان

مثل پر نور ای او با جان عهده
مثل ماه جهانتاب بود با کتان

در روان میر ابیشر تو سخن آوردن
قطره بر دوات بود اندر گه نیل و بیان

گر کسی در مداح تو باید سیا
بحقیقت یکی از صد نتوان کرد بیان

تا که از کعبه و از حرم و از رکن و حطیم
باشد و ماند در دهر همی نام و نشان

باد کعبه قدرت که سپهر دگر است
از شرف باد زیارتگه اعیان جهان

در مدح نواب مستطاب خلد آشیان
حاجی کلب علی خان والی رامپور طاب ثراه گوید

مرمرا برهاند از غم میر دریا آستین
کافرین بر میر دریا آستین بادا فرین

دیده ابری که ریزد در و گوهر از کنار
دیده بحری که پاشد زر و سیم از آستین

گر ندیدستی ببین بر طرح مهر نامدار
گر ندیدستی ببین دست شاه راستین

مرزبان دادخواه و دادخواه گنج بخش
شهریار قهرمان قهرمان بیقرین

آن خدیو کامکار و آن خدیو کامران
آن خدیو تاجدار و آن خدیو جم نگین

آن خداوند خداوندان که احرار جهان
بر پی رخشش گذارند از اطاعت جبین

جرم خاک از نور شمشیر آورد بر سپهر
کاو چرخ از حمل چدوش تا فرسایه بر زمین

١٠١

آسمانش آستان و آستانش آسمان　　گرد کاخش مشعلان و در کاخش آیینا

پرتو خورشید رای او بود مهر سپهر　　سده ایوان جاه او بود چرخ برین

رمح او روز جدال و دست او وقت نوال　　تیغ او گاه قتال و گرز او هنگام کین

هست یار جان گداز و هست ابر سیم بار　　هست برق خصم سوز و هست کوه آهنین

من ندانم طبع او دریاست یا بحر محیط　　من ندانم نظم او دریاست یا سحر مبین

چند گویم شاد خوار نداز بسیارش این و آن　　چند گویم با بسیار نداز بیش آن و این

مختصر گویم چرا گویم که سائل را دهد　　سیل بالا زر و گوهر از بسیار روا بمین

دست او را تا نه زاول ضامن ارزاق کرد　　یک جهان جان خلق نبود ایزد جان آفرین

ای ترا گیتی غلام و ای ترا گردون مطیع　　ای ترا انجم سپاه و ای ترا ایزد معین

ذات تو از جوهر قدس است و زندگی مهر　　این همه قدر و فضیلت از دو شست ماء و طین

داده در یک بسائل دست تو شهرستان　　هرچه پنهان داشت اندر بحر و کان گیتی دفین

حضرت ترا دست بکش هم نشین هم پیشکش　　طاعت را نرم کردن هم طغان هم تکین

صد هزارت بنده را در هیچ گرد بستان　　صد هزارت برده بر صف همچو بوزنا بتین

آفتابی چونکه گیری نیزه خطی بجنگ　　آسمانی چونکه آری برش خنجر بکین

باخراج آید سویت از بلاد روم و روس　　[illegible] از نشسته بلاساغون و چین

صعوه تو بشکند سیمرغ فلک را پر و بال　　روبه تو برکند شیر ژیان را پوستین

فتنه را از آسیب گرزت می بلرزد استخوان　　آری از لا حول لرزد پیکر دیو لعین

هر کجا شد میخ خرگاه جلالت کوفته — روشنان چرخ آنجا جا طلبند ورده نشین

خواستم قدر ترا گویم سپهر است از شرف — عقل گفتا ای بی ادب بربند لب زین گفته هین

ذره آنکه مهر تابان شد ازآنکه زنده پیل — قطره آنکه بحر عمان قلزم آنکه یار کین

قهر تو در کام دشمن شهد سازد چون شرنگ — مهر تو از ناب افعی مهر آرد انگبین

دشمنانت خون جگر زید از غصه میردم زیر خاک — خاکشان اندر شکم نهفته دارد چون جنین

کهکشانت بند فتراک است در روز نبرد — آسمانت گرد بکر است در میدان کین

روز هیجا گر صهیل ادهم تندر خروش — سجده اندر طشت ازدن گنبد نیلی طنین

چون پلنگی کز پی صید آید از بیشه برون — هم زره آیند بیرون شیر مردان گزین

دشت حالش نرم گرد دلجه چون شرح — چرخ جاچی نیک گردد کاسه سر سالگین

بر فراز هر تنگی اژدهائی درع پوش — در عنان هر شری زنده پیلی خشمگین

از خروش کوس و شیهه خنگ و بانک گاودم — عرصه یا ور دگر گردد چو روز و اپسین

تو بکر و کار چهره با کمند شصت خم — چون پیل را بالست تا بیرون چو بازی از کمین

ازپی هیبت بلرزد پیکر و پشت نگ — در هم حامیت در اندر کرد خاقان چین

رعشه افتد از خدنگت در دل پیل دمان — لرزه افتد از هیبت بر تن شیر عرین

ابر طوفان‌های شمشیر روان و بارقه — خاک را با خون خصم کینه جو سازد عجین

بسکه ریزد خون شیرانه بخاک رزمگاه — می‌روید چون بقم زین پس گیاهی از زمین

ای دستت در بخشش هم سحاب و هم سپهر — وی جود دست در شعم هم کهین هم مهین

از طلوع مهر جود و ابر احسان تو شد | تیره شامم صبح روشن مهر کامم فرودین

نی بتنها مرا کردی همین این عطا | کاهل یک کشور از این بخشش آمد همین

تا که نگزینند درین ظلمت سرای سست پی | هیچ دانا جهل را بر علم و شک را بر یقین

باد ملکت بی‌زوال و باد عمرت بی‌منتها | باد یارت شادکام و باد اعدایت حزین

نیکخواهت در غنا و عشرت و سور و سرور | بدسگالت در عنا و عسرت و ویل و حنین

در تهنیت صحت یافتن ولیعهد فلک مهد نواب مشتاق علیخان بهادر و گریز بمدح نواب مستطاب حاجی کلبعلیخان بهادر طاب ثراه گوید

آنچنان طفلی ای صنم ماه جبین | ناز کمتر کن و باز آ و زمانی همنشین

ناز بسیار دل عاشق را تنگ کند | تو بتنگی دل عشاق مشو شاد چنین

چین مشکین خم ابروی دلارا مفکن | که نکو نیست بر ابروی دلارای تو چین

پنجه شیر ژیان بسته داری بنظر | منما وحشت و چندین مرم ای آهوی چین

منشین جمع بسه بده لب بمی تلخ آلای | تا می تلخ شود از لب لعلت شیرین

روز امروز قدح نوش و بعشرت بکوش | زانکه در روز چنین کس نتوان بود حزین

منت ایزد که از آن محنت و آن رنج | عنا با طرب و عیش بدل گشت قرین

غسل صحت بکف آورد بداد نذر و بود | هیچکس را بچنین روز چنین حال یقین

شاه جوان بید ولیعهد فلک مرتبه را
سوی آن جگر گوشه خود نپسند
ملتجی شد بخداوند و همی سود و بجز
حاجت از پاک خدا خواست و شد فضل خدا
نفس شه چه اثر داشت ندانم که از او
اثر تیر دعای شه و ابوه مرض
شاه عیسی نفس از دعوی اعجاز کند
واو را ایزد داور تفضلها کرد
شرف جم نه بتاج است و نگین است که
شکر یزدان جهان را که دگر باره بداد
شاه هشتاد شفا یافت بباید نوشید
دست ما گر ز زر و سیم تهی باد چه غم
دوش چون از اثر باده شدم مست بچشم
همچو آن پیل غضبناک که آید بخروش
کاین چه بابت بچه جرات بنمودی بالش
گفت حاشا من و جرات تو از چه بجال
من بیچاره گوشه بملکت زاده دو خار

لشکر ضعف دگر باره در آمد ز کمین
در چنین حال از آن حشمت و آن ای بینا
روی چون مهر درخشان از خاک ببین
پور او را همه حال بد دگر گون معین
عافیت یافت ولیعهد مظفر دین
شهر در مهر خدا بود و صفت بو لعین
بر مدعوی این قصه لیلی است یقین
ورنه بودیم چو جانانه از این غم به حنین
از جم این همه شرف باشد در تاج و نگین
چهره شاه جوان تاج و نگین را زینت
زین سبب بایست ساقی می چون معین
خرقه گو باد ببوجه قدح باده ببین
بی تعب بدیم مانند یکی شیر عرین
به خروش آمدم و گفتم با جیش بدین
ای سیه روی غلام حبشی بی تمکین
کو در ایم بولی نعمت خود از دیگین
رو جهنم در شر آتش حسرت دل و دین

خواست خورشید مرا در فلک غم بکسوف
خواست میزان مرا بشکند اندوه بشاهین

بسکه بر خویش بلرزیدم گفتی که مرا
تیره شد ماه و پراکنده همی شد پروین

همه آن بود که بیماری شهزاده کند
اشک ما را همه با خون دل و دیده عجین

آفرین بر نفس شاه جهان باد که بود
در مبارک نفسش چشمهٔ حیوان تضمین

شاه با کلک گهربار بهمان آرد کرد
که بشهپر نکند حضرت جبریل امین

ای بلند اختر نام آور دانی که جهان
نه منجم ز وفا پاید و نی با مسکین

تا توانی بطرب کوش که از حاصل عمر
گر بد بینا خبری هست همین است همین

تا همی راه ببرید سپهر لشکروی
چون بهار آید و فرخنده مه فروردین

چهره خصم ولیعهد فلک مهد ز غم
باد چون برگ خزان دیده بماه تشرین

یار او باد قرین با صنمی کز رخ و زلف
مشک ریزد سمن سنبل تر بر نسرین

ملک اشاه بقا باد ز فرش سرسبز
شاه را خوش طرب باد ز مهرش در زین

در مدح جناب مستطاب میرزا هدایت الله وزیر دفتر

خدا نظام جهان ایمن خدیو جهانبان
نهاده است بدست وزیر دفتر ایران

خدایگان وزیران هدایت آنکه ز تیغش
بنای عدل شد آباد و کاخ حادثه ویران

سپهر همت صدری که کلک سحر طرازش
ستون خانهٔ مجد است و چوب موسی عمران

زبان کلک شکست بشخص جلالش
و احیای جهان آنچنانکه گوشه زندان

مهندس خرد اندر بهای بوسی قدرش
بعون سلم فکرت بر آید از بر کیوان

خجل شد از خود چون دید کز علو مراتب … ز نه سپهرش افزون است پایهٔ ایوان

من آنکسی نتوانم که پیشتر مردم بخرد … نکو نباشد گفتن سخن ز همه پنهان

چه بیش آصف گویم سخن که از ره طاعت … هزار آصف درگهش شاد و چو دربان

اگر نه پاس ادب مر مرا گرفتی دامن … بگفتمی آصف امیر منست و او سلیمان

زهی قواعد ملک از بنای عدل تو محکم … خهی حدیقهٔ فضل از سحاب جود تو ریان

تراست فطرت بوذرجمهر و ذهن ارسطو … تراست رای فلاطون و هم فصاحت سحبان

ز ابر دست تو یکقطره صد هزار چو قلزم … بخوان فضل تو یک لقمه صد هزار چو لقمان

همی نیارد گردون چو تو دبیر فلک فر … رهی ببالد گیتی چون تو صدر فلک شان

به پیش پایهٔ قدر تو پست پایهٔ انجم … ز در زادهٔ طبع تو خوار زادهٔ عمان

چنان ز سعی تو گردید ملک ایمن که در وی … همی بپرد ز نسر از بر وی پهلوی پران

اگر ز خوان عطای تو می نبودی آگه … اگر ز سینه خون می نخورد طفل بدندان

شبی ز خشم تو بر لب سخن براندم و ناگه … نفس بکامم شد شعله زان آتش سوزان

ز آب لطف تو آتش منطفی نبودم اگر نه … نمانده بود ز من هیچ اثر بغیر همه کیهان

شهاب کلک تو آن فرخجسته خضر سالک … که جسته در ظلمات دوات چشمهٔ حیوان

اگرچه سیرش اندر زبان بست ولیکن … سپهر ملک ملک را همی بود درخشان

ملک چو دید تو در بندگی صدق و اطاعت … ز بود داده ستی قصب سبقت از همه اقران

زدیگران بگزیدت چنانکه ختم رسل
زدیگران بگزیدا الست قادرِ منّان

فلک شکوه پایدار است بر ضمیر منیرت
که از چه قافیه شعر را نموده ام از این

مرا بایران آنگونه جان و دل شده مایل
که می نیارم یاد از بهشت و صحبت رضوان

اگر چه از ایرانم غرض دگر بود از آن
که گل بود غرض این و آن ز ذکر گلستان

ز لفظ مطلب ما معنی است و درک حقایق
ز باده مقصد ما مستی است و عیش فراوان

کسیکه گوید خاور بعین است که او را
نظر بخاور باشد بر آفتاب درخشان

کنون که کشور ایران این مدیحه سرائی
ثنا از آن نبود قصد جز ستایش سلطان

همیشه تا که از این بازگونه چرخ رمادی
بر از لعبت سیمین سلب شوند نهانان

در آستانهٔ جهان پادشاه باد لِ خرم
بپای تا که رسد دور روزگار بپایان

در شکایت از ابنای زمان و گریز بمدح آقای مؤید الملک میرزا احمدخان بیگلربیگی فارس گوید

کسی ز مردم ایران چنین نداشت گمان
که قصد جان و تن من کنند از دل و جان

مرا حقیر شمارند اگر چه میدانند
که کفو من نتوانند شد بر به شأن

کجاست دانا مردی که امتحان بکند
مرا بسنجد با این گروه بیک میزان

حسد برند بمن گر چه بوده ام قانع
بانچه کرده مقدر مرا خدای جهان

بفقر و فاقه اگر بگذرد مرا همه عمر | مثل زنند بفقار و نم ز حسد اقران
حدیث کینهٔ این ناسپاس علو من | حدیث یوسف مصر است و قصهٔ اخوان
ازین گروه ستمگر مرا بدل دردیست | که نیست او را جز مرگ در جهان درمان
کنم چه چاره کجا روکنم جز اینکه نهم | بعجز روی شکایت بپای میر جهان
مگر عنایت میر سپهر رتبه دهد | مرا ز کینهٔ این قوم کینه جوی امان
پناه خلق جهان قطب آسمان شرف | عماد دین خدا صهر صاحب دیوان
سر اکابر دنیا مؤید الملک آن | که هست مظهر آیات حضرت سبحان
خدایگان صدور جهان که در عهدش | کند شبانی اغنام را بجان سرحان
بزرگ مرتبه صدری که طوق امرش را | نهاده اند بگردن همی زمین و زمان
زهی امیر معظم که از جلالت قدر | نهاده روی بدهلیز کاخ او کیوان
برای خدمت حجاب آستانهٔ او | سپهر پیر چو پلی از مجره بسته میان
ز باد حملهٔ شیر لوای مظلمتش | بخود بلرزد در بیشه شیر شرزه ژیان
صعود کوکب او را ز پی بود هبوط | جهان حشمت او را جز و بخت گران
بگاه آنکه گشاید پی تکلم لب | لب از تکلم بندد فرو همی سحبان
زبان خامهٔ تو گلشن سخن چو گشود | همان کند که کند با عدو زبان سنان
تو گفته که قلم در کفش بود خضری | که آب نوشد بردم ز چشمهٔ حیوان
چو او نگارد توقیع و نطق زند خامه | عطارد از عجز افکند قلم ز بنان

قضای کون و مکان را بنا شد این سعت و
حجیز معدن و کان را بنا شد آن مایه
بزرگوارا از حال بنده آگاهی
ده و دو ماه بود تا قضا کشید از هند
دو ماه ازین که بودم بکرّ و فرّ تمام
فرسته بودم وز آنسانکه هست رسم ملوک
بداد خلعت و انعام و آب جاه و شرف
سپس ز حشمت بسر فرو با امین الملک
که با فرستهٔ کشور خدای خطهٔ هند
نوشت و بود ز اوصاف من ور آ مطلب
سخن شود بدرازا ز تمام سیام
خوش گرفتم فرمان خسروی بسرور شوق
رونده رخش من آن عدبانک صاعقه سیر
تو گفته که بهر سهمناک بادیه بود
بلند خجسته زنانی و شکر و سیتی
ستوده معتمد الدوله کاسمان برین
بشکر حشمت تمام ملک کشود دولیب

که رخش حشمت وی اندران کند جولان
که دست او که بخشش بد باین و بان
از آنکه رای تو آگه بود ز راز نهان
زمام عزم مرا سوی کشور ایران
بتختگاه عجم مر مرا به بود مکان
بسی نواخت مرا شهریار ملکستان
بداد عزت و تمکین فزون ز رتبه و شان
که بر کار بفرمادشه یکی فرمان
بپای از در مهر و بپاش از اعوان
نوشته بود ز تمجید من وراعنوان
که رفت در حق من از ملک چنین چنان
نشستم از بر آن برق سیر که کوبان
عقاب وار همی کرد روز و شب طیران
بزیر ران من اندر فراز دو بای دمان
رساند لاشه من را بعاد سرا طهران
بر آستانه قدر شهر بود کمین دربان
بحکم محکم شاه جهان نمود اذعان

چنان بعهد خود اندر مرا نواخت بمهر | که گر بگویم گوئی بخود دمنه بهتان
چو او برفت ز من رفت صبر و طاقت و هوش | چو او برفت ز من رفت فر و تاب و توان
معاندان پی کین کهن گرده کرده | در آمدند ز هر سو چو آتش سوزان
بلی چو بیشه ز شیر ژیان شود خالی | شغال ماده ز هر سو طلب کند میدان
نفاق و کینه این ناسپاس خلق مرا | ذلیل کرد و زبون کرد و خوار کرد و نوان
بجبر و بند فتادم یکی تصور کن | که حال مرد چه باشد بحبس و بند گران
مرا بهیچ مخر لیک رایگان مفروش | که نیست هیچ حسین در قبول عقل گران
همیشه تا که کند عدل ملک را آباد | خلاف آنکه ز ظلم و ستم شود ویران
ز دشمن تو که از کار ملک بیخبر است | مباد آنکه بماند بدهر نام و نشان

در منقبت مولای متقیان امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بعد ازین گل شاهد بزم چمن خواهد شدن | بر فراز شاخ بلبل نغمه زن خواهد شدن
سطح غبرا رشک نوشا گرد از نقش و نگار | خاک صحرا ناف آهوی ختن خواهد شدن
دی بجای ترک تازیها که در گلشن بود | بسته زنجیر اندوه و محن خواهد شدن
چهرهٔ هامون چو دامان سپهر گوهرشت | پر ز سلک انجم و عقد پرن خواهد شدن
بر بجای نوالملیح و عکه اوج شاخسار | عندلیبان خوش الحان را وطن خواهد شدن

ابر اکسون پوش چون پیل معلق در هوا … حامل گنجینه در عدن خواهد شدن

تا همی بینی گلستان از عوان و سرخ و بید … معدن شنجرف و کان بهرمن خواهد شدن

از شقیق و خیری و بهرامج و بستان فروش … راغ بیت باغ چین پیدا همی خواهد شدن

لاله خندان سرو زهبت بخش و قمری در خروش … سبزه خرم گلشن بلبل سخن خواهد شدن

طره سنبل چو زلف شاهدان ماه روی … دام خواطر حلقه گوش سمن خواهد شدن

دیده نرگس ز مخموری بطرف جویبار … یک بیابان سحر و یک بابل فتن خواهد شدن

اقحوان آید برقص از جنبش باد ربیع … صیمران خلخال ساق نارون خواهد شدن

از سنان خار و تیغ بید اندر مرغزار … لاله نازک بدن خونین کفن خواهد شدن

آب کز افسرده جانی بر خماهن سخره راند … چهره بشر از آژنگ چون پشت سفن خواهد شدن

قطره باران ز فروردین و نیسان شبه … کودکان مهد بستان را لبن خواهد شدن

هر کجا دل داده پایی اسیر دام عشق … با دلارامی پریرو مقترن خواهد شدن

از خروش چنگ و بانگ دد و شور شورشین … در هلاک گوش ملا پیک عزن خواهد شدن

راز دمام شیعیان خاص شاه لافتی … ساحت گیتی کش اندر کشن خواهد شدن

کوری چشم حسود و کینه جو در بهر شان … هفت اختر شمع و نه گردون لگن خواهد شدن

صدر ایوان خلافت را با مر کردگار … مسند از حیدر لشکر شکن خواهد شدن

ساقی کوثر که در دست اش روز جزا … عاصیان را داروی اندوه و درون خواهد شدن

شهرهٔ شیر بیشهٔ یزدان که رمح خطش
مرغ روح خاطبان را بازن خواهد شدن

آن عدو بندی که از بزرش اگر رانم سخن
پیکر البرز و قاف بومحن خواهد شدن

آن ظفرمندی که گر از وصف تیغش دم زنم
عالم امکان حرف مرزغن خواهد شدن

آن جهان بخشی که گرد مقدم زوار او
افسر کاوس و تاج ذوالیزن خواهد شدن

آن کیانی کی که اندر روزن ایوان او
چشمهٔ خورشید تابان تارتن خواهد شدن

آن امیر عمان اسکن که با الطاف او
مور لیث و پشه مرغ بلبن خواهد شدن

آنکه از بیمش اگر با آسمان گویی سخن
سینهٔ نه آسمان چون پرویزن خواهد شدن

گر نسیم رفق شهری خار و خارا بگذرد
این همه مرجان و آن یکسر سمن خواهد شدن

پیش بذل دست گوهر زای او باران شش
ابر مسکین هم خجل کان هم حزن خواهد شدن

کافرم گر بی ولایش طاعت کون و مکان
همچو مقبول حی ذوالمنن خواهد شدن

ای که بعد از دشمنان ضمیر روشنت
واقف از تمهید سر و علن خواهد شدن

در مدیحت دم نیارد زد شعاری سحبان
ذره کی با مهر رخشان مقترن خواهد شدن

تا چو بنماید از این منزل ویران سفر
مومنان را روضهٔ رضوان وطن خواهد شدن

لال باد آنکس که نقد عمرش اندر روزگار
در بزرگی تو صرف لا و لن خواهد شدن

کور گردد آینه رویی که گوید در جهان
مسند جم تکیه گاه اهرمن خواهد شدن

در تهنیت عید صیام و ستایش نواب شاهزاده
آزاده سلطان اویس میرزا گوید

بود امسال بهار ما چون فصل خزان زانکه آمد به بهار اندر ماه رمضان

رمضان گرچه مبارک مه نیکو ماهی است نیکتر بود اگر بود در ایام خزان

روزه در فصل گل آن به که نیاید هرگز تا مکرم بود اندر نظر خلق جهان

فصل گل از پی آنست که با جام نبید که بگلزار خرامی و گهی در بستان

جام گیری و قدح نوشی و ساغر خواهی با خروش دف و با زمزمهٔ چنگ و چغان

گاه در سبزه روی با پسری ماه‌جبین گاه بر گل گذری با صنمی غنچه‌دهان

نه که در فصل چنین ز آتش صفرای صیام روز را اندر یرقان باشی و شب در خفقان

رمضان با عزیزیست ولی درد این جاست که در ایام بهار آید و در تابستان

کاش در موسم دی آمد و آنهم یکروز تا نمودیم نثار قدم او سر و جان

میهمان باد دو سه روز گرامی و عزیز زین چه بگذشت بود درد سر و رنج روان

روزه مهمان مبارک قدمی بود ولی چه بگویم که چها رفت بما زین مهمان

روز ما را همه شب کرد و شب ما بر باد تا بخسبیم و بپاشیم چنین زار و نوان

میهمان بود ولی هیجده ساعت شب و روز نه بما ز آبی همی داد و نه نان

ضعف بی قوتی و بی خوابی هر شب انگه که بیکباره ببرد از کف تاب و توان

بهتر از این همه زین شهر مرا یاری بود که از او بود مرا خاطر غمگین شادان

حقه بود دو نوشین لب او از یاقوت پسته بود دو مشکین خط او از ریحان

ماه چون عارض او بود اگر داشت کله سرو چون قامت او بود اگر بست میان

ترک چشم سیهش از پی صید دل خلق — زابرو و مژه بکف داشت همی تیر و کمان

درخم طرهٔ او سیب زنخدانش بود — چون یکی سیمین گو در خم مشکین چوگان

جز عقیق دو می آلوده لب شیرینش — نشنیدم که بود طعم رطب در مرجان

دل سنگین من از نار چه سیمین بخش — بود مانند اسیری که بود در زندان

هرکه را دیده بیفتاد براو گفت مگر — بچه حور برون آمده از باغ جنان

چون بدو گفتم کای ترک بیا بوسه بده — کرد لب غنچه و بگرفت بکف رطل گران

بوسه میداد بمن یک یک و ده ده تا صد — باز میگفت غلط شد بشمر از نو بان

العرض چون پی مه فرخ رمضان آمد و او — از پی روزه هر روزه ببردم فرمان

ترک من با همه رندی و قدح پیمائی — ترک پیمانه نمود و بگذشت از پیمان

بدل جام می و زمزمه رود و سرود — خاست سجاده و با صوت حزین خواند قران

وعظ آن واعظ بدخوان که اثر هیچ نداشت — در دل سخت اثر کرد و ز من جست کران

من ز هجر دو فروزان رخ چون سرخ گلش — همه شب تا بسحر ماندم در آه و فغان

هرچه گفتم بوی ای شاهد مشکین گیسو — جام می خواه و عبث در غم و اندوه ممان

از پی مغفرت این روزه گرفتن تا چند — آیت مغفرة خود تو چه خواهی غفران

روزه گیرند که پاداش بیابند بهشت — چه بهشتی چو نبینی رخ بهشت یزدان

روی نیکوی تو چون باغ بهشت و در او — خال تو گندم و زلف سیهت چون شیطان

تا بشیطان تو و گندم تو آدم دل — دور ماندم همه تن تا رخ چون باغ جنان

ای نگار حبشی طره رومی چهره — خیز و کشتی کن و بخرام بباغ از ایوان

بگذر از روزه سی روزه که ترسم آخر — روی چون روز تو از روزه پذیرد نقصان

چون هلالی شود آن چهره چون بدر منیر — چون خلالی شود آن قامت چون سرو روان

می بزن قدح انداز و مپندار که نیست — درد ما غمزدگان را بجز از می درمان

آشکارا نتوانیم درین مه می خورد — ساتکینی زن و بنوشیم ز مردم پنهان

در بیگانه ببندیم و بخواهیم قدح — با دلی فارغ از اندیشه بهمان و فلان

آنقدر باده بنوشیم که چون عید شود — تشنه باشیم که شوال بود یا شعبان

تو شوی مست و من آهسته چو باد سحری — گذرم بر گل و ریحان تو افتان خیزان

دست در گردنت اندازم و در یکدیگر — لب چون پسته نمکدانت را بگزم با دندان

تو چو یک خرمن گل غلطی و هر لحظه بناز — سوی من بنگری از گوشه چشم فتان

زیر لب گوئی گاهی شاعر دیوانه بس است — خیز گر روزه نمانده ست دگر نام و نشان

ساغری نوش و پی تهنیت عید بگوی — چامهٔ غرا در مدح خداوند جهان

خسرو راد ملکزاده اویس آنکه بود — آسمان بر در او از دل و جان مدحت خوان

آنکه شد از پس ویرانی دی ماه ستم — کشور جم ز بهار کرمش آبادان

فتنه خفته است ز بیداری حزمش در خواب — عقل گشته است ز والائی قدرش حیران

هست مستغنی از مدح جلالش سید — هست نوبت زنی از بام رواقش کیوان

داد گر شاها قدر تو از آن افزون است — که توانست در اوصاف تو بگشود زبان

موج تو بحر بود و فلک ما چون قطره / قطره کی گردد توانا صفت بحر بیان

تا شود در شکم هر صدفی در یتیم / قطره‌هایی که فرو ریزد از ابر نیسان

زهر در کام موالی تو بادا اشکر / پوست بر جسم اعادی تو بادا زندان

از پت ساده بطرف چمن و دامن کشت / تا بسان باغ گلشن شاد بادی جاودان

در تعریف بندر معموره بمبئی و گریز بمدح

نواب مستطاب اجل اشرف والا شاهزاده آزاده

سلطان محمد شاه دام اقباله

آنچه از باغ جنان گویند از گلزار او / ما عیان در بمبئی دیدیم در بازار او

سرو دیدیم اندر او دلجو که گویی رسته بود / سنبل باغ بهشت از سنبل گلزار او

شوخ دیدیم اندران بت که گفتی جا بداشت / یکجهان دل بسته زلف چون زنار او

نوش لب دیدیم اندران که برقص شکر / ریخت ناف آهوی چین عقرب جرار او

ما سرو دیدیم هر سو جلوه گر در او که بود / رهزن ایمان خلقی طره طرار او

جنت عشرت فزا شهری که از هر سو شنید / طعنه بر طوبی همی از خرمی اشجار او

در قصور جنت عدن ار بود غلمان و حور / حور و غلمان دیده اینک اندر در و دیوار او

باغ خلدش گفتمی گر بود باغ خلد را / کوثر و تسنیم همچون چشمه و انهار او

گر نیابد خار غم در خاطری ره دور نیست / زانکه سنبل دیده خار او گل از خار او

سبزه اندر سبزه یا بوستان در بوستان / تا همی آید بچشم دامن کهسار او

دل بوجد آید نگاه آنکه بارد در چمن — رشته های لؤلؤ تر از ابر گوهر بار او

جان برقص آید بوقت آنکه غلطد بر زمین — مشکبو باد عبیر آمیز در اصحار او

طایران گلشن خلدند و مرغان بهشت — طوطیان شکر پیشه بین منقار او

بانگ چنگ را ثبت آید ز بستان بگوش — از نشید عندلیب و از خروش سار او

زهره انگشت تحیر دارد از حسرت بلب — از بت امشکر و از شوخ شیرین کار او

آسمان دیگر است و بر خلاف آسمان — عاقبت بخش و طرب افزا بود ادوار او

گر کسی بیمار خود را آورد در آن دیار — از دم عیسابیان یابد شفا بیمار او

در دل بیمار و گر بگذرد یاد وطن — بسکه نیکی بیند از مخلوق کم آزار او

کشور هند است چون بیادل آرامی که هست — هیچی جان سوز خال آتشین جسار او

غیر از و نبود دلارامی که باشد در جهان — تلگراف و ریل اه آهن باره و نقصار او

صف بصف استاده کشتیهای پر نقش و نگار — با دل آتش فشان بر سمت دریا بار او

از قضای آسمانی می بباشد در امان — آنکه باشد از بد ایام در زنهار او

آری این فضل و شرافتها که کردیم ذکر — جمله از فیض شه است و جلوهٔ دیدار او

ما صدف را وصف میگوییم در ظاهر ولیک — قصد ما زین وصف باشد لؤلؤ شهوار او

کعبه را فضل و شرافت احمد مرسل بود — ز بنای خشت و گل بر گشت کفار او

قصد ما از وصف ملک هند مدح شاه ماست — نی ز قوم بت پرست مشرک غدار او

شاه ما سلطان مجسته که از جان آفرین — آفرینها باد بر جان و تن هشیار او

آنکه در خوردی بزرگان جهان کرده اند — تابع تدبیر پیر و دولت بیدار او

وانکه با تابنده خورشید ضمیر روشنش — نیست پنهان در سویدای قضا اسرار او

گر قضا را هست دشواری در آن حضرت شود — تا مگر آسان شود در حضرتش دشوار او

رشتهای گوهر منضود را قیمت شکست — خامه گوهر نگار و گوهر گفتار او

چرخ پروین را بپای نثار او خواهد ولیک — اندر آن حضرت نخواهد شد قبول ایثار او

کلک او در دست او مار است گویی از عجب — مشک تر بر صفحه کافور ریزد مار او

دست او در وقت بخشش بحر عمان است و — بحر عمان مضطرب از بخشش بسیار او

قدر او را آسمان گفتم خرد خندید و گفت — نیستی آگه نشوی از رتبه و مقدار او

باغ طبعش ایمن از جور خزان است و بود — حشمت و فرهنگ و تمکین و ادب ازهار او

گر مسافر را غمی از جور گردون در رسد — گردد از عاجز نوازی مونس و غمخوار او

ور تهی باید که هست از شاهان جوشش و در — از در رافت ببخشاید بحال زار او

دادگر شاها ببین کاین بازگون چرخ بلند — چون نهد با من ز رشتی سیرت و هنجار او

مرمرا بگذاشت گیتی رنجه و انده بلی — گیتی و نیست چه دانا که دارد کار او

تا نباشد هیچ دانا را بجز انده نصیب — از جفای چرخ و جور ثابت و سیار او

شادمان اندر جهان چندانکه پرتو بگذرد
صد هزاران فروردین و فرخ اسفندار او

در مدح نواب مستطاب مرحوم حاجی کلبعلیخان والی امور طایفه کویه

ای ماه قدح نوش من ای شوخ پریرو | ای از سمنت عارض و از مشک ترت مو
از موی تو کار من شوریده پریشان | وز روی تو کوی من شوریده چو مینو
آشوب جهانی بد و گیسوی گره گیر | دارام روانی بد و یاقوت سخنگو
زلف تو چو دامیست پر از حلقه و چنبر | روی تو چو باغیست پر از لاله خودرو
از مشک ترت حاشیه بر بال حواصل | بر برگ گلت غالیه از پر پرستو
خال تو سپندیست که زافروخته آذر | روی تو چراغیست فروزنده به مشکو
عطار زره پوشی با طره دلبند | سحار کمانداری با غمزه جادو
صد قافله افسونی از آن نرگس فتان | صد سلسله نیرنگی از آن سنبل گیسو
گر گویمت ای سرو من ای ماه کله دار | ور خوانمت ای ماه من ای سرو سمن بو
نی ماه بود چون رخ نیکوی تو زیبا | نی سرو بود چون قد رعنای تو دلجو
جز خال سیاهت نشنیدیم که سازد | در گلشن فردوس مکان بچه هندو
جان خسته آن لحظه که مستی افتی و افتد | زلف سیه از دوش دو دستت بسر زانو
که تیر زنی بر دلم از ناوک مژگان | گه تیغ کشی بر جگرم از صارم ابرو
گه رقص کنان جستی و بر جستی چو خورشید | آوان کنی از سنبله زلف ترازو
گه آئی و بنشینی و می نوشی و خوانی | شعری دو سه در مدح خداوند ملکخو

کهف الامرا کلب علیخان که ز بیمش / در بیشه ز مد شیر ز حمله آهو

دارای فلک رتبه که در ساحت ملکش / شغال هراسان بود از صحبت تیهو

آن سید عدو بند مظفر که ز عونش / چون پیل شود در روز وغا پشه به نیرو

آن مهر حشم رتبه که ایوان جلالش / با چرخ برین در عظمت بر زده پهلو

بر قیمت عدو سوز حسامش بگه رزم / کوهیست سبک سیر سمندش بتکاپو

انجا که کند خشم نشست اچو دوزخ / انجا که کند لطف سعیر است چو مینو

اور ستم دستان بود و سام نریمان / گردان همه چون شید و تهمن نالو

چون او نشود در فطن و هوش فلاطون / چون او نبود در هنر و ذهن ارسطو

ماه علمش تاب ببرداست ز خورشید / در بخشش آب ببرداست ز لؤلؤ

جمشید بود بر در ایوانش حاجب / خورشید بود در حشم چو کاسه چو نیکو

ایشاه توئی آنکه گفت در که بخشش / شعشعه کرعمان بود و غیرت آهو

بس در نباشد که چو اسکندر رومی / رانی بی تسخیر جهان لشکر وارد و

شمشیر سر افشان تو هر دم بگشاید / از شاه رگ دشمن بد گو سر تو چو

بیتاب شود در روز وغا چون انکرد پیل / بر کرد کرد از سمند تو وان فتح بازو

با حشمت و تمکین تو کسری نکند یاد / از حشمت قاآن در تمکین هلاکو

شاها منم آن مادح مسکین که شب و روز / دارم طلب مدح تو چون فاخته کوکو

. داد در یغا که مرا راندو جدا کرد / ز آن درگه عالی ز حسد حاسد بدگو

خود را چو من انگار دو غافل که نباشد | بینا به بهار مرد و خر مهره چو لؤلؤ

تا کبک چو شاهین بود و باز چو تورنگ | تا پیل چو اسب بود و شیر چو راسو

در موکب جاه تو روان باد دوان باد | صد شاه قدر قدر چو اکتاد چو منکو

قصیده در مرثیه و تعزیت مرحوم خلد آشیان نواب حاجی کلبعلیخان طاب ثراه و تهنیت جلوس ولیعهد فلک مهد نواب مشتاق علی خان بهادر گوید

دیدی ای دل کآخر از بیداد تیره گردید ماه | آفتابم در کسوف افتاد و در ورم شد سیاه

آفتاب من رخ شه بود و بی شه مرا | در کسوف افتاد مهر و در خسوف افتاد ماه

کی بد تیره مه مرا بی آفتاب روی شه | گرد از غم تیره روز و گرد از آنده تباه

ملک کنعان بود و یوسف شاه خوان شهنشه | مصر مینو گور چه یعقوب پیر چرخ سیاه

آخرین اخوان بی حمیت عکس شد از حسد | یوسف کنعان تمکین و فضیلت را بچاه

گر کنون نالم چو نای از غم مکن منعم از آنک | در مصائب مرد را نبود گزیر از فغان و آه

جسم من چون نال شد از ناله زار ای دریغ | چون کنم با ناله زاری که آمد جسم کاه

می بنالم زار زار از فرقت شاهی که بود | لشکر پاییستگان کشور را دادخواه

ابر طوفان زا شد از غم دیده من لاجرم | قطره های خون دل بیدار زو همچون میاه

یا تو گفتی چشمه خون است در او مسکینه | مردم چشمم همی چون مردم آبی شناه

قامتم چون چنگ شد از بار غم گرچه هست / چنگ را چون قامت من جامه‌ای از غم دو تاه

صبح شطرنجی بپای پیل غم بنشستم نمود / زان همی بینی مرا رخ در غمی بنهاده شاه

شاه سوی ملک جاویدان سفر بنمود و گذشت / هم ز کارش بمعنایش جست لطف اله

شه بعزم سیر گلزار جنان بر بست رخت / بی نگین و افسر و بی بنده و بی خیل و سپاه

شاه رفت و همره خود با غلامان ابر برد / تا چه دید از ما غلامان او مگر جز جرم و گناه

رفت و کرد آرامگه بر تخته ازان پس که بود / از بر تخت زر اندودش همی آرامگاه

رفت و جست اندر پناه خاک ماوی آنکه جست / مهر و مه بر سایه دیوار کاخ او پناه

رفت و جا در گور کرد آن کز بزرگی و شرف / آسمانش در قبا بود و آفتابش در کلاه

او بمرد و کشوری گردید بیتاب و توان / او بمرد و لشکری گردید بی فر و بها

ملکت پر آشوب شد از نعره غرنده کوس / شهر پر آشوب شد از ناله و احسرتا

آن یکی گریان چو ابر و آن یکی خندان چو عید / گریه این با های های و خنده آن با واه

تعزیت گویند قومی بر جهان فضل و جود / تهنیت خوانند جمعی بر سپهر عز و جاه

آن سپهر فال و فر از چار شه ملک ملل / آن خدیو دادگر از نسل شه سیم و کلاه

شاه مشتاق جوان بخت آنکه سایند و همند / بر پی بلقیس ملوک با مور روی جباه

افلاک جا کرد خداوندی که چون شاه جهان / مانده اند از عدل و احسان تو خلق اندر پناه

برق غم گر کشته امید ما را پاک سوخت / باز شد سر سبز از مهر تو چون خرم گیاه

از پس شه ما ضعیفان را تویی فریادرس / ای مغیث مستغیثان دستگیر از ما نگاه

خود شناسی اینکه ده سال است تا بی‌من بوده‌ام — خسرو خلد آشیان را مدح گوی و خیرخواه
از پس ده سال خدمت تا بدان شایسته است — تا نویسم عبده و مردیگران او فداه
حرمت شه را بیاد آور مپرس از آنکه من — ساکن دیر مغانم یا مقیم خانقاه
تا ازین ظلمت سرای سست پی چون بگذرم — بگذرد بر ما بناکامی بسی این سال و ماه
سال و ماهت باد فرخ صبح و شامت باد خوش — کردگارت باد یاور روزگارت دین پناه

بخواهش یکی از دوستان گوید

شیردل پیکی همچو اهم بر دلی همچو ماه — تا رود زی شیرخواره کودکی آهو نگاه
گوید ای روشن ستاره آسمان هوش و سنگ — گوید ای فرخ نبیره دودمان فضل و جاه
بی پدر چیست و چون باشد همی احوال تو — ای پدر را از پس جان آفرین پشت و پناه
گر ز احوال پدر پرسی همی بی روی تو — دیده دارد پر ز خون قامتی دارد دو تا
مونسش در روز و شبها ای چه باشد در غمت — گریه با سوز و درد و ناله با دود و آه
نیست مجنون لیک چون مجنون همی در کوه و دشت — با وحوش او راست یکجا آبخور و خوابگاه
روزگاران کرد کاخر در غم هجران تو — شد همی چشمم سپید و شد همی روزم سیاه
در فراق روی تو عمرم بناکامی گذشت — ای وصالت عمر بخش و ای فراقت عمرکاه
جسم من چون کاه شد ز بار کوه فرقت — این تحمل چند بتواند نمود از کوه کاه
شوق وصل و بیم هجرت دارم چون ز در عد — زان بگریم هایهای و زان بخندم قاه قاه
یاد از آن شبها که بودی در کنارم تا سحر — با زبان بی‌زبانی عذر گوی و عذرخواه

تو بخندیدی من چون غنچه از فرح نسیم — من بنالیدم ز تو چون کشته از روشن سیاه

ایدریغا قدر آن شبها ندانستم همی — تا فتادم از چنان عالی مکان در تیره چاه

دوش اندر خواب دیدم نوجوانی نوش لب — با رخی چون تازه گل سر رفته با پیری براه

قامتش چون سرو بستان لیک سروش را کمر — عارضش چون ماه تابان لیک ماهش را کلاه

حلقهٔ پیچان دو زلفش بر دو رنگین عارضش — راست گفتی خفته بر برگ گل مشکین گیاه

خط او را بر رخ او دیدم و گفتم مگر — شاه چین از چین زنگی بچگان دارد سپاه

نرم نرمک پا نهادم پیشتر تا بر چهر او — بنگرم زانسان که میباید همی صنع اله

چون گشودم دیده دیدم کان جوان مشکبو — کش همیدارد خدا از چشم بدبینان نگاه

پور من عبدالحسین است اینکه او با جد خویش — زی دبستان میرود هر بامداد و شامگاه

بارگفتم کی شود طفلی باین رشد و تمیز — تا همی بر او نخواهد گشت چندی سال و ماه

خواستم زان پیر پرسش دل همی پیچم ز دست — تا مگر یابم از فضل خدا زین اشتباه

ناگهان بخت بد از خواب خوشم بیدار کرد — گفت بحر عشق ای مهجور نتوان با شناه

یا رب ای جان پدر در آتش هجران تو — پای تا سر سوختم گشتم بناکامی تباه

بیک ز خامه مژه بر صفحه رخ از خون جگر — محضری بنوشتم و دارم نزد خود گواه

هم تو از احوال این بشکسته دل پیر ضعیف — پرسشی کن از نسیم صبح گاهی گاه گاه

سرنوشت این بود ورنه نبود راضی نسیم — کم همی دادند بر ملک دنی و عالم پادشاه

مر مرا وصل تو میباید نه وصل زر و سیم — مر مرا حب تو میشاید نه حب تاج و گاه

تا همی گویند چندین سال یعقوب نبی — بود از هجر پسر در تاب و تب چون بنگاه

در کنار باب و آغوش گرامی جد خویش — شادمان و دیر زی با حشمت و تمکین و جاه

مال بادت بیشمار و عمر بادت بی‌قیاس — علم بادت بیکنار و فضل بادت بی‌شکاه

هم بکاخ حشمت تو عالمان برده سجود — هم بخاک درگه تو فاضلان سوده جباه

در مدح جناب اجل اشرف عالی
امین السلطان دام اجلاله المتعالی

مکن ای ترک پریچهره مرا خوار مخواه — بیش ازینم به غم عشق گرفتار مخواه

عاشق و بنده و شیفته موی توام — عاشق خود را در محنت بسیار مخواه

چون یکی قطره خون شد دل من در غم تو — بر یکی قطره خون این همه آزار مخواه

دلکی دارم بیمار دو زلف بیمار — دل بیمار مرا در تب و تیمار مخواه

باختم در غم عشق تو بآسانی دل — کار را بر من دل باخته دشوار مخواه

چشم مست تو بخونریزی ما تیغ کشید — مست را در پی خونریزی هشیار مخواه

دیده تا روی دلارای ترا دید گریست — گفت کاین وفا زین بت عیار مخواه

تیره شد روزم از اندیشه آن زلف سیاه — زلف بر رخ مفکن روز مرا تار مخواه

زلف تو مار بود در ره تو چون بینم — یار را جانا در زیر پی مار مخواه

همچو ضحاک ستم پیشه از آن سر زده زلف — بر بدوش و بر خود مار تن آزار مخواه

طره مشکین از چهره رنگین بردار — مصحف عالی اندر خم زنار مخواه

که زره سازی از طره و که مشکین خود — کار خود در زره از طره طرار مخواه

عقرب زلف تو ریزد بقمر نافه مشک — نافه مشک تر از عقرب جرار مخواه

سوی بستان بچنان قامت دلجو مخرام — سرو بستان را از شرم نگون سار مخواه

آن نکوئی و لطافت که در آب و گل تو است — از گل باغ بهشت ای گل بسیار مخواه

فتنه کان را در خواب نموده است وزیر — زان دو هندوی فسون گستر بیدار مخواه

گفتی از بوسه شبی کام ترا خواهم داد — پس از اقرار چنان دیگر انکار مخواه

من ترا بوسم و تو در عوض بوسه ز من — جز ثنا گستری خواجه احرار مخواه

صدر اعظم علی اصغر که چو پرسی ز خرد — پاسخ آید که نظیر او ز اخیار مخواه

خواجه پاک گهر آنکه چو دست و دل او — ابر را معطی و قلزم را زخار مخواه

او سزاوار مدیح آمد و یکتن پس از او — مدح را در همه آفاق سزاوار مخواه

درگه عالی او را که پناه ضعفاست — یکنفس خالی از سائل و زوار مخواه

پیش خلقش سخن از عنبر سارا مسرا — خون از این غم بدل نافه تاتار مخواه

آنچه کرده است و کند در کف او خامه او — در کف شاهان از تیغ شرربار مخواه

چون دبیر فلکش خواند خرد گیتی گفت — از دبیر فلک این سیرت و هنجار مخواه

آن کفایت که در او بینی ز اخبار مجوی — وآن شرافت که در او بینی از آثار مخواه

با ضمیرش که بود طره گره مستتر — رازی از دهر مجو باخبر از اسرار مخواه

از پس ایزد بخشنده که ستار بود — هیچ بخشنده دگر چون او ستار مخواه

هر کجا نامی از ایوان جلالش شنوی — چرخ را آنجا بار رتبه و مقدار مخواه
هر که او باز نماید بسخن کردن لب — چون گرامی سخنش لؤلؤ و شهوار مخواه
در بفهرست معالی که سپهر دگر است — جز خط و خامه او ثابت و سیار مخواه
راد مهر الحیان پایه بزرگی و شرف — مادح خود را از دهر بزنهار مخواه
خون همی بارم از دیده ز بیداد سپهر — مرمرا از نیسان باد دیده خون بار مخواه
آخر این جانی غدار غلام در دست — بر من آسیم ستمین جانی غدار مخواه
سخت حیران و پریشانم از آسیم او — از پریشانان شیوائی اشعار مخواه
تا سر آید بکسی کز اعمال قبیح — عملی زشت تر از ظلم ستمکار مخواه
اندرین دار که گیتی بود بنام عدل — سر آسکر را جز به سر دار مخواه
از کف ساقی مشکین خط سیمین ساعد — می چون مرمر بی مزه تا ر مخواه
چون همی تلخ کنی کام ز آلایش می — بوسه شیرین جز از بت فرخار مخواه

در مدح مرحوم خلد آشیان
نواب حاجی کلب علیخان طاب ثراه
والی رامپور فرماید

سپس بباید گر خورد دهر نامه سیاه — بر آستانه شاه زمانه جست پناه
خدایگان فلک فر خدیو خطه هند — کش آفتاب بسر راست آسمان خرگاه
قضا توان و قدر قدر تیکه کاج خورد — ز پیشوائی عدلش بزبر از رو باه

پس از ستایش یزدان و نام پاک رسول
ز خلق تا شنوی نام اوست در افواه

ز بطن مام رود بار کون به پشت پدر
اگر ز لطمهٔ قهرش جنین شود آگاه

شکفته بود اگر در بهار دولت او
ز هیبت تفته نروید بجای شعله گیاه

جهان ز عدل وی آرام شد چنانکه کنون
نشسته فتنه بکنجی ز روزگار تباه

همی ببندد در خدمتش زمانه کمر
همی بساید در حضرتش ستاره جباه

ز ضرب گرزش افتد بلرزه پیکر کوه
ز برق تیغش افتد شرر بخرمن ماه

قضا به پایهٔ اورنگ او نهاده جبین
قدر به سدهٔ ایوان او گرفته پناه

هزار بنده بخیل اندرش بود چون فور
هزار برده بجیش اندرش بود چون راه

کجاست حزم وی آنجا چو کاه باشد کوه
کجاست عزم وی آنجا چو کوه گردد کاه

ز مار رمح بر آرد ز جان خصم دمار
بنوک نیزه رباید ز فرق ماه کلاه

رهی ستاره حشم مهتری که دیده دهر
ندیده است و نه بیند نظیرت از اشباه

به فتح قلعهٔ گردون سپس به بند کمر
که نیست درخور قدر تو فتح بلخ و هراه

مثال ده که غلامان درگهت به نهند
فراز قبهٔ پیروزه فام پایگاه

اگر ز حکم تو سر پیچد این کبود سپهر
یکی بمال دو گوشش و را ببادافراه

بزرگوارا میرا توئی که دست خرد
بود ز دامن اوصاف حضرتت کوتاه

درین دو سال که بودم جدا ز خدمت تو
نداشتم بلب از غم بغیر ناله و آه

چو خواستم که ببندم بفرحی و خویشتن
بعزم کعبهٔ کوی تو رخت از بنگاه

نگار سلسله گیسوی ماه چهرهٔ من | چو آفتاب درآمد بحجره ام ناگاه
همان بعادت دیرین و طرز عهد قدیم | بخواست باده و بگرفت بربط و زد راه
کله فکند ز فرق و نمود شکر خند | عرق ستُرد ز چهره گشود بند قباه
بروی و موی ترش چون دو چشم نظر دیدم | که خفته اند در آغوش هم ثواب و گناه
ندیده بود دم خیز لشکران او که شوند | ز شاخ سرو معلق همی دو مار سیاه
غرض چو دید مرا گرم ساز و برگ سفر | کشید آه برآورد بانگ وا شوقاه
نشاط او همه شد رنج و سور او همه سوگ | سرور او همه شد درد و عیش او همه واه
همی ز راه تأسف عقیق ریخت ز درج | همی ز روی تلهف ستاره ریخت بماه
ز بس طپانچه که از خشم کوفت بر سر و روی | دو لاله رنگ خوش شد دو نیلگون و سیاه
بسی گشود به منعم همی ز مهر دو لب | بسی نمود برویم همی ز لطف نگاه
چه گفت گفت که ای رنج فرقت دلسوز | چه گفت گفت که ای درد دوریت جانکاه
یکی بیا و بیارا ز چهره خود ایوان | دمی بمان و برآسا روان ز کلفت راه
هنوز نامده کردی دوباره قصد سفر | زهی حالی تو لا اله الا الله
چگونه دل ببری ز مهر یار عزیز | چگونه خواهی بی من نهاد روی براه
جواب گفتمش ای سرو قد سلسله موی | که دلبران جهان در برند تواند چو ماه
تو گر چه جان عزیزی ولیک در بر من | عزیزتر نه از خاک آستانهٔ شاه
جمال دولت و دین آفتاب عرش سریر | جهان عز و علا داور فلک خرگاه

شهاما غرض از مدحت تو خدمت تست — نه چشم داشت بسیم و زر است و فر و جاه

اگر چه منکر قول منند خلق ولیک — برین سخن که سرودم خدای هست گواه

همیشه تا که برین کارگاه مینائی — کشند پرده زر مهر و ماه چون جولاه

مخالفت همه بادا قرین محنت و سوک — موالفت همه بادا ندیم عزت و جاه

در موعظت و نصیحت و گریز
بمدح مرحوم نواب جنت مکان معتمد الدوله
شاه زاده حاجی فرهاد میرزا طاب ثراه

رسد ز هاتف غیبم همی بگوش ندی — که ای براه هوس جان و دل نموده فدی

ترا که عرصه لاهوت سیرگاه دل است — چه جست خواهی ازین تیره خاکدان دنی

نه جای زیستن تست این صدف که غول — نه بحر زیست نمودن بر آب بحر غنی

مگر نه بار خدا از طریق فضل و کرم — بگفت خویش اندر مزمل نمود نهی

بلهو و لعب جهان چون شدی چنین مشغول — تو کز بر دن سوی عالم گزیده ماوی

پیمبران که همه برگزیدگان حق اند — نگر که تا چه نمودند اندرین دنیی

یکی دمنده نهنگست این جهان که ترا — بکام خویش فرو برده همچو یونس متی

درار کام نهنگی چنین روان ادبار — بپای مردی توفیق و عصمت و تقوی

قفای شیر ژیان را بخار و تکیه مکن — بزندگانی این روزگار بی معنی

ترا نیاکان بودند و مهتران بودند — همه برتبه بزرگ و همه بقدر اعلی

چه شد گر ایشان نبود همی بد مهر اثر ... چه شد گر ایشان نبود همی بها مه سحی

کجاست مکنت قارون و ملکت جمشید ... کجاست شوکت دارا و حشمت کسری

سیه سپید و میدار زحمت موی هنوز ... سیاه زانکه نی فرق ز سپید آری

هنوز طفلی دانکه رسی تجد بستر ... که در قبول بلا بر کشی خرد شتر بلی

غذای طفل از نه مه ز خون حیض بود ... ز راحتیش زر انست سال و ماه غذی

درین چرا که خوش سپری غافل ازین ... که کرده دندان تیز از پی تو مرگ فجی

ز بانگ سبحه رضوان چنان نکردی خوش ... که از استماع سخنهای بی فروغ جحی

ز خشکسال آخر کیستی مدار چشم امید ... که بس شگفت نماید بصیرت از اعمی

حریف سخت محیل است چاره بسگال ... کنون که شاه دل تست در بلای عمی

نجات اگر طلبی استعانت از شه جوی ... که اوست جود بی فیض و دست فخر ابد

ابو المعالی فرماندهی زرا که بود ... غبار در که او افسر سهیل و سهی

ستوده معتمد الدوله آفتاب ملوک ... که ملکت و دولت از و یافت زیب نوی

یگانه که فلک در فرود رتبه او ... چنان نماید کز پشت نه سپهر رهی

ز چاشنی نی کلکش ار مدد یابد ... شود بشهد مبدل عصاره کسنی

درون عالم و افزون ز عالم است چنانکه ... درون لفظ و ز لفظ است بر فزون معنی

ستم نکرد و مروت کند بجای ستم ... اذی نکرد و نکویی کند بجای اذی

صریر خامه او در نشورگاه امل ... همان کند که کند نفخ صور با موتی

سپهر بر شده خرگاه را بمالد گوش
اگر نه سجده کردن طاعتش بری

ز برق خنجر و آسیب گرز خاره شکنش
همی بلرزد بر خویشتن بو قبیس و حری

زهی رسمی تو بنیان سلطنت محکم
خهی عدل تو پهلوی مملکت فربی

ز تو ببالد هر دم بخویشتن تاج و سریر
ز تو بنازد هر مان بخویشتن چتر و لوی

کشیده بخل بعهد تو بار استخفاف
گرفته فقر ز جود تو حظ استغنی

نموده امر تو در گردن زمانه طناب
فکنده رای تو بر دوش آفتاب ردی

ترا زمانه بساط است و آفتاب سریر
ترا ستاره سپاه است و آسمان مولی

بهیبتی چو تو گرد عدو که می نتوان
بساحری ید و بیضا نمود چون موسی

ز خاک سبزه همی خیزد و ز نار شرر
ز زهر ریح همی زاید و ز شهد شفی

نه نور تیره در و گر بود نه حسن بهیج
نه بو مسیلمه احمد بود نه ژند سپی

نه هست ماه مقنع بجلوه چون خورشید
نه هست شاخ سقر هم برتبه چون طوبی

حیات یافت ز تو جود و مرد از تو ستم
چو قوم عاد ز باد و چو عاذر از عیسی

[illegible] که در مدح حضرت تو بود
ببرد عقل مع دو در شمار هزل و بجی

به هر چه بینی اورا اگر نهایت بدید
بجز جلال تو کش نیست غایة القصوی

بگاه آنکه صماخ فلک دریده شود
ز بانگ روئین خنب و خروش یالهفی

گشاد تیر تو سیم روان زند آسیب
زبان تیغ تو خون گوان دهد فتوی

چنانکه آتش سوزان جحیم شعله زند
زند زبانه ز هر گوشه آتش بلوی

مبارک تو چو آید برون ز جیب بنام / تهی نماید قالب ز بیم بو یحیی

ملک نژاد خدیوا زمانه دورم کرد / ز طوف کعبه کوی تو اندرین اضحی

مرا ز حاصل ایام آرزو این بود / که جان براه تو سازم فدا چو کبش فدی

جز این ندانم و دارم بدل که در همه عمر / ز مدحت تو کنم حظ خویش مستوفی

نه چون دگر شعراوان مرا بود صله / که فحل می‌شود هم طویله با خنثی

اگرچه ژرف چو بینی بگوهر انسان / همه ز آتش و آبند و باد و خاک ولی

نه حنظل است طبرزد نه فرغ است محیط / نه فحل است طبرخون نه باقل است عیسی

بذات ایزد بیچون بحشمت توحید / بفر احمد مرسل بحرمت طی حی

بیسین سبح و تعلیم علم القرآن / بنون و القلم و سر الذی اسری

بصبر حضرت ایوب و پاکی مریم / بحق محنت جرجیس و صفوت عیسی

بهود و صالح و شیث و شعیب و نوح و خلیل / بیونس و ذکریا و موسی و یحیی

به پرچم علم شاه آبتین جاکر / به آتش سخط میر آسمان مدری

بجاه تو که از آن رشک میبرد خورشید / بحلم تو که از آن کاج میخورد صنوی

که در ستایش گستر تا کنون ز ابی صله / قلم بدست بنگرفته ام پی انشی

بکیش من صله شعر خواستن ز کس / بسی حرام تر است از زنا و خمر و ربی

خدای هر دو جهان آگه است و میداند / که صادق است هم ز گفت خود در این معنی

چو شعر مایه خواهنده کی بود نشکفت / که تلخ گردد از او کام مرد چون دفلی

بسر رسید زمانی که مرد شعرتراش / گواژه را زهمی افتخار بر شعری
کنون ببین و مشو در عجب که کاه جهان / چنان نماند و چنین نیز هم نماندنی
همیشه تا که بود با ستاره بخت و شرف / همار[ه] تا که بود در زمانه بیع و شری
ز نور رای تو باد استاره را زینت / ز خوان جود تو باد از زمانه را اجری

قصیده در مدح مرحوم جنت آشیان میرزا احمد وقار طاب ثراه گوید

مرا بسی عجب آید ز جاهلی اعمی / که شعر نیک تواند چگونه گفت همی
بگو ز مردم دانا قبول می نکند / که چون جریر تواند شدن بفضل جحی
گمانم آنکه خرف گشته اند خلق جهان / وگرنه باقل را گفت کی توان اعشی
بلی اگر نه خرف گشته اند حکمت چیست / که بیش را نکند فرق کس ز شهد شفی
کنون دلیلی آرمت درک مطلب کن / بشرط آنکه نگویی در لجاج و مری
سخن نگر ز نی روشنان که گاه ضیا / چه مایه فرق بود ز آفتاب تا سهی
سپس زمرد و مینا نگر که یکرنگند / ولی تباین دارند گاه بیع و شری
نه هر رسول بود در شرف چو ختم رسل / نه هر کتاب بود در بها چنانکه پی
خدای عز و جل مان دو چشم داد و دو گوش / که بد ز نیک شناسیم اندرین دنیی
بیضعفی است که از جهل و کینه گر بینیم / بشعر نابغه این ترهات همعنی
کسی چگونه تعرض کند بشعر لبید / که خواند می نتواند هنوز الف بی تی

سپهر انکه هنر را گرفت بهره و نام ... سپهر انکه پذیرفت از سخن معنی

نگاه نظم توانی چنین نمود بیان ... که کرد نتوان ایراد با عصا عیسی

تو این شنیده ای از دیگران و دانستی ... که می نباشد در یاروی با مستغنی

زبان طعن گشودی بنظم و نثر کسی ... که آفتاب بود پیش طبع تو سهی

از این تعرض بر من بهی محقق شد ... که بی تمیزی صادق نه درین دعوی

فدای مرگ پدر مرا اگر تو هنوز ... ز مدح پادشاه طریق هزل و هجی

ترا بشاعری و راه و رسم شعر چکار ... مگوی شعر و مکن بر بخویش استهزی

ز شطرنج و ز خوانندگی چه بد دیدی ... که خورد خواهی خون جگر بجای غذی

کدام شاعر بود بهی بدر تبه بست ... کدام مطرب بود بهی بقدر اعلی

سپهر سفله پرست است ز تو نیست گناه ... تو نیز تابع اوئی کنون درین فتوی

پدرت بود یکی ژنده پوش مرد که بود ... نهند کلاهی بر سر با دو صد دریی

تو کور سخره او وی شدی افزون زانکه ... بخیره کشتی پابند طیلسان و ردی

ازین فرو ننی و ناراستی ندارم شگفت ... گرت بخواند صاحبدلی ز نسل زنی

کسیکه نیست ز نسل زنا چسان بنهند ... کمر بکینه فخر زمان و فخر بدی

ادیب کامل نحریر پاکدل که بود ... سپهر در بر قدر شریف رتبت چو زی

وقار انکه بود در ترازوی قریش ... کم از طسوج و ز تعظیم و بوقلیسو چری

سخن شناس نزلی که گاه گفتن شعر ... ز خامه باشه بر صحیفه فرقاد و شعری

زهی ادیب سخنور که صاحبان سخن
حسود می‌شود همچو او زیک مجهول
بشکل و هیات و قدر و شرف چو او نبود
جز او ز نوع بشر کیست آنکه در همه عمر
عزیز کرده حق است لاجرم شوم
گرش بجوانم سلطان شگفت نبود از انکه
سخنوران همه چون ساحران فرعون‌اند
چو نفخ صور دوم جان دهد بنوع سخن
سخن‌شناس بزرگا خدیو نمای ز خلق
بظاهر ارچون فقیها منقشند ولی
غمین مباش که آخر حقوق فضل تو شان
کسی که با تو ستیزد بدان همی ماند
ترا بجامه جابست آسمان بر و زر
مثال ماه تو در تنگنای عالم کون
جهان اگر همه سایل شوند کاه سوال
من از نگارش مدح تو عاجزستم از انک
همیشه تا که نمایند چون سوال انکوه

ز گفت و هی شل آید در جحیر دهری
که می نگردد شاخ کبست چون طوبی
اگر مجسم بود در جهان تقوی
بکسب فضل که خط خویش استیفی
عزیز کرده حق خوار دینی و عقبی
ز پیش او ز نتاج است و از شرف مدعی
به پیش او که بپا شد ز بیتجون مو
صریر خامه مصری ور که انشی
که بود نیاید بناچار اذی کنند اذی
بباطن‌اند همی جانکرا تر از افعی
گلو بگیرد ناگاه همچو مرگ سبحی
که در گذر که سهیل و مان نبوده بسی
ترا بنا به فضل است آفتاب بحی
مثال آینه چون نیست در سر بابی
جواب می‌نویسند از تو جز آری
قلم بمدح تو گردن شکسته شد چون
ز آری می آید جواب و از نی نی

جدا مباد ز ین دامنگاه حادثه زای | زجان شکر فضل تو شرح جمعی

در ستایش نواب مستطاب اجل اشرف امجد والا سلطان مظفر الدین میرزا ولیعهد شهریار عجم ملک الملوک ایران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

با من ای ترک بتی از چه بپایان نکنی | دل ناشاد مرا از خود دلشادان نکنی

درد من جمله بود از تو و این طرفه که تو | درد من از کرم یکره درمان نکنی

عاشقان را ز نکویان بسد احسان هم و بیش | ای عجب از تو که بر عاشق احسان نکنی

در دل عاشقکان خانه ز غم بست | رخنه نیست که با ناوک مژگان نکنی

هر دمت عادت دیگر بود و خوی دگر | تا کی این عادت و این خوی دگرسان نکنی

شاه ترکانی و در دولت ایران شب و روز | فتنه نیست که از نرگس فتان نکنی

ترک این فتنه و این مشغله میگو که چند | گر همی خواهی ایران را ویران نکنی

جمعی آشفته آن حلقه موی سیه اند | به که زین بیش رخ آن حلقه پریشان نکنی

لب و دندان تو از لعل و گهر تاب ببرد | نسبت او را با لؤلؤ و مرجان نکنی

کس رخ خورشید رخت را نتوان فرق نمود | گر دران طره شبرنگش پنهان نکنی

همه آسان کس از هجر تو مشکل شد و تو | مشکلی نیست که از وصل خود آسان نکنی

گفتم از بالا چو کان گشت و ز سر گوی | تا تو گویی از رخ از گیسو چوگان نکنی

گوی سازی ز رخ و چوگان سازی از زلف
چیست اندیشه که از زلف و زنخدان نکنی

مشک تر باشد گیسوی تو بر صفحهٔ سیم
زین سبب کار بهش باش که حیران نکنی

زلف تو دزدی و طراری بس کرد اند
دزد را بر طبق سیم نگهبان نکنی

خلد بر دل نبود آرزوی دلارا که تراست
خلد بیدار از آن که به شیطان نکنی

با چنین روی نگارین بگلستان مخرام
تا ز غم چون دل لالهٔ نعمان نکنی

همه سهل است بما آنچه همی خواهی کرد
با غلامان ولیعهد جهانبان نکنی

آن ولیعهد ظفرمند که با شوکت او
یاد از شوکت و از حشمت خاقان نکنی

آنکه چون باز نماید سخن کردن لب
سخنش را فرق از زادهٔ عمان نکنی

بر در او سخن از حشمت جمشید مگوی
قصهٔ مور بدرگاه سلیمان نکنی

دشمن او را چو او نتوان کرد قیاس
سامری را بغلط موسی عمران نکنی

پیش دست و دلش از معدن و کان نام مبر
نزد عمان سخن از قطرهٔ باران نکنی

غم او را همه گر باد برین خواهی گفت
خرم او را بمثل جو دهی شهلان نکنی

نشود جان و تنت ایمن از آسیب قضا
تا نه نامش را تعویذ تن و جان نکنی

ای بزرگی که نمایند ز اطاعت تو
بجز از بندگی و طاعت یزدان نکنی

کیست کو از خط فرمان تو سر پیچد و تو
چون سپهرش همه تن تابع فرمان نکنی

گر جهان جمله ترا از پی مهمان کردند
روی هرگز ترش از زائد مهمان نکنی

رستم دستان گر با تو در آید به نبرد
دل همه از بر و بر رستم دستان نکنی

نشد آراسته بزمی که در آن چون یله شیر | تو به هر حمله دو صد فتح نمایان نکنی
نیست روزی که تو در حربگه از خون عدو | روی هامون ز ایجون کان بدخشان نکنی
چون بنخجیر که از شهر برون تازی جش | هیچ نخجیر چنان سهل که بغشان نکنی
تا چه بنموده از عدل و کفایت بجهان | که شبان سه جو ضیغم و دو شبان نکنی
گرچه بر هر چه کنی قادری اما با ما | آنچه را ظلم و ستم نام بود آن نکنی
داد گستر ملکا آن چه نکویی و عطا | که تو با مرد هنرمند سخندان نکنی
بنده در مدح تو آنگونه سخن آوردم | که ازین پس سخن از صابی و حسان نکنی
گوهر نظم مرا سخره و ارزان مفروش | که درین هیچ امیدست که نقصان نکنی
تا بر آن طاعت کاندر رمضان یاد کرد | روز سلخ رجب و غره شعبان نکنی
صد هزاران عید ایزد بتو فرخنده کناد | که بهر یک دو جز عشرت شایان نکنی
دشمنت جفت ندم باد و تو بی درد دلم | دست در سلسله طره جانان نکنی

بخواهش میرزا تقی خان گفته شد

ای برادر دل ازین بستن درین عالم خطاست | هر که از این راه زن شد مبتلای صد بلاست
زین بلای بس بزرگ آمد گسستی مرد را | در بلا خود را فکندن نزد عقل و دین خطاست
هیچ دانا در جهان با اژدها الفت نجست | نیکت ار خواهی ازین اندر جهان چون اژدهاست
اژدها را تا توانی بوسه کن بر نکوست | کاین دل آزار مردم روی بیم مرگ راست
تا نگویی کاین شریعت انبیا آمد درست | قول و فعل انبیا چون قول و فعل انبیاست

از زن بدعیار اندر بود سیب و بیخ
کتب پیشین بین کی او بر قول من نیکو گواست

گرچه پنج انگشت یکسان نبود اما ز من
مرد بد به از زن پرهیزکار پارساست

زن که او سازه جدل با مرد خویش آغاز کرد
آتش سوزان مر آن را در این عالم سزاست

عشرتی را گر زن بدمهر جوید مرد نیک
عشرت او را پی صد گونه رنجست و عناست

خاصه مردی کش نبست اندر زر دژخیم
خاصه مردی کش نه جز اندر نه برگ و نی نواست

آنچنین دان همزاده با پیغمبر است
گر زن بدمهر جوید شادی او جفت عزاست

آنچنین دان هم به ننگ و همش چو افلاطون بود
گر زن بدمهر خود را لخت دل غذاست

با زن بد مرد نیک از آنکه آمیزش کند
بیگمان کامیزش آن مرد همدوش زناست

این بتا بد هم از آن آمد که مرد نیک را
از پی عیشی که دانی تلخی و زجر آست

چون ترا از جفت خود در این جهان تلخست عیش
آنچنان پندار کت آن زجر از این سراست

مر ترا آمیزش با این آن فرق این باس است
کاین معذب وار در پنهان آن یک بلاست

کیفر آرد مرد را آمیزش این هر دو لیکن
کیفر این زمان و آن ز بعد قرنهاست

کیفری کو نسیه باشد از عذاب نقد به
خاصه آن کیفر که رحم ایزد آن را در قفاست

مرد دانشمند کی اندر جهان دلخوش کند
زیان عیشی که آمد از پی این جور و جفاست

خود گرفتم زن بود خرم نهالی بارور
خشک باد این نهالی کش ثمر رنج و بلاست

من بر آن هستم که گر زن راه یابد در بهشت
در بهشت عدن نیز این فتنه این جا بجاست

از بهشت عدن ما ن دور از چنین پیموده دور — ورنه جای ما و تو کی اندرین دار فناست

روز و فرمان شرح مقصد خوان که یا بابی ز ست — کاین جنابیت نی به تنها بر ابلیس و غاست

هیچ دانی در جهان ابلیس پر تلبیس کیست — آنکه او بر راه بد مرد خدا را رهنماست

رهنمای هر بدی نیکست اهمی بینی این — پس آن ابلیس است و ز ابلیس بتر ای رو رواست

ای خوش آنکو ملک تجرید شد بودش نگین — وی خوش آنکو حبس توفیقش همی بر نواست

گر به هر آسود که خواهی در این روز عمر — ترک آن صحبت نما کش در پی این حرامت

نغمه توحید سر کن ساغر تجرید نوش — کاینت بهتر مقصد است و اینت خوشتر عاقبت

در تاریخ فوت فرزند خود گوید

نوگل باغ حیا سرو سهی بالای من — رفت و با خود برد آرام از دل شیدای من

رفت و چشم از اینجهان بست ناچار ای دریغ — چشمه خون شد ز هجرش چشم خون پالای من

شاخ گل بود و سیمین سرو قدش لاجرم — شاخه مرجان دمید از نرگس شهلای من

ماه کنعان بود و آن شیرین پسر از داغ او — زد شرر در خرمن هستی آه جانفرسای من

روز عمرم چون شب دیجور از غم شد سیاه — تا بخاک تیره شد خورشید بزم آرای من

از کنارم رفت وای او زنده ماندم ای دریغ — کاش چون او در کنار گور بودی جای من

دست گلچین اجل از گلشن گیتی بچید — نوگلی از لطف خوبی چون گل رعنای من

ترسم آخر در عرش محکم اساس چرخ را — بر کند از جای سیل اشک طوفان زای من

ای سید من چرا از این چنین رو تافتی / عیبتو چون خواهد شد امروز من فردای من

بود امیدم که با قدی چو سرو بوستان / دست من گیری چو گردد چون کمان بالای من

ناگهان از پیش چشم در گذشتی همچو تیر / آه آه از آن همه امید در جمهای من

ناله بلبل ز وصل گل بود در بوستان / بی گل روی تو باشد ناله و غوغای من

از پی تاریخ سال فوت تو دی خواستم / تا سراید مصرعی طبع سخن پیرای من

با دلی اندوهگین و دیده نمناک گفت / نوشکر جان حزین با شیرین زبان صدرای من

قصیده

راد امیرا بجو شدستی و سلامت / سوی وطن میروی ز مملکت جم

شاد و خرم باد خاطر تو که خلقی / از تو بمانند شاد خاطر و خرم

بنده شنا از فراق درگه عالیت / گشته پریشان چو موی مردم دیلم

هیچ نپرسی ز حال او که پس از تو / پشت اطاعت بدرگه که کند خم

نیک نظر کن که بنده را تو سپرد / درگه رفتن خدایگان معظم

پشت مه افزون گذشت تا که مرا بود / مدحت تو غمگسار و مهر تو همدم

داشتم امید کز عطای تو گردم / بر همه یاران بقدر و رتبه مقدم

بخت بد از گستریده خوان عطایت / نوش مرا نیش کرد و شهد مرا سم

۲ بنده در آن آستان ز درهم و دینار / با همه خدمت نه بیش دیدم و نه کم

حال من اینچنان بود که و بد جان / تشنه لبی بر کنار جوی و لب یم

۲ در [illegible] از [illegible]

باز مگر در رسد ز ابر عطایت / بر لب سرگشتگان وادی غم نم

گرچه جدا حافظا است لیک پس از تو / بر من ازین جافیان رفته بسی ستم

گفتم باشد که در رکاب تو تا ری / باز نپیچم عنان اشهب و ادهم

منع نمودی مرا و گفتی در فارس / فصل زمستان خوش است و باده و درهم

چاره ندیدم بجز سکوت که با تو / کس نتواند زدن ز چون و چرا دم

کشت امیدم بدل ببایین نهادم / بر سر زانوی انفعال سر از غم

به که پناه آورم بدرگه میری / کز همه کان فضل است و بر همه اقدم

میر فلک پاسبان گردون پاره / شاه فلک بارگاه انجم حشم

میر عرب آنکه صحن بارگهش را / سطح حضیض است این فراشته طارم

شاه ولایت علی که با کرم او / بخل بود جود معن و همت حاتم

آنکه سبب گر نبود ذات شریفش / خلق نگشتی ز کتم نیست عالم و آدم

آنکه ز تاثیر نوشداروی صفتش / زنده شود آن کشته نیش فم ارقم

چاکر ایوان اوست موسی عمران / بنده درگاه اوست عیسی مریم

خنجر خشمش بریده حنجر بهرام / زهره شیر و دریده زهره ضیغم

دادگر او در روزگار به محمود / حشمت کی و کسری او و منزلت جم

خدمت او استاره آمد تابع / دولت او را زمانه آمد توام

گاه بخوارزم تاخت گاه بحجیز — گه بسوی سومنات وگاه بحیلم

بود در ایوان بزم ثانی جمشید — بود بمیدان رزم ثانی رستم

جود مجسم کسی ندیده ولیک او — گاه سخا بوده است جود مجسم

با همه تمکین وقدر وجاه که آمد — آن ملک را داد بد مهر مسلم

کید سپهر ستیزه کار بهنگاه — عشرت او را بدل نمود بماتم

اهرمن مرگ زشت خوی بسیلی — از کف او در ربود یاره و خاتم

ماند تهی فرق او ز افسر دیهیم — ماند تهی کاخ او ز بنده و خادم

آن تن مانند اژدهای دمان را — کرد نهان اژدهای گور در اشکم

آنکه بزد هفت گاه نوبت شاهی — نوبت رحلت بکوفت وقت سحر دم

خفت بخاک سیه سپس که همی بود — بسترش از پرنیان و دیبه معلم

همره خود نی ببرد گوهر و نی سیم — از پی او نی برفت خویش و نه محرم

نامی از و در جهان نماند اگر نامد — بود در اشعار عنصری همه منظم

از شعرا زنده شد مآثر او باز — ورنه اثر زو نبود در همه عالم

مرد خردمند زی تجمل دنیا — ننگرد و پا زند بعشرت او هم

بگذرد از این جهان و گر بتواند — بر دل بیشی نهد ز رحمت مرهم

راد امیرا آفتاب حضرت — می‌بود حال بنده مخفی و مبهم

عزم بخف کرده ام امید که آید — از کرمت ساز و برگ راه فراهم

تا که حضرت هست همچو جنت جاوید	تا که سقر آنچنان بود که جهنم
در سفر و در حضر براحت و محنت	یار تو در عیش باد و خصم تو در غم

مسمط

در ستایش نواب اجل اشرف امجد والا سلطان مظفرالدین میرزا ولیعهد گردون مهد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

نوروز برآمد در کین توزی بیگاه	با لشکر چین آمد و زد خیمه بکهسار
لشکر شد همه چیره و نامآور و جرار	از دیبهٔ چینی سر هر کوه بپیچید دستار

چینی سپه باشند و بر استند گهربار
گر لشکر دی بار نمانندی آثار

در روی هوا سیغان چون پیل دمانند	پیل اند ولی باغ صفت در طیرانند
همواره شب و روز در اخروش و فغانند	خرطوم بیاویخته ز هر سو نگرانند

نی نی که تو گوئی همه چون پیل روانند
گر زشت شکم ریزندی لؤلؤ شهوار

پوشید بتن ابر سیه سلب خفتان	از ژاله فرو ریخت بسی سیمین پیکان

سنبل از برگ گشت بر اشنیت چو پیچان | شد روی شمر اژده همچون دم سو بان

غرید همی عدو چو نر شیر غژمان
ور صاعقه آمیخت یکی تیغ شرربار

بار از سر نوکیستی ای باغ ارم بین
اطراف بین از گل و سبزه خرم بینا
ورامن جهان را همه چون تخت جم بین
از خامه صنعت بدر و دشت رقم بین

این بار ای صورتگری لوح و قلم بین
کانجمه بی آلت شنجرف و زنگار

بربست و گریبار ه جهان جوده زین
آب شمر از عکس شقایق شده رنگین
زان پس که هرفت بود و فرد مایه و غمگین
بر جای گل از گل همه سر زد مه و پروین

هر شش یکی شده انده و طرف نرگس مسکین
چون [illegible] حسرت ز ده زین یادگار

با دستری ای نو در دشت و تهی آر
هر گلبنکی شد چو یکی سر عمار [illegible]
افشاند همی لخلخه عود قماری
هر صلصلکی شد چو یکی نودن کاری

فرخنده بهار آمد با جیش تتار
افکند یکی مرد کون نعت بگلزار

و سر و بنان ایزکان همچو سرو شند
کبکان ز پی رشتیت جوش و خروشند
ور نار و نان صلصلکان وحی نیوشند
زاغان سیه پیله و مشکت فروشند

طوطی بچگان طایفه زمرد پوشند
کز زمردشان پر بود از بسته منقار

در آتش صبا از سمن سوری و زنبق — گسترده باطراف چمن فرش ستبرق
در برکه روان ساخت و صد سیمین زورق — در گوش گل از ژاله گهر ریخت و زیبق

مرجان و گهر کرد بهم یکسر ملحق
تا رونق بستان کند و زینت نهنا

تا چند بحجره درخزی ای غیرت حورا — از خانه دمی خیز نظر کن جانب صحرا
از لاله دمن بین همچون که سینا — ور ژاله چمن بین پر لؤلؤ لالا

در جام بلورین کن صهبا ده مینا
کامسال بود دشت به از پار و پیرا

بنشین که صبا شد بچمن غالیه افشان — از باغ برون برد سراپرده زمستان
صلصل بخروش آمد و سازنک بافغان — از هر دو لب کشت سمن سر زد ریحان

کشتی کن و بجام کنون در سمنستان
وز ساقی سرمست طلب ساغر سرشار

گفتی که بباغ اندر از لاله احمر — افروخته نو باد سحر کاهی مجمر
ای بسکه همی سوخت در آن مجمر عنبر — تا گشت چنین کوه و در و دشت معطر

اکنون بسمن زاران تا بنگری اندر

مشک تبت و عود قماریست بخروار

قمری بچکان بر زبر سرو ستاده
از نیمه شب آهنگ بم و زیر نهاده
گل بسته لب و بلبلکان نای گشاده
بر سبزهٔ نوخیز گمون بابت ساده

با گوش قدح نوش و بکف نه بط باده
کامروز بگیتی بود بهتر ازین کار

در فصل چنین بر لب جوی و لب کشتی
با معنچهٔ نوش لب حور سرشتی
می نوش و بنه بار صومعه کولی ز کنشتی
کاین است به از صحبت حوری بهشتی

با رحمت ایزد چه نکوئی و چه زشتی
ساغر کش و خوش باش که هست ایزد غفار

نزدیک ندیمی و سبوی می نابی
در آتش افروخته مرغ کبابی
با زمزمهٔ چنگی و غوغای ربابی
در گوشهٔ باغی و لب چشمهٔ آبی

لذت دهد آنگاه که بارنده سحابی
چون سبزه غرابی شود از دور پدیدار

در هر چمن از باده کشان های و هوئیست
در هر قدمی چنگی و جامی و سبوئیست
هر عاشق دل باخته را دیده برونیست
هر خار بنی با سمن غالیه بوئیست

هر فاخته بر سرو سهی زمزمه گوئیست
هر سرخ گلی تازه عروسی است بدیوار

فروخته در دامن راغی — دارد بدل از سوز غمی دردی و داغی
هر لاله نار کند از باده خوشبوی ایاغی — بگرفته ز یاقوت بکف جام و ایاغی

چون کبک از در لهو و چکاوه از در لاغی
با صوت دل انگیز همی خوانند اشعار

با نیز بیاد رخ شهزاده اعظم — در پای گل سوری و نسرین و سپرغم
خندان و صبوحی زده و سرخوش و خرم — خواهیم و نوازیم گهی زیر و گهی بم

نوشیم و گساریم همی رطل دمادم
از دست پریروی چو لعبت فرخار

شهزاده آزاده مظفر شه منصور — کز جمله شهان ملک بود آمده مقصور
در جامه او شخص زرکی شده محصور — تا طاق فلک نشکند از زلزله صور

ملکت از او خرم و پاینده و معمور
بر پادشهی را بجز او نیست سزاوار

شاهی که بکین توزی ابطال بچاره — بنهاده بود زین خدنگ از بر باره
بدخواهش اگر جان کند از آهن و خاره — با شر دود اندر دل او همچو شراره

گر زانکه نهان گردد در ماه و ستاره
با خاک زمین پست شدش روزی بابار

چون او نبود در همه آفاق سخن سنج — در کسب هنر برده شب و روز در رنج
بی رنج بسی سائل را داده بود گنج — شیر است به پیکار ولی شیر دژآهنج

با شوکت او خیل شهان چون شه شطرنج
نامند و دگر هیچ بگفتار و بکردار

هرکه ز پی حرب عدو باره بتازد — واندر صف کین رایت حشمت بفرازد
زی قبضه شمشیر همی دست بیازد — چون شیر ژیان از سر دشمن بگرازد

از کشته بسی پشته که در دشت بسازد
وز خون یلان کوی زمین را دهد آهار

تنها نه همین ملک جم زیر نگین است — زانطاکیه لشکر که او تا در چین است
امروز بحق پادشه روی زمین است — با طالع فرخنده و با رای رزین است

بر درگه او چرخ برین خاک نشین است
در امر جهان دست کنون فاعل مختار

ای شاه ز شاهان چو تو کشورستان نیست — گر هست با این حشمت و این نام و نشان نیست
با رای پسندیده و اقبال جوان نیست — پاکیزه تن و پاکدل و پاک روان نیست

این سلطنت اندر خور بهمانی فلان نیست
آسان تو نزد دگران باشد دشوار

جاه از تو فزون گشت سلاطین عجم را ... کس نام نگیرد پس ازین کسری و جم را
با ست همو د آب دل شیر اجم را ... گر گشت بعهد تو پرستار غنم را

بر درگه تو روبود اصناف امم را
کوی تو بهر حال بود کعبهٔ احرار

نیکان که درست پادشهان باج فرستند ... نی باج که چتر و کمر و تاج فرستند
صد تخت مرصع همه از عاج فرستند ... افواج جواری پس افواج فرستند

امواج دراری پس امواج فرستند
گر قلزم قهر تو بماند به نهار

گر خصم تو از جاه به معراج بیاید ... ای بس که ترا بنده و محتاج بیاید
زین مرتبه او را فلک اخراج نماید ... بر خصم تو این صورت و منهاج نشاید

هر تیر که از شصت تو بر آماج گشاید
اندر دل آماج رود تا پر سوفار

با بخشش دست و دل تو معدن و کان نیست ... ابر گهر افشان چه و دریای عمان چیست
خصم تو اگر یک بود ار صد کران نیست ... از آتش خشمت نتواند بجهان زیست

چون آنکه همی صفدر و را گرد توان چیست
یکرا دو کند تیغ تو در جنگ دو را چار

سر کرده برون قصرت از این هفت ... گردون سعادت را چون مهر تو چون ماه

ادوار جهان مراد است بدلخواه — مقصود همه افتاده و یاری همراه

همواره بود دست شکر تو در افواه
ور شکر تو بهتر بود ذکری از اذکار

ای شاه عدو بند ظفرمند فلک شان — در کشور ایران تو خداوندی و سلطان
سلطان جهانی تو بجای تنی و جان — شاد است بتو خاطر داری جهان بان

چونانکه بود خاطر تو خرم و شادان
از صدر فلک فرخ چه از خدمت بیا

آن صاحب با قدر و کفایت که چو آصف — دیوان ستم را بهم اندر شکند صف
ز آصف به بزرگی و شرافت بود اشرف — مستی به بر دشمن ز طینت قرقف

چون موسی عمران شده تصدر و دکف
زان بهر زده کلک یکی باشد اوبار

هر چه آن بعدوی ملک از کلک بیان کرد — از پادشهان کس نه بشمشیر و سنان کرد
هر چه آن بجهان عدل و بزرگی بنا کرد — باد نه چنان کرد که بهمان و فلان کرد

ویرانه ایران چو باغ جنان کرد
از باغ جنان نیز فزون کرد بمقدار

در ظل ظلیلش همه در امن و رفاه اند — شادند از و گرچه سپیدند و سیاه اند
با حشمت و با دولت و با عزت و جاه اند — در خشکی او دیده و ثناگستر شاه اند

شه را ز دل و دیده و جان دولتخواه
کشور ز بد و داد ایمن باد و نگهدار

زین صدر گران سنگ اتابک عادل
کفتی که بجا آیت رحمت شد نازل

با جود کفش ز بحر طی است نادل
چون شاه بود در محلش گه نازل

محروم نشد از در او هرگز سائل
مر سائل را داده زر و سیم عطا

تا فصل بهار آید و ایام خزانیست
تا لاله خودروی و تا ناله ستانیست

تا از گل سوری بجهان نام و نشانیست
تا برگ گل خیری چون غالیه دانیست

تا بلبل شوریده در آهی و فغانیست
تا ناله قمری بود و زمزمه سار

اقطار جهان ملکت نیعمه همی باد
خورشید فروزنده ور احمد همی باد

زهر از اثر رافت او شهد همی باد
شیر فلکش صید کمین عهد همی باد

در رونق ملکش چو پدر جهد همی باد
او باد جهان را بسر از شاه جهاندار

در ستایش نواب اشرف والا احتشام الدوله گوید

چند تجرد زنی ای کنج ستان
عهد شتستان گذشت و فصل بستان

ابر فرو ریخت جوی شیر ز پستان
مرغ نواگر نغمه آرد و دستان

خسرو سراپرده زن بجانب بستان
ساغر صهبا ستان ز ساقی بستان

فصل زمستان سفر نمود با کراه
رعد بغرید همچو شیر ز آگاه
ساز شبیخون نمود ابر شبانگاه
یافت هزیمت سپاه بهمن و دیماه

قافلهٔ چین رسید همه شب از راه
خیمه و خرگاه زد بکوه و بیابان

گشت هوا مشکبوی و گیتی خرم
سنبل مشکین ز خاک رست و سپرغم
باغ فرح بخش شد ز سبزه و شبنم
زیر درختان ز سبزه باد سحر دم

اطلس رومی فکند و دیبه معلم
از دو لب کشت لاله سرزد و ریحان

باز بر آمد نکهت نسیم بهاری
لخلخه مشک ناب و عود قماری
ریخت بدامان دشت و طرف صحاری
کبک برقص آمد و تذرو بزاری

بر زبر شاخ سرو و صلصل و صاری
ره زن و چنگ زن شدند غزلخوان

باغ بود چون بهشت و لاله بود حور
خاک سیه مشک و ژاله قطره کافور
سرو چو غلمان و گل دریچهٔ از نور
کوثر و تسنیم جام بادهٔ انگور

باد چو مشاطگان بخاطر مسرور

شانه کشد صبحدم بطرهٔ غلمان

دشت بپوشید باز خلعت دیبا — پرده برافکند گل ز طلعت زیبا

گیتی فرتوت گشت از نو برنا — ریخت بگلزار باد خورده مینا

لاله برافروخت رخ چو آتش سینا

شاخ سمن شد چو دست موسی عمران

روی زمین گشته باز چون پر طاوس — کوه بسر برنهاده افسر کاوس

بلبل کوهی زده جلاجل ناقوس — فاخته بنواخته رهاوی و قالوس

خیز و مکن عمر خویشتن بر افسوس

چون خم زلف بتان مباش پریشان

باقی عمرای پسر بروی کشاده — با صنم رودساز و دلبر ساده

پای گل سرخ و زیر سرو ستاده — چنگ نواز و بنوش ساغر باده

یکنفس از رخش می مباش پیاده

نی سخن از زال گو نه رستم دستان

از سر شب تا سحر قدح کش و ساغر — ناله ارغن بنوش و نغمه و مزمر

مشک بدامن بریز و عود به مجمر — غبغب ساقی بگیر و طرهٔ دلبر

شاد بهی زی که کس بگیتی اندر

باز نداند رموز حکمت یزدان

شاد زید در جهان و غم نخورد مرد — مرد نترسد ز کوه غم و درد
بر نزند در بهیچ حال دم سرد — چهره کند از شراب سرخ تر از ورد

گاه بشطرنج دست یازد و که نرد
که بسر زلف تابداده جانان

دارد بخت جوان و طالع بیدار — آنکه ز دست بتی چو لعبت فرخار
با دلی آسوده از تکلف اغیار — گاه به بستان و که بگوشه گلزار

نوشد جام نبید و خواند اشعار
در مدیح خدایگان جهانبان

شاه جهان شه اویس راد که چون او — هست بگیتی ملک صفات و ملکخو
صاحب خلق خوش است و سیرت نیکو — کاخ جلالش باسمان زده پهلو

بر در ایوان او نهاده بود رو
با همه فر و شکوه قیصر و خاقان

اوست پسر عم پادشاه معظم — هیچ شهی را چنین نبوده پسر عم
از همه شاهان بود برتبه مقدم — رایت او را ستاره آمده پرچم

شاه باو داده است مملکت جم
نیز بدو کشور عراق و خراسان

سال و گر بینی آنکه این ملک راد — کشور جم را نموده خرم و آباد

خلق ستم دیده را رسیده بفریاد ‌‌ شاخ ستم را ز بیخ کنده و بنیاد

کرده بناز احتساب و معدلت و داد
آنچه بقرنی نکرد صاحب دیوان

روی زمین از چو عم و چون پدر خویش ‌‌ پاک بنا بد ز ظلم خصم بد اندیش
لشکر اشرار را براند ز پیش ‌‌ باز برد دگر کت ز الصلح سوی خویش

بدل کند نیم مال خویش بدرویش
نیم دگر را دهد بزائر و مهمان

ای ملک احتشام دولت قاجار ‌‌ دولت قاجار را توئی سر و سالار
هست بتو اعتماد شاه جهاندار ‌‌ شاه جهاندار را امینی و مختار

تا تو شدی ملک را معین و مددگار
رونق دیگر گرفت دولت ایران

چون بنهادی بعزم پارس دوباره ‌‌ زین خدنگت ای ملک بکوه بپاره
ظلمت ظلم از جهان نمود کناره ‌‌ تا جست گردون عدل ماه و ستاره

از دل بدخواه ملک گرد کناره
تیغ تو کرده چاره در گذشت و زمستان

ما همه پیشه در انتظار تو بودیم ‌‌ چشم نهاده برهگذار تو بودیم
گرد ره خنگ ره سپار تو بودیم ‌‌ مدح سگال و سپاس دار تو بودیم

از ملک العرش خواستار تو بودیم
جان بولای تو داشتیم گروگان

آنچه ز ایزد بجواستیم چنان شد / وانچه نهان بود زیر پرده عیان شد
کار نه بر خواهش فلان و فلان شد / ملک ز آشوب فتنه امن و امان شد

عدل نمودار گشت و ظلم نهان شد
رسم ستمگران رسید بپایان

تا بچمن گستر زبر طعم طبرزد / تا بفروزد چو سرخ لاله سمن خد
تا نکشد خار بن چو سرو سهی قد / تا نبود قرص آفتاب چو فرقد

تا که نباشد گهر بگونه بسد
تا نشود سنگ ریزه لؤلؤ و مرجان

قبهٔ خرگاه هست آسمان برین باد / دشمن تو چون طناب خانه نشین باد
ملک ز عدلت نگارخانهٔ چین باد / ناصر تو پادشاه روی زمین باد

در همه کارت خدای یار و معین باد
باد سپهرت مطیع و تابع فرمان

در تهنیت جشن بی نظیر و ستایش امیر کیوان
سریر والی رامپور طاب ثراه گوید

سحر که از طرف باغ چکاوک زد صفیر / که ای بزندان غم چو من شده دستگیر

ز سینه تا کی کشی ز درد هجران نفیر | بیا که پر گشت باغ ز بلبل و شور زیر

ز بسکه شور پدید ز عندلیب اثر عبیر

دوباره دامان دشت سبزه زیور گرفت | چمن نقش و نگار طراز دیگر گرفت
ز شاخ گل عندلیب بچنگ مزمر گرفت | چو یار بد هر زبان اصول از سر گرفت

کهی باد ابم کهی با هنگ زیر

دو هفته زینت پشیر سفیر شاه بهار | ز دل اجلال کرد بجانب مرغزار
سحاب سنجاب پوش شد عیان از کوهسار | به فرش زر داد ریخت لوالی بشمار

چنانکه شد پر گهر همه قفا و غدیر

تذرو و سار نکث کسات جلاجل و فاخته | ز طیش بچیده پر و عبیر پرداخته
ستایش باغ را ترانها ساخته | ز هر کران در چمن خروش انداخته

ز نغمه جانفزا ز ناله دلپذیر

یکی به بستان نگر که خلد آئین شده | چو چهره گلرخان ز لاله رنگین شده
همه و باد و تلال سپهر تزئین شده | شقیق نسرین در دشت و سهیل و پروین شده

ز غنچه بکشاده شاخ به پنجه جهرستیر

بنفشه بر طرف جوی ستاده مست و ملنگ | ز یاسمن بر بش کاری شوخ و شنگ
چو دلبران هنا جو شاهدان فرنگ | ز بهر لطافت نشان ده ز هر سو کرنگ

بسی اناث و ذکور بسی صغیر و کبیر

بریدباد صبا چو ایوان حسن　　فتاده در جست و خیز لطرف کوه و دمن
گهی رود سوی باغ گهی جهد چمن　　گهی دو آید غبار ز چهره نسترن

گهی فشاند بگل ز زلف سنبل عبیر

تو گویی ایدون چمن شده چو باغ بهشت　　ز بسکه سبزه و همین دامن باغ و کشت
ز رقص ابر بهار نسیم عنبر سرشت　　نشیب هر کوه و تل فراز هر خاک و خشت

فگنده ابر لاله برگ بساط برد و حریر

همی شگفت آیدم که ابر گریان چراست　　ز گریه اش سرخ گل باغ خندان چراست
هزار دستان سراوراه و افغان چراست　　بوصل گل گر رسید دگر پریشان چراست

چرا بزنجیر غم چو من بباشد اسیر

کنون که دامان باغ شده چو کان عقیق　　ز نوری وارغوان سرخ بید و شقیق
بکبر بازی جوان لعبت موی دشمنق　　بیا بیالی از دست وی بنوش جام رحیق

ز رشک گردون بدن برغم گیهان پیر

چو وا نمودم که می درین سرای غرور　　بروز دل رنج و غم و بد نشاط و سرور
خصوص در عهد گل بویژه در رامپور　　که ماهرویان هند همه ز نزدیک و دور

نموده اند انجمن بگلشن بی نظیر

بوصل گل فرو شت ساقی ایام خواه　　دو بوسه شکرین ز لعلش انعام خواه
بیا بانگ چنگ چغان شراب گلفام خواه　　بباغ و بستان خرام صراحی جام خواه

قدح پر از باده کن بیاد [illegible] امیر

خدایگان زمن خدیو هندوستان
محیط فضل و دریا سحاب گوهرفشان

جهان تمکین و فر سپهر اجلال شان
تهمتن شیردل شهنشه جم نشان

خسروان تاج بخش سرکشان باج گیر

شهی که گاه نبرد چو اسب زین کند
پیاده اشتر عدو کمان فرزین کند

رخ از کمین با جهان بعرصه کین کند
به برز پیل افکنش سپهر تحسین کند

که صد هزار آفرین بسپر کیوان سریر

گهی که بندد چون حسام گردان حصار
چو او نماید گران بعزم میدان تکاب

ز نعره شاه غرنده شود دل شیر آب
یلان فولاد دل شهان مالک رقاب

همی کشند از جگر ز بیم تیغش نفیر

فری ملک رتبه که عرش درگاه اوست
نظام ملک و دول ز تیغ جانگاه اوست

سپهر را احتشام ز میخ خرگاه اوست
زمانه را حیله با بکار بدخواه اوست

که تا در اندازد شر بروی اندر سعیر

الا ندیده شهی زمانه مانند تو
بهار را خرمی ز طبع خورسند تو

تن هژبر افکنان شکسته در بند تو
ز شهد برده گرو حدیث چون قند تو

تو دین اسلام را معاونی و نصیر

اگرچه در این زمان سخن شناسان عهد
ولیک نه دو تواند همه چو طفلان مهد

کنند در کسب علم فزون ز حد جد و جهد
بلی کجا زهر ناب و بد حلاوت چو شهد

بود بسی اختلاف میان رشت و حجیر

بسیاری ذوالمنن کنون زین سپس ببین	زبیروان علوم زخسروان گزین
نیابدت کس قران بجو بدت گستردین	چنانکه کاوعطا توست زمین بهین

شکسته کار ابناء جهانیان را حجیر

همیشه تا ز آفتاب قمر کند کسب ضو	همیشه تا قطره هست بقعر تهی بحر زو
سر حسود تو از تا نه با شد خو	کند به اسر اجل گشت هستی او رو

همی برافروز دشمن زسینه نار هیمه

چشم زخم جهان شکوه تو دور باد	ببزم عیش اندرت زنسا قیان حور باد
بگوش او وای کوس نوای طنبور باد	فلک بخاک درت کمینه مزدور باد

بطبع امر تو باد مدار کیوان و تیره

در مدح جناب محتشم السلطنه میرزا حسن خان سفیر دولت ایران

سبحان الله ببین که بستان چون شد	ز افروخته لاله راغ چون گلگون شد
اطراف چمن چو صحن انگلیون شد	از حجله عروس سرخ گل بیرون شد

از سبزه لشارد ستت زمردگون شد

شد باغ زخرمی چو گلزار ارم

گفتی که بنای فاخته ناقوس است	بخرید ز همه چون خروس کوس است
انسرخ گلک چو افسر کاووس است	گلبن چو تذرو سرو چون طاوس است

مرغ از نغمات مرغ به فالوس است
قمری بچه گاه زیر خواند و گه بم

دراج کند بکوهساران تک و پو — از کوه بسوی لاله‌زار آرد رو

در فرقت جفت خود شود زمزمه‌گو — که بر لب مرز آید و که بر لب جو

که چینه کند ز سنبل غالیه بو

که بر پر خود کند ز منقار رقم

باد سحری بدشت و در دامن راغ — از سرخ گل و بنفشه بگرفت سراغ

چون دید نشسته اند باهم در باغ — دارند بکف عقیق گون جام و ایاغ

بر چهره این بزلف آن اژدر لاغ

افشاند عبیر و زد گلاب از شبنم

سیغان سیاه در هوا بسته قطار — همچون اشتران مست بگسسته مهار

آن یک بزمین چرد شد این یک بنسار — کفی که رسیده انداز دریا بار

بار همه کوهر و زر سنگینی بار

سایند و نهند بر زمین ناف و شکم

آهو به چراگاه رود وقت سحر — در سبزه نوخیز شود در راه سپر

که لاله چرد بدشت و که سنبل تر — از دشت کند بدامن راغ گذر

آمیخته کند دو گوش و افراز دم

بیند سوی کوهسار و بنماید رم

بر روی شمر بطان بنمایند شنا — در آب فرو کنند سر بیگه و گاه

هر لحظه کنند بر پر خویش نگاه — با زمرهٔ اردکان و ماغان سیاه

بر گرد شمر چو بر صف استاده سپاه
بندند صف و زنند پر در بر هم

گل روی کند بصفحهٔ بار سی همی — چون شاهد کی شوخ و پریوار همی
بندد ز حریر سرخ دستار سی همی — ریزد عرق از صفحهٔ رخسار سی همی

ساغر کند از شراب سرشار سی همی
ور خنده رود ز گریهٔ ابر دژم

و سبزه زند بگشت هموار و صفیر — باشد به پر از سبزه خوشبوی عبیر
که بر لب جو رود گهی سوی غدیر — گاهی بجسته بنگرد که به زریر

که زمزمه سر کند ببانگ بم و زیر
که شعر سرا شود باصوات و نغم

دشت از گل و نسرین مه و پروین دارد — گلزار بساط گوهر آگین دارد
سنبل بشکسته زلف خود چین دارد — خیری ز حریر سبز بالین دارد

نرگس سر طشتک زرین دارد
زرین طشتش بود پر از سیم و درم

روی گل زرد زعفرانیست چرا — پیراهن لاله ارغوانیست چرا
قمری بخروش و نوحه خوانیست چرا — در ساغر گل می مغانیست چرا

شمشاد بقد خیز را نیست چرا
استاده چرا بنفشه با قامت خم

خرم فصلی است خیز و در بستان پوی — پاکوب و [illegible] دست افشان پوی
جام می ناب خواه و با جانان پوی — بر لاله گذر سنبل و ریحان بوی

گر بر لب جوی و گه بسروستان پوی
در سبزه مشکبوی بخرام و بچم

زین پس بنوای رود با نغمه چنگ — بر داس وصل کارمی میزن چنگ
بنشین چو جم از بر کیانی اورنگ — می نوش و بزن ساغر غم را بر سنگ

بشتاب که دور عمر را نیست درنگ
شادی کن و بر حدوث کونی قدم

خوش بود اگر جهان بقائی میداشت — یا درد دل هجر دوائی میداشت
گاهی نظری بر آشنائی میداشت — یا درد داد از نوائی میداشت

طبعش کرمی با که غنائی میداشت
عیش و طرب شر بود با غم مدغم

این یکدمه عمر را غنیمت میدان — دردی که رسد ز دوست راحت میدان
دلجوئی خلق را عبادت میدان — رنجوری نفس را سلامت میدان

فقر از تو رو کند سعادت میدان
با او بنشین و درگذر از عالم

بسیار سخن کنند از حاتم طی
در جود و سخای معن از همت وی

دردا که جهان سفله بی باب و پی
همواره بساط جود و همت اطی

بوزار نی ورشد و اندانشت رعی
بگزید لئام را ز ارباب همم

اوج که نماند همی از عهد قدیم
شد دایه فضل و ما در جود عقیم

خرگاه برون زد کرم از هفت اقلیم
ابنای جهان بخیل گشتند و لئیم

زنهار مبر پیش کسی نام کریم
جز پیش جهان مردمی بحر کرم

فهرست کتاب فضل و منشور ظفر
فصل ادب و باب بزرگی و خطر

طومار جلال و دفتر حشمت و فر
دیباچه مردمی و طغرای هنر

روشن دل و والا منش و پاک گهر
نیک اختر و نیک خوی و فرخنده شیم

فخر همه احرار امیر ابن امیر
آن میر ستاره قدر و خورشید سریر

آن جوهر دانا دل فرخنده ضمیر
راد است و علیم است و بصیر است و خبیر

او را نه عدیل است و نه شبه و نه نظیر
چون او بوجود نامد از کتم عدم

صدری که فلک شده معالی در او ست
عمان سخا دست دلی پرور او ست

خورشید فروغ صبح اختر اوست   اوراق سپهر فردی از دفتر اوست

مشاطه ملک خامه لاغر اوست

اختر ریزد بصفحه از نوک قلم

چون محتشم السلطنه در عالم نیست   گوئی که بود فرشته آدم نیست

در دهر دلی چون دل او خرم نیست   آنجا که عطا کند کم از حاتم نیست

محتاج سخا تم و نگین چون جم نیست

در طاعت اوست دیو و دد چون خاتم

هرچند بجود کسری و قاآن نبود   در هست چو میرزا حسن خان نبود

خورشید چو رای او درخشان نبود   مانند کفش ابر در افشان نبود

چون او بسخن صابی و سحبان نبود

در علم بود رهبر هر عالم اعلم

کیهان کرم محتشم السلطنه است   چون سحر ای گلگشن سلطنه است

در مطبخ جود او فلک مذبحه است   در خرمن ظلم عدلش آتش زنه است

گیتی سپه جلال او را بنه است

جاهش زده بر طارم افلاک خیم

سر نیست جدا ز بذل بخشش سر و دست   گردد بشرش از دیدن سائل مشعوف

دانا و حلیم است و رحیم است و رئوف   عاری بود آفتابش از کسوف

بر خاک نهند روی و سند صفوف
در حضرت او همه اصناف امم

چون روز نبرد عزم پیکار کند
از سر تن خصم را سبکبار کند

جانانه بر خنگ برق رفتار کند
یکرا دو به شمشیر و دو را چار کند

رخشش چو شنا بجون اشاره کند
ماند بنهنگی که زند غوطه به یم

هرکه بسپاه خصم بدخواه زند
در دامن چرخ گاه خرگاه زند

شیریست که بر گله روباه زند
رایت بفراز قبه ماه زند

آنرا که ببرق تیغ جانکاه زند
بر چرخ کشد دودش از شعله علم

بیگانه نداند کرم او از خویش
تیغش به وفست و جان خصمش چو حشیش

منعم شود از نعمت او هر درویش
لطفش همه نوش است و بود غضبش نیش

چونانکه ز نور مه قصب کاهد و خیش
بکاهد ز فروغ رای او ظلم و ستم

میر ایزد جهان برای تو نمود
احکام قضا را برضای تو نمود

گیتی همه را مطیع رای تو نمود
اعدای تو را چو خاک پای تو نمود

این حشمت و جاه را سزای تو نمود

بجو و نه بد عید انگبین جاه و چشم

تا فصل بهار و عید نوروز بود
تا باغ ز ژاله گوهر اندوز بود
تا چهره سرخ گل دل افروز بود
تا ناله عندلیب جان سوز بود
تا سرو سهی فرخ و فیروز بود
تا ابر ببوستان فرو ریزد نم

ایزد همه حال نگهبان تو باد
گوی فلک اندر خم چوگان تو باد
اطراف زمین ساحت میدان تو باد
در نعل سمند برق جولان تو باد
خورشید کمین حاجب ایوان تو باد
عیدت فرخنده باد و وقتت خرم

مسمط در مدح یکی از امرا

مسمط عظام گوید

باغ عیان شد ز کوه افسر شاه بهار
رعد فرو کوفت کوس از زبر کوهسار
گشت چو خرم بهشت دشت ز نقش و نگار
خیمه گلزار زد ابر جواهر نثار
شاخ گل مشکبو مشک تر آورد بار
ناله موزون مرغ آمد از مرغزار

دشت ز از خرمی طعنه به باغ ارم
از بر او تک چم ابر بسنبل حشم
سرو چو بلقیس شد باغ چو اورنگ جم
چون تن دیو سیاه جان بپای درم
ریخته آلی ز پشت ریخت گهر از شکم
لولو او پر فروغ گوهر او شاهوار

باد بر اطراف مرز مشک فشاند همی
پرده ز رخسار گل باز کشاند همی

دسمستان بود در بماند همی | قراولی چند جا بدو نشاند همی

بدگل تر زند زند بافت نار بخواند
زخمه بنداو شرح غم انتظار

شاهدکان بهار چهره دگرگون کنند | نیمه شبانگه بهار روی بهامون کنند
رای هزیمت شنده عزم شبیخون کنند | لشکر دی ماه را زباغ بیرون کنند

در قدح سرخ گل باده گلگون کنند
ساز بروی کشد زر دولت جویبار

فوج کلنگان زنند صف زسود هوا | ابر شبانگاهشان تیغ کشد از قفا
باغ زآلات حرب یابد برگ و نوا | بادشود درع باف آب شود درع را

سرخ گلان چون سپر سبز بنان چون لوا
دشت چو میدان جنگ سرو چو مرد سوار

کبک کند نیمه شب تیغ که هر دو له | برگلو از شاخ تر در فکند مرسله
از غم هجران یار تنگ شود حوصله | بابت بدمهر خود در فتد اندر گله

خواند از درد عشق تا بسحر مسئله
با دلی از غصه خون نالی از غم فکار

کوه بیفکند تا زجامه دیبا بدوش | چون دم طاووس شد صحن چمن پرنقوش
بربط سعدی نواخت قمری سنجاب پوش | گل زر بخت خویش پنهان همی کرد گوش

بلبلکان در نوا قمریکان در خروش
گاه ببالای سرو گاه بشاخ چنار

شد چمن از رنگ و بو غیرت گلزار گنگ
خیز و ببین دل مدار از غم ایام تنگ
زد بگریبان گل بلبل شوریده چنگ
از صنمی نوش لب خواه با آواز چنگ

ساغر الماس فام باده یاقوت رنگ
روز بعشرت سپر وقت غنیمت شمار

چون نشد اگه کسی شر همی انجام چیست
خیز و بعشرت گرای ننگ چه و نام چیست
در طلب ننگ و نام این غم والام چیست
حاصل عمر عزیز جز قدح و جام چیست

بهتر از ایام عیش ای پسر ایام چیست
می خور و خلوت گزین با صنمی میگسار

خوردن می گر بود نزد گروهی گناه
چند ریاضت کشی در طلب مال و جاه
به بود از خون خلق به بود از دود آه
پا بکش از صومعه در گذر از خانقاه

بر در میخانه پوی باده لبی عذر خواه
چنگ نواز و بنوش جام می خوشگوار

دور جهان ای پسر هیچ ندارد ثبات
نه بره کعبه پوی نه بدر سومنات
نیستی هستی است هستی او عین ذات
خضر رهی با چو گشت داد از غم نجات

جام می مشکبوست چشمه آب حیات

خضر مبارک پی سامی بهمن عدد

کسری نشد آنکه با جم چه شد و جام کو — حشمت پور پشنگ برزو بر سام کو

گرد سجستان کجاست زال نکو نام کو — آرش و قارن چه شد بیژن و رهام کو

قصهٔ کاوس چیست بهمن و بهرام کو

چه شد فریبرز کو کجاست اسفندیار

بازنگر تا چه کرد گردون با شیث و هود — کیفیت ار یاد بر قصهٔ عاد و ثمود

دعوی مردی مکن بر در حی ودود — عدل و کرم مردیست مرد کند عدل و جود

وه که درین دور کار مرد ندارد وجود

مرد بمرد و نماند نامی ازو یادگار

دریغ در عهد ما که نامی از مرد نیست — ما را لورد از کجاست چون بجهان ورد نیست

ور همه دهر ار دلیست آنهم بی درد نیست — حاصل ایام او جز نفس سرد نیست

در فلک مردمی ماه لی و گرد نیست

جز که بحر جود خواجه جم اقتدار

داور پیروزبخت جعفر انجم حشم — اختر برج جلال میر محمد علم

قابض ارواح جور قامع ظلم و ستم — ماحی بغی و فساد محیی فضل و کرم

تتمهٔ کاخ هنر موجهٔ بحر همم

نتیجهٔ مردمی عطیهٔ کردگار

وزیر والاهمم امیر با احترام — خواجه بنکوسیر مهتر عالی مقام

صدر ستاره سریر بدر سپهر احتشام | فصل کتاب کرم فخر صدور کرام

مظهر تایید حق مصدر فیض انام
عهدی دجال کش حیدر احمد اشکار

انکه سپهر برین تابع فرمان اوست | کنکره کاخ عرش سده ایوان اوست
شمسه رواق فلک شمع شبستان اوست | مائده باغ خلد زائده خوان اوست

قوت بازوی ملک تیغ سرافشان اوست
اوست محیط کرم اوست جهان وقار

یافت زشمشیر او ملک ملک انتظام | پخته بدخواه را کرد بتدبیر خام
از پی کسب شرف از پی تحصیل نام | از فضلاء بزرگ از امراء عظام

بر در ایوان او کرده زهر سو زحام
چون زده خیل ملوک صف بدر شهریار

سیر نه تنها همین فتح هریجان نمود | هرچه آن دشوار بود نزد وی آسان نمود
همچو هریجان هزار فتح نمایان نمود | قلعه بدخواه را ایکنه ویران نمود

ای بسر خدمت که او شاه ایران نمود
بندکی شاه را کرد بجان اختیار

از پی فتحی چنین خسرو خسرو نژاد | فضل همیکرد وجود و عدل همیکرد داد
سپهر فلک به زاخرم نمود و شاد | بر رخ او صد در از رحمت خود برکشاد

خدمت او را چو دید خلعت و نعمت بداد
خلعتی ایشان که مهر رشته او را بود و تا

آری آنکو برد از جان فرمان شاه — سر بخط امر او دارد خورشید و ماه
یابد عز و شرف یابد گنج و سپاه — بر پی ز جیشش بهند خیل سلاطین جباه

چون ملک تاج بخش باشد بیگاه گاه
دولتش اندر یمین نصرتش اندر یسار

نوبت آن شد که میر عزم فلسطین کند — از بر دارد یال اسب بستر و بالین کند
روی سراپرده را جانب ماچین کند — بهنه میدان رزم را سوی سقین کند

هر تن بدخواه ملک خسته بر زمین کند
قلعه بگیرد دویست شهر بگیرد هزار

داد امیر الفارس حق چون من شاعر کجاست — گر بود اندر سخن ایشان قادر کجاست
شاعر ماهر منم جز من ماهر کجاست — سحر بود این شعر شاعر ساحر کجاست

چونان این نظم با عقد جواهر کجاست
تا کنم از جان و دل در قدم تو نثار

تا که کند کسب نور قرص مه از آفتاب — تا که نباشد تهی دور جهان انقلاب
تا که نبود کبک دری را عقاب — تا که بود بسته نیست صولت و فر عقاب

تا بود گاه کین ارنب چون شیر غاب
تا که صدای عرب نیست چو صوت هزار

قاید جیش ظفر نوک سهام تو باد گردن بدخواه ملک در خم خام تو باد	صاعقه جان خصم برق حسام تو باد ابلق لیل و نهار زیر لجام تو باد

کوهر اکلیل چرخ طرف ستام تو باد
شامل حال تو باد رحمت پروردگار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

درین دیوان فصاحت توامان ۳
۳۶۵۳
هزار و ششصد و پنجاه سه شعر است

حرره میرزا محمد علی کشکول

اشتہار

بر شایقین این دیوان مخفی مباد کہ بقیمت یکروپیہ، ہشت آنہ از مقامات ذیل طلبیدن ممکن است

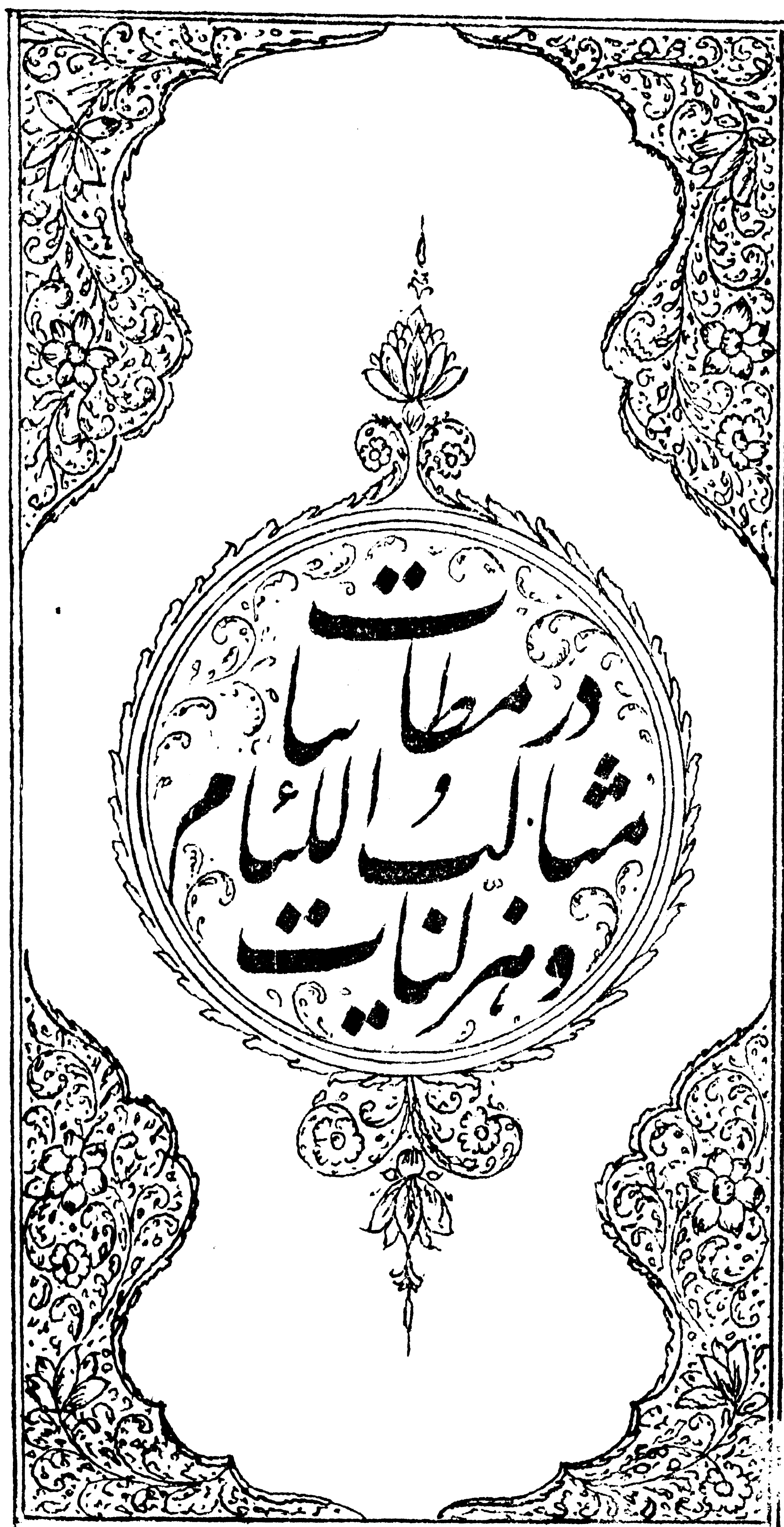
(۱) مطبع فخر نظامی در بازار چھتہ

(۲) مطبع مفید دکن روبروے گلزار حوض

(۳) دوکان حاجی ملا سجاد حسین صاحب روبروے جمعہ مسجد

المشتہر

محمد عبد العظیم


در مطایبات
و مهزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

عالمی در اشتباه اند ای خدا
زین گدایانی که شاه اند ای خدا

شاه شطرنج اند و در این شبهه نیست
زانکه بی خیل و سپاه اند ای خدا

جمله را شه روزی کار است و باز
وارث و بیم و گناه اند ای خدا

فرششان خاک ره است و از غرور
سیر کیوان بارگاه اند ای خدا

روز و شب در برزن و بازار شهر
در پی کفش و کلاه اند ای خدا

آب خود ریزند هر دم بهر نان
این چه قوم روسیاه اند ای خدا

زاده شاه اند و از پس فطرتی
پست تر از خاک راه اند ای خدا

افترا بندند بر شاه عجم
پادشه را کینه خواه اند ای خدا

دین و دولت خوار باد این خران
دین و دولت را پناه اند ای خدا

تر و تازه از پی یک جو سیم
خون ناحق را گواه اند ای خدا

مسلمند اما درست ار بنگری
منکر دین اله اند ای خدا

مایه توقیرشان گوشت و بس
خواجه کون دستگاه اند ای خدا

خویش را چون کوه میداند لیک | در سبک سنگی چو کاه اند اینجا
خلق ایران را به خواند حال | خلق ایران کی تباه اند اینجا
شهریار ملک جم را خاین اند | تا نکوئی بیگناه اند اینجا
می ندانم از مراعات ملک | تا کی اینان در رفاه اند اینجا
سالک آباد دولت را بدین کاخ کسانش | صاحب تخت و کلاه اند اینجا

در مطایبه گوید

ای قبله کار من ای آینه حلب | ای پشته سعادت و ای گنبد طرب
روشن چو آفتابی هر چند در جهان | بر روی آفتاب بسته اکس و قصب
غیر از تو قرص ماه ندیدیم کاندرو | کف الخضیب جای تو آن جسد و ذنب
سیر قمر همیشه بعقرب بود و هست | اندر تو سیر عقرب و اینست بس عجب
جفتی ولی یکشبی طاقی و بی نظیر | طاقی ولی بخوبی فردی و منتخب
چون هاون بلوری کاندر تو زعفران | با دستهای سیمین سایند روز و شب
یا نی بلوح عاج که در او فرو رود | آن سرخ خامه که بود از رگ و عصب
یا چون دوات نقره خامی که اندرو | ریزند در ناب و برآرند از و ذهب
بالای یار مار و ترا در دهن بود | از خیزران خرزه ما شاخه رطب
تو خوابگاه غوکی از آرزوی مر ترا | ترست تن چنانکه بود غوک را عنب

مانا فسون گران دانی که مار را — سر تا قدم سلعی بی هول و بی هنر

کاری نه پیش بارزد و زین قبل که تو — شد رهی چو کوه دماوند از عقب

هر جا گشاده روی ننشینی شد سپاهی — این سخت روی خرزه ما باد و چند ادب

در خوبی و لطافت و نرمی و نازکی — داری ز طبع خواجه والا حسب نسب

مه بر سپهر رتبه عالی همم که هست — ارزاق را نائل و بهترین سبب

حماریه

دزد بنمود ستم بر من و بر ماده خرم — همه شب کرد جدا ماده خرم را ز برم

دزد خر را خر دزد از چه کنم نام که من — خود خرم ورنه چرا خر خرم و ماده خرم

من اگر خر خرمی بایستی نه خرمی — ماده چون خر خری چون به بری مشتهرم

مر مرا باید چون خود خر کی خنثی داشت — زانکه شش مه چو زغن ماده شش ماه نرم

از دل و مغز خران دایه بپرورد مرا — خواب خرگوشی از آن در شده در چشم ترم

دل اشارتها بنمود که خر ماده مخر — زود بشنیدم ای وای که از خر بترم

نر خرم ماند پسر ماده خرم رفت ز پیش — پسم از پیش بتر شد که قیامت بسرم

پسر نره خرم گفت خر ماده بخر — هرچه آید بسرم جمله بود از پسرم

گفتم از ماده خرم کره ثمر میگیرم — کره نگرفتم و اکنون بتجربت سمرم

خر خریدم که برد بار مرا در سفر بد — دزد بنمود گران بار ز بار ضررم

از حضر رو بسفر کردم گر غم بر هم — شد در افزون غم و رنج سفرم از حضرم

من بغربت بدر گشتم اینگونه دو چار — کاش میدید بدین روز من دانا پدرم

پدرم خواست مرا سخری آموزد — تا نستانید بهر کوچه و هر ره گذرم

من سرکشی کردم ابرو و نپذیرفتم از او — هنر آمد و شتم و گفتم مرد هنرم

این نه پذیرفتن حرف پدر آن گرد که گردد — اینچنین بی سر و سامانم و بی پا و سرم

دزد میخواست مرا دزدد و چون دست نهاد — دید من نیز چو او صاحب ریش و ذکرم

گفت اگر از پس عمری خر سبدیم دزدم — می نخوانند خردمندان صاحب نظرم

گفتم ای دزد خدا را ز سر هم بند مرد — کاتش افروختی از این سخن اندر جگرم

خر مرا خواندی و آنگاه خر سبدیم و گوش — بغلط کادمم و آدم نیکو سیرم

مدتی رفت که در شهر خران دارم جای — با خران از در ناچاری همخواب و خورم

خوی آن خر مکان در من بنمود اثر — ورنه از دوده انسانم و جنس بشرم

گر مرا خواهی نیکوتر از این بشناسی — مادح مهتر دانا دل و الا گهرم

آنکه بر جای خری گر من دزدان ببرند — اسب تازی دهد و زین مغرق بزرم

مطایبه در جواب یکی از اعزه گوید

سید محترم ای مهتر آزاده رفیع — نسبت خر مده اینقدر بدانا پدرم

چند گوئی هنرت چیست بآن قامت و ریش — ریش گاوی منما تو دگری من دگرم

هنر بنده همین است که چون افعی کور — اعوری عور به پیچیده بدور کمرم

هیچ دانی چه من این قصه نگفتم که بما — با تو میگویم تا باز رهی از خطرم

بنده مشهور بخر گیریم و جان شما — مدان خر هیچ بود پیش گرامی ذکرم

هنری بهتر ازین نیست بگیتی در دست — من که این فضل و هنر در همه گیتی برم

حمل این بار گران را نمود اشتر مست — چشم بگشای و مپندار چنین مختصرم

شوخ چشمی که بخر رغبت کلی میکرد — همچو آهو برمید از خطر شیر نرم

بیخبر زیر من از خفت عجوزی میگفت — وای وای این چه بلا بود که آمد بسرم

همه شب تا بسحر مویه کنان موی کنان — نعره میزد که بتو فید به پهلو جگرم

بچه گرمی طلبید از من و من میگفتم — من خود ای نوش لب تنگدهان بچه گرم

امردی نیز اگر جستم در وقت سپوز — کرد رسوائی و میگفت شد از پیچ بدرم

من ز رسوائی ترسیدم و با خود گفتم — نشنود آنکه شود کاسته جاه و خطرم

خرکی ماده بناچار خریدم که شود — بیخبر از همه کس بارکش و باربرم

دزد خر صالح بی بهره تدبیر تمام — نیمه شب آمد و ببرد خرم را ز برم

شرحی از دزد خر و ماده خر تازه عروس — نظم بنمودم با قصه سود و ضررم

گفتم ارچه که بجای خرکی ماده امیر — اسب تازی دهد و زین مغرق بزرم

میر از فایده جود بود آگه و گرد — با چنان فضل بمداحی خود مشتهرم

گرچه من نیز بخواهم بجهان باز چو خود — لیک نازم من از این نظم چو در و گهرم

تو گزیده پدرم را بیکی نام سپهر — ای غبار سم مرکبت کحل بصرم

پدرم مرد بزرگیست بلند اختر خود — بنده آن فرع گران اصل ستوده سیرم

گر کسی از دولت و حشمت بجهان فخر کند — من از آن اصل ستوده بجهان مفتخرم

قصه دزد و خر و خرزه همه طیبت بود	مطلع این کرد و من از کرده او بیخبرم

فرسیه

داورا ایکه خداوند هنر کار تراست
[...]ن رسول مدنی کرده ایمن ز غبار

عرضکی دارم و ترسم که پس از گفتن او
[...] کرد و ز تو و منع تو بر من دشوار

لیک بسپردن او نادم شدن از پی آن
[...] گوئیم و پشیمان کردیم آخر کار

ماد بانی است رهی را که مصور نکند
[...] صد قرن دگر نقش چنین بر دیوار

دم او غالیه بیز است و سمش خاراکوب
[...] او آینه فام است و لبش لؤلؤبار

نو عروسیست بشوخی و نکوئی که بود
رشک خوبان چگل غیرت ترکان تتار

همچو طاوس بهاری که همی چتر زند
بیزند چتر بصد جلوه صد نقش و نگار

ورگه پویه بدانگونه برافرازد دم
که برون آمده گفتی دمش از پشت سوار

چو نهنگ است بدریا چو پلنگست بکوه
چو غزالست بصحرا چو سمندر بشرار

رخش رستم بر او با همه آوازه و نام
لاغر و مایه کی خویش نموده است اقرار

چون برون آید از اصطبل و شود گرم عنان
ابلق چرخ برین گردد از او در زنهار

دیو زادیست برآهیخته گردن که بود
بر سر از سلسله طره حورش افسار

از نژاد عربست اما نیک ار نگری
در عجم نیز بود او را بس خویش و تبار

ارغوان رنگ بود دستش و در شیوه خوش
گوئیا بسته ز خون دل عشاق نگار

توسنی کوه سرین است عزمانه بمنش
اشهبی برق مسیر است و ستوده رفتار

فرق ما بین سرین وی و البرز این است که بود آن همه تن ثابت و این سیار

گر چه دور است ز رسم ادب اما در شعر زین قبل طیبت عاری بود از عیب و عوار

چشم بد دور مران کوه سرین را فرجیست که از و غنچه همی رشک برد در گلزار

چون یکی پسته خندان که دهان باز کند باز بنموده دهان گرچه بود بی گفتار

راست چون نقش سم آهوی چین است آن سم آهو را بودی چو وی از شعر شعار

یا چو بادام دو مغز است که آنرا ز شوق گنی آمیخته با شکر و ریزی بکنار

لختکی گوشت بود در وی چون تاج خروس لیک چون تاج خروسی که ندارد منقار

الغرض با همه چالاکی و آن عضو لطیف مدتی شد که نه صبر است مرا و نه قرار

عاشق اسب قلمکار شما گشته و بس عاشقانرا نتوان اندر زدن ای میر دیار

عاشق از میل بمعشوقه کند نیست عجب عجب آنست که معشوقه شود عاشق زار

دوش گفتم تو ای ایستاده دل اینقدر مموی ترک زاری بنما بی جهت اینگونه مزار

از تو بس زشت نماید که با این عمر قلیل خویش را در بر اسبان جهان سازی خوار

عشق چه کشک چه روتن زن و بیهوده ملای ور چنین کرده بیهوده نمای استغفار

رفت با هی دو که من بنده ترا از دل و جان کاه و جو دادم و هر وقت نمودم تیمار

اجر من را مکن ای اسب سبک پی ضایع دل من را مده ای رخش همایون آزار

اسبکار است همی گویم و دانی که ز من غرچه کی باید و زین کار مرا باشد عار

اندرین شهر ز اعیان و بزرگان هستند غرچگان بیحد و از اندازه بیرون ز شمار

دیگر ای گرین برهمن و خوشباش بوی　　　که من از زردی تو و خوی تو هستم مرا

زینسخن سخت غمین گشت و برآورد خروش　　　اشک حسرت بفشاند از مژه چون انهار

گفت کی چیره زبان شاعر خورشید ضمیر　　　گفت کی سفته سخن چهره‌ها الهام ادا

جگرم را مخور ای انسان و میازار دلم　　　که جگر خوردن کفر است در آئین کبار

جنس و طبیعه که در این عالم پر شور شود　　　هر یکی را که تر از جفت نباشد ناچار

دخت شایان جهان را همه با شوی دهند　　　پس بشاهان و سپاهیان ندارند قرار

بجز از ایزد دادار که بی جفت بود　　　کیست بی جفت در این گنبد پیروزه حصار

بو البشر بود و مسیح آنکه در این کاخ دو در　　　خلقشان بی اب و ام کرد ز قدرت دادار

تا نه آهن را کوبند بقوت بر سنگ　　　از دل سنگ برون نجهد سوزنده شرار

تا نه مضراب همی لطمه زند بر رخ چنگ　　　ناله زار کجا کس شنود از او تار

دانه را تا نکنی در شکم خاک نهان　　　خاک کی حامله گردد بدرختی پر بار

هم دو خشت از بر هم تا بنهاد کز او　　　منکون گردد گر ز دم کانی حجرار

مرنه در عهد زر التشت سلاطین را بود　　　جفت خود دخت پدر روی خود از روی فخار

حکمتی بود در این ره که نبی امی　　　بافت بر آیت تحریم رخ استظهار

رود دم شیر زبان بمجاز و به عبث　　　بردار از رخ غرای شریعت استار

گفتم ای صاعقه بی نکت سخن گستر دی　　　کافرین باد بجان چو تو استی هشیار

چو دل عذر با چکنم چاره این مطلب چیست　　　ای بمقدار و شرف بر همه ایران سالار

گفت برخیز و قلم قط زن و زین قصه نغز
بیتکی چند بدانگونه که دانی بنگار

بصلاقی که در آئین شما رسم بود
عقد من را بطلب از فلک مجد و وقار

میر میران کر از این مسئله آگاه شود
به یقین دان که نخواهد ز کرم کرد انکار

بخدا کوه اگر بشنود اینگونه سخن
بخروش آید و خجلت بنماید بشار

جدولیه

ای بزرگی که بعهد تو بغیر از من زار
کس نجوید ز ستمدیده در آفاق اثر

بنده زین پیش ز دکان خود و جدول آب
که چه بوده است مرا سود و چه بود است ضرر

با تو از فرط پریشانی و عسرت گفتم
شرحکی مختصر ای مهتر پاکیزه سیر

امر کردی که بتصدیق دو مرد معمار
بنمایند همی رفع ضرر زین چاکر

دو عمارت گر و شش منصف و ده ریش سفید
بنشستند و نوشتند در این ره محضر

جمله گفتند هر آنکس که بود شارب آب
سهم خود را بدهد بی چه و چون و جبر

صد قران خرج خرابی دکان خواهد بود
از گچ و آجر و بناء و نی و چوب و کبر

کدخدای لب آب آنکه بی کفش و کلاه
بنماید بکه و مه بیکی چشم نظر

نپذیرفت و برآشفت و همی گفت که نیست
خرج دکان وی از هفت قران افزون تر

میرزا اصغر علاف و حمول بقال
بهواداری او تنگ ببستند کمر

زان طرف با دو پسر عم و برادرزن خویش
سید بره فروش آمد و حاجی اکبر

با سر و ریش پر از آرد برآورد خروش
کاظم ریش بخون تر شده یار اسپر

مادر احمد قصاب و عروسش هر دو — باکتک چوب زدو بند و سر بی چادر

از پس پشت حسن باد علی پیر زباف — مشت پر کرد و شب زد بجوال شکر

گشت هنگامهٔ باکریم چو از راه رسید — حمزه کور و پسر تخم حرامش چو جنبر

گفتم ای کور مغنگی تو چرا گفت برو — نگر خود باش عزیزم لته و بی سر

حبشی زاده همشیره نواب اقبال — با عمل گفت بدو خواست همی افتر

گلچمن نیز بآن هیأت پاتی پتی — بود در مطبخ و گردید از این حال تو شیر

گفت گلبوتس بی بی بی اگل انجا بی — بانی از بی بی خود نیست اکنون کمتر

لستر باجی و شیرین و زر افشان داند — خشش بسیار به فیروز و به کاکا عنبر

از تماشا چه بگویم که فرو ریخت ز بام — بر سر دردی تماشائیها خاکستر

موی ریشش همه پلیز بید از او که هنوز — گرم خاکستر او داشت بدامن آذر

الغرض صادق دیزی پز و حیدر برقی — لف موذند ز هر سو بچماق و شمشیر

هادی هیمه شکن نیز بر آشفت و گرفت — به یکی دست اجل بد و بدیگر دست تبر

کدخدا دید شلوغ گشت و بهم منفق اند — صد و سی فعله فولاد تن زور آور

به عجبی گفت عجبی بازی قنبر شور است — تربه بردار و بدو های ستروانی قنبر

من از این نادره کردار چو عبرت دیدم — بر رخ و قاقشان منکر ستم اجر

یک نفر بودم و پیداست که یکمرد ضعیف — بر نیاید که کین بدو با موون لشکر

آری اجماع خلایق بنمود انچه نمود — ورنه کی راست شدی کار خلافت بعمر

در قضا بوطلی[1] یا رحم لب آب رفیع — بود فراشش من غمزده بی یاور

روز اول بیچان و بجوشش آمد بگرفت — زین رهی پیغمبران فلق و شد براه سپهر

چون چنان دید بقصد غزو در چهره و بیب — پیت دارو نه بمن بنده رهی توت و تیشه

گفت بیتی سیم از آن روز که از ستهلی و مشتت — بشکفد از رخ چون سرخ گلت نیلوفر

دست بردار از این کار و حذر کن که کند — مرد دانا همه از مفسده و فتنه حذر

که خدا فتنه همی خواهد و مخلص قلق — بی جهت آب رخ خود به بر خلق مبر

پیچ تو نان دگر بنده جز آن پیغمبر است — بیستانم ز تو بی درد سر و لوک و مکر

گفتم ای نیک محصل چه حصول تو بود — گر پی فلق او ساخته سینه سپر

دعوی کو بسبب هفت قران خواهد بود — قلقش چیست برو شرم کن از پیغمبر

زین با سر مردم و شلاق تورا خواهد کشت — گر شود میر فلک مرتبه زین حال خبر

شیشکی بست که بی خوب مرا نرساند — باد نفرین بتو و آنکه ترا خواند بشر

شصت خوابانده چنان ز چیکی تو همهم — که شد از خون دماغ و دهنم ریشم تر

گفت تا یوسف عبا بالی و شکری پیشکل — از چپ و راست کشیدند مرا زیر گذر

هر مثالی که مرا بود بدست از معمار — همه را پاره نمودند که خاکم بر سر

ای قوام ای سپه فتح و ظفر را قاید — ای قوام الفلک مجد و علا را محور

بار فیع آن ز خدا بیخبر خانه خراب — حال من این بود آخر بتحقیق بنگر

بخدا و بسر و جان تو گر ظلم و ستم — آنچه او کرد بمن کس نکند با کافر

[1] بوطلی جوانمرد را گویند

خود مظلومی

خود بمظلومی من رسم نماو مپسند ... بجنین روزم ای مهتر فرخنده سیر

عرض کردم که بمن خصم نکرد و غالب ... خصم غالب شد و کارم همه گردید بتر

با غلامان تو استیزه خلاف ادبست ... ورنه از پشه چه خیزد چو بجنبد صرصر

با ولای تو و عون تو و تقویت تو ... حاصل عرض من این بود تو دانی دیگر

تا بود از پس هر عز و خطر ذل و نیاز ... تا بود از پس هر عیش و طرب رنج و کدر

تو بصد عزت و صد عشرت و صد عیش نشین ... از کف ساقی مه روی دهقان پرور

نیکخواه تو و بدخواه سیه روی ترا ... باد در باغ جنان مسکن و در قعر سقر

سماوریه

من سودازده در دل غم دیگر دارم ... از دگر غم زد کان درد فزون تر دارم

درد من از غم بیداد پریرویان نیست ... داغها بر جگر از کینه اختر دارم

دفتر عشق بهم نه که من سوخته دل ... از رخ و مژه بکف خامه و دفتر دارم

قصه عشق عجب نیست عجب دانی چیست ... داستانی که من از هجر سماور دارم

تا سماور را دزد از بر من کرد جدا ... چون سماور دلی از غصه پر آذر دارم

دزد بدگوهر بد کرد و من از کرده او ... دامن از اشک پر از لؤلؤ و گوهر دارم

منعم از صحبت هجران سماور مکنید ... نتوانم که دل از صحبت او بر دارم

روز و شب مونسم او بود و کنون از غم او ... روز و شب ناله بهر کوچه و معبر دارم

شاهد بزم من از من رخ زیبا بنهفت ... آه از آن بزم که بی شاهد و دلبر دارم

یادم آید ز خروش آتش دل
دی بقلیان سخن از فرقت او میگفتم
خبر از دود دل و ناله من خواهد داد
هیچ دانی که بمن دزد چه حیلت بنمود
پیش من آمد و بسرود که با اکبر شاه
آسمان با همه فر و عظمت رشک برد
پی انبساط نه سماور که چو قرص مه را شکست
پیش کش کن بشه او را و ببین کیش که من
تو فرستنده شو و شاه خریدار بود
گفتمش ای پیک همایون ز کجا آمده
خوب گفتی ولی این قصه چنان است که من
من و اکبر شه و اینگونه تمنا حاشا
سر و جان در قدم شاه جهان باید ریخت
شاه با بخت جوان ماند و با دل پیر
او شنید این سخنها را و بقصد نرمی گفت
کرد اصرار بدانگونه که آخر گفتم
زین سخن چون گل بشکفت و بخود گفت آری

زانچه هم آتش غم در دل مضطر دارم
گفت من نیز از این غم بدل اخگر دارم
آتشی کز غم آن گمشده بر سر دارم
بالله ار هیچ که این مخمصه باور دارم
آشنائی فزون از حد و از مر دارم
ز اعتباری که من امروز در آن در دارم
با تو اکنون سخنی لایق و درخور دارم
خبر از خود خداوند مظفر دارم
در میان رتبه دلالی چاکر دارم
که مشام دل و جان از تو معطر دارم
ذره را در بر خورشید منور دارم
کاین جسارت را با شاه فلک فر دارم
گرچه این را ز ملخ نیز محقر دارم
این دعائیست که هر روزه مکرر دارم
این نصیحت بشنو از خیر و نه از شر دارم
من تو را از پی این کار مخیر دارم
سعی اندر طلب رزق مقدر دارم

دهن شیر سماور را بگرفت بدست | یعنی اندیشه کی از روبه لاغر دارم
رفت دیگماه فرزن است که از قتل او | ماجرا با حجی و دبتی و کلکتر دارم
بیخبر بودم از قاعدهٔ ملکت بلی | ملکت گوید که من این قاعده ابتر دارم
والی کشور این قاعده را جاری کرد | پس من این مظلمه با والی کشور دارم
ظلم این قوم جهان را بگرفت آه که من | از جهان روی بدین قوم ستمگر دارم
تو طمع بین که بدینحال در این کفرستان | چشم امید ز هر مشرک کافر دارم
دل من سد سکندر بد و اینان یاجوج | رخنه ها زینسان در سد سکندر دارم
باش تا در رسد آنروز که مانند کلیم | قبطیان را همه در نیل مقعر دارم
من فریدونم نشگفت که از یاری بخت | ملکت را ایمن از فتنه بیور دارم
بر من از فوج شیاطین نرسد هیچ آسیب | تا خداوند ملکت خود را یاور دارم
آن خداوند ملکت قدر مظفر که بوی | چشم امید پس از خالق اکبر دارم
آنکه از رتبه لالائی عالی در او | عار از منزلت هرقل و قیصر دارم
آنکه از پرتو خورشید فروزان رخ او | در بهر ذره دو صد خسرو خاور دارم
داورا داوری از دزد لبسوی که برم | منکه جم مرتبه میری چو تو داور دارم
دزد دانست که من در عوض از بخشش تو | دامن و جیب و بغل پر زر و گوهر دارم
ورنه راضی بچنین امر نمی شد که رهی | خاطر از غصه پریشان و مکدر دارم
گاهش می آمد ازین بعد مرا میبد دید | زانکه من نیز شباهت بسماور دارم

شکمم مثل تنور است و دو دستم دسته	نای چون دود کش و سینه چو مجمر دارم
دهن شیر سماور که از او ریزد آب	بنده دارم ولی از آلت دیگر دارم
گر سماور دهن شیر به تنها میداشت	من ماهی گردن شیر و سر اژدر دارم
تا فلک را سخن این است که از جرم قمر	گاه در کف دف و گه بربط و ساغر دارم
قول مطرب همه این باد که در محفل شاه	گوش بر بانگ دف و نغمه مزمر دارم

مخمس سماوریه

از قصه سماور عبرت فزود ما را	دزد منافق از خود رنجاند اکبرا را
نتوان نهفت از کس این طرفه ماجرا را	دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

با اکبر اگر بگوید از قول دزد مابون	گر بهر مال دنیا چندین مباش محزون
با صاحب سماور نیکی نمای افزون	ده روز مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

هر جا که شد فرو کن چون خیزدت ز جامل	نه از قبیل نحاشی نه از در تغافل
با اکبر اشب و روز می نوش بی تأمل	در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ما را ز سر تقدیر یاران خبر ندادند	چون سوسن و چو نرگس نطق و نظر ندادند
هر کار می پرستی کار دگر ندادند	در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

عقل جناب آقا قدری کسست بنگر | ذقن چو غولک او زاندهٔ خسست بنگر
آری جهان فانی عیشش غم است بنگر | آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آقا زدرد معده چون چهره برفروزد | نتوان که در حقیقت آن خنده ابدوزد
ناچار کرد و آخر لیکن اگر نکو زد | سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

ترسم بروزگاران این داستان بماند | از قصه سماور هر کس سخن براند
چون اکبر اندانست گوئیم تا بداند | گر مطرب حریفان این پارسی بخواند

در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

هر که شود قضیبت مانند چوب دستی | سر از شکاف بالا بنهد لغار مستی
فارغ مباش یکدم از کارمی پرستی | هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

جائی که خورد آقا ساغر بنغمه رود | از شیخ شیخ پیچد در کاسهٔ سرم دود
گفتم کس این معما نگشود است و نگشود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

قصهٔ شورش و بلوای اهالی بندر ابوشهر

چونکه بگذشت ز هجرت شاها — سیصد و سیزده از بعد هزار

از قضای فلک و کید سپهر — کدز افتاد مرا در بوشهر

خان دانا دل انجم اورنگ — سمی حضرت موسی سرهنگ

در بر خویش مرا منزل داد — دلم از مردمی او شد شاد

تلگرافی که بهر جا میکرد — عقده از دل من وا میکرد

لیک نبود بهنگام غذا — خرج من با خود و مرکم بجدا

روز بیستم ز ورودم چو گذشت — رفت ماه رجب و شعبان گشت

بامدادان چو خورشید مبین — از زمین شد بافلاک نعره کو

دیدم از دور گروهی فجار — مستلبس بلباس تجار

رخ برافروخته چون تندآذر — آمدند از در و کردند حشر

جمله گفتند که ما بی گنهیم — تاجر مملکت پادشهیم

محرم شاه و ز شه محرومیم — ظلم بر ما شده و مظلومیم

شاه فرموده که از شهر کنون — بنمایید ملک را بیرون

هادی ما ملک التجار است — بی ملک کار بما دشوار است

هر تنی از پی حیلت بازی — دست بنهاده بلوطی بازی

غول بی شاخ و دم آقای معین — چون حماری که برو بندی زین

هر طرف عرعر و سکیری میداد — لگدی میزد و تیزی میداد

بعد از

بعد از آن حاجی علی اکبر پیر / با محمد تقی دزد شتر بر

زان سپس خرس شکم گنده شفیع / حاجی آقا و رضا بود و رفیع

حاج بوالقاسمک ریش سفید / می بلرزید بخود همچون بید

کور یک چشم مشیر التجار / که روان شد ز یمین که زیسار

زد لور و ربقد و خواست تفنگ / دور عمامه خود بست فشنگ

خان صحرای حبش حاج بشیر / ریش از غصه سیه گشته چو قیر

موش ده دشت خروشان و دلیر / دم زمین زد چو یکی غران شیر

از شباشکاره تنی چند فضول / با علی اصغر و با عبد رسول

میسرودند بهم از چپ و راست / که ملک مالک ما یملک ماست

حاج عبدالله زشت کافر / کاه می زد بشکم که برسر

بود در کار رفیقان ناظر / ضرطه میداد لبان قاطر

سیدی بود بالا چو شتر / ریش او پهن و ولی تخمش قر

داد میزد که عزیزان فریاد / عزت و عصمت ما رفت بباد

از خروشیدن آن واعظ کور / دل بکر بخیته ام میزد شور

رشوه خواری که به تحریک عوام / شاکر از شه شده شاکی ز قوام

آن سلیمان که بود بحر علوم / کرد نفرین بمجهول و مظلوم

گفت دنیا همه شیب و فراز / عمرها کوته و امید دراز

پیشوای همه اسرا جوان | آفتاب فلک رشد و سداد

از نه حلق برآورد فغان | که دو صد لعن خدا بر شیطان

ز اطراف سید دلال عرب | خلق را داد ز هر گوشه نهیب

که ز جا جسته و فریاد کنید | روز امداد شد امداد کنید

یکهزار و صد و سی ماهی گیر | دست بردند به بوق و نفیر

هر طرف فتنه و غوغا کردند | محشری دیگر برپا کردند

جمله گفتند که یار ملکیم | بنده خوی و شعار ملکیم

تن ما باد بقربان ملک | جان ما باد بقربان ملک

شاه اگر کرد ملک را اخراج | چون تواند که ز ما گیرد باج

ما نه چون بذرگر و فلاحیم | ناخداییم و همه ملاحیم

هر تنی رستم عهد خویشیم | جم وقت خود و جهان خویشیم

دام ما چون خم خام است بجنگ | خصم گیرد بود ار خصم نهنگ

دشمنان را سر و گردن بمصاف | خورد سازیم به بلط و مجداف

چون بدین پایه سخنشان برسید | رنگ از صورت عباس پرید

ناگه از پشت سر زار تقی | ناخدا جاسم ملعون شقی

جست و چون شعله جانسوز الو | زد توی تخم علی بازقلو

از قضای فلک کج سهال | بود مضروب جفاکش [illegible]

گشت بیحال و بر آورد انین | پیش پای حسنو خورد زمین
پسرش دید و دوان شد چو دود | این خبر برد بحمالان زود
از لب اسکله صد جلبه دوکش | برسیدند و نمودند خروش
جمله بودند قوی یال و سخی | زاهل سهرهند و همه اوملخی
مشتها از دو سو بر کردند | رخ برافروخته غرغر کردند
چون دو صف برزده عریان لشکر | هر دو بستند بهم توپ و تشر
بیم آن بد که یکی کشته شود | خاک با خون وی آغشته شود
که زمین شق شد و با خوف و خطر | گشت پیدا ز شکافش سر خر
همه گفتند سبالو آمد | بگریزید که لو لو آمد
از سبالو چه بگویم که چه کرد | هدبک میزد و دستک چون مرد
آستینش بر زد و رقاصی کرد | شرم نزدانی و رقاصی کرد
پیش روی همه کس قر میداد | کون خود را چو الکت بر میداد
صد هزاران زن جبه و جیب و دل | میزدند از عقبش دستک و گل
آتشی کرد فروزان که مپرس | شورشی کرد نمایان که مپرس
همچو آن سید دلال غریب | خلق را کرد ز هر سو ترغیب
گاه دف میزد و گاهی تلنبک | گاه کف میزد و گاهی خنبک
خلق بازار دکان را بستند | پای بیم آمده و بنشستند

اوملخ و آب ملخ هردو نام قریه ایست در سهرهند ۱۲

سبالو نام زن مغنیه ایست

بسکه کردند فغان خاص و عوام / لرزه افتاد بکوی و در و بام

بچه ها از پی هم در تک و دو / این چینگت میزد و آن دگر هو

الغرض فاجر چند از نجبار / با کروهی ز صغار و زکبار

مقصد و مطلب خود را باهم / عرضه کردند بصدر اعظم

صدر دانا دل کردون خرگاه / کرد سلطان جهان را آگاه

مصلحت را شه خورشید سریر / کرد چندی بجوابش تأخیر

چونکه از شاه در آن فرخ روز / کس نه مأیوس شد و نی فیروز

شب بماندند و چو شد روز دگر / گشت جمعیتشان افزون تر

همه دل تفته و غژمان گشتند / از پی رزم رجز خوان گشتند

آنهمی گفت که در پهنه جنگ / بر کنم چنگ ز ارغنده پلنگ

آن یکی گفت که من شیر نرم / چون نریمان یلی زال ارزم

دیگری گفت که من با دهره / بدرم شیر ژیان را زهره

عهد کردند که بی لاف و گزاف / رو نتابند ز میدان مصاف

کز پس کوچه چو دو غژمان شیر / بکمین نشستند دو سرباز دلیر

از گذر کردن آن دو سرباز / روحشان کرد ز قالب پرواز

آن یکی تیر از ترس تفنگی در کرد / گوشها را ز صدایش کر کرد

چون دو تیر از پس هم خالی شد / پر دلی شان بهمه خالی شد

از خروشیدن

از خروشیدن یکتیر تفنگ — کس نیاورد دگر تاب درنگ

سید آقا دم روگشت و گریخت — رشته طاقتش از هم بگسیخت

شورش افتاد میان مردم — دست و پاشان همه در هم شد گم

انکه میدید بدشمن گستاخ — در خزید از غم جان در سوراخ

کار محمود بجائی برسید — که بدان قل لشتی برخود دید

رجبو نیز چو آقای مشیر — مبتلا گشت به آزار زحیر

بود آقای این در پس بیم — با دلی خسته و جانی پر بیم

جست از جا که ببیند چو نشد — شورش خلق چرا افزون شد

نتوانست بکس بستیزد — خواست تا در رود دیگر یزد

داشت بر دوش یکی طرفه عبا — که فزون بود ز ترمه به بها

او فتاد از بر دوشش بزمین — روی زمین گشت پر از دیبه چین

کسی از خویش نه پرداخت بر او — دیده از بیم نپرداخت بر او

غایب از چشم همه مردم شد — با همه پهن و بزرگی گم شد

پر درآورد و بدانگونه پرید — که کس او را بهوا نیز ندید

از نهان گشتن آن طرفه عبا — بینوائی شد با برگ و نوا

چند گوئی سخن خام نثار — مرد را پخته ببایدگفتار

دهر را عادت خوش پیش چنین — که به پرورده خویش است بکین

گاه عزت دهد و گه ذلت | گاه نعمت دهد و گه نقمت
بد و نیکی که رود با نواز او | نه ز دشمن شمر او را نه ز دوست
او بود آمر و ما مأموریم | همه بر کرده خود مجبوریم
این خروشیدن و غوغای عوام | نه رنجتار بودنی ز قوام

مثنوی موشیه

ذکر ملا محمد موش است | قصه شیر و خواب خرگوش است
بود ملا ز مردم شیراز | داشت در دل به روزگار دراز
که نماید بممالک هند سفر | بکف آرد ز کدیه مشتی زر
بره چند روزی از افلاس | برد پوشد بجای ژنده لباس
لیکن از فقر آن بلاکش عور | بود از رفتن سفر معذور
تا بسال هزار و سیصد و هفت | کز قضا با وی اینمعامله رفت
قصه اینست کان کم از یابو | شکمی داشت کنده چون تابو
با چنان اشکم آن برآمده پند | خواست تا رو کند بکشور هند
بجز از ریش و سبلت و خایه | چیز دیگر نداشت سرمایه
زن پیروی از پیش بدوید | دامنش را گرفت و پیش کشید
گفت ای شوهر نود ساله | ای فرومایه تر ز گوساله
گرچه دانم که پیری و ملا | آلتت چون قدت شده دو تا

سرفه هیبت بود چو بانگ خروس / ضرطه ات آنچنانکه نعره کوس

زده فقر آنچنان توی کونت / که شده خشک در تنت خونت

لیک ترسم پس از زمانی دیر / که شود اشکم تو از نان سیر

افعی مردهٔ میان رانت / سر برون آرد از گریبانت

با چنان ریش ای خجسته لقا / موش خود را در افکنی بخلا

عشق سرکش درآید از در تو / برود عقل و هوش از سر تو

پردهٔ آبروی خویش مدر / همه خود مرا ز مهره بر

مونس جان بی قرارم شو / سر شب تا سحر سوارم شو

گفت ملای بی نوا با جفت / که فرو بند لب ز گفتهٔ مفت

بیش از اینم مساز آزرده / برو ای کوفت و ماشرا خورده

دست بردار از گریبانم / چه طلب داری آخر از جانم

پیر تم را فلک نموده نگون / نفس از ضعف میکشم از کون

دست بگذار بر بُل بنده / تا بفهمی که مرده یا زنده

بجز از خایهای پر شکنم / نکند فرق هیچکس ز زنم

زن باو گفت خاک بر سر من / کی چنین بوده حال شوهر من

مال تو گر ز رنج و غم خفته / مال من چون گلیست نشکفته

غم مخور گر سفر چو باز آیی / با زر و سیم و برگ و ساز آیی

بُل — بروزن گل آلت تناسل را گویند

شاه چند بهمت بدرون — که شود خرزه‌ات مبتل شون
لیک شرط این بود که زن بکنی — مرد خویشش را کفن نکنی
پسرم را ببر بهمراه هست — تا شود پاسبان بنگاهست
کرد ملا ازان صنیعه قبول — گرچه در بستنی نمود نکول
روی بنمود با پسر در راه — با روان فگار و حال تباه
سنده کز تا بهره و منزل — نه شود وند دم ادراول
تا بجائی که کس نشان نشنید — رفته رفته به بمبئی برسید
دید شهری بحر هی باپشت — خلق او ننگ خوی ننگ سرشت
احمقی اندر و شده ساکن — که بصورت آدمست و خوچن
کچل بی حیای گستاخی — خر بی دم و گاو بی شاخی
روی زشتش مهیب تر از مرگ — ز آبله چون کهی که خورده تگرگ
گفت احمق فریب باید شد — چند روزی طبیب باید شد
باز گفت این خلاف قانونست — فن طب خاصه فلاطونست
روزه خوانی کنم که شغل حرام — بهتر است از حلال نزد عوام
آری آن روزه کز برای زر است — کی در آن روزه از ثواب اثر است
روزه خوانی که در پی مزد است — روزه خوانش مخوان که او دزد است
الغرض چون مه محرم بود — روز اندوه و ماتم و غم بود

بست

بست ملا ابسر یکی دستار | که توان کرد از آن دو صد شلوار
گردنش خم شد از گران باری | زیر صد زرع کهنه چلواری
با عصائی چو قد خویش بلند | دم تحت الحنک چو خم کمند
در بر خویش کرد رخت سیاه | شیخ نجدی شد و فتاد براه
ساق بالا نمود چون لق لق | رفت تا خانهٔ بیان احمق
دید آنجا سیاه پوشانند | روزه خوانان چو ضرغر و شانند
دلشان دیگر و زبان دیگر | ضرسکی چند رفته بر منبر
گفت هر چند عاری از کارم | گرم کرد دیده است بازارم
همچه بوزینه زجا برجست | رفت بر منبر و بپا بنشست
بود جاری ز بینی او تف | سینه را صاف کرد از اخ و تف
خطبه خواند آن شکم بنده | که شدم رود و دبر من اخ خنده
سخنش را نبود فر و فروغ | هر چه میگفت جمله بود دروغ
خواند شرحی ز حال شمر پلید | وز بزرگی و اعتبار یزید
افترا بست بر خدا و رسول | داد ذلت بخاندان بتول
ضرضره گریه در گلو انداخت | خلق را از نهیق خود گریان ساخت
من بر آنم که بر یزید پلید | بود و این حال را از او میدید
حکم میکرد تا زنانش را | شمر ملعون برون کشند قفا

تن نمیداد کاین مناع دون / شاه دین را کند ذلیل و زبون
باری از بسکه آن خبیث دغا / به تباکی نمود آه و بکا
گشت احمق فریفته سخنش / داد جا بر بصدر انجمنش
بار جستند خلق نامش را / بستودند گفت خامش را
موش شد گربه گربه شد چون شیر / گشت تا کار خویش دلیر
آری این مردم از خواص و عوام / بزدل و بدطبیعتند تمام
یک نر از گله چون گذشت ز جو / بزکان جمله بر جهند از آنسو
کار آخوند موش شد سکه / وقت آن شد که افکند تکه
روز تا شب امام را میکشت / شب سر سفره قاب آش میشست
از پلوهای خانهٔ احمق / گردنش شد کلفت و لینش شق
آن قضیب فسرده همچو خشش / شق شد و شرب خورد تو بخشش
عهد آن پیرزال را بشکست / رفت و با قحبهٔ دیگر پیوست
ایکه در خواب غفلتی هشدار / پنبهٔ غفلت از دو گوشت برآر
چرخ و اختر عدوی جان تواند / گاه و بیگه در امتحان تواند
شاخ حرص و طمع ز بیخ برآر / تخم بی دانشی بخاک مکار
پیش نیکان نگاه دار ادب / باش عزلت طلب نه جاه طلب
جاه هست آخر در افکند در چاه / خاک کن بر سر حقیقت جاه

عشرت اینجهان دون تا چند | دل نهادن برو ز نادانیست
پا مکن از گلیم خویش دراز | با گدائی و کنج فقر بساز
در مصائب مدار دل بد و بیم | کار بی مصلحت نکرد حکیم
همچو آخوند موش غره مباش | آدمی در شمار بره مباش
چونکه آخوند موش یافت توان | گربه او گرفت کم کم جان
رفت در کنج خلوتش بنشست | سر آن گربه را گرفت بدست
گفت ای گربه بس گران جانی | غیرت پلنگ و رشک سندانی
گفت ای گربه از تو شادم من | از پی خدمت تو زادم من
گفت ای گربه دشنه سیلی | گردن شیر و ضربتم سیلی
گفت ای گربه اعور عوری | که توانا و گاه رنجوری
اژدهائی ولی نداری غار | زان جهت کار بر تو شد دشوار
همچو پستان چکد ز چشمت شیر | ای خوشش انکو ترا فکند در زیر
دست مالید بر سر و پشتش | بفشرد و گرفت در مشتش
خواست صابون کشید بر سر و حلق | همه شب تا سپیده دم زد حلق
دو سه شب کار او چنین بود | گربه بی جلبش نمی آسود
تا ببند پیر عمه و خاله | نیم سورش برفت در چاله
بود زالی خمیده قد چو کمان | در دهانش نبود دیگر دندان

چانه اش را زگفت با جانه | یار هر خویش بود بیگانه

شکمش همچو خیک پر از باد | راه بادش هزار زرع گشاد

شیخ اورا بدید اندر سوق | باد انداخت از شبق در بوق

کس فرستاد زود در بر او | رفت آهسته شب به بستر او

کرد اورا برای خویش نکاح | این زنا را حلال خواند مباح

گفت اگر مرعی است و نامرعی | چنده بازی ما بود شرعی

خواست تا حجله بپا کردند | باد در بوق و کرنا کردند

باب عشرت بروی خویش گشاد | رفت در حجله تا شود داماد

بوسه چند زد بروی عروس | کرد اورا چو بخت خود معکوس

خواست تا آنکه بسپرد ره کوه | زان ره آرد عروس سر استوه

گفت با او عروس خیره مپوی | رحمت ما و رنج خویش مجوی

دربره کوه اگرچه کان زر است | لیک راهی مخوف و پر خطر است

از ره درّه رو که در این راه | چشمه هست پر ز آب و گیاه

رمزکی چند گفت در گوشش | ساق خود را نهاد بر دو شش

گفت از اغیار خالی است اوطاق | تف کن ای یار مهربان بحجاق

وقت آن شد که شاخه مرجان | ریزد اندر صدف در غلطان

لب بلب نه مرا و ناف بناف | الفت را بکن بمرکز کاف

دست را حلقه کرد در گردنش
تنگ بگرفت همچو جان بتنش

اندران حال از قضای فلک
نوبت چنگ رسید و وقت کتک

آلت شیخ مرده شو برده
رفت از حال و گشت پژمرده

با همه سختی آن قضیب بلشت
لغوه بنمود و چانه اش برگشت

سر دگر دید آتش خشمش
آب حیرت بریخت از چشمش

شیخ با اینکه خورده بود حشیش
نه زپس پیش برد و نه از پیش

کرد او را سپهر دون مایوس
گشت محروم از وصال عروس

بود در کار خویشتن حیران
که چه سازد بدرد بی درمان

یادش آمد که نوحه خواند
خویشتن را زغصه برهاند

که فغان کاه بی قراری کرد
زین قبل نوحه خواند و زاری کرد

بطور نوحه

که ای قضیب سخت پی ببین بحال زار من
چو شد که سر نهادهٔ زحزن در کنار من

به پیش یار یار نازنین مخسب دراز امن
بپای خیز و باز بین بچشم اشکبار من

ز آه من حذر کن بسوی من نظر کن
مبر زکف قرارم مزن بجان شرارم

تو ای عروس ماهرو چرا خمش نشستهٔ
بخجله آرمیدهٔ لب از سخن ببستهٔ

ز شوهر عزیز خود چنین کناره جستهٔ
چه روی داده ای صنم که عهد ما شکستهٔ

نگارا ماهرویی من عروس مشکموی من
فدای چشم مست تو کشته شوم بدست تو

ای سپهر کار رونده کار نگر | گنبد چرخ ستیزه کار نگر
کس نکرد دیدار او یکتی شاد | کاف به این سفله طبع بدجو باد
عیش او رنج و نوش او نیش است | مرهمش زخم سینه ریش است
پخته کی خواستن از او خامیست | کامکاریش عین ناکامیست
چون کنی شصت سال زر و وبال | با ذخیره نهی بسی زر و مال
خواهی از روزگار گیری کام | بفراغت بسر بری ایام
ناگهان از درت درآید اجل | عشرتت را کند برنج بدل
جیب جان تورا نماید چاک | زین جهانت برد بعالم پاک
از لباس حیات کردی عور | خوش بخسبی بخاک تیره گور
روی بر تابد از تو دلبر تو | دیگری در رود ببستر تو
خرمن عمر تو رود بر باد | ننماید کس از تو دیگر یاد

مثلثه

مخدوم مطاع مهربانم | در دست بجور دهی بجانم
گفتی که زمرگ گوسفندان | گردید خراب خانمانم
من نیز بجان تو گزین غم | افتاده شرر در استخوانم

لیکن ز نوشتن خطوطت — بسیار ملول و بدگمانم

آری نشگفت اگر به بندی — یک چند کمر بر امتحانم

سود تو گر از زبان من خواست — من بنده آنچنان زیانم

از بیش دیگر مگو که مخلص — نه راعی میش و نی شبانم

میش چه بود که باد باقی — جان تو و جان باد یانم

قبر پدر هزار بر میش — کس زن فحل خوش عنانم

نامردم اگر ز تو برنجم — میبرد اگر استر جوانم

با بودن چون تو شیر مردی — آسوده ز مرگ این و آنم

تو باش که من ز مرگ میشان — نه غمگینم نه شادمانم

حق نمکت هنوز باقی است — در چشم سگان آستانم

بگذار مرا بحال خویش — رحم آر بجان ناتوانم

هر گاه که میشکی بمیرد — بنشین بگو به تعزیتکانم

انقدر بدان که سال دیگر — گر زنده در این جهان بمانم

آن نادره میشکان خود را — یک یک ز تو باز بستانم

شرح سفیه

دی بجان باشی سلطان جلال الدوله گفتم — کان قد موزون چو شد از روی بسیار گردی

پیش از این بنت لطفها و مرحمتها بود با ما — لطفهای پیشتر کو مرحمتها را چه کردی

باغ حسنت را خزان ریش اگر بنمود غارت
حلقهٔ مشکین خم زلف چلیپا را چه کردی

این شنیدم پر ز غوغا گشت شهر از شور عشقت
ای بلای جان ما آن شور و غوغا را چه کردی

خود گرفتم تیره شد آئینهٔ رخسارت از خط
آن سرین فربه آئینه آسا را چه کردی

تا چه بنمودی که رویت زرد چشمت گشت لاغر
آن بر سیمین و بازوی توانا را چه کردی

چند خواهی منزوی در حجره گردید آخر از غم
با حریفان رفتن در باغ و صحرا را چه کردی

بیش از این اندر عزای ریش نتوان بود غمگین
خیز و فکر باده کن آن جام و مینا را چه کردی

گفتم این شیرازیان رندند خود نشنیدی از من
تا چه شد رندان مست باده پیما را چه کردی

از عروسی گردنت دل در طرب آید خدا را
آن عروس مشکموی ماه سیما را چه کردی

تو به دل بردن شهر بودی چرا دادی دل از کف
در بر سیمین نگر آن سنگ خارا را چه کردی

ماجرای ریش را بگذار با آن کون فربه
مشتریهای جوان ایر دربار را چه کردی

تا ترا گوشت من میکاهمت عذری گر خوری
ریش چه پشمیست ریش آن رهنوا ایمار را چه کردی

گوشت از پستان ابه خوردی شیر مصفا
آن دریده کون چه شد شیر مصفا را چه کردی

رفت رهبان قضیبم در کلیسای سرینت
بر سر رهبان چه آوردی کلیسا را چه کردی

ایر من ماهی سیمین است و کونت ژرف دریا
ماهی سیمین من کو ژرف دریا را چه کردی

صاحب دیوان حکومت کرد نتواند اگر شه
از تو هی پرسید کاخر حرمت ما را چه کردی

گر حقیقت را ز من پرسی کنون اینجا نباشی
ننگ این عالم توئی آن به که در عالم نباشی

بند دویم

باداران

یاد از آن شبها که با ما طرح الفت ساز کرد — جنگ را انجام جستی صلح را آغاز کرد

که ز جور رشک نالیدی و گاه از جور گردون — که ز صفاهان شکایت گاه از شیراز کرد

گه کشیدی از دل تنگ آه و اشک از دیده راندی — گه فشاندی خون دل از چشم و شرح راز کرد

گه ز جا جستی و جام آوردی و مینا و ساغر — گاهی از ساقی مستان خواهش بگماز کرد

گه دم خفتی و گه برخواستی گاهی نشستی — گه گره بر طره مشکین زدی گه باز کرد

از منقش چهر رنگین و خط و خال نگارین — کلبه ویران ما را دگه برآز کرد

صعوهٔ دل را چو دیدی در بر من بال گستر — حلقه زلف سیه را گردم اهواز کرد

تا شود کنج سرین و کان سیمت را نگهبان — مژه خونریز را چون چنگل شهباز کرد

بسکه گفتی رشک رشتم کرده ای نیز چون خود — روز و شب این ماجرا با درد و غم انباز کرد

کوفت بال و پر خروس خرزه ام از بس سرین زد — گه نمودی چون بربط گه چو سینه باز کرد

تا نمانی میل من زآنست میلم را فزودن — از پی یک بوسه در هر ساعتی صد ناز کرد

چون بتو پیوستم از ضرب ایر خاره پیکر — هی زمین را گاز بگرفتی و هی آواز کرد

اژدهائی شد عصای کیر من در دست کونت — راستی را سحر بنمودی تو یا اعجاز کرد

خانم آغا را از کشخانی نشاندی در بر من — مرحبا گاه هر منی را با پری دمساز کرد

من چو بودم در کنار آن پری با خاطر خوش — تو به پشت در نشستی چشم حسرت باز کرد

شرح حال آن پری رو را لبسی طیبات بابا — لیک بابا این سخن را از ره ایجاز کرد

تا نشانست از لوندی زن لوندی یادگار — اژدهای کیر خر در مقعد حمدون شکافت

قطعه

آقا نه‌ای که گر تو ندای نشناسی — من نکته‌ات نشانم که چنین کری تو

عکاس منشور عجائب زاهل بصیرت — دارند تأسف که چرا بی‌بصری تو

کوری نبود عیب تو زین مسئله بگذر — کس آن کوری چشمم زنیکه کری تو

که خود که خر خواند تو را حیف نباشد — خر را چه حقیقت بود از خرتری تو

خر فهم پسر از ولد و ترا بیه هست — شک نیست در این ره که پدر را پسری تو

کم شو که اگر جان بسپارند بخلعت — کادم نشوی باز همان تخم خری تو

ای حاکم و این خست و این مایه دنائت — تا خود بچه اندازه لئیم و لچری تو

حد نیست لئامت را بیچاره کجائی — هشدار گران جانب جدره سپری تو

گر فی المثل از نخل کسی شجری هست — شاخ شجری چون نان را برگ و بری تو

القصه کس از کار تو سر در نبرد زنهار — سر تا بقدم مایه هر دردسری تو

ما هیچ نگوئیم ولی مردم این شهر — گویند به تحقیق که کونی پدری تو

[illegible]

ای بزرگی که همانند تو در فضل و شرف — آسمان در صدف بحر نه پرورده دری

بنده امروز سه روز است که با شوق تمام — خانه رهن نمودستم از شخص گری

چه گر خانه خرابی که به تصدیق گران — نیست چون او بجهان کهنه لئیم گری

چه گر بی‌خور و زردی که کس اندر همه دهر — می ندیده است چو او خانه کن کیسه بری

از چنین خانه چنان تنگ که از تنگی جا — مور در او نتوان خورد بصد جهد زر

وصف آنخانه مخور به همین بس که درو — نبود منبع آبی و نه حوضی نه کری

با چنین حال مرا بیند و هر دم گوید — که چسان کردی ازینخانه سراغی و تر

جای تو نیست درینخانه از آن روی که نیست — تقوی آنجا که در آن جا نبود ابشر

هر نفس سینه سپر سازد و گوید چکنم — که مرا کیسه تهی هست و تو با دست پر

گاه گوید که زر و سیم من از بر دار — که قدم می بنهادستی بر جای حر

گاه از روی تمسخر بلری میگوید — که چه فرخنده بیانی و چه خوش لهجه گر

گاه گوید که تقصیر جانه کرد می نه هم — مادرم تجربه بنموده و گوید که ور

الغرض بنده درویش ثناگستر را — جیفه انگاشته امروز سگ جیفه خور

جز تو کس نیست که دست من مسکین گیرد — دست من گیر که پاکیزه روانی و حر

قطعه

حاج محمد رضا چه شد که ندانم — خط مرا خواندی و جواب نداد

هیچ خبر نیست از ین ترا که درین باب — چند در از غم بروی من بگشاد

گفتمت از من مباش در گله دیگر — زانکه تو خود این بنای بد بنهاد

بنده بر آن عزم و نیتم که بکاویم — آنکه تو او را العمر خویش بکاد

چون کنم از حبشی که داشتی آخر — با سکت ایرم بیک جوال افتادی

قطعه

خبر تو ای پسر که گویند زحبش و کردی — هر که از نوع بشر بینی در زیر من است
چند روز است که این قهوه چی باغ شما — در بلی عیشی و محنت و ادبیر من است
طوطی را که زیکذرع فزون تر قد داشت — خورد و با خویش گمان کرد که چون ایه نیست

قطعه

شیخ سپهر مرتبه شیخ المحققین — ای از فروغ روی تو خورشید در حجاب
والی چها کشیده ام و میکشم بنقد — از کینه زمانه و دهر پر انقلاب
در کوره دلم ز غم این شخص کوره پز — زد آتشی که سوخت و انم ز التهاب
تو وام کرده از من و من کرده ام از و — تو مانده براحت و من مانده در عذاب
او را بمن تقاضا بی حصر و بی عدد — من را بتو مدارا بجد و بحساب
من خشت از و خریده ام و تو زمن دکان — آباد مانده زان تو و زان من خراب
او را به بنده جنگ و مرا با تو آشتی است — من را بتو عنایت و او را بمن عتاب
کس خوش نبا بده تر از بشیر از ما بود — چون شد که بد بده شدی ای شیخ مستطاب
زین پیش گفت نباید دادن ز رحمت — دادی و اجتناب نمودست ز شیخ ثیاب
امروز گر سیاهی خط و غبار ریش — شد در کسوف آن رخ چو قرص آفتاب

هم از غریب و هم بود از خویشت احتراز | هم از جوان و هم بود از پیرت اجتناب

همای پر و کلبه ویران جغد نهان | ای کیمیای دولت و ای کنج دیریاب

آخر در از خانه و از راه مردمی | یکره بده سوال من خسته را جواب

من بد نکرده ام تو هم از مرحمت مرا | برهان ز چنگ محنت و از قید اضطراب

حق مرا بده که نباشد ادای دین | نزد خدای عز و جل خالی از ثواب

قطعه

محمود حمد کن که چو مرحوم جد خویش | از مفلسی گذشته سفیهی و اعوجی

فسقی مروج آمد و تو بر خلاف | بی دانشی و بی ادبی را مروجی

گفتی که با کجان کج و با راست راستم | نی نی غلط مکن که تو نه راست نه کجی

کج رفتن از برای چه با این قد دراز | که بیخوری تو غول بیابان که در لجی

صلح کدام و جنگ چه عیب این بود که تو | هم سند مغز هستی و هم کند مخرجی

گوسپید همیشه سفید و ازرق مغتن است | تو سفیدی و لیکن ازرق نه کوسجی

گویند خوش مزاج بود هر که فالج است | تو بد مزاج تر شده تا که فالجی

هر شرع و منهجی که بود شرک با خدا | چون نیک بنگری تو در آن شرع و منهجی

احمق تر از تمام عرب قوم خزرج است | شک نیست اندرین که تو از قوم خزرجی

روبه ادب مشعله تو از جمله نشیان | هم کج خرام اعرج و هم کول اعوجی

قطعه

اجر من را گرد ضایع طالعی کز فرط حرص
در هلاک مال من کوشید غافل زانکه چرخ
دست ظلمش چاک زد در جامه صبرم که باد
خرمن امید من را سوخت از آن کس که
روی بر تابید از امر خداوندیکه رفت

کاسه چشمش نخواهد گشت پر الا ز خاک
زود خواهد کرد چون او کینه جوئی را هلاک
از غم بی کفنی گریبان جانش چاک چاک
شاخ خشنت را ثمار و بیخ خستش را سنج
از سمت صیت خداوندی عدلش تا سماک

قطعه

امیر زاده آزاده میرزا یوسف
ز وصل خویش چو بنمود شاد بی بی را
بشرط آنکه چو وقت سپوختن برسد
کنیز یکصد و سی ساله را هم از احسان
گر از کنیز تنفر برد بمن گوید

که کاخ حشمت او را افلاک بود پایه
چنان کند که از و نیز خوش شود دایه
فرو برد بنمود مسام تا خایه
دهد نصیب که او نیز بسته پیرایه
که حاجت افتد همسایه را بهمسایه

قطعه

سیر اکمان خلق یقین شد که در جهان
با اینکه بر براق عزیمت بود سوار
ماهی فرون گذشت که عزم رزمت او

بحی چو بخت تیره من ایرخوار نیست
زان سان همی رود که تو گوئی سواره نیست
در بحر وعده تو که او را کناره نیست

بیچاره مانده ام چه کنم مر مرا بدل — دردی بود که هیچش جز مرگ چاره نیست
گفتم دوباره با تو بگویم ولی ز شرم — روئی که گفت با تو توانم دوباره نیست
آخر شماره وعده دو روز تا بسته روست — آن وعده نیست کان ز پی شماره نیست
باری باستخاره منه دل که گفته اند — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

قطعه

بزرگوارا من بنده را شکایتهاست — ز کید دهر دو رنگ و سپهر مکاره
همین قدر ز فراست بدان که با همه سوق — گذشتم از سر این مرده ریگ یکباره
مرا ز مال جهان بود کونی و بس گفشی — کزین دو مشکل خود را نمودمی چاره
ز بسکه آمد و شد بر در تو بنمودم — رسید کار بجائی که هر دو شد پاره
کنون چو درزی کامل بپاره دوزی او — نشسته اند گروهی تمام غم خواره
بخدمت ار نرسیدم بدان معذورم — که کون پاره ندارد دو پای سیاره

قطعه

نایب التولیه از بی ادبی گردن تو — نه دل بنده به تنها دل جمعی خون است
دی مرا دیدی و گفتی باخ خود که اخی — وصف این شاعر ملعون ز بیان بیرون است
بنده را ملعون خواندی و ازین ره غافل — که درین باب سخن از حد و حصر افزون است

گر کسی از کادن خاتون تو ملعون کرده — آفرینش همه زانی بود و ملعون است

راستی آخر باخت کرچلبی لحیه — چون ملنجای یهودی بود و شمعون است

متولی که چنین لسنیر دراز است و جهود — گر کسی بر سر ورثیش تا ذون است بریده

بادی از بنده بگو زینکه خری حرفی نیست — حرف ما بر سر دون پروری گردون است

حرسا فهمی اگر با تو شراکت بکند — همه تصدیق نمایند که خر معفون است

تو کجا خدمت چون شاه چراغی زکجا — لقب بد بنیاد نگارش که همه وارون است

بعد ازین دم مزن از دوستی حضرت او — خویش را دشمن او دان و مگو کاین چون است

بهمان موسی کاظم که دل آن مظلوم — از تو ملعون ازل تا بابد محزون است

متولی شدن قبر چنان معصومی — کی سزاوار چو تو لی سر و پائی دون است

حرفی از کشف و کرامت زده بودی کم شو — کارهایت همه بیهوده و بد مضمون است

تو بروجر سر مکش کشف و کرامت تو چه — زین شلی که خوری از خیره سری مجنون است

خلق خوش خواهد و فضل و کرم و جود و حیا — شرط ارشاد زبسیار است و بزرگی گو است

میل سوی اگر با تو بود بجود نیست — میل مابون همه دانند که با مابون است

بجز از دل و در خاطر شیطان نبود — آن بتاویل که در خاطر تو مکنون است

گر تو اولاد چنین موسی کاظم باشی — هیچ شک نیست که حق بر طرف هو است

رد و شوغره بان سبز عمامه کاشر — بازگشت همه زین نظم بجوپا است

عمر نوح ار بمانی به جهان خواهی مرد | آکیست آنکس که حیاتش بابد مقرون است

قطعه

نایب التولیه چندیست نصیحت گفتم | که برو توبه بکن حرف مرا نشنیدی
یاد داری که بگوش تو مجد الاشراف | گفتم این وضع شما نیست ز من رنجیدی
دیدی از آه ضعیفان سحرخیز چسان | تیری از غیب بخوردی بخون غلطیدی
باطن شاه چراغ آنچه نباید بنمود | همه دیدند و تو هم بیش و کمی فهمیدی
لیکن از غایت بیشرمی و بی پا و سری | چشم ازین قصه بیکباره فرو پوشیدی
طمع و حرص تو در تولیت آن کرد آخر | که بگیرمن و در شیر متولی بدیی

قطعه

ای برادر سخنی گویمت از من بپذیر | گر نخواهی بجهان مضطرب و مضطر شد
عمر خود را مکن اندر طلب علم تلف | که بزرگی نکند آنکه بعلم اندر شد
تا توان در طلب علم شتابی مپی | کاملی از تو بجاه و خطر افزون تر شد
علم عالم را چون دشمنی بدگهر است | کس کجا در طلب دشمن بدگوهر شد
علم مانند درختی که درست از نگری | ذلت و نیستی او را همه برگ و بر شد
علم مر طالب خود را چو عدو نیست بزرگ | وای بر طالب علمی که عدو پرور شد
هیچ دانی چه بنیاد ضیاع جهان چشم بگو من | تا نگه دور فلک وضع جهان دیگر شد

کار گیتی همه برعکس بود بین که کنون
کیست نه او شاد که آوازه بوم و بر شد

سید قال اسیری که سمر بود بعلم
رانده از مملکت شاه بلند اختر شد

پسر گاو که خرکره بی گوش و دم است
بر در عیسویان سیر فلک چاکر شد

حیرت افزاید از این که در ایام قدیم
رسن و چوب چرا مار و چرا اژدر شد

یا چرا از اثر معجزه و قوت سحر
سنگ بنطق آمد و گوساله سخن پرور شد

جای حیرت بود از آنکه درین شهر کنون
این طلسمات بهر کوچه و هر معبر شد

پیش چشم همه گوساله گاو معروف
بی دم عیسوی و معجز موسی خر شد

باز مانند سگان عوعو زد و دم لابکنان
رفت و با عیسویان هم خور و هم بستر شد

در اداره که بود مسکن نقوم ملیه
دفتری جست و نگارنده آن دفتر شد

کون نشوئی و تراشیدن اطراف زنخ
مایه حشمت او با همه کر و فر شد

گرچه ملحد نشود هیچ مسلمان ولی او
ملحدی تیره روان گشت سگی و ابتر شد

روز شمار این چه حدیث است که گوئی آخر
نطفه پاک کجا دشمن پیغمبر شد

خود گرفتم که زنازاده از غایت جهل
مایه مفسده یا مصدر شور و شر شد

حشمت و شوکت اسلام ز بد کردن او
کی کم اندر نظر مردم دانشور شد

خانه رفرف پیغمبر ما غم نبود
بهر مثل گر خری از امت او کافر شد

قطعه

قطعه

هر که ز ایرانیان به لندن رفت / چون که برگشت مفتخر برگشت
گر غنی بود نامور گردید / ور گدا بود معتبر برگشت
بی ادب بود باادب گردید / بی هنر رفت باهنر برگشت
الغرض هیچکس شنیده نشد / که تهی دست ازین سفر برگشت
غیر مخدوم ما علی آقا / کاو همی رفت و جانور برگشت
لقب از کاو و نسبت از خر داشت / لاجرم کاو رفت و خر برگشت

قطعه

دوش آمد همای آقای لسان الملک راد / آنکه گردون شرافت راست تابان سپهری
پیش هم بنشسته میگفتند کاین آقا نژاد / خویش را داند سپهر آنکه بدین مستنکری
نام وی در نامه بود لیک چون سپهر و / از تجاهل برنخواند شعرهای بحتری
شاه هندش حامل صندوق نمود از تهی / جسم بسازد اهرمن را حامل آن اشعری
قول وی کذبست و گفتش خام و اعمالش قبیح / شغل وی دهست و سرشار خمر و کیشش کافری
جمله اخلاقش ذمیم و جمله فعلش خطا / جمله کردارش ریا و جمله کارش ابتری
از خدا که بود ز هول روز رستخیز / از قرآن واقف بود نه ز گفته پیغمبری
رهنمای وی بود شیطان و در این نیست شبهه / زانکه در هر کاری ابلیس جوید یاوری
عارف کامل شناسد خویشتن را در جهان / خاصه در علم بدیع و دیده اندر شاعری

بد لعبر فانشر گواه این سخن بود گر فرط حمق
زشت را داند چو خر و دیو را خواند پری

هر کجا بیچاره عبیدی عمد در پیچ و تاب
کاین صنم برد از کفم دل با دو زلف سعتری

خیزد انشر از جا که در عشق چو ز ابریشم پوشها
کرد دانشر در دهان از بهر گون مرمری

کشتی حمد و نشر اندر بحر فرح از خفتین
هم نماید بادبانی هم نماید لشکری

از پی نانی که گه میخورد از خوان عنبر
روز و شب با نو گر خود دارد از کین داوری

قامتش نیشتر اندر جوف آن کرسینا
راست میماند تنا عنکبوت از لاغری

کافرم من گر چه او بیهوده گوئی زشت خو
زاده بر گر با دری در زیر چرخ چنبری

یارب این جز صالح زن و بهی تا از کجاست
گر همه جز صالحان در رتبه دارد برتری

نیست تا گوید بوی کای ابله نشنوده را
خیز دلی کم کن زین در بگذر از این مهتری

الغرض من بنده از این گفتهای لحرا پیش
هی به پیچیدم بخود چون مارهای حمیری

گفتم این کلیه را پادانشر الخدمت بود
کم بس از سی مه رسید از گنبد نیلوفری

خواستم تا بر در شان است تا ابریه حبب
تا در این فن نیز با هم اسم در رسم انوری

بار گفتم حرمت آقا بما لازم است
با علا مانشر نشاید بود در کین گستری

خاصه چون من بنده کز خطه ری تا سنه
یافتم شهرت بخیر اندیشی مدحتگری

ای لسان الملک را ادای محور کرده فضل
ای سپهر مردمی وی آفتاب سروری

تو سپهری و سپهرت سوده سر بر آستان — تو سپهری و سپهرت بسته دل در چاکری

تو سپهری و سپهرت چون مطیعی خاکسار — تو سپهری و سپهرت چون غلامی بر بری

تو سپهری لیک در بزمت سپهر کوزه پشت — همچو ناهید از طرب افتاده در رامشگری

تو سپهری لیک در دیوان جاهت — آسمان بنموده فردی و عطارد دفتری

آفتاب جاه و رای اکسب نور از رای تست — ورنه کی بودی منور آفتاب خاوری

عنبر از خلق خوش تو کرد نکهت مستعار — ورنه کاسد بودی اندر دهر کار عنبری

از پی ایثار نظم و نثر گوهر بار تست — ورنه کی اندر صدف ها کرد باران گوهری

نیستی موسی ولیکن از پی انکار خصم — کلک تو در دست زر بخشت نماید اژدری

دشمن بخت نامت را که روز خوش مباد — بر تن از حسرت نماید هر بن مو نشتری

دختر فکر تو را گر زیور افزودی بحسن — هفت اختر می‌نمودندی مرا و را زیوری

جز تو گر سحر سخن معجز نمی آرد پدید — کس ندیده معجز پیغمبری از ساحری

آسمان قدرا نثار شاعر کم مایه نیست — کش کنی آزرده از خود با همه دانشوری

ره بجا بنمود در این ره که از اشتغال خویش — یابد از سعی تو و الطاف خسرو برتری

صد هزار امید دارد در دل و بربسته لب — تا تو روزی باز پرسی بحالش بنگری

تا همی شاه عجم را عار می‌آید ز طبع — کآفتاب عالم آرایش نماید قنبری

در پناه دولت او شادمان و شاد زی — چون بطل رایت محمود غازی عنصری

قطعه

ای بی‌بها سپهر چه بنشستی چنین خموش — منشین که روز ذلت فضل و هنر رسید

آن شهرهای نیک همه از میان برفت — رسمی دگر بپا شد و عهدی دگر رسید

تیری که شد ز شصت غرور ملک رها — با صد هزار زخم مرا بر جگر رسید

گفتی ادب نزد ملک بی‌خطر بود — زان رو گزند باهل ادب بر خطر رسید

افروخت از غرور بلند آتشی کزو — برگشت از علم و فضیلت شرر رسید

با خود بگفت آخر این مرد محترم — در پیش ما نزد شه دادگر رسید

خط امیر را نخواند ارچه صد چو او — از خدمت امیر بجاه و خطر رسید

گوید جدا و بجهان ز بحثها ببرد — تا گنجها نهاد و زمانش بسر رسید

زان پس که نان سیر بعمر سشر نخورد و مرد — اموال او تمام باین جانور رسید

زین جا نبود بخلق در آمرزش پدر — بر جای اینکه خیر رسد جمله شر رسید

آری بملک کار ز نیکو کند از آنک — هر بینوا توان بچنین مختصر رسید

این منصب شریف حکومت که دیده — ارثی است کز پدر بگرامی پسر رسید

از حاکم آن رسد بعنایت همی که خلق — کز فرط عاطفت به پسر از پدر رسید

تا جز ز راه و رسم حکومت خبر نداشت — این دولت از کجا به چنین بخیز رسید

بی

بس ما دراست آلیه کرنا قدی بصیر	تشریف این بعبارت بربی بصر رسید
از آدمی بکیستی کفعی نشان نماند	ناچار کار آدمی اکنون به خر رسید
خررا شرف بود بچنین آدمی نثار	فکری بکن که کار به آخر بتر رسید

قطعه

کاش آقای حجة الاسلام	قدری حلم وام فرمودی
در بد و نیک شرع پاک رسول	چند گاه اهتمام فرمودی
هر تواضع که میکند با خاص	نصف آن را بعام فرمودی
گر فقیری شدی به مسکن او	نیم قدی قیام فرمودی
تیغ سلاخی حمایت را	ساعتی در نیام فرمودی
تا نگفتم فلان من بکجاست	این عمل را تمام فرمودی

قطعه

ای بزرگی که حق جل و علا	بر گروهیت پیش وا کرده
آسمان با همه بزرگی و قدر	با تو در جاه اقتدا کرده
آگهی کان لئیم کاشانی	با من از کینه و کین چها کرده
دو سه روز است تا بجر تمام	اسب من را ز من جدا کرده
اسب من ماده بود و میگوئید	که فلان شب باو زنا کرده

زان سپس مزد حمزه خود را — چند تومان بسم ادعا کرده
جسته از هم دکان خود تصدیق — خرس را بینه که خدا کرده
مرد میدان بنده نیست ولیک — تکیه بر حشمت شما کرده
الغرض اسب بنده را گر داد — لطف فرموده و بجا کرده
ورنه در گوش شیخ میگویم — که فلان چیز در کجا کرده

قطعه

جز دو تن شاعر ما هر که من اندر فن شعر — از پی خدمت این هر دو ز مادر زادم
در همه دولت ایران و همه کشور فارس — هر که او قائل شعر است نشر اکادم

قطعه

مدیحه که بباید نخست از ممدوح — برای خواندن او صد هزار ذلت دید
اگر حقیقت احوال از من پرسی — بحلق مادح و ممدوح هر دو باید رید

قطعه

ای شیخ ز جهال در این عالم فانی — کس چون تو کجا صاحب اصطبل و بیدک شد
یاد آور از آن روز که از غایت افلاس — قوتت همه شب نان جو و سرکه نمک شد
از ضعف بدی چون خر کاهی که نشستی — بر جستنت از جای بضرب کتک شد
در مجلس احرار کست راه نمیداد — با او که کجا بود و هم آغوش ملک شد

با همچو خودی گر بنشستی پی صحبت | فخرت همه از پاره حصیر و گلیمک شد

خز بنده لباسی تو نگذاشت بمیراث | روزیکه مقام پدرت قعر درک شد

از دولت آن فاحشه قحبه که دانی | کارت همه پاکیزه تر و خوب ترک شد

اقبال دهی انگونه ات افزود همی جاه | کاخز بمد پاره لباس تو فدک شد

نی نی نقد کن نیز کفایت ننمودی | تا خرقه و دراعه ات از بهر دو فنک شد

زان پس که رسیدی ز گدائی به بزرگی | عمرت همه صرف می و معشوق و گزک شد

آن محنت و آن عسرت و آن ذلت و آن فقر | از لوح ضمیرت همه یکمرتبه حک شد

از عرصه این مرکز خاکی ز تکبر | جولانگه یکران تو میدان فلک شد

قصدت همه در خوردن اموال یتیمان | قصد سر و قصه بستان فدک شد

گر هیچ کست منع نمود از سر اخلاص | بیچاره کنه کرد و سزاوار کتک شد

آری بجهان نیک و بد نوع بشر را | این دولت ده روزه که خاقانیت امحک شد

از مردم بد اصل نکوئی مطلب زانک | نیکی راه و بد اصل دران ره چو خسک شد

ز نقحه صحبت بشنیدم سخن اگر چه | گویند مطیع تو سما گشت و سمک شد

قطعه

ای مرغ زبر گشتن من بنده از این باغ | هوشیر از سر یک شهر زن و مرد پریده

مردم همه گویند که نواب نپرسید — کاین خر بکدامین دره یاد دشت چریده

دور از تو چو آن گاو سیاهم که زخر من — آید سوی ده با دم و با گوش بریده

قدر و شرف و منزلت و جاه دخطر نیست — چیزیکه بما ماند همین کون دریده

قطعه

مادر شاشوی قسم جان زشت — رفت شب دوشین بر روی خشت

داد همی کرد که ای خواهران — مردم و این بود مرا سرنوشت

موی رشش از فیغ در درد شد — طیره گر ننه و آزرم خشت

قابله شد در بر او موکنان — گفت که ای فاحشه بدسرشت

دانی فرج تو بسر بال چیست — دوزخ گردیده نکون در بهشت

کیست که در مزرعه آنچنان — تخم چنین حادثه را به کشت

غم مخور و شاد زی اکنون که باز — از پسری آید اردی بهشت

دست برون برد کهی ناتمام — بیرون آورد و برابر نشست

کار قضا بین که بیک چشم زد — پنبه نمود آنچه بشش ماه رشت

زیدن تریاک خوران نیز نیست — کمتر از زادن آن جنس زشت

قطعه

مجیر الدوله بجان و سر عیسی مسیح — که تو از جمله وزیران بهنر بیشتری

هیچ دانی دو لقب از چه بتو داد ملک — بنده میگویمت از علم نبی با خبری

القصه آن خبیثه مرآن شکل زشت را
ترآب مینمود به بیگاه و گه خطاب

تا اینکه رفته رفته مقدم بداشتند
بوراهمی بلفظ تراب از در صواب

این شیخ خوک که تو مبینی همان تراست
اوراتراب خواند باید نه بوتراب

ترجیع بند

چرخ سیاه کاسه را ستی مستدام بین
از مه نو بچنگ او که بط و گاه جام بین

با همه خشکی دامنی اینلی ز روشن و طرب
ز اشک شفق به جام او باده لاله فام بین

دعوی بحر دی کند لیک ز خون بحر را
ساغر عیش و عشرتش شام و سحر کام بین

چشم گشاد و تیر او کارش شیخ کمان بود
سینهٔ پاک طفلکان احدف سهام بین

بیهده است و سفله خو لاجرم از جفای او
مرد هنر پژوه را خسته و مستهام بین

چیست فلک چو بختی مست دو ...
در کف بی بصیرتانش از همه زمام بین

در همه گاه دهر دون باد ز مردمی مکن
کاو خران چند را اشتر و انام بین

نیست بزیر آسمان آدم و آدمی نشان
این همه زاهم آنچنان در شتر و هوام بین

مرد سخا و مردمی جامه به نیل زن فرو
نوبت بخل او از در ده لئام بین

مرد کریم را کنون برد ز ناکسان لبا
جای عرق ز شرم خون سر زده از مسام بین

بس بود ای حکیم بس ز بی خبران شیده این سخن
خیز و در ابلکون قفس ضجه خاص و عام بین

بسکه امیر ملک جم کرد باین و آن ستم
مردم فارس از غم صبح امل چو شام بین

تا خوک خصالی به سر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد و بچه عدل خام شد

لاف مفاخرت مزن از هنر بهار لو
گر به گیتی رو نگین شیر ز بهار لو

شب به خلق شد قوی بسکه بچه پرورد شب
دیده به بحر دوختی به گذر بهار لو

گیتی بهار لو خری بیدم و گوش خوش نشان
خوار مخواه بیش ازین در نظر بهار لو

مرد هنرشناس کو تا نگرد که در هنر
نعل سمند باد و تاج سر بهار لو

روز هنر سیاه شد رخش ظفر فلک سیم
بسکه دو اسبه تاختی بار ز بهار لو

سر خوان برون کشید از خط بند کی ما
صدره ازین فزون شود گر خطر بهار لو

قدر و بهای کیمیا کم نشود به پیش کس
در نظر تو گر شود خاک در بهار لو

جهد مکن که گر شود مرغ و پرد با سمان
پنجه مرگ برکند بال و پر بهار لو

باش که تا به چشم خود در صف رزم بنگری
خنجر ما فرو شده در سپر بهار لو

بسر بقا حکیم بس شعله غم است و عمر خس
مسخره باش و بوالهوس پر به سر بهار لو

آب سخن چه میبری در بر آنکه بیشتر او
صحنه قدسیان بود گور خر بهار لو

تا خوک خصلتی به سر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد و بچه عدل خام شد

گرچه سیاه میر ما طایفه عرب بود / لیک به روز کارزار روز به سر چو شب بود

کشته تیغ این سپه زنده جاودان شود / زانکه سیاه دارشان دلبر نوش لب بود

آن پسر فرشته رو تا که امیر جنگ شد / در صف جنگ دید کان لوله و شغب بود

طاعت او به میر ما فرض شده است گر چنین / طاعت میر ما با آیت قد وجب بود

میر بروی و چهر اگر بنگرد به موی خود / روشنی اگر نه در صفا آینه حلب بود

میوه سرو اگر رطب بود و منکری ببین / کان بت سرو قد عیان در دو لبش رطب بود

تار قصب کجا برد از مه و ندانم آن پسر / قرص مهش نهفته چون در شکن قصب بود

دلبر ماه رو فزون است به شهر ما ولی / آن بت آفتاب رو از همه منتخب بود

میر ما دهد عطا زانکه بجای آن عطا / روز و شب از وصال او در شعف و طرب بود

آنکه ز دست میر ما جایزه یابد و عطا / یا پسر است خوب رو یا غزل حلب بود

بس بود ای حکیم بس از تو مراست ملتمس / تا نکنی ادب مکش کاین تعب از ادب بود

خواهی اگر وفا خود شعر مکن شعار خود / فخر مسار کا خود دگر غریب لقب بود

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد

آتش ظلم شعله زد و بچه عدل خام شد

بی بصر بیست گر کسی از دو سوار باصری / از پی نظم مملکت خواهد عون ناصری

نظم دهد به ملک جم آنکه به شوکت و حشم / یافته چون شه عجم مرتبه سکندری

ملک ز سعی الهی روی نهد بقهری
معجز موسی ازکی دید توان ز سامری

نیست نه کار آسمان هیچ عجب گر این زمان
تا ظلم مملکت شود ناز دو جواب حاضری

کار فلک چنین بود ورنه گر انقضی بود
تا که تشبه این بود ظالمی از مزوری

عاقل شاه داد گر از پسر آن همه خطر
زشت بود بجیره گر شهره شود بجابری

گر ز خدا حضر کند ترک چنین خطر کند
زانکه اگر نظر کند این خطر است کافری

بوذ بسی درین جهان صاحب جاه قدر و شان
نیست نه هیچ یک نشان با همه قدر و قادری

کیست که یکنه از کرم در بر خسرو عجم
ظلم تراز پیش کم می بکند مفتری

آنچه تو کرده ما با بنده اگر به کربلا
شمر بشاه اولیا کرده بقهر و قاهری

بس بود الحکیم بس فضل و ادب مکن هوس
چشم بپوش ازین سپس از فن شعر و شاعری

آنچه ترا نه سزا کرد از احمقی روا
نی ز فضیلت دانی ز طرق ساحری

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد پخته عقل خام شد

کودنی از کثیبت از بادکی و نغ کند
روز مصاف پردلان کی بعدو ظفر کند

داعیه تهمتنی دارد و بیخبر که کی
زال جهنده غازمله چو زال زر کند

زال بد و کدان کند تکیه مرد جنگجو
تکیه بروز کینه بر نیزه جان شکر کند

نه رد نخواند بش شرد آنکه نه جبن او بدرلی
اندر سر تنی خود هفتان وصف کین هذر کند

باد بریش بادکی تیز بسلبت نظر | کیست نظر که پیش کس داعیه هنر کند
میرزا کار مملکت هیچ ندارد آگهی | کاش شعار کار خود بر روش پدر کند
آنکه زکار مملکت باخبر است و مطلع | با فتد اگر بعمر خود تکیه به کاو خر کند
چند به چند زن خوشتن میکشدش کرنکه | این حشرات الکسی مردم معتبر کند
پیش خود ارچه گفته باس من است آنکه او | در دل کوه آهنین کاه غضب اثر کند
خلق ز بیم تیغ شه مضطر شد و منقلب | ورنه تو کون کبتی کر تو کسی حذر کند

بس سپاه بدار کرد ار نه بکار آلکسی | ای بلی کون الکی حاکم بحر و بر کند

باش که این بهار لو آخر کار خویش را | ای بلی کینه کهن بهمن با جور کند
بس بعد الحکیم بسر خیره و بمثال حرس | شاه بود که از طبس جانب ما سفر کند
هست به پیشتر این خران حاجب جاه و قدر و شان | خوش کفش که هر زمان مقعد خویش تر کند

تا خر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
آتش ظلم شعاع زد پخته عدل خام شد

آن خر شش بلوکی از چه سپلین بود | خرزه شیر زور ما کردن کرگدن بود
تکیه خویش را زند بر صف خصم کینه جو | زانکه سرین فربهش قلعه صف شکن بود
غول بدیده شاخ با در تک چاه و بیل او | خفته چنانکه گفته پیرزن ممتحن بود
پس تیم رسم زن همم آنکه پر بیکر زمن | دبه کوه سنگ او بر صف ممتحن بود
ذوق مکن که عاقبت تیر قضیب با رهی | در بن چشم کون او گر همه دهی تن بود

خلق مرا زکاد نشر منع کنند و سرزنش — غافل از اینکه مرمرا کادن و شنن بود

چیست ندانی ار من در وسط سیرن او — شاخ زاغوان که در پشته بستن بود

مرده بینوای ما بین که بگور تنگ او — جفت زسیم و زعفران بر تن او کفن بود

فصل امیر قدردان همه خلق شد عیان — کشتن چو توخام قلتبان جا که زمومن بود

ای تن چون تو میر را کادم صد هزار — کادی انچنانکه خر به سرا پیرمن بود

اہل وطن تو چرا باید بود در نوا — از پس آن گشت این غوغا از اہل همین وطن بود

بس بود بحکیم بسر لی چو عقاب شد مگس — آنکه تراست داد سر او به جرم فطن بود

تا خر خوک خصلتی میر فلک جیام شد — آتش ظلم شعله زد شحنه عدل خام شد

مرد امیر و پیش کس خوانده نشد ثنای ما — بین که چه مستجاب شد در حق او دعای ما

رفت و با گمان ولی بسکه برتبه بود دون — می بود بوصف او کم ز ثنا هجای ما

داشت گمان که در جهان بهر جاودان بود — دید فنای خویش را عاقبت از بقای ما

حشر دگر ز ظلم و کین کرد بپا که نگذرد — در صف حشر نیم جو از سر او خدای ما

باد بقعر دوزخش جای از آنکه بیکسه — خواست بحبس دایمی ما به قیام جای ما

ما ز عزا و ملکون در طرب بیم اگر چه ام — داشت بدل که عیشها سر کند از عزای ما

گریه کودکانش را بی اثر است زان بود — لیکن نمود ایشه [illegible] گریه های ما

معدہ سیاد روح او کرد وافری کہ بان
سنکت دکلی کہ کور او داشت تمام پخته شد

با توکه در میان بهند رمزی از امتلای ما
تا چه شرر بجان بزد وش آه شراره زای ما

شد بعذاب ایزدی محو و بر خلاف او
بس بود الحکیم بس تند ران جنین فرس

رحمت ایزدی بود هادی و رهنمای ما
بهیده نیست یکنفس کردش آسیای ما

تا بود اندرین جهان زادم و آدمی نشان
باد فغان و ناله چنان باد چنین نوای ما

تا حرکت حصلتی سپر فلک خیام شد
آتش ظلم شعله زد پخته عدل خام شد

ای فلک بسته بزرکی که به هنکام سخا
کر زمین بوسی شهنشاه را دست نداد

طوطی ناطقه در وصف کمالت لال است
کنه از طالع دبرکشتهٔ اقبال است

اینکه کوئی پس ازین پیش شهت خواهم
پیش شه رفتن من از پس آن ناعرکجف

ریشخندیست که بر حمق من استدلال است
هم بجان توکه چون ماح بس از ازال است

قطعه

عسکر آن بدسیر بی معنی
نکذرد جز بزرق دستیادی
جواسب مرا چنان دزدید

که بود خود سری طریقهٔ او
روز و شب ساعت و دقیقهٔ او
کر غرق تر نشد شقیقهٔ او

همه گویند خوش سلیقه بود | خر یکسر زن سلیقهٔ او
کون دختش حدیقه ایست که هست | ایر خر بلبل حدیقهٔ او
ریشش انار دوات کون لیقه است | که سکت باد حبر لیقهٔ او
خالی از لطف بود از آقا | ببر دزدین سپس وثیقهٔ او

قطعه

شیخ غُزل گمان مکن که بگفت | دست از دامن تو بر دارم
هیچ دانی که از لئامت تو | بچه غم روز و شب گرفتارم
گفتمت سخت رو مباش و مبین | که چنین لیتن است گفتارم
صله بنده را بده مگذار | که بهجو او فتد سرو کارم
ورنه زین پس چنان که میدانی | بتو خواهد رسید آزارم

قطعه

داورا دی وعده فرمودی که چون فردا شود | من ترا چونانکه میل تست خلعت میدهم
دی و فردا رفت و من چون بینوایان بر درت | همچنان بنشسته و تصدیع و زحمت میدهم
چون کنم نه مه فزون شد کز عطایت روز و شب | خویشتن را وعدهٔ نعام و خلعت میدهم
انتظار از حد فزون شد شرم کن آخر بس است | چند میگویی ترا روزی امارت میدهم
کذب تا کی بیش ازین گفتم ترا این بار هم | چشم پوشی میکنم ناچار مهلت میدهم

قطعه

حسن آن مرشد اشرار که در عالم کون / کس ندیده است چو او ملحد پر مکر و فنی

می نگاید زن خود را که مبادا آنکه برد / از یکی قطره منی فیض زوی بیوه زنی

اهرمن دید کسش رسته کفل دختر وی / راست مانند شمع است بسیمین لگنی

دوش گفتم بزنش کاین همه کس فاش مده / تا نخوانند ترا اشنا هر انجمنی

گفت رو تن ندهم در کس بیهوده ملا / ظن بد بر کس نتوان برد خصوص از چو منی

کس من مایه آسایش خلق است و مرا / نیست در کار چنین حاجت بستر و علنی

شکرین بوسه ام از دل برداید [illegible] / منشین فارغ اگر بسته بندد سخنی

ناگهان جست و بصد شوق در آویخت بمن / چون پرافروشته بتره روان اهرمنی

هم بدانگونه که بسمت در آیین جماع / جفت و شلوار برون کرد بوجه حسنی

من بفرج وی و وی سخت نظر میکردم / لیک از شرم فرو بسته لب از لا و لمی

کس مینا دیکی بیشه مظلم دیدم / چون چه بیژن و هر موی آن چون رسنی

رستم حمزه ام از بیم چنان فتاد زهوش / که تو گفتی زده از باده گلگون دمنی

کس بگو بحر محیطی که دو صد کشتی گیر / غرق گردیده در آن لجه ز هر سو حسنی

کس بگو اشتر مستی که کف آورده به لب / دزد و سو برده فرو در شاخ گیاه و کوهی

او بعز بسلیه کعبان سست مکش سخت [illegible] / کاهلی تا بکی آخر تو نه زاهل عنی

شرم کمتر کن وشیری که بر کنج کشم
تو ئی امروز که هم خازن وهم مؤمنی

از تو پنهان چه نمایم که زبس عشوه نمود
رفت تا کعب فرو نیزه ام اندر مجنی

خورد ماهی من اندر بن آن ژرف محیط
غوطه ور شد چو نهنگی که کشاید دهنی

رفت شاخ نقیم در شکم کنده او
چون گیاهی که رود در دهن کرگدنی

الغرض فرج کشادش همه شب تا بسحر
خورد از نکه پستان قضیبم لبنی

زان سپس جست و تپیده حریری بر وی
همچو آن مرده که پیچند ورا در کفنی

هزل هر چند نکوهیده و زشتست ولی
این حذف به بود از رشته دُر عدنی

قطعه

داور ابار باین شام سر انداس لئیم
پی قسطی و کشیده است سخن مان بدراز

اور من قسط همی خواهد و در خانه من
بجز از ناله و اندوه نه برکست و نه ساز

شعر هم می نشناسد که بشعری دو مثین
مدحتی باز فرستمش بصد عجز و نیاز

همه از قسط سخن گوید و از اشعر شط
مر مرا شمع صفت دارد و در سوز و گداز

هر چه گویم ز خدا شرم بکن رحم نمای
خنجر جور بکش تو سر کین تند مساز

او همی ناهی جنس آرد و گوید چل ہے
ناک مین لا یا دم ار کهدی اپنی عزاز

بات سن شرم کرو کهنه بات و غل نه مچاو
یه ہی کیا بی ادبی کرتی ہو حیله طراز

اپنی کهنکا کی قسم ایسی مارو کهوسه
که تری منفذ سفلی سی نکل جای آواز

الغرض از دو طرف کار چنان شد که رسید — نوبت سیلی و مشت و لگد و ناخن و گاز

پاس تو داشت مرا ور نه ز کین میکردم — در سم آهوی تو خوابه او نیشتر گراز

گفتگو بیش همه این بود که بنمای گرت — بود از جهت آزاده منش خط جواز

داوریمان به توافتاده که اندر دو جهان — داور تست و خدا این ملک بنده نواز

من و وان بهیده گو هر دو کنون منتظرم — تا که گردد ز تو مقهور و که گردد دمساز

قطعه

دختر سحر ز نقچه ما بون شب دوش — کند شلوار و دم خفت و بمن گفت تعال

گفتم این دعوت بیجا چه بود گفت خموش — خیز و بی مخمصه بفکن سک خود در بجوال

چشم از جای چنان شر نفس بر دم که ز خشم — گفت کی سوخته تا بشنوی کیف الحال

دست آورد و فراپیش دو ران چو سیاه — کرد در پای قضیبم به تمالی خلخال

الغرض حرزه من گر نه بد بست افزون — رفت اندر بن دندان کشش بیجو حلال

همه تن از سر شب تا سحر از نشتر کیر — باز بنمودم از بازوی فرجش قبال

مثل فرج وی دختر ده سندان سر من — مثل بحر خزر بود و در او ماهی وال

قطعه

کیست تا سحر شوریده بیان را گوید — کای فنا گشته غرقاب بلاکت چونی

گشت بر ما همه از طرز کلامت واضح | گر جفای فلک بیهده پو محضرنی
آنچه گفتی همه نغز است و متین است ولی | اندرین بیع و شرا در دو سه جا مغبونی
آری از گفته حق می نتوان گشت ملول | تو درین باب به هر حال ز ما افزونی
زاده کان کس ازین دهر دنی در طلبند | درد اینجاست که تو بچه راه گونی

قطعه

بخدا سحر اگر دست کم خاک روی | پف بی کرده دمان بر اثرت می آیم
به سپوزی که کند سنگ سیه اسوراخ | دم را فکنده و بار دگرت میگایم

قطعه

هان ای پسر به نیروی اقبال و فر بخت | گوی ز من مسلم و گیتی زبون ماست
طاق سپهر رسیده با این همه شکوه | محکم میل خر ز ره همچون ستون ماست
موی ز خایمان نکند دست روزگار | تا ریشه رشت سحر عز پشم کون ماست

قطعه

شب دوش وحشت مظفر علی را | سرودم که ای قحبه ایرخاره
من از گادنت گشته ام سخت عاجز | ندانم درین ره نمایم چه چاره
بجنبید و گفتا ای به محراب فرجم | عقیب کلفت تو همچون مناره
ز جو اشامی تو سرو بالای مه رو | بدین حیله نتوان گرفتن کناره

قوی جثه خرزه تو ماند به طفلی — که فرج من او را بود گاهواره

ز گهواره من بکن طفل خود را — مزن بر کشت امیدم شراره

این گفته شد میل من سخت چونان — که از سختی او خجل گشته خاره

ستانش بیفکندم انگه بهناوم — ز فولاد در حوض سیمش فواره

بدان گونه بسپوختم سخت در وی — که شد پشت و پیشش همه پاره پاره

قطعه

ای شاه توان و تاب خواهیم از تو — در نیمه شب آفتاب خواهیم از تو

زان گونه که کس بجا لمان ره نبرد — یک شیشه شراب ناب خواهیم از تو

قطعه

مهدی انجاجی حاجی که پس از شصت و شش سال — فرق ننموده بجو از شجر و جو ز حره

فاضلی آنکه ندارد بجهان شبه و نظیر — بی ادب گفت کجا رفت و چه شد آن پسره

گفتم افسوس که عمر تو بسر رفت و هنوز — فرج از فرج نمیدانی و فجر از فجره

بشری چون تو ندیدم که بشر میل کند — یا که او بار نبارد چه توان از بشره

تو چو او کی نشوی مرد که رو خامش باش — متقلب نشود ناصره مانند سره

در بر رتبه او رتبه تو دانی چیست — در بر معجزه موسی سحر سحره

نبرد بانگ تو از جاش و از جا نرود — شیر از بانگ خر و سیمرغ از بانگ خره

حشمت مرتضوی از سایه نسبت — حمله لشکر سلطان و جنود کفره
رو ادب پیشه کن و مردمی آموز که — چون تو کس بی ادب از جنس تو در روی کره

قطعه

دوش گفتم به خردکی تو بهر دم ز سروش — کشف فضل و شرف گاه و ما کاده شود
چیست این خبر که در عرصهٔ آفاق روی — رفع رنج و کرب مردم آزاده شود
گفت حاجت به بیان نیست تو خود میدانی — که علاج غم دوران ز بط باده شود
هم شب طلیکه بهنگام قدح پیمائی — ساقی بزم طرب نوش لبی ساده شود
گفتمش بگذر ازین قصه چه میفرمائی — زان که آزاده که از جعل ملکزاده شود
گفت روشن شود آن دم در شش بیهوده — شوکت و فرشهی نیز خدا داده شود
شعر حافظ شنو و حیله یاران میبند — که چنین داعیه از بی ادبی لاده شود
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

قطعه

وزیر مملکت فارس مستشار الملک — اگر بمسند جم تکیه کرد است رواست
از آنکه خاتم جم یافته است معلوم است — کسیکه خاتم یافت قدر او والاست
بگو چه بود و چرا باید اینچنین بشود — درین مقام برادر چه جای چون و چراست
تو خبر چه خوانی و تاریخ دان بخوان و ببین — که قصه جم و خاتم چه بود و نقل کجاست

بکارهای خدا کس چرا و چون نکند | که کار او نه چو کار من است و کار شماست

شنیده‌ای که عمر با چنان شراست خوی | کجا رسید بقدر اندرین جهان و چه خواست

بیاد دار و مشو در عجب که قصهٔ او | بصدق دعوی ما بندگان دلیل و گواست

علی بمنزلت از دیگران بر افزون بود | چه شد که کار خلافت باو نیامد راست

اگر بدیده تحقیق بنگری دانی | که اختیار نه در دست ما بدست قضاست

سخن بهر چه گویم که در جهان هرگز | کسی برمز نگفته است کافتاب سهاست

وزیر کم ز عمر نیست در نیابت طبع | نه بلکه این غلط است و قیاس ما بخطاست

عمر مروج دین بود و این مخرب دین | عمر بعدل سمر این باعتساف و جفاست

عمر بجای ضعیفان بود بذل و کرم | وزیر خصم مساکین و دشمن ضعفاست

عمر نبود بجز غاصب حقوق علی | وزیر غاصب اموال جمله خلق خداست

اگر بکبر مجسم ندیده کس بجهان | بمستشار به بیند که جسم کبر و ریاست

چه مستراح به ملک و چه مستشار بملک | به ملک حاصل هر دو عفونت است و وباست

تو شاه بین که مر او را وزیر خواند و نگفت | که هر سفیه نه اندر خور وزارت ماست

مشام شاه گرفته است و نیست فهمیده | که این کثافت سربسته سرّ الوزراست

گدا شکایت ایام را بشاه برد | کجا بریم شکایت کنون که شاه گداست

بملکت ایران رسید این گر کثیف | نکو بملکت بگو منبع کثافتهاست

دریغ ایران کو بی سپاه و بی بانیست — دریغ ایران کو بی ملاذ و بی ملجاست

دریغ از ایران و آن رسمها که شد منسوخ — دریغ از ایران و آن مرد پاکزاد و فرشتاست

در او نه مرد بماند و نه نامی از مردی — در او نه فضل بماند و نه قصه ز حیاست

نه ذکر کیکاوس و نه جاه کیخسرو — نه عدل نوشیروان نه حشمت داراست

بجای ایشان قومی که بیشان بیره — بملکت ایشان قومی که قصدشان ایذاست

دو چیز را به دو چیز دگر بود ترجیح — مرا بر این دو بخل و حسد و آن دو مردمی و سخاست

سخا بمرد و فضیلت بمرگ او بنشست — ز مرگ او همه گیتی پر از خروش و نواست

سرشک خونین بارم من از مصیبت او — ببین که دامنم از خون دیده چون دریاست

نثار مرد هنرمند را در این ایام — ز لخت لخت دل و خون دیده آب عطاست

مکن شکایت از ابناء روزگار که دهر — همیشه در پی آزار مردم داناست

قطعه

یحیی که بی صدا شود از آدمی جدا — خوانند ترمزاورا قومی ز شیخ و شاب

گویند زشت روی زنی بود زاینده — گروی بطبع دیو همی جستی اجتناب

روزی بجماع داد و پس از دادن جماع — بر جست و همچو باد فرو رفت اندر آب

اندر میان آب تری کند از آنکه بود — از امتلای معده وجود شر در انقلاب

زان تر در آب روشن شکلی پدید شد — گردید ...شر بماندی و افتاد در اضطراب

بار دیگر گر چنین کردی میان خاص و عام — حضرتت را مرده میگویم بشارت میدهم
فاش میگویم بتو گر نکمه پستان کیرا — کیست آن مستوره کاو را شیر شهوت میدهیم

قطعه

حایه مالیها نمودم تا بمدح پیش آر — طبع من آمد بمیل و میل او چون خاره شد
خواستم با دختر جودش در آمیزم بعنف — آه و زاری کرد و اشکش جاری از رخساره شد
گفتمش این چیست گفتا امروز و فردا اکن — زانکه حیض من بخجل در جوی سیمین باره شد
گفتم از فردا و پس فردا بود سهل است کار — ورنه باید در پی اصلاح و فکر چاره شد
روز دیگر پیش او رفتم مرا چون دید گفت — باید از فردا غم وصل تو را غمخواره شد
چونکه فردا آمده را با آن نعود از دور دید — زیر لب در خنده رفت و کرم در نظاره شد
الغرض آن قدر طولش داد کز طول زمان — ابر طبعم خفت و کون انتظارم پاره شد

قطعه

نون ماحی گر بپای پارسی گردد بدل — میشود ماحی و در این شبهه نبود ای پسر
در زبان هندیان یعنی که دارد در زبان — معنی این لفظ ماحی سفله است و بدگهر
مردوا ما خاطر خود را پریشان کی کند — از پریشان گوئی هر سفله بی پا و سر
ماحی ار حرفی زند بدگوهر است آن ماحی — گوش بر حرفش منه چه حرف او چه گوز خر

قطعه

بردم به امین الملک گوشکایت — تا درد مرا چاره کند درد سرم شد

با طالع خود گفتم کی کونی بی پیر — آقای امین نیز عدوی دگرم شد

بگرفت در پیری خود در او دم حقنت — یعنی گله کردم از بد از بد بترم شد

قطعه

دوش با منشی خورشید ضمیر اسمعیل — گفتم ای یافته رونق ز تو کیش تدرک

چیست علت که تو خوش خلقی و آقای درین — بد مزاجی پسر بود ولی مدرک

فرق او با تو بگویم ز کجا تا بکجاست — از ثری تا بثریا ز سما تا بسمک

متبسم شد و فرمود که نیکو گفتی — هیچ نسبت نبود دیو لعین با ملک

منهم از دایه درین باب شبی پرسیدم — که فکنده است مرا فطرت آقا در شک

گفت شکت نیست درین مسئله شک نیست — هر که شک کرد درین جا بود از اهل درک

بیقین دان که شبی مادر بیچاره تو — خواست از فرط شوق از خر همسایه کمک

خر نعوذ بالله اگر دو سپوزی لایق — نشد از گادن او تا بسحر که منفک

او ز خر حامله گردید ولی طعنه خلق — کرد مسکین پدرت را همه جا مستمسک

یازده ماه از این حمله چو شد سپری — زاد خرکره بی گوش و دمی چو عولک

این همان کره خر بی دم و بی گوش بود — که ندیده است چو او خر زمه دور فلک

باری اکنون تو پدر سید عبث گنک مشو — فاش مگو که پدر او بود و مادر یک

کیست آنکس که بحرف تو آقای وزیر — چه و چون کرد و نگردید سزاوار کتک
اینهم از حکم شما بود که شاطرباشی — با همه قلتشنی آید بچوب و فلک
بازی چرخ شما را بابازی برساند — خرقه ترمه کجا جور شود با کپنک
با تشدد هر پاره و بره الماس شود — کرد نتوان ز شما نام خریت را حک

قطعه

بمدح صدر فلک دستگه معز الملک — بسلک نظم کشیدم دو صد سفینه دُر
ولی حضرت و آنچنانکه رسم بود — نه زر و جامه صلت یافتم نه اسب و شتر
بهر قصیده که کرم بکیدرم صلت میداد — سرای من بدی اکنون ز زر و خواسته پُر
سپس ز بیهده در مدحش ار کشادم لب — چو چشم حاسد او باد چشم من همه قُر

قطعه

الهی گران مرتبه صدری که خورشید سپهر — خاک درگاه ترا سرمه صفت در دیده
تو همان آنکس کی ز پی نام نکو شاعر را — گنجها زر و گهر داده و هم بخشیده
صله شعر مرا گفتی شالی بدهند — که چنان شال از کس بدهد ولی نشنیده
دو سه روز است کزان وعده گذشته یکسال — نه از آن شال و نه از حال بهی پرسیده
شال من ما که بوده است چنین میگویند — که مرا هو همه شب منع شما کاهیده
گشته ابتر منع تو ولی در دستکم — بچه کالی دو سه یکقد و قدم زاییده

لطف فرما و ورا با بچگانش بفرست | تا نگردد ز جنابت دلم رنجیده

قصه کشته شدن محمد ابراهیم خان بدست شاهزاده رضا قلی میرزا

بفرمان شهزاده محمود راد | همان پاکدل مهتر پاکزاد
زد این شستری خامه ای بیش و کم | مر این داستان را بدینسان رقم
که چون شه اویس آن شه بیقرین | بفرمان دارای ایران زمین
ابر باره بنهاد زین خدنگ | بپوشید بر خویش خفتان جنگ
برسم مهین خسروان عجم | نشست از بر باره تیز چم
ببرید دشت و بپیمود راه | همی راند در کوه و هامون سپاه
لوای حکومت بگردون فراخت | بفرمان دهی جانب فارس تاخت
ز نی لشکر آورد در ملک جم | بکند از بن و بیخ شاخ ستم
ملک فر بزرگان کیوان شکوه | پذیره شدندش گروها گروه
بهر گوشه بزمی آراستند | می و مطرب و چنگ و نی خواستند
جهاندار چون پور شه کیقباد | بزد نوبت عدل و آیین و داد
بتخت از پی نظم هر کشوری | فرستاد از هر طرف لشکری
بجیل اندرش مهتری نیو بود | که تاریک جانش پر از دیو بود
یکی زشت رو مرد ناپاک رای | فرومایه و معتمد و خود ستای

براهیم خواندند او را بسام   برشتی چو بمرد و بودش مقام
مر او را ملکت با سپاهی گران   فرستاد زی کشور بهبهان
پی آنکه بنماید از عدل و داد   ز خود خاطر اهل آن مرز شاد
برون سوی باره یکی باغ بود   که بر جان فردوس از آن داغ بود
در آن باغ شد تا که فردا پگاه   بحکم ملکت روی بنهد براه
ز شادی بباغ اندران نیمشب   بیاراست بزمی و بزمی عجب
می و رود و رامشگر و چنگ و نی   همان باده و ساقی نیک پی
ز ابناء شهزاده نامدار   یلی بود با برز سام سوار
جوانی هنرمند آزاده بود   که قاجار و او نیز شهزاده بود
رضا داشت نام آن یل با حسب   ز شهزاده بهرام بودش نسب
سپهبد نهانی باو کینه داشت   بخاطر ازو رنج دیرینه داشت
فرستاد و او را بر خویش خواند   چو آمد بصدر اندرش در نشاند
بزد جام و مست از می ناب شد   چو سرمست گردید بیتاب شد
نخستین در شکوه را باز کرد   پس از شکوه دشنام آغاز کرد
بسی ناسزا گفت و تندی نمود   نیاکان او را بزشتی ستود
سپس گفت تا مهتران سپاه   به بندند دست ورا بیگناه

بدانسان که دانی حقیرش کنند / میان یلان سر بریدش کنند

بدل داشت آن مفسد نابکار / که سازد ملک‌زاده را شرمسار

ندانست دیگر که بر روی شاه / کسی بی ادب کرد نتوان نگاه

شنیدم که آن مهتر پیلتن / بدو گفت کای گرد شمشیرزن

مرا هرچه باشد همه زان تست / سر و جانم اکنون به فرمان تست

من آن میهمانم که نفتد روان / نمایم نثار ره میزبان

مکن پهلوانا درشتی مکن / بنرمی همی گوی با ما سخن

جهان را بسی بوده بالا و پست / بود دست بسیار بالای دست

شهان را پرستی ستودن خطاست / خطا کی سزای نیاکان ماست

نیاکان ما خسروانند راد / همه پادشاهان با عدل و داد

نیای تو خربندگان بوده اند / گروهی پرستندگان بوده اند

پدر بودت آن غرچه بدگهر / یکی بینوا مرد انگشت‌گر

تو از دولت پور فرخ پادشا / رسیدی بدین حشمت و دستگاه

سپهبد دگرباره برزد خروش / ز بس آتش کینه آمد بجوش

ز جا جست چون اژدهای دمان / در آویخت با آن هژبر ژیان

گرفتش پس پشت و پیش کمر / ز بالا درآورد او را بسر

تو گفتی در آن فتنه خیز انجمن | برافروخته چهره شد اهرمن
فتاد از کف باده نوشان ایاغ | فرو مرد از باد دامان چراغ
تپاتاپ بشت و شپاشاپ چک | به پیچید در طشت واژون فلک
ملک زاده چون دید کرده نفوذ | بخود خواند از بیم جان قل اعوذ
بوی گشت از شش جهه کار تنگ | ز پای شتابش نه جای درنگ
بترسید کان روز ناموس سوز | شود فتنه انگیز و خرمن فروز
خروشید و افکند بر چهره چین | همی خواست نصرت ز جان آفرین
یکی دشنه چو زد با خویش داشت | که از نهان ز بداندیش داشت
زد از اچنان بر سر دوش او | که شد زندگانی فراموش او
دریدش بدان دشنه ناف و جگر | فرستاد او را بسوی سقر
بلی بچه شیر نادیده جنگ | نترسد ز یک دشت روباه لنگ
سپهبد از این دامگاه غرور | سفر کرد و بنمود منزل بگور
ببین کاین فرار فته چرخ بلند | چه بنمود با آن یل ارجمند
بیک چشم زد همچو دیو رجیم | کشانش در آورد اندر جحیم
به بستند اتباع او در زمان | جهان پهلوان را به بند گران
ببردند او را بزندان شاه | بزندان شه بود یک چند گاه

بود مشتهر در انجا کسی دادرس | اگر بود محمود میبود و بس
جهاندار محمود والا تبار | هنرمند شهزاده نامدار
خداوند کوپال و تیغ و کمند | کو پیل تن مهتر ارجمند
بخاطر چنین داشت کاین داستان | شود عبرت نامهٔ باستان
بفرمان او خامه بر داشتم | بیکساعت این نامه بنگاشتم
پی امر آن شاه والا گهر | گشودم زبان و ببستم کمر
مرا مقصد این بود از این کتاب | تو خواهی خطادان و خواهی صواب

قطعه

همه گویند مولوی فرخ | بینوائی غریب و عریان بود
شب و روزش بفقر و فاقه گذشت | روز و شب جمله در غم نان بود
از غم مفلسی و مسکینی | مضطرب خاطر و پریشان بود
تا یکی لقمه نان بدست آرد | همه در کار خویش حیران بود
از سیه بختی و تهی دستی | هرچه گویم فزون تر از آن بود
مذهب و ملتی درست نداشت | گاه هندو و که مسلمان بود
رفت یکچند در فرنگستان | زانکه او را نه دین نه ایمان بود
چون ز ملک فرنگ باز آمد | کافری ملحد و کرستان بود

قطعه

قطعه

مولوی فتح نکو من فرخم ‏ — ‏ حرف بشنو بگذر از این فرخی
زشت نباید اگر زنگی کند ‏ — ‏ پیش من می دعوی بینکو رخی
پیل و اسب از هم نکردی کی کند ‏ — ‏ بیدقت شاهی و فرزینت رخی
نیست علمت هیچ بر و بیجا مگو ‏ — ‏ از کمی لبس فرق باشد تا نخی
اینکه میگوئی سخی هستم خطاست ‏ — ‏ پشک بود همچو مشک خلخی
گر سخی این و سخاوت این بود ‏ — ‏ گر بشر یکت جهان چون تو سخی
پاسخی ده گر کنند از تو سؤال ‏ — ‏ جاه و حشمت نیست در کم پاسخی
یاد از ان ایام ناخوش کن که بود ‏ — ‏ هر دو پایت زخم از نی چار رخی
قل هو پیشت رفت در جای آنکه ‏ — ‏ مرد میدانی نیاید در آن چخی
ترسم از بیرونی که مثل گوسفند ‏ — ‏ زیر تیغ بنده گردنی پخ پخی
شاش شیخ و که بتر کی پخ بود ‏ — ‏ شاش شاه خلقت بود در نیست پخی

قطعه

مولوی فرخ کرده بی تمیز ‏ — ‏ فرخت گویند و فرخ نیستی
گرچه مال و دولت هیچ شد ولی ‏ — ‏ در خور این دولت هیچ نیستی
رو سؤال از من مکن بگر که تو ‏ — ‏ قابل تحسین و پاسخ نیستی
در لغت گمان مکن گویند پخ ‏ — ‏ ای خر دم کم از پخ نیستی

تو وحید زمان خویشی لیک / نه بعلم سلوک و علم بیان
چون درین عهد و این زمان اکثر / قلتبانیست کار خلق جهان
مادرت زین جهت وحیدت خواند / کز بد السنه بفهم و بدان

قطعه

پیش کار شیخ دانا دل معز السلطنه / هیچ دانی کیست در ملک عراق حاجی حبیب
حاجی است آنکو در فطرتش گر بنگری / با جوانی در صحبت شیبت او کرده کاسه لیس
سبز چشم و کوسج و کوتاه قد و بیحیاست / همچو ابلیس است پر تلبیس و چون قارون خسیس
با سعیّی کی سنجد شرف بقدر و منزلت / صد شرف دارد بقدر و منزلت با او شبیس
گر انیس او بخواهد گشت در شبهای تار / دیو بگریزد از او گوید که داد از این انیس
گر کسی پرسد ز شیطان جلیس او چه کس / او بشیطان لعین را در جهان باشد جلیس
خوی او چون خوی گفتار است و چشمش چشم گربه / روی او چون روی بوزینه است و ریشش ریش تیس
از پی دریوزه شعبده ار از فرط طمع / بر بدستی کاسه بگرفته است و در یک دست کیس

قطعه

علی نقی ز رفیقی که او مصاحب تست / شنیده‌ام که تو از منکران قول منی
کسان که معتقدات تواند از در حمق / گمان کنند که بیرون ز جاره و حول منی
خلاف آنکه اگر بر فلک عروج کنی / بطبع مرد رهین عطا و نول منی

نکو که مولویم علم و فضل من جبلی است — فضیلت تو همین بس بود که بول منی

قطعه

دوش سر گفتم به خرد کای به تو هر دم سر و شان — کشف فضل و شرف مردم آزاده شود
چیست آن چیز که در عرصه آفاق روی — رفع افسردگی و رنج هر افتاده شود
گفت حاجت به بیان نیست تو خود می‌دانی — که علاج غم دوران ز ربط باده شود
هم شب شطرنج که بهنگام قدح پیمایی — ساقی بزم طرب نوشتر بی ساده شود
گفتمش بگذر از این قصه چه میفرمایی — زان گدا را ده که از جهل بالکل آزاده شود
گفت رو تن زن و دم درکش و بیهوده ملایی — شوکت فرشتهی نیز خدا داده شود
شعر حافظ شنو و حیله یاران مپذیر — که چنین داعیه ازلی ادبی لاده شود

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

قطعه

جناب شیخ فلک رتبه دختر خود را — بشوی داد که بی شو نکو نباشد زن
شب زفاف چو داماد رفت در حجله — عروس را همه تن بست دید و آبستن
بگفت هیچ و فرو برد تا بجایه ازان — که ساده لوح جوان بود الکن و کودن
عروس کاده سی ساله را که خوانده عروس — به هیچ ملت و در هیچ عهد و هیچ زمن
جناب شیخ اجل را اخذ انکه دارد — که قبح و زشت جهان پیش اوست مستحسن

قطعه

منشی بیچاره را این کرتین پنجاه سال / تو به گویان جست و رو بدر که تو با کرد
زانکه از یک نقطه‌ گو از زیر و بالا کرده / سالها با فتحه تو اب را تو اب کرد

قطعه

مستشارا هر که از ری آمد اندر ملک فارس / زین دو بیرون نیست یا زادگان یا بنده است
هرچه باشد چون ز شهر خود درین کشور رسید / جنس خود را هر طرف جوینده یابنده است
تو نه از خیل بزرگانی چنین سید کان / این سخن چون آفتاب اندر جهان تابنده است
گر ز خیل خواجگانی گو سوم خواب حکیم / در چنین سید کامی بر تو جای خنده است
بنده کی همچون تو باشد بیحیا و بیحقوق / خواجه کی چون تو درویش از غرور آکنده است
اینکه میگوئی وزیر فارسم بیجا بود / نور کی چون ظلمت است و مرده کی چون زنده است
خلق خوش شرط وزارت باشد و اقبال نیک / خلق بود آنکه دارای آتش سوزنده است
مستراح الملک این سر گفت میباید ترا / زانکه از کبر و بطر چینی دماغت گنده است
جاه است گر زطلس و سایه در بر خود میبال / کنج ویرانه مرو اندر لباس ژنده است
سند میگوید بجایست در ملک بدن / شخص تو در ملک شه بیکاره ترا سنده است
افتخار اگر پسندی و دانستی که شاه / می نداند زر و زنده آنکه را اینده است
بی غلط فهمیده شهزاده میداند که کیست / آنکه سر روش نشر سرای ملک افکنده است
هفته بر چشمانش نهادی و گوئی باد لم / باد آن دشنا که در بخشش کف چون پنده است

دوش باجی زعفران بیگفت با آقا گفته است | رای تو از لاغری چون استخوان زنده است
گفتمش این حرف آقا نیست یعنی مگو | روبه آقا بفطرت همچو شیر غرنده است
گفت آقا را چنین بیجان و بیقوت مبین | گر سرش با ریگ چاه آبه بود بخشنده است
خانم از خوی بد و خشم ار نباشد روز و شب | میطپید در خون چو آن مرغی که او سر کنده است
در وحل و قید و در دفع احتلامی شد بسیج | هر که او بی قید شد با طالع فرخنده است
وصف آقا را فزونتر گفته ام جای دگر | آنچه اینجا ماند باقی از قوافی چنده است

قطعه

چماق نقره سرکار خان باشی را | بوقت خواب ظریفی ز قاپچی دزدید
چنانکه رسم ظریفان و خوی ایشان است | بزیر جبه منشی نهفتش از تقلید
برای خوش مزگی قصه را بباشی گفت | بدان طریق که جز او کسی دگر نشنید
ز خواب مرگ چو گردید قاپچی بیدار | چماق را به بر خویشتن بجست و ندید
ز بیم طعنه خلق و سیاست باشی | ز چهره رنگ و ز سر عقل و هوش او بپرید
بغیر خشم و تجبر بسری نیافت نشان | هر آنچه در پی او پیش این و آن بدوید
تو گفتی که دو دریاست بر سر و دوش | ز بس عرق که ز اطراف پیکرش بچکید
چو خان باشی از این نغز قصه گشت خبر | ز گفتگوی وی و کار وی بسی خندید
بگفت تا که بریش بجیبش او را بهول | بهم کشید رخ و دامن از غضب برچید
بجیبش جانه چو بنهاد پا تبسم کنان زد | چنانکه برعکس و چوب کند حمله برید

بحال مرگ بیفتاد آنچنان که شد نژند
برای قلع و اصلاح کنده کاری او
بهر آنکه بود در آنجا مجال نوشت
در آن میانه شنیدم که منشی باشی
بخورد باده و بسیار از باده خوردن بسیار
شوده باشی این ماجرا چو آگه شد
بدید جانب فراشها و فرمان داد
ز حبس رفتن او قاپچی خلاصی یافت
چماق زد بهم از عیب خود بسر مکتوب ماند
یکی بکار فلک بین که از در نیرنگ
عجب بکن کرار اطوار ناستوده او
بیاد رفت ز ضحاک قصه عرصه ملک
تا ظلمت شب در گرفت عالم را

تمام مجلسیان زین حیات او نومید
دویدند از پی فراشها بشیر سفید
بچون آنکه مرا این قصه را سبب گردید
چنانکه عادت آن شبستان بود نالید
بروی خشمت برفت و چماق برزایید
ز فرط خشم چو افعی بخویشتن پیچید
که جای قاپچی او در انجمن خابید
ببین که از فلک کینه جو باو چه رسید
جریمه داد و از آن محنت و بلا رهید
چه نقشها که نماید ز نوک خامه پدید
تنم ضعیف شد و قامتم ز غصه خمید
کجاست فر فریدون و حشمت جمشید
بباش تا که شود صبح و سر زند خورشید

قطعه

مرد ادیب در هر لباسی هست نیک پیداست
با ادب با وی سخن کرد و بصد رالتماس
میهمان کرد یک دیار مقیم کعبه است
در بدو نیکیش نظر نمود و با وی بر ساخت
زین چه دیدن که شتی از بنده خود نشنیدی
سا غیر نجبته ای گفتگو باید نوشت

قطعه

کیست یارا من جهان اجنه بشر شاد را — کو بپای از وعده‌ات خاطر ناشاد شاد

وعده فرمودی تو را یکروز دیگر یا دو روز — پاسخی دلخواه خواهم از طریق داد داد

یکدو روزت یکدو مه شد راستگویم مینهاد — وعده‌هات از وعده‌های چرخ کج بنیاد باد

صبر ایوبی بنی آدمی بس آزاده — تا در گیتی کجا مردمی چو تو آزاد زاد

این چه ابهامی که بینی جمله از احسان تست — خانه احسان تو چون خانه‌ات آباد باد

قطعه

پیشکار دکتر پرستاد — که مرا اورادهاد مرگ جدا

بعد نیشش که روز و شب گفتم — در مدیحش قصاید غرا

روزی از جد خویش چند دلال — قصه میکرد جمع شعرا

گفتم آخر تو هم بمادح خویش — صلتی ده عنایتی فرما

مفت خود را چنانکه عادت اوست — طلبید و به بنده گفت بیا

این پریچهره را بجای صله — تا توانی بنوش و شیر بقا

قطعه

ای دلبر تو نسوده نباتیت دیدم — سرو پا رنج و غمی ای سرو پاییت دیدم

هر کجا بیت خرابی شد گم جا بیت است — شرم دارم که بگویم بکجایت دیدم

کیرم از آب و هوا رشک ریاض ارمی — بریاض ارم و آب و هوایت ریدم

نه گدایت بگدا ماند نی شاه بشاه — بدهان شه و در حلق گدایت ریدم

همه گویند صفات نظام الملک است — که همین است صفتهای تو بصفاتت ریدم

از وقار الامرا فخر مکن کاول بار — بسر و ریش وقار الامرایت ریدم

هر غنائی طربی دارد و هر عیش غمی — تو همه رنج و غنائی بغنایت ریدم

بجز از خست و بخل از تو ندیدم چیزی — کو سخا و کرمت ای بسخایت ریدم

نه حیا داری و نه شرم بود در رویت — روی هم رفته بآیین شرم و حیایت ریدم

مرگ بهتر ز لقای تو بود صد بار — چه کریه است لقایت بلقایت ریدم

تو برای من مسکین نبخشیدی هرگز — من بهر کوچه و بازار برایت ریدم

از میراث تو کس برگ و نوا کم دید — با میراث و آن برگ و نوایت ریدم

با چنین حال صدایت همه عالم بگرفت — گر بسازد بصدایت بصدایت ریدم

بسکه دیدم تو در معده من هیچ نماند — بهمین معده خالی بخلایت ریدم

قطعه

دی یکی گفت که آقای معین التجار — خصم دنیا بود و دشمن جان درم است

گفتم این قصه چنین نیست که مشهور ماست — دشمن درهم و دنیا در آفاق کم است

ای بسا مرد که فربه است ولی چون نگری — آن نه لحم است و نه شحم است که نفخ و ورم است

هر که او سیم و زر اندوخت بمیرد و بخورش — بود آن نعمت که او صاحب دل و همت است

این کرم نیست که گویند معین التجار — بانی ناصری و مالک خیل و حشم است

گر غریبی چو مرا خواند نوازش فرمود — میتوان گفت که هم باذل و هم محترم است

ورنه غافل مشو از او که بخونخواری خلق — همچو گرگی است که در رفته بجلد غنم است

ای معین دولت ده روزه دنیا فانی است — آنچه باقی نشود نیکی و عدل و کرم است

دل بجاه و خطر و منزلت دهر مبند — کاخر آنچه تصور بنمائی عدم است

کس ز دنیا نبرد مال و منالی با خود — گر غریب است بناچار و اگر محتشم است

بانی ناصری امروز توئی لیک افسوس — که نظیرش بجهان قصه باغ ارم است

خانه آخرتی نیز بنا کن کانجا — جای عشرت بود اینجا همه جای الم است

گنج قارون چه کنی رنج به بیهوده مبر — که بقای تو درین دهر همین یک دو دم است

هیچ عاقل ننهد دل بجهانی که بود — عزتش ذلت و عیشش همه رنج است و غم است

این جهان ملک که دارا و جم و کاوسی بود — نه ز کاووس نشانی بود اکنون نه جم است

مرورا مرگ زپی در رسد و دریابد — گر بملک عرب اندر بود ار در عجم است

ایخوشا عارف سالک که همه عمر تمام — طاعتش خدمت خلق است و رفاه امم است

بهر کاتب اشعار من همین کافی است — که یافته است لقب از قلندران کشکول

فضول نیست وصلی که در کتاب نوشت — فصول را چو فضول و وصول را چه حصول

مرا بمملکت شعر عاملان بودند — تصرفش همه اکرد از عمل معزول

زخون شیره که از کلک او چکیده امست — کماوست قاتل و دیوان من بود مقتول

بردم با من از ملک کو رشکایت
تا در د مرا چاره کند درد سرم شد
با طالع خود گفتم کای لوف سب بیر
آیا سے این نیز ز دست دگرم شد
بگرفت در پیری خود را دم خفت
یعنی گله کردم ز فیج از فیج بترم شد

قطعه

امسال یار جنگ بمن وعدهٔ نمود
لیکن وفا بوعده نکرد و خلاف کرد
من مدح او نمودم و اورا ذای مدح
بنمود جور و در حق من اعتساف کرد
گفت از تو یک دو حرف جواب بنیزم
از گفت خویش و ان دو سه حرف انحراف کرد
ان لوار کاغذیکه دو دستی ز من گرفت
معلوم نیست او بوی یا کشاف کرد

قطعه

گرچه صادق نمازی است ولے
بے نمازی بود ز لش کاذب
با چنان روے و ان لطافت حسن
بجماع است روز و شب راغب
لس او همچو سنگ مقناطیس
آهنین لیر را بود جاذب

قطعه

ان طبیب خبیث ابله لیثت
کنه دانسته بول از غایط
علم رسطاس را نموده زبون
قول بقراط را شمرده غلط
باز نموده لوذ را ز سر و د
فرق نا کرده مدح را ز سقط
با اجل او گان یک شکم اند
گرچه این اکبر است و ان اوسط

خایه خرزه را بصد چم و خم
زده مقراض فرج جفتش قط

همه گویند صاحب خطا است
کیر در لون دخت صاحب خط

راست مانند لفسوه خر ما
خرباد اشت گر نهیب و سخط

سنده چون بد ریش او را گفت
با همه با بطیم او مهبط

تا بر اوراق آسمان باشد
کهکشان چو خط و نجوم نقط

کیر خر باد در کس زن او
کر بود جا نیز از بود احوط

رباعی

کاظم چو حقیقت ترا سنجیدم
آلوده نه کز بن وان لب سنجیدم

گویند که با دلی اگر بدل این است
گله بر بعد چو تو با دل دیدم

قطعه

ز کبر و نخوت این خلق بی تمیز مرا
بهزل و هجو بفتاد عاقبت سر و کار

مرا لئامت شان کرد اینچنین مجبور
ز طرز شعر عیان است و شیوه گفتار

یکی بچشم تامل نظر نما و ببین
نگوی قائل مجبور بود یا مختار

ز جبر وان همه اور نه با چنان تهذیب
من آن نیم که سرایم بقبح کس اشعار

کسی ز حال من آگاه نیست کاندر دهر
چها کشیدم ازین خلق و میکشم ناچار

هزار رشته گوهر نثار شان کردم
که یک درم بعوض کس بمن نکرد نثار

کس از بچشم حقیقت نظر کند داند
که آنچه می بسر دو دم کمی است از بسیار

دریغ و درد که عمر عزیز کردم صرف ⁂ بمدح و قدح گروهی لئیم بیمقدار

کجا روم چه تدارک کنم که در غفلت ⁂ بسی گذشت که بر من گذشت لیل و نهار

عبادتی نه نمودم به پیش خالق خویش ⁂ سعادتی نه نمودم بدست ازین بازار

سیاه نامه و شرمنده و گنهکارم ⁂ شکسته خاطر و افسرده روزگار و نزار

بحیرتم که چه عذر آورم چو در صف حشر ⁂ کنند از من و از طاعت من استفسار

مگر ز جرم من روسیاه درگذرد ⁂ ز فضل و رحمت خود پاک ایزد دادار

وگرنه از تن و از جان من برانگیزد ⁂ لهیب آتش دوزخ لهیبی و دخان شرار

یگانه بار خدایا بحرمت توحید ⁂ بفر احمد مرسل بحیدر کرار

بحق فاطمه خاتون عرصه محشر ⁂ بحشمت حسن و جاه عترت اطهار

بخون ناحق سلطان تشنه کام حسین ⁂ باهل بیت رسول و بعابد بیمار

بعلم و فضل محمد بجعفر صادق ⁂ بصبر موسی کاظم جهان حلم و وقار

بآفتاب سپهر کرم رضا که بود ⁂ غریب خاک خراسان قسیم جنت و نار

بشاه دین تقی و آسمان علم نقی ⁂ بعسکری و بمهدی خلاصه ابرار

که روز حشر که کس نگذرد ز جرم کسی ⁂ تو از تفضل خود درگذر ز جرم نثار

همی نمودن این خلق اگر گناه بود ⁂ از آنچه گفتم و کردم نمودم استغفار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب